

به نام خدا



دل بسته به گناه

هیچکس حیرانیم را حس نکرد
لحظه ی ویرانیم را حس نکرد
در تمام لحظه هایم هیچکس
خلوت پنهانیم را حس نکرد
آنکه سامان غزل هایم از اوست
بی سرو سامانیم را حس نکرد
آسمان غم گرفته با دلش
برکه ی طوفانیم را حس نکرد
آنکه در اول به دیدارم شتافت
رفتن پایانیم را حس نکرد

فصل اول

گردی صورتش را رسم می کنم. ابروهای پرپشت و حالت دارش وقت زیادی می گیرد اما بالاخره تمام می شود. نوبت به چشم هایش می رسد. می خواهم چشمانش را بیاد بیاورم. فقط چشمانش را اما، خاطراتش در ذهنم زنده می شود. آن روزی که در آن آلاچیق تصویرش را می کشیدم. چشمانش را کج کرده بود و به دماغش باد داده بود. چشم می بندم و برای یک لحظه هم که شده به همان روز برمی گردم.

وقتی که باخنده گفته بودم: همینطوری می کشما!

زود قیافه اش را درست کرد. بدم نمی آمد کمی سر به سرش بگذارم. چشمانش را کج کشیدم و دماغش را بزرگ. حالت موهایش را می کشیدم که غرزد: من خسته شدم! تا کی قراره اینجوری بشینم؟

شانه ای بالا انداختم: هر کی خربزه بخوره پای لرزشم می شینه.

-: بجان خودم کمرم رگ به رگ شد. می شه عکس بگیری بعد از روی اون بکشی؟

خندیدم: اگه قرار بود از روی عکس بکشم چرا منو آوردی نشوندی اینجا؟ خوب عکستو می دادی توی خونه می کشیدمت.

پوفی کرد و من گوشی را از کیفم بیرون آوردم. در حالی که عکسش را می گرفتم گفتم: حالا اخم نکن. این یک دفعه رو دعوات نمی کنم.

لبخندی به روی دوربین زد و چیک. عکس ثبت شد.

-: خوب خدا رو شکر... می تونم پیام اونجا؟

بدون اینکه نگاهم را از نقاشی بگیرم گفتم: البته!

از جا بلند شد و دست به کمر زد: آی آی آی.

خندیدم. به سمتم آمد و کنارم نشست: ببینمش!

تخته شاسی را از دستم گرفت. با دیدن تصویر اخم کرد و گفت: ستاره!
با لبخندی پیروزمندانه نگاهش کردم. تخته شاسی را به دستم داد و گفت: درستش کن.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من چیکار کنم؟ همینطوری بود دیگه!

خیلی جدی تکرار کرد: درستش کن!

-: خیلی خوب بابا... چه احمی هم می کنه!

تخته را از دستش گرفتم. چشم ها و دماغش را پاک کردم. حالت دماغش را بیاد داشتم پس شکل اولیه اش را کشیدم اما چشمانش... سرم را بلند کردم و صورتش را به سمت خودم گرفتم. تمام حواسم به حالت چشم هایش بود. فاصله مان کم بود و نفس های گرمش، پوست صورتم را مور مور می کرد. باید روی حالت چشم هایش تمرکز میکردم اما تمرکز نداشتم. چشم هایش بادامی بود. حالت بادومی و کشیده ای داشت. رنگش هم قهوه ای بود.

-: ببخشید خانم!

با صدای مرد از گذشته هایم دور می شوم.

-: بله... بفرمایید.

-: با مهندس اسدی کار دارم.

-: قرار قبلی داشتید؟

-: خیر متأسفانه.

-: پس باید منتظر بمونید مهندس مهمون دارن.

-: که اینطور.

روی مبل می نشیند. منتظر می ماند. دوباره حواسم را به نقاشی ام می دهم. حالت بادومی و کشیده ی چشم هایش را هم بالاخره کامل می کنم. نمی دانم چندمین تصویری است که در این مدت از چهره ی او می کشم. عجیب است که از کشیدنش خسته نمی شوم! دورتا دور کارگامم را پر کرده ام از تصویرهای نقاشی شده ی او در حالت های مختلف. خنده، شادی، ناراحتی، دلخوری، هیجان زده، خسته، عاشق و تنفر! آن تنفری که لحظه ی آخر در چشمانش دودو میزد را هرگز فراموش نمی کنم!

جامدادی ام را از کیف بیرون می کشم و رنگ های قهوه ای، زرد، نخودی و سیاه را برای مردمک چشم هایش برمی دارم.

-: ببخشید خانم!

صدای مردی را بالای سرم می شنوم.

بدون اینکه نگاهم را از چشمان خندان و شاداب عزیزم بگیرم می گویم: مهندس جلسه دارن.

-: ببخشید ولی من با شما کار دارم.

سرم را بلند کرده و متعجب نگاهش می کنم. فرد مقابلم، مردی میانسال و قد بلند باموهای خاکستری است. چهره اش آشناست اما نمی توانم بیاد بیاورمش.

-: ببخشید ولی بجا نیاوردم. بامن چیکار دارید؟

مرد مقابلم سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد. حس می کنم بغض کرده است. کت و شلوار گران قیمت و ساعت مارکدارش، این اجازه را به من نمی دهد که فکر کنم دیوانه است.

-: چیزی شده آقا؟

نگاه اشکی اش را به من می دوزد و می گوید: نشناختیم سیمما؟

باشنیدن نام واقعی ام از زبان او تعجب بیشتر می شود. او کیست که نام واقعی من را می داند؟ دقیق تر نگاهش می کنم. چشم های مرد مقابلم سیاه است. قد بلند و پوست

جوگندی . چهره اش برایم آشناست اما بیاد نمی اورمش!

قدمی به سمت میز برمی دارد. می خواهد دستش را روی دستم بگذارد. به شدت دستم را عقب می کشم و بالحن تندی می گویم: چیکار داری می کنی آقا؟ تو کی هستی؟

مردی که روی مبل نشسته و منتظر تمام شدن جلسه است می گوید: مشکلی پیش اومده خانم؟ ایشون مزاحمتی ایجاد کردن؟

بدون توجه به او ، رو به مرد مقابل می گویم: تو کی هستی؟ اسم منو از کجا می دونی؟

نکند از آدم های امید باشد. نکند می خواهد تهدیدم کند؟ مرد با صدای لرزانش می گوید: منو نشناختی بابا؟ حق داری... حق داری که شناسیم دخترم!

حرف هایش را در ذهنم تجزیه تحلیل می کنم. بابا؟ دخترم؟ من را می گوید؟

مردی که از روی مبل بلند شده است دوباره تکرار می کند: خانوم اگه مشکلی هست می تونم نگهبان را صدا کنم.

جرئه ای آب می نوشم. مغزم را دوباره بکار می گیرم. این مرد با چشمان سیاه ، قد بلند و موهای خاکستری اش به نظرم آشناست اما... به من گفت دخترم. گفت بابا! بابا؟

بابای من؟ دقیق تر نگاهش می کنم. سعی می کنم چیزهایی را از پدرم بیاد بیاورم.

موهایش سیاه سیاه بود. خاکستری نبود. چشم های پدرم درشت و سیاه رنگ بود. پدر من! مرد مقابل بی اندازه شبیه پدر من است. حس می کنم نفسم بالا نمی آید. مات و

مبهوت فقط نگاهش می کنم. لبخندی گرم به رویم می زند و می گوید: شناختی سیما؟ یادت اومد؟

بابای من است. همانی که لحظه ی آخر پاچه ی شلوارش را گرفتم و التماس کردم: نرو بابا. تو رو خدا نرو!

اما او باخشم پسم زد و از خانه خارج شد. رفت و دیگر هرگز ندیدمش! پدر من چقدر عوض شده! چقدر پیر شده است! کمی دیگر آب می نوشم. نیاز به اکسیژن

دارم. به ذره ای هوا تا بتوانم عمیق نفس بکشم. از جا بلند می شوم. با دستهایم که به وضوح میلرزد وسایلم را در کیف خالی می کنم.

نقاشی نیمه تمام را تا کرده و درون کیفم می گذارم. پدرم ، پدر پیر شده ام می گوید: باید باهات حرف بزنم!

نگاهش نمی کنم. هه. بعد از پانزده سال آمده است بامن حرف بزند. کیف را روی شانه ام می ندام و از کنارش رد می شوم.

به دنبالم می آید و می نالد: یک لحظه صبر کن. باید به حرفام گوش کنی سیما... تو...

بازویم را می گیرد و بی اختیار داد میزنم: دستتو بکش!

صدایم انقدر بلند است که بی چون و چرا دستش را می کشد. بی خیال آسانسور می شوم و از پله ها پایین می روم. تند تند یکی پس از دیگری. پدرم به من نمی رسد.

نفس نفس میزند. هه. پدر من روزی تمام سی پله ی خانه مان را باشتاب بالا و پایین می رفت. از روی نرده ها سر می خوردیم و مامان غر میزد. پدر من پیر شده است. نفس

نفس میزند! به راستی پدر من الان چندسال دارد؟ وارد خیابان می شوم. قبل از اینکه به من برسد باید خود را گم و گور کنم. تاکسی ها مثل همیشه پشت هم پارک کرده اند

و منتظر مسافرنند. نمی خواهم ببینمش. نمی خواهم با او حرف بزنم. بعد از پانزده سال ، می خواهد چه بگوید؟ برای جبران نبودنش چکار می خواهد بکند؟ نمی خواهم

کوتاه بیایم. تمام آنچه که به سرم امد تقصیر او بود ، بخاطر نبودن او بود. دوست دارم بدانم تمامی آوارهایی که بخاطر نبودش بر سر زندگی من ریخته است را چگونه می

خواهد جبران کند! اگر حرف بزند ، اگر توجیه کند ممکن است کوتاه بیایم. اما نمی خواهم ، من اینبار نباید کوتاه بیایم. او باید تقاص تمام سختی های که کشیده ام را پس

بدهد! روی صندلی عقب پرادوی مشکی رنگی می نشینم و می گویم: میدانم جهاد.

نگاهم به در دفتر است. دارد دنبالم می گردد. صدای نفس های تند شده ی راننده را می شنوم. حتما یکی از مردان هیز است ، همان هایی که با دیدن یک دختر آب از لب و

لوجه شان آویزان می شود. سنگینی نگاهش را روی خود حس می کنم و دوست ندارم که نگاهش کنم. بدون اینکه نگاهم را از پدر پیر شده ام که دنبالم می گردد بگیرم

می گویم: برو دیگه!

- : اشتباه گرفتی... من تا کسی نیستم!

با شنیدن صدایش ، صدای گرم و دلنشینش ، نفسم حبس می شود! بازهم انگار اکسیژن هوا تمام می شود. از آینه ی ماشین چشمانش را نگاه می کنم تا مطمئن شوم خودش

است. تا بفهمم که خیال نیست. چشمان بادومی کشیده اش، چشمان قهوه ای رنگِ خودش است. لب های خشک شده ام را بهم میزنم و با صدایی که خودم به سختی می شنوم زمزمه می کنم: مهبیار!

فصل دوم

ضربات شلاقی قطرات باران صورتم را لمس می کند.

درد دارم. اما می دوم تا دور شوم ، از آن خانه ، از آن ها. باید تا می توانم از آنجا دور شوم. روشنایی چراغ های ماشینی که از مقابل می آید ، لبخند را روی لب هایم ظاهر می کند. هر دو دستم را بلند می کنم و داد میزنم: نگهدار... تورو خدا نگهدار! بغض می کنم. برای شکستن غرورم. برای التماس هایم. چه کسی فکرش را می کرد روزی این چنین التماس کنم؟ این چنین زار بزنم و... کمرم تیر می کشد. تکیه ام را به درختی که نزدیکم بود می دهم. می لرزم. نمی دانم از سرماست یا از ترس! گوشه ی خیابان چمپاته میزنم. پوزخندی روی لبانم نقش می بندد. من ، با آن همه ادعا ، اکنون کنار خیابان چمپاته زدم! لعنت به تو امید! با یاد آوری امید و آن خانه منزجر می شوم. از خودم ، از او ، از همه کس متنفر میشوم! چندین بار دستم را روی لبم می کشم. من را بوسیدند ، من را... من را لمس کردند. حق میزنم. چه بر سرم آمده است خدا؟ چه اتفاقی افتاد؟ من را بوسید ، لسم کرد و بعد... من که می خواستم بروم ، اما نگذاشت. در را قفل کرد. چه بر سرم آمد خدا؟ زیر باران ، کنار خیابان چمپاته زده ام و گریه می کنم. خدای من ، در عرض چند ساعت ، من چقدر حقیر شدم! باید بروم. باید به خانه بروم. بغضم سرباز می کند. صدای گریه ام بلند تر می شود. کاش می توانستم داد بزنم. فریادی که به گوش خداوند برسد. باید بروم. باید به خانه بروم. به سختی بلند می شوم. تمام بدنم درد می کند! قدم های سنگینم را به دنبال خود می کشم. لعنت به من که پا در خانه ی او گذاشتم. لعنت به من که دعوتش را قبول کردم. اشک می ریزم و حق میزنم. برای خود برباد رفته ام ، برای آینده ی نامعلومم. چه بر سرم آمد خدا؟

نور چراغ ماشینی را می بینم. دور است اما نزدیک تر می شود. می خندم. اینبار نباید از دستش بدهم. اگر این هم برود شاید مجبور شوم تا خود صبح در این خیابان ، نزدیک آن خانه و آدم های رذلی که آنجا بودند باشم. نمی خواهم. نباید اینجا باشم! به سختی خودم را به خیابان می رسانم. ماشین نزدیک تر می شود. اینبار از کنارش دست تکان نمی دهم. مقابل مسیر ماشین می ایستم. یا من را می بیند ، یا من را زیر می گیرد و این زندگی نکبتم را برای همیشه تمام می کند. اما من هنوز هم از مرگ وحشت دارم! اگر من بمیرم ، سایه چه می شود؟ دستانم را بلند می کنم و تکان می دهم تا متوجه شود. با نزدیک شدنش ، قلبم در سینه بی قراری می کند. چشمانم را می بندم ، صدای بوق های بلندش را می شنوم و بعد صدای ترمز کردن و کشیده شدن لاستیک هایش روی آسفالت. چیزی در شکمم فرو می رود و روی زمین میفتم!

نور چراغش چشمم را اذیت می کند. کمی در جای خود جا به جا می شوم و می نشینم.

-: خوبین؟ خانوم حالتون خوبه؟

سرم را بلند می کنم و به مردی که بالای سرم ایستاده است نگاه می کنم. مقابلم می نشیند و می گوید: چیزتون شده؟ بدون حرف نگاهش می کنم.

-: جایی تون درد می کنه؟ الو؟ می شنوید؟

سرم را تکان می دهم و آرام می گویم: خوبم!

بازدمش را بیرون می دهد و می گوید: خدا رو شکر!

بلند می شود. با لحنی صد و هشتاد درجه متفاوت تر می گوید: این موقع شب بیرون چیکار می کنید؟

دستم را به بدنه ی ماشین می گیرم و بلند می شوم. از آن لحن مهربان و نگرانش دیگر خبری نیست. نج نیچی می کند و به سمت ماشینش می رود.

دارد می رود. او تنها امید من است و دارد میرود. با تمام سرعت خود را به او می رسانم و می گویم: صبر کن!

به سمتم برمی گردد و پرسشگر نگاهم می کند. با التماس می گویم: منو تا یک جایی می بری؟ لطفا!

-: اشتباه گرفتی!

سوار ماشینش می شود و استارت میزند. دارد می رود. مقابل پنجره اش می ایستم و می گویم: تورو خدا کمک کن!

بدون توجه به من دنده عوض می کند. این آخرین راه من برای رسیدن به خانه است. در را باز میکنم و روی صندلی عقب ماشین می نشینم. معترض به ستم برمی گردد و می گوید: داری چیکار می کنی؟؟ پیاده شو!

با التماس می گویم: تورو خدا. من باید برم خونه.

- اشتباه گرفتی خانوم... من که تاکسی نیستم!

اشک های غلتیده روی گونه ام را پس میزنم و می گویم: خواهش می کنم!

-: پوووف... اخه این موقع شب این بیرون چیکار می کنی؟

بدون توجه به سوالش تکرار می کنم: منو ببر خونه... لطفا!

پوف کلافه ی دیگری می کشد. انگار که کوتاه آمده است!

به جلو برمی گردد و ماشین را به حرکت در می آورد.

با خوشحالی می گویم: ممنون.

بدون اینکه نگاهم کند باهمان لحن تندش می پرسد: کجا می خواهی بری؟

آدرس خانه را برایش می گویم.

تکیه ام را به پستی صندلی می دهم و بیرون را نگاه می کنم. داخل ماشین بزرگ و جاگیر است. قطرات باران روی شیشه ی ماشین تصویر جالبی بوجود آورده است. هه ، واقعا چه هنرمند خوبی هستم من ، که در چنین شرایطی هم به جلوه ی تصویری اطرافم توجه می کنم.

با انگشتم روی شیشه ی بخار گرفته شکل می کشم. شکل ساقه ی شکسته ی یک گل ، سردم می شود. پاهایم را توی شکم جمع می کنم. دیدم تار شده است. انگار که دارم از حال می روم. اما نه ، در این ماشین ، کنار این مرد غریبه نباید از حال بروم. واقعا چطور به این مرد غریبه اعتماد کردم و در ماشینش نشسته ام؟ اگر بد باشد... اگر یکی بدتر از امید باشد... از آینه ی ماشین نگاهش می کنم. او هم داشته نگاهم می کرده، اما بانگاه من سرش را به سمت دیگری برگرداند.

دست هایم را به دور خود حلقه می کنم. خیلی سرد است. صدایش می کنم: آقا!

نگاه مستقیمش را از آینه به من می دوزد. می گویم: می شه بخاری رو روشن کنید.

بدون حرف روشنش می کند.

چند لحظه ای گذشته است که صدای زنگ گوشی اش بلند میشود. مادرش است و این را از مامان گفتنش میفهمم. انگار نگرانش شده و او دیر آمدنش را توجیح میکنند. دروغ نمیگوید ، نمیگوید با دوستم بیرونم و یا دروغ دیگری. میگوید که مشکلی برایش پیش آمده است ، میگوید که یک مسافر را به خانه اش می رساند.

گوشی را قطع می کند. با بغض می گویم: خوش بحالت!

سنگینی نگاهش را روی خود حس می کنم. نگاهم هنوز به قطرات باران روی شیشه است.

صدایش در گوشم مپیچد: چرا؟

بغضم را فوراً میدهم و لب باز میکنم: یک مامان داری که نگرانت!

-: تو نداری؟؟

پوزخندی میزنم و می گویم: دارم... ولی کاش اصلاً نبود!

-: این موقع شب بیرون چیکار می کردی؟

بازهم همان سوالش را تکرار کرد. از جواب دادن طفره می روم و می گویم: از این خیابون برید.

چه خوب که می فهمد میلی به جواب دادن ندارم ، دیگر سوال نمی پرسد.

به اشک ریختنم ادامه می دهم. خوش به حالش که مادر خوبی دارد. اگر من هم مادر خوبی داشتم شاید کارم به اینجا نمی کشید! شاید اگر پدرم نمی رفت ، اگر مادرم در زندگی شکست نمی خورد... شاید امشب به این خانه نمی آمدم. شاید هیچوقت کارم به اینجا نمی رسید. تقصیر آنهاست ، همه ی این ها تقصیر آن دوست. وقتی که از عهده ی بزرگ کردنم بر نمی آمدند اصلاً چرا من را به دنیا آوردند؟ کوچه را نشانش می دهم. وارد کوچه می شود و ماشین را نگه می دارد.

-: من... کیفم اینجا نیست یکم صبر کنید الان می رم از خونه پول می ارم.

از آینه ی ماشین نگاهم می کند. حس می کنم به من مشکوک است.

در خانه را نشانش می دهم و می گویم: دروغ نمی گم... بین اینجا خونہ ی ماست آگہ نیام می تونی در بزنی دیگہ!
-: نیازی نیست.

پرسشگر نگاهش می کنم.

-: نیازی به پول نیست. دیر وقته. زودتر برید خونہ حتما نگرانتون شدن!

ممنونش هستم که نجاتم داد. بدون حرف از ماشین پیاده می شوم و بسمت خانه می روم.

کلید را همیشه در جیب مانتو می گذاشتم. کاش اینجا باشد، کاش نیفتاده باشد. جیب هایم را می گردم.

نیست. کلیدم نیست! او هنوز آنجا ایستاده است. کاش برود. اگر ببیند که اینجا ایستاده ام فکر می کند دروغ گفته ام و این ساختمان خانه ی من نیست.

برف پاک کنش را حرکت می دهد و من پوزخند روی لبش را می بینم. درست حدس زدم. او فکر می کند که اینجا خانه ی من نیست.

از ماشین پیاده می شود و می گوید: مجبور بودی دروغ بگی!

هه... یکی از همان عیاش ها که تا فهمیده است تنهام، دندان هایش را برای این فرصت خوب تیز کرده است. عوضی!

-: جایی رو نداری؟

جوابش را نمی دهم و زنگ در را میزنم. برای امشبم کافیت. امشب دیگر تحمل جنگ و جدال را ندارم. یکبار دیگر زنگ را میزنم، خوابیده اند! مرد می خندد. محلش

نمی دهم و خشمم را بر سر دکمه ی آیفون خالی می کنم.

بالاخره صدای خواب آلود سایه در آیفون می پیچد: الو؟

در بین تمام بدبختی هایی که این موقع شب گریبانم را گرفته میخندم.

خواب آلود است و آیفون را با تلفن اشتباه گرفته است. لب باز میکنم: منم ستاره. باز کن.

در بلافاصله باز می شود. لبخند پیروزمندی به صورت مرد میزنم و وارد خانه می شوم. سلانه سلانه حیاط کوچک خانه را پشت سرمی گذارم.

سایه با چشم هایی پف کرده و سر وضعی نابسامان مقابل در ایستاده است. کفش هایم را در می اورم و وارد خانه می شوم. سایه متعجب نگاهم می کند و می گوید: کجا

بودی؟ روی زمین زانو میزنم تا هم قدش شوم. در آغوشم می گیرمش.

صدای متعجبش در گوشم میپیچد: چی شده آبجی؟

سعی می کنم صدای هق هق های خفه شده در گلویم را پنهان کنم. فقط می گویم: دوست دارم!

دوستش دارم. خواهر پنج ساله ام را از همه ی دنیا بیشتر دوست داشتم! مهم نیست که نانتی است. مهم نیست که پدرش یکی از مرد های عیاشی است که مامان کارشان

را راه می ندازد. دوستش دارم حتی اگر بقول بعضی ها حرام زاده باشد! سایه ی پنج ساله ی من خیلی پاک تر از بیشتر حلال زاده های شهر است! من سایه را به اندازه ی تمام

دنیا دوست دارم حتی اگر حرام زاده باشد!

نمی خواهم از حال بدم چیزی بفهمد. از آغوشم جداش می کنم. خیلی تصنعی می خندم و می گویم: بیرون هوا خیلی سرد بود... بغلت کردم گرم شدم!

و الکی می خندم تا او باور کند که حالم خوب است. انگشت کوچکش را روی لبم می کشد، دردم میگیرد و آخ می گویم.

سایه با بغض می گوید: چی شده آبجی؟ زمین خوردی؟

بازهم برای تظاهر به خوب بودن می خندم و می گویم: آره آجی. حواسم نبود زمین خوردم!

واقعیت هم همین است. حواسم به هیچکس و هیچ چیز نبود. زمین خوردم خواهرم. بدجور زمین خوردم!

صدایش ریشه های خشک شده ی احساسم را قلقلک میدهد: چیکار کنم زخمت خوب بشه؟

با لبخند دستی روی صورتش میکشم و موهایش را پشت گوشش میزنم: برو بخواب. تو خوب باشی منم خوب می شم.

می خندد و بعد از بوسه ای که روی گونه ام می گذارد بسمت تشکش می رود. به حمام می روم. تن نجسم را زیر دوش آب می گیرم و زار میزنم.

نجسم. نجس شده ام... با دو نفر بودم. با هردوی شان! لعنت به تو امید. لعنت به تو و نقشه ی کیفیت! پوستم را می صابم. تمام جاهایی که لمس شده اند! با خشم و نفرت می

صابم و می صابم تا اثر این نجاست از تنم پاک شود. به راستی نجاستی که امشب بر تن و بدنم نشست... پاک می شود؟

چند سال قبل

درگیر رویای تو ام.... منو دوباره خواب کن

دنیا آگه تنهات گذاشت تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیم های من چشمت بی اثر نبود

نوای غمگین آهنگ اعصابم را خرد می کند. فکر می کنم که کیوان از چی این ها خوشش می آید؟ میزنم بعدی. از قبلی هم سوزناک تر ست. باز هم بعدی این هم غمگین! از دست تو کیوان!

ضبط را خاموش می کنم و نگاهم را به کیوان می دوزم که منتظر آماده شدن ساندویچ هایمان است. هیبت مردانه اش را از نظر میگذرانم و لبخندی عمیق روی لبم مینشیند. مرد من هشت سال از من بزرگتر است اما دوستش دارم! خیلی دوستش دارم. بقول یکی از همین آهنگ هایی که در ماشین باز می کند:

می گن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولین نیست

کیوان غد و یک دنده است، لجبازو البته زیاده خواه! اما با همه ی این گند اخلاقی هایش... خوبی هایی هم دارد.

که مثلاً به همه ی غر زدن ها و گله هایم از زندگی تا آخرین کلمه در سکوت گوش می کند و در نهایت دستمالی به سمتم میگیرد و میگوید: پاک کن اونا رو ببینم! بیخیال باش بابا. دنیا همینه دیگه!

او از همه چیز من خبر دارد. حتی از بزرگترین راز زندگی من که هیچگاه به مامان نگفتم!

نگفتم که مشتری همیشگی ات نصف شبی تنم را لمس می کند و من را میبوسد. نگفتم که وقتی خواستم داد بزمن دست بد بویش را روی دهانم فشرد و گفت: صدات در بیاد جیزت می کنما کوچولو!

بی صدا و خفه اشک ریختم تا او لذتش را ببرد. چند شبی ادامه پیدا کرد تا اینکه خواستم اعتراف کنم. بچه بودم و نفهم. من فقط سیزده سال داشتم!

به خودش گفتم که امشب همه چیز را به مامان می گویم. می گم که بوسم می کنی و به همه جام دست میزنی. او از من دور شد. سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. خوشحال شدم از اینکه او ترسیده است و می خواهد که دست از سرم بردارد اما اینطور نبود. با خنده گفت که بچه ی شجاعی هستی! نزدیکتر شد و سیگارش هنوز دستش بود!

انگشت ضمحشش را روی بازویم کشید و گفت: ولی این شجاعتت کار دستت می ده...

بلافاصله سوزش بدی را روی بازویم نشانده. قبل از اینکه صدای فریادم بلند شود لبش را روی لبم فشرد. هنوز هم که هنوز است از یادآوری آن روزها لرز می گیرم. همان روزهایی که از ترس دوباره سوختن تنم، تن به آن کثافت دادم تا با روح و روان کودکانه ام بازی کند.

هر روز ساکت تر از دیروز می شدم و مامان انقدر با مشتری های رنگارنگش مشغول بود که ذره ذره آب شدن من را نمی دید!

در همین روزها بود که فرشته ی نجات من، کیوان زارعی پیدا شد! کیوان زارعی آن موقع پسری بیست و دو ساله بود، دانشجوی ترم دوم داروسازی از یک خانواده ی لاج و روشن فکر امروزی. در یک نگاه به دخترک سیزده ساله ی چشم سبز علاقه مند شده بود. با خودش عهد بسته بود که باید بدستش بیاورد.

تعقیب و گریز ها شروع شد. شماره داد هر روز جلوی مدرسه به انتظارم نشست. منی که در آن روزها با سختی های بزرگ و کوچک دست و پنجه نرم میکردم، بالاخره به سیم آخر زدم و تصمیم گرفتم با او باشم. با تلفن خانه به شماره اش زنگ زدم. قرار شد که دنبالم بیاید و من با چه ترس و لرزی قبول کردم.

همان روز اول شرایط زندگی ام را گفتم. شغل مادرم و مشتری های رنگارنگش را. بی وفایی پدرم که ترکمان کرد و در آخر اضافه کردم که من گوشی موبایل هم ندارم! دلش برای زندگی فلاکت بارم سوخت و قول داد که کنارم خواهد ماند. اما از همان روز اول گفت که نباید وابستگی به باهم بودنمان داشته باشم! گفت و من بعد ها یادم رفت. عصر همان روز گوشی زیبایی به دستم رسید با یک سیمکارت. و از همان روز بود که قرارهای گه گاهی ما هم شروع شد. مامان به قدری سرگرم بود که متوجه دیر آمدن هایم نشود.

از بچگی هایم می پرسید. از گذشته ی پدر و مادرم و من تمام آنچه را که یادم بود میگفتم. دعواهایشان، فریادهایشان و صدای شکستن گلدان های کریستالی مامان! گفتم که تا هشت سالگی ام همه چیز خوب بود. یک زندگی عادی داشتیم مثل همه اما یک دفعه همه چیز بهم ریخت!

یک طوفان، یک زلزله... نمی دانم اسمش را چه بگذارم اما آن اتفاق شوم زندگی ما را زیر و رو کرد!

پدرم با دوست نزدیک مامان خیانت میکرد و وقتی که مادرم این را فهمید او ایلا شد! بابا میگفت خائن اصلی مامان است و مامان بازهم او را مقصر میدانست. مامان من خان نبود ف با الاتش کار ندارم اما آن روزها، مادر من بهترین زن روی زمین بود.

در چشم به هم زدنی زندگی من نابود شد و پدرم بالاخره رفت! چمدانش را جمع کرد و رفت. حتی به التماس های من هم اعتنایی نکرد. به کیوان گفتم که بعد از طلاق آنها بابا به همراه همسر جدیدش به ترکیه رفت و من و مادرم به تهران آمدیم.

گفتم که مامان نتوانست به تنهایی بار خرج و مخارجمان را به دوش بکشد و تن به هرزگی داد!

گفتم و گفتم و گفتم و او... چه مرهم خوبی برای دردهایم بود! از آزار و اذیت های مشتری مامان گفتم. اشک ریختم و کمک خواستم!

گفت فقط مردک را نشانم بده. یک شب، چهارساعت تمام مقابل در خانه کشیک داد. گفت اگر مردی که می آید او باشد بگو. بالاخره بعد از دوشب کشیک او آمد و من باترس و لرز گفتم که اوست!

نمی دانم چه شد. هیچوقت نفهمیدم بین کیوان و آن کرد چه گذشت که او دیگر پا به خانه ی مانگذاشت.

با باز شدن در ماشین از فکر و خیال های گذشته ام دور می شوم و به حال بازمی گردم.

کیوان ساندویچ را به طرفم می گیرد و می گوید: همونطور که خواستی پرمخلفات!

-: مرسی نفسی.

و او همیشه می گوید که عاشق این نفسی گفتمن هایم است. گوشی موبایلش زنگ می خورد. با دیدن شماره احمی می کند و جواب نمی دهد.

متعجب و مشکوک می پرسم: کیه؟

نگاه از صورت تم میگردد: مامانم.

متعجب میپرسم: خوب چرا جواب نمی دی؟

چیزی نمی گوید. سوالم را تکرار می کنم و او کلافه می گوید: گیرنده دیگه!

دلخور می شوم و بسمت پنجره برمی گردم.

-: سیما؟!!

بافکر اینکه می خواهد از دلم در بیاورد با لبخند می گویم: جانم؟

کلافه دستی به موهای مشکلی اش می کشد و می گوید: راستش... می خوام باهات حرف بزنم!

لحنش یکجوری است. عجیب است! من حس خوبی به این حرف زدن ندارم.

مردد میگویم: خوب؟ بگو.

-: راستش بابام از دوستیم باتو یک بوهایی برده. شک کرده! راجب تو ازم پرسید.

باخودم فکر کردم یعنی ممکن است؟

من و کیوان! حالا که پدرش هم فهمیده حتما می خواهد همه چیز را رسمی و علنی کند! که ما برای همیشه و همیشه باهم باشیم!

برای همیشه!!

-: خوب؟

-: من واقعیتو گفتم. گفتم که چیز خاصی بین منو تو نیست و مثل دوتا دوست معمولیم!

چی؟ دوست معمولی؟ چرا؟ چرا دوست معمولی؟ مگر حمایت نمی کند؟ مگر هر روز جلوی در مدرسه به انتظارم نمی نشیند؟

پس چرا حالا شدیم معمولی؟

بازهم می گویم: خوب؟

-: راستش بهم گیر دادن. که فلان می شه وبهمان و دردسر داره!

-: یعنی چی حرفات؟

- یعنی راستش... راستش من...

باز هم دستش را کلافه به موهایش می کشد. با بغض، باترس و با ناامیدی می گویم: می خوامی بری کیوان؟

نگاهم می کند. بدون حرف، بدون حس!

حشش به من هیچگاه عشق یا دوست داشتن نبود! شاید روز اولی که من را دیده بود دوستم داشت. خوشش آمده بود اما بعد از فهمیدن زندگی فلاکت بارم همان یک ذره علاقه اش هم دود شد رفت هوا و حشش به من فقط دلسوزی بود و ترحم!

سرکوجه رسیدیم.

-: سیما من از اولش هم گفته بودم که نباید دل ببندیم یارته؟ زندگی منو تو یک دنیا باهم فرق داره! همه ی اینها به کنار من خیلی از تو بزرگترم! از اولش هم قصدم فقط دوستی بود نه چیزی دیگه ای خدای بالاسرمونم شاهده که من هیچ سو استفاده ای ازت نکردم!

کاش می فهمید که سو استفاده فقط جسمی نیست. بازی با احساسات هم سو استفاده به حساب می آید دیگر!

اما چیزی جز خوشبختی اش از خدا نمی خواهم چون که او از همان روز اول گفته بود که نباید دل ببندیم. چون او نهایت کمک را به من و زندگیم کرد.

چون او تمام مردانگی را در حق من کرد که با وجود تنها و بی کس بودم دندان هایش را برآیم تیز نکرد!

- از آشنایی باهاش اصلا پشیمون نیستم! دختر خوبی هستی سیما. من ...

اجازه نمی دهم حرفش را تمام کند. در ماشین را باز می کنم و باعجله خداحافظ می گویم. به داخل کوجه می دوم.

آخرین بار بود که دیدمش. و من هنوز هم که هنوز است پشیمانم که چرا نگذاشتم حرفش را تمام کند. کاش می فهمیدم که پایان جمله اش چه بود!

چون یک ماه بعد از آن اتفاق او ازدواج کرد. و من باخودم فکر می کنم شاید می خواست خبر ازدواجش را به من بدهد.... شاید هم می خواست بگوید دوستت دارم!

فصل چهارم

با نور تند خورشید که به چشمم تابید از خواب بیدار میشوم. همه ی اتفاقات دیشب برایم مثل یک خواب بود، مثل یک کابوس! به دستشویی میروم و با دیدن کبودی زیر

گردنم و زخم روی لبم میفهمم که نه... خواب نبوده!

سایه خانه نیست. حتما باز هم بیرون با بچه ها بازی می کند. کاغذی برمی دارم و خط خطی می کنم. هیچ تصویر خاصی برای کشیدن ندارم. همه ی وجودم پر است از این

خط خطی ها!

به چه کسی میتوانم از دیشب بگویم؟ برای چه کسی از حماقتم بگویم؟ تلخی های زهر مانند دیشب را چگونه باید دوباره در ذهن مرور کنم؟

کاش انقدر تنها نبودم. پشت سفید کاغذ را برمی گردانم و باز هم خط خطی می کنم. باید به یلدا بگویم. او تنها کسی است که دارم. تنها کسی که میتوانم نام دوست را به او

دهم. دوست شاد و خوشبخت من که بزرگترین مشکلش در زندگی کج بودن استخوان دماغ سه بار عمل شده اش است. به او حسودی نمی کنم. با وجود مادر و کیل و پدر

دکتر، با وجود سفرهایش به کشورهای دیگر و حتی به لباس های گران قیمت مارکدارش هم حسادت نمی کنم.

چون که او هم یک بدبخت طرد شده مثل من است. بدون محبت پدر و مادر! فقط جیبش را پر می کنند تا یکوقت مزاحم مشغله ی کاری آن ها نشود.

اوهم تنهایی اش را با پسر ها پر می کند. با تنوع! امروز بهرام و فردا پدرام.

او بود که یادم داد چطور باید پسرها را تا لب چشمه تشنه برد و بازگرداند. او بود که یادم داد چطور می توان پسرها را تیغ زد. حسام را او معرفی کرد. که من یک هفته او

با او دوست باشم. یک گردنبند سه میلیون تومانی برای تولد ساختگی ام از او بگیرم و بعد تمام کنم.

اینکه من امروز به اینجا رسیدم تقصیر من نیست. حتی تقصیر یلدا هم نیست. من فقط زیادی تنها بودم زیادی بی کس.

خوشم نمیداد پول مامان را خرج کنم. پولی که از تن فروشی اش بدست می آورد. شاید کار من هم بهتر از او نباشد اما بدتر از او که نیست. کار من همین بود. از وقتی که با

یلدا آشنا شدم. وقتی از عشقم به کیوان گفتم. او یادم داد که غصه ی او را نخورم. یادم داد جای خالی اش را پر کنم.

اما اگر بگویم با این کارها جای او پر شده است دروغ گفتم. هیچکس مثل کیوان حمایت نمی کرد. هیچکس مثل او حامی من نشد! برای من هیچکس کیوان نشد.

آن ها فقط گرگ گرسنه هایی بودند که به بهای یک بوسه تمام دار و ندارشان را به پای آدم می ریختند.

من دختر بودنم را حفظ کرده بودم اما دیشب امید لعنتی...

امید را خودم پیدا کرده بودم. این بار که یلدا دخالتی نداشت. طبق معمول همیشه مهمانی بود. یکی از مهمانی های همیشگی بود و من هم رفتم.

اما بدجور رو دست خوردم. اینبار من باختم! حتی روی صدا کردن خدا راهم ندارم! کاش سایه نبود که اگر نبود من هم خیلی وقت پیش قید زندگی ام را میزدم.

شاید وقتی کیوان ازدواج کرد... شاید هم وقتی حسام من را بوسید و من چقدر آن روز از خودم متنفر شدم!

امروز هم روز خوبی برای مردن است. برای تمام شدن، اما حیف که سایه هست! من به خودم قول دادم که او را حفظ کنم. قول دادم که اگر به بهای جانم هم باشد او را از این منجلابی که در آن دست و پا میزنیم نجات بدهم.

دلم یک مرد می خواهد. یک مرد واقعی! نه از جنس هوس و غریزه، نه یک حیوان صفت. دلم یک پدر می خواهد که مثل کوه محکم باشد و من بتوانم به آغوشش پناه ببرم. دلم یک پدر می خواهد که زیر سایه ی بودنش از همه ی حیوان صفت های اطرافم در امان باشم! دلم بدجور هوای بابا را می کند. پدری که من را فروخت به یک زن موشرابی.

پدری که حالا از همان زن موشرابی دوفرزند دارد. سام و ستاره. ندیدمشان، فقط شنیدم. از زیبایی ستاره. از خوشروی سام.

فقط شنیدم که پدرم دخترش ستاره را قد دنیا ها دوست دارد. به این خواهر ناشناخته زیادی حسودی می کنم. مگر من چه کمتر از ستاره خانم داشتم که دختر عزیز بابا نشدم؟

اغلب من را به اسم ستاره می شناسند. به همه می گویم که من ستاره رفیعی هستم نه سیما!

چون ستاره بودن برایم یک عقده شده. یک آرزوی محال! انگار که اگر اسم من ستاره باشد به اندازه ی ستاره ی بابا می توانم عزیز شوم!

کاغذ خط خطی شده ام را کنار می گذارم و بلند می شوم.

از این خانه ی پر تفعن حالم بهم می خورد! سالها گذشته و من هنوز هم که هنوز است احمقانه چشم به راه پدری هستم که من را بیاد بیاورد و پیدایم کند. که قهرمان من شود و از این زندگی فلاکت بار نجاتم بدهد.

من دامادی سوار بر اسب سفید نمی خواهم. من عاشق دلخسته نمی خواهم. من فقط پدرم را می خواهم همین و بس! و انگار که این محال ترین آرزوی دنیاست!

که او همسر موشرابی و ستاره و سام را رها کند و من را بیاد آورد!

به راستی، اسم من را هنوز بیاد دارد یعنی؟

یلدا نگاه متعجبی به من میکند و میگوید: خوبی؟ چرا اینجوری؟

کنارش میزنم و وارد خانه میشوم: فقط حوصله ی آرایش کردن نداشتم!

روی میبل مینشینم و مقابلم دست به کمر میزند: چیزی می خوری؟ قهوه، نسکافه، چای؟

دست هایم را در هم قفل میکنم: میبل ندارم. بیا باید باهات حرف بزنم.

روی میبل مقابلم مینشیند و پرسشگر نگاهم میکند: نگرانم کردی. چیزی شده؟

سر به زیر میندازم و لب باز میکنم: دیشب مهمونی بودم... خد... خونه امید.

کمی فکر میکند و بالاخره با صدای بلند میگوید: آره. گفته بودی این هفته دعوتی. پاک یادم رفته بود. خوب؟! خوش گذشت؟

سرم رو بین دست هایم میگیرم و سعی میکنم حرف بزنم: خوب نبود... گولم زد.

چشم گرد می کند: چرا؟!!

صورتم را می پوشانم. نمی خواهم بیاد بیاورم. آن لحظه... آن اتاق...

-: خوبی ستاره؟! موضوع چیه؟ دعواتون شد؟

پوزخندی میزنم و فکر می کنم کاش فقط دعوا بود.

-: اون... اون...

یلدا نزدیک می شود: داری میلرزی... چته تو؟

انگار تلنگری به من میزند که حق میزنم. دستانش را دورم حلقه میکند: چته ستاره؟ چیشده دیشب؟

از نزدیکی اش منجر می شوم. از دست هایی که اینطور به دورم حلقه زده اند متنفرم. دور می شوم. و او متعجب نگاهم می کند. بغضم می شکنند و حق میزنم.

-: یلدا من... من دارم... می... م...

نفسم بند می آید. با آخرین توانی که در جان دارم می گویم: بهم... بهم تجاوز کرد.
بلدا هین بلندی می کشد و من با صدای لرزانم ادامه می دهم: دو... دو... دونفر بودن!.. دارم می می رم یلدا!

یکسال بعد

شال قهوه ای رنگ را به دور دهانم می پیچم. سرمای بدی شهر را فرا گرفته است. دست داخل جیب پاره ی پالتو می کنم تا کمی گرم شوند. وارد حیاط دانشگاه می شوم. من حتی در خواب هم نمی دیدم روزی دانشگاه رجایی تهران قبول شوم.
وقتی که سخت ترین روزهای زندگی ام را پشت سرمی گذاشتم. وقتی که چاره ای جز سکوت نداشتم. انگار برای اولین بار کتاب های مدرسه به چشم آمد. که از روی بیکاری باز کنم و بخوانم.

مهسا از قرار روزانه شان در کتابخانه عمومی می گفت و من فقط برای فرار از این افکار همپای آنها شدم. انگار آنجا کسی جز من درس نخواند. چون بیشتر به بگو و بخند بین خودشان گذشت و فقط من بودم که یک گوشه و به دور از آنها کتاب های درسی را برای اولین بار خواندم، نوشتم. انقدر که کلمه به کلمه شان روی مغزم حک شد. روی نیمکت ردیف دوم می نشینم و نگاهم را در کلاس می چرخانم. خبری از شیوا نیست.
پیامی برایش می نویسم: کجایی؟!

کتابم را روی میز می گذارم و شال را از دور دهانم باز می کنم. با ورود استاد میانسال همه از جا بلند می شویم.

سلامی می کند و می گوید: من پرویز اصلانی هستم. دبیر ادبیات. امیدوارم که اوقات خوبی باهم داشته باشیم و به هیچ مشکلی برنخوریم.

روی صندلی می نشیند و کیفش را روی میز می گذارد: اول از همه باید یک سری از قوانین کلاس رو گوشزد کنم...

همین لحظه چند تقه به درمیخورد و پشت بندش پسری وارد کلاس میشود: سلام.

استاد نگاهی به ساعتش میکند: با سه دقیقه تاخیر... خوش اومدی جوون. ولی دیگه تکرار نشه.

گوشی را از کیف بیرون می کشم و می نویسم: دیوونه جلسه اوله. استادم از اون سگ هاست می گه رو وقت حساسه. کجا موندی؟

با نشستن کسی کنارم گوشی را داخل کیف رها می کنم. پسر تازه رسیده کنار من جا گرفته بود.

متوجه نیمکت های پر کلاس می شوم. با این حساب شیوا دیر برسد هم جایی برایش نمانده. باصدای استاد نگاه از ته کلاس می گیرم.

-: خوب داشتم می گفتم. یک سری قوانین هست که خوشم نیاید زیر پا گذاشته بشه. اول اینکه سر ساعت توی کلاس حاضر باشید. کسی بعد از من برسه حالا به هر دلیل

موجه و غیرموجه. اون جلسه رو تا آخر ساعت پشت در می مونه.

بعد از سه جلسه غیبت حذف می شید. و اما، وقتی درس می دم همه باید حواسشون به من باشه. بهتره خوب به گفته هام دقت کنید و یاد بگیرید چون آخر ترم از بیست و

پنج صدم ارفاق هم خبری نیست!

پوفی می کشم. این هم از استاد جدید. خانم باقری که بهتر بود.

-: من تورو جایی ندیدم؟!

با صدای مردی که کنارم نشسته نگاه از استاد می گیرم و به او چشم میدوزم. چهره اش آشناست. صورت کشیده و چشم هایش...

-: مطمئنم یک جایی دیدمت.

شانه ای بالا میندازم و با صدای آرامی میگویم: نمی دونم... بادم نیست!

با صدای استاد که تذکر می دهد از جا میپریم و به سمت تخته رو برمیگردانم. استاد شروع به خواندن نام ها می کند: مهسا اخروی... امین دلاور... محسن دیباگ...

تک تک دست بلند میکنند و نوبت به من می رسد: سیما رفیعی.

دست بلند می کنم. استاد نگاهی گذرا میکند و نام بعدی را میخواند.

-: عضو کلوب هستی؟!

متعجب به مرد کنارم نگاه می کنم: بله؟

-: می گم عضو کلوب هستی؟ کلوب اسب سواری.

من کم بدبختی دارم فقط اسب سواریم کم است!

-: خیر.

-: تو مهمونی مهران بودی؟!

-: نه.

-: ولی قیافت خیلی آشناست... مطمئنم دیدمت!

دقیق نگاهش می کنم. برای من هم آشناست. شاید در یکی از مهمانی هایی که قبلا می رفتم دیدم شاید هم...

-: مهدیار محمدی.

با صدای استاد دست بلند می کند. مهدیار محمدی... چه اسم جالبی!

اسم شیوا زینالی را می خواند. گوشی را بیرون می کشم تا حرفی بارش کنم که با پیامی تازه مواجه می شوم: امروز نمیام. بدجور سرماخوردم. جزوه بنویس می برم کپی.

کار همیشگی مان بود. که من می نوشتم و کل کلاس کپی می گرفتند.

با آغاز تدریس حواسم را به استاد میدهم تا چکیده ی حرف هایش را بنویسم.

استاد خسته نباشیدی می گوید و از کلاس خارج می شود. مشغول جمع کردن کتاب ها هستم که بازم صدای مهدیار محمدی متوجهم می کند: ترم چندی؟

زیب کیف را می بندم و روی شانه ام بند می کنم: دو.

-: شایدم توی دانشگاه دیدمت!

کیف را بند شانه ام میکنم و بی حوصله جواب میدهم: شاید.

و دور می شوم. چند قدم به در خروجی مانده صدای داد نگین که ستاره ستاره گویان نزدیک می شود گوشم را خراش می دهد. با اخم به سمتش برمی گردم. نفس نفس

زنان مقابلم می ایستند: وای... مُر...دم... یساعته صدات می کنم.

-: خوب یکم آروم واجب نبود همچین دادو بیداد کنی. حالا چیشده؟

از سر راه کنار می رویم و گوشه ی سالن می ایستیم. بالاخره لب باز می کند: جلالی فردا امتحان می گیره.

-: اینو که خودم می دونم.

-: راستش من هیچی تا حالا از درسش گوش ندادم. هیچی بلد نیستم. خودشم تهدید کرده اینبار دیگه غیبت داشته باشم حذفم می کنه. می شه جزوتو بدی ببرم کپی؟

-: الان که پیشم نیست.

-: باشه بریم از خونتون بیار. خودم می رسونمت. یساعته کپی می گیرم بهت پس می دم.

پوف کلافه ای می کشم: باشه می رم می ارم.

-: فداتم.

بوسه ای روی گونه ام می گذارد که صورتم را جمع می کنم. به این ابراز علاقه ها مدتهاست که عادت ندارم.

-: پس بدو بریم.

-: نه نیازی نیست. خودم می رم میارم. آخه یک چند جایی هم کار دارم.

لب برمی چیند: باشه پس. بهم خبر بده کجا پیام جزوه رو ازت بگیرم.

-: باشه. فعلا.

قید کلاس بعدی را میزنم و راهی ایستگاه اتوبوس می شوم. سوز سرد هوا به صورتم می نشیند و من خدا خدا می کنم که اتوبوس زود برسد.

انتظارم به درازا می کشد. یک ربع، بیست دقیقه و همچنان از اتوبوس خبری نیست!

همه متفرق می شوند و فقط من میمانم و نیمکت های یخ زده ی ایستگاه اتوبوس.

تکائی به بدن خشک شده ام میدهم و از جا بلند می شوم. کیف پولم را چک می کنم... لعنتی!

تا کسی هم نمی شود سوار شد. اگر خجالت از خانه ی مخروبه ی پایین شهری مان نبود با ماشین نگین راهی خانه می شدم.

اصلا این چه وضعی است که همه از جزوه های من کپی می گیرند؟ همیشه هم باید کلی اصرار کنم جزوه های برده را به خودم بازگردانند.

گوشه ی خیابان شروع به قدم زدن می کنم. شاید سر راه اتوبوس دیدم و اگر خیلی خوش شانس باشم شهاب را می بینم و تعارف می کند با ماشین خوب و گرمش من را به خانه برساند. یاد شیوا میفتم. فردا بعد از امتحان یک سر به او هم باید بزنم. مطمئنم بازهم زیر باران نشسته که سرماخوردگی اینطور دامنش را گرفته است.

صدای بوق بوق ماشینی از فکر بیرونم می کشد. به سمت سمند سیاه رنگی که کنارم ایستاده برمی گردم.

شهاب نیست! سر برمی گردانم بروم که صدای مردانه ای از داخل ماشینش به گوشم می رسد: خانم رفیعی!

متعجب به سمت شخصی که نامم را خطاب کرده برمی گردم. مرد همکلاسی... اسمش چه بود؟ مهدی، محمد؟ یک همچین چیزی بود.

اخمی بین ابروانم میشانم: بفرمایید.

-: می رسونتمون. هوا هم خیلی سرده.

-: ممنون نیازی نیست خودم می رم.

-: پیاده؟ تا خونتون طول می کشه. بشینید می رسونم.

متعجب نگاهش می کنم که یک تای ابرویش را بالا داده و پر شیطنت نگاهم می کند. جمله ای که گفت را یکبار دیگر مرور می کنم. (پیاده؟ تا خونتون طول می کشه)

ترس بدی به تمام وجودم حمله می کند. او خانه ی ما را از کجا می شناسد؟ رو می گیرم و پاتند می کنم تا از او دور شوم.

صدایش را می شنوم: ای بابا کجا؟ خانم رفیعی؟ نمی خواستم ناراحتتون کنم... خانم رفیعی... سیما خانم... فقط یک لحظه صبر کنید.

و اینبار صدای قدم هایی را می شنوم که نزدیک تر می شوند. بازویم که لمس می شود بی اختیار داد میزنم: دستتو بکش. ولم کن!

دستش را رها می کند: باشه. آروم... ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم.

سنگینی نگاه عابرها عذابم می دهد. فاصله ام را بیشتر می کنم: چی می خوای؟ ولم کن.

-: می خواستم بگم یادم اومد کجا همو دیدیم.

کلافه جوابش را می دهم: خب که چی؟ می خوام برم.

پشت می کنم و به راهم ادامه می دهم که باز خودش را به من می رساند. همانطور که کنارم قدم برمی دارد میگوید: یادتون نیست؟ پارسال آخر های آذرماه بود. اون شب که

بارون می بارید...

پاهایم به زمین می چسبند. اواخر آذر! یا دقیق تر بگویم، بیست و شش آذر ماه. مگر می شود بزرگترین کابوس زندگی ام را فراموش کنم؟

با احساس لمس شانه ام دو قدم به عقب برمی دارم که قدم سوم خالی می شود و درد بدی را پشت سرم حس می کنم.

لعتی! داخل جوب افتاده ام. تا به خودم بیایم دستی بلندم می کند: چیزیت شد؟ خوبی؟

نگاهم در چشم های آشنای ناجی ام قفل می شود. همان مرد راننده، ناجی بد اخلاق من. ناجی عوضی من که لحظه ی آخر با پوزخند و تمسخر نگاهش مرا راهی خانه کرده

بود.

چطور نشناخته بودمش؟

-: صدامو می شنوی؟ خوبی؟

پوزخندی به تغییرم از " شما " به " تو " میزنم و از آغوشش فاصله می گیرم.

-: خوبم.

تمام لباس هایم بطور رقت انگیزی خیس شده اند. انگار سردر گمی ام را از این وضع می فهمد که می گوید: صبر کن ماشینو بیارم.

دقیقه ای نشده سمند سیاه رنگ مقابل پایم پارک می کند. نگاه آخر را به خیابان می کنم به امید اینکه اتوبوس بیاید یا شهاب یا حتی نگین! سوار ماشین نگین شدن و تحقیر

شدن مقابلش خیلی بهتر از این است که یکبار دیگر طعم تلخ پوزخند و تمسخر این مرد را به جان بخرم. اما امیدم ناامید می شود و ناچار روی صندلی جلوی ماشین جای می

گیرم. گرمای ماشین به تنم می نشیند و رگ و پی یخ زده ام را شل می کند.

عجیب همه چیز شبیه آن شب شده. لباس های خیس، درد و همان ماشین و همان گرما، با همان راننده!

ماشین به راه می فتد و صدایش بلند می شود: از لحظه ای که دیدمت هی فکر می کنم من این دختر رو کجا دیدم. مطمئن بودم می شناسمت فقط یادم نبود کجا و

چطوری. تا اینکه دیدم دوستت ستاره صدات کرد.

سعی می کنم بیاد بیاورم اسمم را از کجا می دانسته. آن شب من حرفی از خودم نزدم. من اسمم را نگفتم. بدون اینکه نگاهش کنم و همانطور که با انگشتهای دستم بازی می کنم می گویم: یادم نمیاد اون شب چیزی از اسمم بهتون گفته باشم. می خندد: آره. به من نگفتی وقتی آیفون رو زدی گفتی. یادته؟ گفتی منم ستاره.

بیاد می اورم و فقط سر تکان می دهم که درد بدی در آن می پیچد. صدای آخم ناخود آگاه بلند می شود و بلافاصله صدای نگرانش در گوشم می پیچد: چیشد؟ سرت درد می کنه؟ می خوای بریم دکتر؟ بدجور زمین خوردی ممکنه صدمه دیده باشه.

از این صمیمیتی که خرج می کنه منزعج می شوم: نیازی نیست. فقط مسیر خونه رو برید ممنون می شم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و لبهایم را محکم به هم قفل می کنم که صدای آخم بلند نشود. سستی عجیبی تنم را می گیرد و می ترسم. از بیحال شدن در ماشین یک مرد غریبه واهمه ی بدی وجودم را پر می کنه. به سختی از بین لبان خشک شده ام می گویم: نگه... دار. صدایم انقدر آرام بود که خودم هم به سختی شنیدم. یکبار دیگر بلند تر می گویم: نگهدار.

-: چرا؟ هنوز نرسیدیم که.

-: پیاده می شم.

-: آخه...

صدایم بلندتر می شود: گفتم پیاده می شوم.

دلگیر شدنش را از این صدای بلند حس می کنم. خوب حق دارد. من به چه حقی بی دلیل و با دلیل سرش داد می زنم؟ ماشین که می ایستد دستم را به دستگیره بند می کنم. صدایش مانع می شود: صبر کن... سرت خونریزی کرده. پرسشگر نگاهش می کنم که پشتی صندلی اش را نشان می دهد.

با دیدن رد قرمز خون شرمنده لب می زنم: متاسفم... من...

-: بشین می ریم بیمارستان...

-: اما...

حرفی برای ادامه پیدا نمی کنم. هیچ توجیهی ندارم. فقط می ترسم. یک ترس بد و خوف آور از تنهایی با این مرد، از ماشینی که فقط من هستم و او. پلک هایم به قدری سنگین می شوند که توان باز نگهداشتنشان از توانم خارج می شود. دستی روی شانه ام می نشیند و من از جا می برم.

صدایش را می شنوم: نخواب... یکم صبر کن داریم می رسیم... هی هی.. چشمتو نبند..

تکانم می دهد و منزعج می شوم از دست مردانه ای که بعد از مدتها لمس می کند. به سختی لب می زنم: دست... نز... ن... ن...

صدایم ضعیف شده است... نمی شنود... و فقط تکانم می دهد تا بیدار بمانم.

کاش می فهمید که خودم بیشتر از او از بسته شدن پلک هایم می ترسم.

ماشین می ایستد و دستی زیر بغلم را می گیرد. توانش را داشتم جیغ بلندی میزد اما تنها عکس العمل من به هم فشردن پلک هایم است.

صدای نامفهومش را می شنوم. یک چیزی می گوید اما نمی فهمم چه. روی هوا هستم. عطر شیرینی مشامم را پر می کند و من را به این باور می رساند که در آغوش مرد غریبه هستم.

حس بدی به دلم چنگ میزند. ترس، تنفر، انزجار...

و فقط کاش کمی توان داشتم عکس العملی نشان بدهم. کاش پاهایم جان داشتند و من تا جایی که می توانستم از این دست های گرم زیر کمرم و این عطر شیرین فرار می کردم.

صدای ناواضحی در گوشم می پیچد. پلک های سنگینم را باز می کنم. دیده تارم مجبورم می کند چند باری پلک بزنم تا تصویر واضحی از اطراف ببینم.

صدای واضح می شوند. صدای مردانه ای می شنوم و از جا می برم. درد بدی در سرم می پیچد. یاده مرد غریبه میفتم. ماشین، مرد، با من تنها! با دیدن پیرهن سفید و رنگ و رو رفته ای که به تنم نشسته ماتم می برد. من که مانتو تنم بود، آن مرد غریبه، من...

دستی شانه ام را لمس می کند و من از جا می برم. نگین را می بینم که با چشم هایی نگران نگاهم می کند. متعجب نگاهش می کنم که می پرسد: خوبی؟ درد داری؟

صدایی بدون شباهت به صدای خودم از حنجره ام خارج می شود: تو... اینجا... چی... شده؟

-: نترس گلم زمین خوردی. سرت یکم زخمی شده بود.

-: اوهوم. کی... به تو... گفت؟

می خواهد حرفی بزنی که صدای مردانه ای در اتاق می پیچد: خانم شریفی.

از صدای آشنایش دلم به هم می پیچد. به من دست زده. بغلم کرده و من هر لحظه از خودم منزجر تر می شوم. فکر اینکه لباسم را او عوض کرده باشد حالم را به هم میزند.

-: بفرمایید این داروها. بیدار شده؟

-: آره تازه به هوش اومده ولی هنوز منگه.

-: به خانواده اش خبر دادین؟

-: راستش فقط شماره ی مامانش و خونه بود که زنگ زد. مامانش جواب نداد. تلفن خونه هم یک دختر بچه جواب داد و گفت مامانش خونه نیست. واسه همین چیزی نگفتم.

-: که اینطور. بازم ببینند شب نیومده نگران می شن زنگ میزنند. اونوقت بهشون خبر بدید. گناه داره دلواپس می شن.

-: بله حواسم هست شما خیالتون راحت.

پوزخندی به بی خیالی مامان میزنم. یعنی چند ساعت است که اینجا؟ نگین دوباره مقابلم می نشیند و پلاستیکی را کنارم می گذارد.

-: بیا این دارو رو بخور... درد رو کم می کنه.

-: چطوری شد اومدی؟ یعنی... کی خبر داد؟

-: راستش زنگ زده بودم بهت که پیام جزوه رو ازت بگیرم ولی مهدیار جواب داد. گفت بیمارستانی منم خودمو رسوندم. نگران شدم خل و چل فکر کردم چی شده. الان خوبی؟

-: خوبم. فقط سرم... بجورایی می سوزه.

و فکر می کنم چه صمیمی نامش را به زبان آورد، مهدیار!

-: طبیعیه. پنج تا بخیه خورده سرت.

چشم هایم را گرد می کنم: یعنی انقدر بد بود؟

-: آره کلی خون رفته بود. واسه همین بیهوش شدی. بازخوبه مهدیار به موقع رسوندت.

کمکم می کند بلند شوم و قرص مسکن را به خوردم می دهد.

چشمکی میزند و با لحن آرام و پیچ پیچ واری می گوید: خیلی خوش خدمتی می کنه.

متعجب و پرسشگر نگاهش می کنم که می خندد: چقدر پرتی تو. مهدیار رو می گم.

اخم می کنم: آهان.

خوش خدمتی؟ هه. زمینه سازی می کند برای طعمه ی جدیدی که صید کرده.

به خانه رساندن. به بیمارستان آوردن و حالا خریدن دارو ها، لابد صورت حساب بیمارستان را هم تصویه حساب کرده! صدای نگین از افکارم دورم می کند: پسر خوبی!

و من ناخود آگاه پوزخند میزنم: انقدر ساده نباش!

-: منظورت چیه؟

تکیه ام را به پشتی تخت می دهم و می گویم: هیچ پسری، خوب نیست.

اخم نگین را از پشت پلک های بسته ام حس می کنم: انقدر منفی بین نباش. مهدیار واقعا پسر خوبی. همه تعریفشو می کنند.

-: لابد دخترها.

-: خوب... خوب آره... بیار خطا از سر زده... سرش به کار خودشه... شیطنت های خودشو داره... پدر استاد هارو در آورده جوری که همه از زبون بازباش می گن ولی

هیچوقت هرز نپریده.

چیزی نمی گویم. از دور دیده خب، شیطنت هایش را، سر به زیر بودنش را، خوب حق دارد باور کند! او نگاه هیز مرد جماعت را ندیده. رگه های قرمزی که مردمکشان را

احاطه می کند را ندیده. نفس های گرمشان را حس نکرده. تنم می لرزد از چیزی که در تصورم شکل می گیرد. نگین بازهم نگران می پرسد: خوبی؟! تلخ می گویم: اون خوب نیست. داره زمینه سازی می کنه واسه ابراز علاقه...
 نگین چشم گرد می کند: چقدر منفی فکر می کنی! خوب گیریم که ازت خوشش اومده. چه عیبی داره؟
 شانه ای بالا میندازم: همشون همینند. امروز از من خوشش می اد فردا هم از تو. آخرش هم نه بامن می مونه نه با تو. فقط ماهی یبار یا سالی یبار پارتنشو عوض می کنه. نگین پوفی می کشد: آره اکثرا اینجورین.
 -: گویشیم کجاست: باید به خونه زنگ بزوم.
 -: اینجاست. صبر کن واست بیارم.
 شماره ی خانه را می گیرم. به یک بوق نرسیده صدای گرم سایه در گوشم می پیچد. لبخند میزنم و می گویم: سلام عسل من. چطوری؟
 -: کجایی آجی؟ چرا نیومدی؟ بین آسمونو سیاه شده. هوا تاریک شده. من می ترسم ستاره!
 صدای پر بغضش قلبم را به درد می آورد.
 -: ببخشید... یک مشکلی پیش اومد. زود میام. کسی اومده خونه؟
 وزیر چشمی نگین را نگاه می کنم که چهارچشمی نگاهم می کند.
 -: نه کسی نیومده. ولی من می ترسم. هوا تاریکه. خونه هم سرده.
 -: چرا؟ مگه بخاری روشن نیست؟
 -: نه. گاز رفته بود. منم فلکه رو بستم.
 -: باشه. نترس زودی میام. خودتو با پتو ببوشون. برو پایین منتظرم باش که پیام ناله می کند: پایین نه. آجی اونجا خیلی بیشتر از اینجا سرده.
 محکم می گویم: همین که گفتم. برو پایین و منتظرم باش.
 -: آخه هنوز که مامان و مهمون هاش نیومدن.
 نمی فهمد. نگرانی من را درک نمی کند! محکم می گویم: آگه نری پایین منم امشب نمیام.
 -: باشه. الان می رم پایین ولی زود بیا باشه؟
 -: باشه بیست دقیقه ای خودمو می رسونم.
 نگین چشم هایش را گرد می کند: چی می گی دیوونه؟ امشب باید اینجا بمونی...
 بی توجه به نگین ادامه می دهم: مواظب خودت باش... زود میام. خدافظ.
 -: منتظرتم... خدافظ.
 گوشی را قطع می کنم و پتو را از روی پاهایم کنار می زنم: باید برم نگین... سایه خونه تنهاست.
 -: دیوونه شدی؟ تو حالت خوب نیست. کلی خون از سرت رفته. آگه خوب بودی که دکتر مرخصت می کرد.
 بی توجه به او پا به زمین می گذارم. سرگیجه ی بدی به سراغم می آید.
 -: دیدی؟ همین الانم سرت گیج می ره. امشب باید بمونی...
 -: اذیتم نکن. گفتم که باید برم.
 نگین پوفی می کشد. سرگیجه ام کمتر می شود و حالا فقط سنگینی بدی را پشت سرم حس می کنم.
 نگاهم را داخل اتاق می چرخانم: لباسام کو؟
 -: توی پلاستیک. همشون خیس بودن گذاشتم پلاستیک.
 -: وای حالا چی ببوشم؟
 -: لاج نکن ستاره یک امشبو باید بمونی. اصلا مامانت کجاست؟ به اون بگو بره پیش خواهرت.
 سرم را بین دستانم می گیرم. هیچ جوابی برایش ندارم. فقط می گویم: من باید برم.

- : خوب مامانت...

ناخود آگاه بالحن تندی می گویم: نیست! مامانم نیست. سرکاره.

لبش را به دندان می گیرد. انگار اوج خشم و ناراحتیم را حس کرده است که میگوید: پس یکم صبر کن واست لباس جور کنیم. این ها رو از خونه برات آوردم. می خواستیم تافردا لباساتو بدیم خشکشویی ولی الان... نیم ساعت صبر کنی برم از خونه واست مانتو بیارم.

کلافه ام. اعصابم خرد می شود. همش مهدیار! هر کمکی مهدیار! این همه محبتش برای چه بود؟

- : یا نیما با ماشین بیرون بود. می خوای به اون بگم لباس بیاره؟

- : نیمه دیگه کیه؟

- : داداشم.

لبه ی تخت می نشینم: ببخشید. همه رو تو دردسر انداختم.

- : نه بابا این چه حرفیه. دوستی به همین درد می خوره دیگه.

نگین بیرون می رود. گوشی را برمی دارم و تماس هایم را چک می کنم. خبری از شیوا نیست.

هر طور شده هر روز عصر زنگ میزد تا حالی پیرسد. امروز حتی او هم ناپدید شده تا مهدیار محمدی بطور کاملاً موفق در نقش سوپر من ظاهر شود.

انتظارم برای نگین به درازا می کشد و می خواهم بیرون بروم اما لباس هایم نامناسبم مانع می شوند. بالاخره نگین با پلاستیکی داخل می شود.

- : دستت درد نکنه.

مانتو را بیرون می کشم و با دیدن مارک رویش متعجب نگاهش می کنم: اینکه تازه است! مگه نگفتی از خونه لباس بیارن؟

لب می گزد: راستش این نیما یکم سگ اخلاقه. با دوستاش بیرون بود شونه خالی کرد. مهدیار رفت از پاساژی که نزدیک اینجا بود اینو خرید.

بازهم مهدیار محمدی و بازهم سوپر من بازی هایش! تند می گویم: اون کار و زندگی نداره بست نشسته پشت در این اتاق!؟

نگین چشم هایش را تا آخرین حد گرد می کند: و! این چه حرفیه ستاره؟ عوض تشکرته؟ بدبخت نگرانته. به خانوادشم گفته دوستش بیمارستانه پیششه.

شرمنده می شوم و لب می گزم: ببخشید... منظورم این بود که از کار و زندگیش می مونه.

نگین چشم غره ای تنارم می کند: جمله بندیت کلی فرق داره با حرف اولت. حواست باشه پیش خودش بد حرف نزنه. بیچاره از صبح درگیره. حقشه یک تشکر خشک و

خالی ازش بکنی دیگه نه اینکه بهش بتویی.

حوصله ی بحث کردن ندارم. مارک مانتو را می گنم و میبوشم. شالی که نگین دستم می دهد را بی حوصله روی سرم می اندازم که نگین دخالت می کند و گوشه هایش را

درست می کند: بقول مامانم یک دختر باید همیشه مرتب باشه.

و چشمکی می زند. لبخندی که بیشتر شبیه نیشخند است به لب می نشانم و فکر می کنم تصور مامان من راجع به یک دختر چیست!؟

باهم از اتاق خارج می شویم ، بلافاصله مهدیار محمدی از نیمکت کنار اتاق بلند می شود. هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم و بی فکر می گویم: سلام.

می خندد: سلام... خوبین؟

موهایش آشفته است و چشم هایش سرخ. به مرتبی صبح امروز نیست.

باخودم فکر می کنم یعنی چند ساعت است که اینجام؟

- : خوبم... مرسی. شرمندم باعث زحمت شدم.

- : نه بابا چه زحمتی.

با لودگی می گوید: مایه ی افتخار بود!

نگین می خندد اما شوخی بی مزه اش به دلم نشست. اخمی می کنم و رو می گیرم.

دو قدم برداشته صدایش را می شنوم: شوخی کردم. منظور بدی نداشتم.

بدون اینکه به سمتش برگردم شانه ای بالا می اندازم: مهم نیست.

برگه های ترخیص را در بخش پذیرش امضا کردیم. در محوطه ی بیمارستان با چشم دنبال دوپست شش آلبالویی نگین می گردم که مهدیار محمدی می گوید: از این طرف.

متعجب از نگین می پرسم: پس ماشینت کوش؟

-: نیما برده. با ماشین مهدیار می ریم.

این را هم به لیست قهرمان بازی های این مرد اضافه می کنم. با نگین روی صندلی پشت ماشین جای می گیریم. ناخود آگاه یاد شب بارانی آذر ماه در دلم زنده می شود. همان شیشه های بخار گرفته شده... ماشین حرکت می کند و من با انگشت هایم بازی می کنم. تمام خسارتی که امروز به این مرد وارد کردم را در دل حساب می کنم. پول بیمارستان، پول دارو ها، پول مانتو، سره هم چند می شود؟ خیلی بیشتر از بودجه ی من و ناچارا باید دست به دامن مامان بشوم.

-: کدوم سمت؟

با صدایش از فکر خارج می شوم. نگاهش به نگین است.

-: سمت چپ... اولین کوچه.

سری تکان می دهد و به آن سمت می پیچد.

نگاهم به خانه ی دو طبقه ای که با نمای سیاه و سفید تزئین شده میخ می شود. نگین بعد از کلی تشکر و چرب زبانی رضایت به پیاده شدن می دهد. لحظه ی آخر بوسه ای روی گونه ام می گذارد و می گوید: تورو خدا تا فردا عصر خوب شو بلکه به منم برسونی.

می خندم: منم پایبای تو بیمارستان بودم چیزی نخوندم که.

-: باز طول ترم حواست جمع بود.

و می خندد.

-: باشه میام.

-: ایول داری. پس من رفتم. فعلا بابای.

ماشین به راه میفتد و نگاه من تا لحظه ی آخر آن خانه ی دو طبقه را دنبال می کند.

نگین... یلدا... شیوا... هر طور که حساب می کنم و از هر بُعدی که نگاه می کنم وضع من از همه بدتر است و من از همه بدبخت تر هستم!

ذرات کوچک برف روی شیشه می نشیند و من ناخود آگاه طبق عادت کودکی ام روی شیشه ی بخار گرفته نقاشی می کشم. شکل هایی نامفهوم و در هم...

-: اسمتو دوست نداری؟

متعجب نگاهش می کنم. ادامه می دهد: منم اسممو دوست ندارم. حس می کنم خیلی طولانیه...

کنجکاو می پرسم: پس دوست داری چی صدات کنند؟

-: مهیار رو ترجیح می دم.

می خندم: فرق زیادی نکرد که.

-: چرا خیلی فرق کرد. کلا اون د وسطش اضافه است. توی دهن نمی چرخه.

می خندم و دوباره سرم را بسمت پنجره می چرخانم.

-: تو چرا اسمتو دوست نداری؟

شانه ای بالا می اندازم: همینجوری.

-: و چرا ستاره؟!

پرسشگر به چشم هایش که در آینه نقش بسته خیره می شوم که می گوید: چرا دوست داری ستاره صدات کنند؟

نگاه می گیرم و کوتاه می گویم: دوست دارم ستاره بشم.

می خندد: خب هستی.

حرفم را نفهمیده. منظور من دختری خوشبخت آن طرف دنیاست. منظور من دختر پدرم است!

-: تو چشم هات ستاره داره.

متعجب نگاهش می کنم که ادامه می دهد: در کل ستاره بودن بیشتر بهت میاد.

لب باز می کنم: منظورت چیه؟ که چشمم ستاره داره؟!

-: چشم هات مثل ستاره است. برق میزنه.

به تشبیه جالبش می خندم: هیچکس تا حالا اینو نگفته بود.

و عجیب دلم می خواهد یک آینه داشته باشم و خودم را نگاه کنم تا بفهمم ستاره ای که او می گوید چگونه است که تا امروز متوجهش نشدم. کیوان می گفت چشم هایت جنگل دارد. جنگلی پر از رمز و راز که گاهی تیره و تاریک می شود و گاهی روشن تر از صبح های بهاری.

-: این کوچه بود دیگه؟

با صدایش از گذشته فاصله می گیرم: بله.

ماشین داخل کوچه ی تنگ و تاریک می پیچد و مقابل در کهنه ی قهوه ای رنگ می ایستد. از داخل همان آینه ای که رابط بین ماشده نگاهش می کنم: امم... راستش... متاسفم. بخاطر امروز و... و مرسی. بابت همه چیز.

لبخند میزند: خواهش می کنم.

-: خدافظ.

در را باز می کنم و لحظه ی آخر صدایم می کند: ستاره!

متعجب نگاهش می کنم. اینطور بی پروا صدا کردم بدون هیچ پسوند و پیشوندی برایم زنگ خطری بیش نیست!

از شیشه ی باز شده پرسشگر نگاهش می کنم. خیره به چشم هایم می شود و می گوید: همه بد نیستن!

متعجب می گویم: بله!؟

-: همه ی پسرها بد نیستن. و کمک امروز من فقط بخاطر این بود که به یک انسان کمک کنم. نه به یک دختر و نه حتی به یک دوست. وظیفه ی انسانی من بود.

گر می گیرم از خجالت! او حرف های من و نگین را شنیده بود. تنه پنه کنان می گویم: من... راستش منظوری...

می خندد: مهم نیست. خوب مطمئنا این طرز تفکرت یک دلیل قانع کننده داره. کسی که جنس مرد رو توی ذهنت تا این حد خراب کرده. ولی یادت باشه همه مثل هم نیستن و تر و خشک رو باهم نسوزون.

-: من... من متاسفم... راستش نمی خواستم... ببخشید که...

-: بیخیال. برو خونه هوا سرده.

-: ببخشید.

یک تای ابرویش را بالا می دهد: نمی بخشم!

سعی می کنم مثل خودش حرف بزنم. شانه ای بالا می اندازم: پس باشه. من رفتم.

یک قدم دور نشده صدای پر خنده اش گوشم را پر می کند: من نبخشیدم!

به سمتش برمی گردم: خوب من گفتم ببخشید. توم هروقت که توانشو داشتی ببخش.

-: پس سعیمو می کنم.

کلید را در قفل در می چرخانم و باز می شود. نگاه آخر را به راننده ی داخل ماشین می کنم.

نمی دانم چرا نگاه پر تمسخر آن شب در نگاهم نقش می بندد. سعی می کنم تصور بهتری نسبت به کمکش داشته باشم اما نمی شود. آن شب چهره ی واقعیش را رو کرده بود وقتی که فهمید تنهام و کسی را ندارم وقتی که مثل تمام نرهای جامعه برای دریدنم دندان تیز کرد؛ خود واقعیش را نشان داد. امروز و تمام سوپر من بازی هایش دامی است که برایم پهن کرده است. چراغ میزند. نگاه می گیرم و وارد خانه می شوم. بعد از این همه شکست و زمین خوردن، بعد از تمام ضربه هایی که از جنس مذکر جامعه ام خوردم محال است یکبار دیگر پا به این تله بگذارم. هرچقدر هم ادعای خوب بودن بکنم باز هم مرد است و در قانون من مرد بودن یعنی حیوان صفتی! یعنی بی وجدانی.

چراغ روشن پارکینگ را می بینم و به آن سمت روانه می شوم. گردی صورتش را از بین پتویی که به دورش احاطه شده می بینم: خوابی؟

چشم باز می کند و با صدای گرفته و خواب آلودی می گوید: اومدی؟

در را می بندم و به سمتش می روم: آره.

پیک نیک کوچک را نزدیک می کشم تا روشنش کنم.

-: خیلی دیر کردی. گفتی بیست دقیقه دیگه می ای.

-: ببخشید. یکم طول کشید.

-: کجا بودی؟

-: بیمارستان. دوستم حالش بد شده بود پیشش مونده بودم.

-: شیوا؟!!

-: نه نگین.

-: آهان.

پیک نیک روشن می شود. دست به دکمه های مانتو بند می کنم تا بازشان کنم که می گوید: چه خوشگله. تازه خریدیش؟

-: اممم... آره. من نه. یک هدیه است.

-: کی خریده؟

-: دوستم. نگین.

-: مگه مریض نبود؟

کلافه از سوالاتش دروغی دیگر در ذهن می سازم: آره ولی چون پیشش موندم لباسام کثیف شد. مامانش اینو خرید داد بپوشم.

اینبار تیشرت را می بیند و با اخم می گوید: اینم که تازست!

از این دختر بچه ی تیز بین چیزی را نمی شود مخفی کرد. کنارش دراز می کشم و به آغوش می گیرمش. بوسه ای روی موهای لخت و طلایی اش می گذارم و می گویم:

دروغ گفتم. راستش نگین بیمارستان نبود. من سالم خوب نبود یک سرم بهم زدن.

سربلند می کند و نگاه نگرانش را به صورتم می دوزد: چرا چی شده بود؟

-: هیچی فقط سرخوردم افتاد تو خوب آب. سرم یکم زخمی شده.

-: الان خوبی؟

گونه اش را نوازش می کنم: مگه می شه خوب نباشم؟ جوجوم بغلمه.

می خندد: من بزرگ شدم! دیگه جوجه نیستم.

-: اوه اون که بله! ولی بازم واسه من جوجویی مادمازل بزرگ شده.

می خندد و دستش را به دورم حلقه می کند. سرمای محوطه از بین می رود وقتی جسم کوچکش را در آغوشم دارم. او را نمی دانم اما من کنار او از تمام درد های دنیا

فاصله می گیرم.

باخنده نگاه از لقمه گرفتنش می گیرم و می گویم: چقدر دقیق و با ظرافت، اینجوری غذا بخوری همیشه در حقت ظلم می شه. قانون غذا خوری می گه با بیشترین سرعت

و در متین ترین حالت غذا تو بخور.

می خندد: دقیقا با بیشترین سرعت و متین ترین حالت رو نشونم میدی؟

تکه ای نان جدا می کنم و پنیر را به خوبی رویش می مالم. سریع گوله اش می کنم و با یک حرکت در دهانم جا می دهم: اینجوری.

قهقهه میزند. با صدای باز شدن در اتاق نگاه هردویمان به آن سمت کشیده می شود. مامان با صورتی تازه شسته شده کنارمان جای می گیرد: صبح بخیر. اول صبحی چه سر

و صدایی راه انداختین.

سایه جوابش را می دهد: آخه خنده دار بود.

و قضیه ی قانون غذا را با خنده برایش توضیح می دهد. مامان لقمه ی کوچکی برای خودش می گیرد و بدون اینکه نگاه کند می پرسد: دیشب کجا بودی؟

از این توجه زیر پوستی اش به خانه خنده ام می گیرد. شانه ای بالا می اندازم: برای توضیح دادنش چند باری زنگ زدم ولی فرصت نکردی جواب بدی.

پوفی می کشد و دلجویانه می گوید: مهمونی بودم. گوشه پیشم نبود که متوجهش بشم.

-: پس چطوری متوجه شدی که شب دیر اومدم؟

قبل از اینکه مامان چیزی بگوید سایه جواب می دهد: من گفتم.

اخم می کنم و از هردویشان رو می گیرم که سایه با التماس می گوید: آخه دیر کرده بودی. منم زنگ زدم مامان جواب نداد زنگ زدم خاله مرجان بهش گفتم به مامان بگه

هنوز خونه نیومدی. نگرانت بودم آبیجی.

دست خودم نیست که نمی توانم از دستش دلخور باشم. موهایش را پشت گوشش میزنم: باشه گلم.

-: ازم ناراحت نیستی؟

-: نه.

مامان دوباره با لحنی آرام و نرم می پرسد: نمی خوای بگی کجا بودی؟

-: بیمارستان.

-: چرا؟ کسی چیزش شده؟

پوزخند میزنم: زمین خوردم.

-: هیسج. چرا؟ مگه چقدر وخیم بوده که رفتی بیمارستان؟ الان خوبی؟

دستهایم را باز می کنم: می بینی که خوبم. پس بیخود شلوغش نکن.

-: بازخدا رو شکر.

بازهم پوزخند میزنم. واقعا با این همه گند کاری هنوز هم روی صدا کردن خدا را دارد؟! لب تر می کنم تا حرف پول را بزنم: پول می خوام.

پرسشگر نگاهم می کند. مدتهاست که پول تو جیبی ام را از او نمی گیرم. مدتهاست که با کارهای نیمه وقت در مغازه های کامپیوتری خرج خودم را در می اورم.

ادامه می دهم: دیروز یکی از بچه های دانشگاه پول بیمارستان رو حساب کرد. چون لباسام کثیف شده بود برام لباس خرید. دارو هامم خرید. باید پولشو پس بدم.

-: مشکلی نیست. فقط دقیقا چند تومن بدم؟

طبق محاسباتی که از دیشب کردم چیزی حدود دویست و پنجاه هزار تومان شده بود. با شنیدن رقم بی چون و چرا راهی اتاق می شود و با کیف پول طلایی رنگش باز می

گردد. شش اسکناس پنجاه هزاری به طرفم می گیرد.

-: یکی زیاده.

-: عیب نداره لازمت می شه.

با یاد آوری بیکاری موقتم و کیف پولی که سه هزار تومان بیشتر داخلش ندارم بی چون و چرا اسکناس ها را می گیرم و آرام زیر لب تشکر می کنم.

بعد از جمع کردن سفره پیامی برای نگین می نویسم: (سلام. می خوای بیارم جزوه رو ببری کپی؟)

جوابی نمی رسد و فکر می کنم یا خواب است یا سرکلاس.

گلاسورم را باز می کنم. تا ساعت چهار وقت کمی است برای حفظ تمام این مطالب ، اما بازهم یک دور بهتر از هیچ است.

سایه با عروسک هایش گوشه ی خانه مشغول خاله بازی می شود. یک ساعت از مطالعه ام نگذشته است که صدای دینگ گوشی رسیدن پیامکی را خبر می دهد.

نگین (مرسی فدات ببخمال. دیگه حس خوندن ندارم. خودت بخون فقط. تورو خدا کمکم کن ده رو بگیرم)

به تنبلی اش لبخندی میزنم و می نویسم (باشه)

دوباره حواسم را جمع کتاب می کنم. سایه همچنان مشغول خاله بازیست. اما کلمه ای که گوش هایم از بین حرف هایش شکار می کند ماتم می کند. نگاه از دفتر می

گیرم و نگاهش می کنم. شک ندارم که گفت "بابا"

عروسک باری را مقابل کله نمکی که پشت لبش با خودکار سیاه رنگ شده بود قرار می دهد و می گوید: من امروز همه ی مشق هامو نوشتم. به آبیجی ستاره کمک کردم

خونه رو تمیز کنه وقتی هم با کاوه دعوا مون شد فحش ندادم. چون من دختر خوب و با ادبیم.

صدایش را کلفت می کند و اینبار کله نمکی است که تکان می خورد: تو دختر گل بابایی. تو یکی یدونه ی منی. من خیلی تورو دوست دارم. همونقدر که آقا علی فرشته

رو دوشش داره و بوسش می کنه. منم تورو دوست دارم دخترم.

دوباره صدایش نازک می شود: منم خیلی دوست دارم بابایی. تو بهترین بابای دنیایی. حالا که من دختر خوبیم و دوستم داری میای بریم پارک؟ دیدی آقای علی فرشته رو

برد پارک؟ فرشته می گفت انقدر اونجا خوش می گذره!

بغض بدی به گلویم چنگ میزنند. از کمبود های او، از کمبود های خودم. از پدر نداشته ی مان بغض می گیرم! از محبتی که با نامردی از ما دریغ شد بغض می گیرد.

یکبار دیگر نگاهش می کنم اما اینبار سایه را نمی بینم. بلکه سیمایی را می بینم که مادرش گوشه ی حیاط سیگار دود می کند و بدون حرف به آسمان خیره شده است.

سیما عروسک اهدایی پدرش را که دخترکی موطلایی بود را بازی می دهد. دخترک موطلایی رو به خرس سیاه می گوید: بابایی مامانم حالش بده. بین داره سیگار می کشه. بین چقدر ناراحته.

خرس با صدای کلفتی جواب می دهد: می بینم. زود میام گلم. مامانت دلش واسه من تنگ شده. منم دلم واسش تنگ شده. مگه می شه من بدون شماها زندگی کنم؟ دخترک موطلایی می خندد: زود بیا بابا. من منتظرتم باشه؟ زود بیا. و خرس جوابش را می دهد: منتظرم باش... قول می دم که پیام بابایی. نگاهم را به قطرات کوچکی که جوهر خودکار را روی کاغذ پخش کرده می دوزم. سایه نباید ببیند، نباید بفهمد! با پشت دست صورتم را پاک می کنم. دلم هوای بچگی می کند. هوای عروسک بازی، هوای زمانی را می کند که به آسانی می توانستم در دنیای تصوراتم گم بشوم و کمبود هایم را جبران کنم. مزاحم خاله بازی سایه نمی شوم. خوب بازی کن که این خوشی های کم خیلی بهتر از قبول واقعیت های تلخ آینده است!

سکوت محض بر کلاس حاکم است و فقط صدای قدم های محکم استاد جلالی است که این سکوت را خدشه دار می کند. نگین بغل دستم نشسته و نگاه پر التماسش را به من دوخته است اما جو سنگین کلاس اجازه ی پیچ کردن را هم نمی دهد. با دست و اشاره جواب سوالات چهار گزینه ای را انتقال می دهم. استاد جلالی نزدیک می شود نگاهی سرسری به ورقه ی من و نگین می کند و راهش را دوباره به جلو ادامه می دهد. این بهترین فرصت است، ورقه ام را روی میز نگین می ندازم و سریع ورقه اش را از زیر دستش بیرون می کشم. این وسط سرفه ای می کنم تا صدای تبادل ورقه به گوش استاد جوان همیشه اخمو نرسد. استاد برمی گردد و مشکوک نگاهم می کند. با کمال خونسردی به نوشتن ادامه می دهم. خدا را شکر می کنم که نگین از سربیی حواسی اسمش را ننوشته. من که کل امروز برای این تبادل برگه نقشه کشیده بودم. برای جبران تمام مراقبت ها و محبت های دیروزش این تنها کاری است که می توانم برایش انجام بدهم. نگین نگاهی با قدردانی به من می کند و در هوا برایم بوسی می فرستد. صدای پرتحکم استاد سکوت کلاس را برهم می زند: خانم شریفی مثل اینکه تموم کردین. نگین با شادی و هیجان غیر قابل وصفی از جا بلند می شود: بله استاد.

احتمقی زیر لب نثارش می کنم. محال بود انقدر زود ورقه اش را تحویل بدهد، حتی یکبار هم چنین چیزی سابقه نداشته و قطعاً استاد شک خواهد کرد. ورقه ی خالی زیر دستم را پر می کنم و بسمت استاد می روم. بجز من فقط دو نفر دیگر در کلاس مانده اند. ورقه را از دستم می گیرد نگاه دقیقی می کند و با نیشخند می گوید: با خانم شریفی خطاطی کار کردین خانم رفیعی؟

نگاه گردشده از تعجبم را به صورتش می دوزم که می گوید: خط هاتون خیلی به هم شبیه شده. یادمه خط شریفی رو با ذره بین باید می خوندم. آب دهانم را قورت می دهم و لب می گزم. استاد نگاه خیره اش را می گیرد و به آرامی لب میزند: می تونی بری. خسته نباشیدی می گویم و از کلاس خارج می شوم.

دست های نگین بی محابا به دورم حلقه می شوند و سیلی از ابراز علاقه و قربان صدقه به سمتم جاری می شود. به سختی از خود جدایش می کنم و می گویم: قابلی نداشت. بخاطر کمک های دیروزت کم هم بود.

بازهم گونه ام را می بوسد: خیلی گلی. فکر کنم بیشترین نمره ای بشه که طول دانشگاهم گرفتم. و می خندد.

- راستی نگین.

- جانم؟

- راستش... اون پسر... آقای محمدی. از کلاس هاش خبر داری؟

یک تای ابرویش را بالا می ندازد و با شیطنت می گوید: چطوره؟!

- مسخره نشو، کار واجبی باهاش دارم.

- خیلی خب. راستش من خبر ندارم ولی دو سه تا از واحداشو با علی همکلاسه صبر کن ازش بیرسم ببینم.

بعد از صحبت تلفنی مختصری با علی به سمتم می آید: امروز ساعت پنج کلاس داره. با استاد حبیبی. طبقه ی بالا کلاس 302. ساعت شش فکر کنم تموم شن :- که اینطور. مرسی عزیزم.

-: خواهش می کنم. منتظرش می مونی؟

شانه ای بالا می اندازم: آره دیگه.

-: پس باشه. من فعلا برم خونه. پــــوف کلی مهمون داریم. بازم باید مثل سگ کار کنم.

می خندم. کاش ماهم مهمانی داشتیم که تا خوده شب سگ که سهل است عینه خر کار می کردم. اما یک خانواده ی عادی بودیم و مثل همان قدیم های دور ، عمه ها و عموها یکجا جمع می شدنند.

خداحافظی می کنیم و دور می شود. راهی کافه ی دانشگاه می شوم. سفارش یک نسکافه ی داغ می دهم و محض خالی نبودن عریضه گوشی را بیرون می کشم.

دو تماس بی پاسخ از شیوا و یک پیامک جدید (کجایی تو؟)

جوابی می نویسم (کافه ام).

دقیقه ای نگذشته که صدایش را می شنوم: زهرمار . منو بگو که یک ساعته دنبالتم.

-: علیک سلام. منم خوبم خدا رو شکر خودت چطوری.

موهای بیرون ریخته از مقنعه اش را مرتب می کند: عالی. از این بهتر نمی شم. نمی بینی صدامو از ته حلقم داره در می ادا؟ آب دماغم تازه یساعتی می شه که جمع شده اثر قرصها پیره باز آویزونه.

می خندم: دو سه روزی بگذره بهتر می شه.

-: اینو نگی دیگه چی بگی. خودت چخبر؟ در چه حالی؟

شانه ای بالا می اندازم: بد نیستم.

-: امتحانت چطور بود؟

لبخندی به حواس جمعی اش میزنم که حتی هنگام مریضی هم برنامه ی کلاس ها و درس های من را از یاد نبرده است.

-: خوب بود. فقط قلب می کردیم. با نگیین ورقه عوض کردیم مال اونم نوشتیم. که آخر سر استاد فهموند خر نیست و قضیه رو گرفته. صفر قشنگی که قراره رو ورقه بنویسه رو از همین الان حسش می کنم.

-: بابا ایول به تو دست و دل باز شدی! به ما رسیدنی فقط از دور اشاره می کنی حالا با اون دختره ی قرتی ورقه عوض می کنی؟!

لبخندی به حرص و جوشش میزنم: بی دلیل نبود یجورایی جبران کردم.

-: برو گمشو. میمون عوضی صبح تا شب عینه دم بهت وصلم و هواتو دارم بیار از این جبران های خرکیت خرجم نکردی.

-: خیلی نامردی یادت نیست کلاس ارژنگ ورقمو بالا گرفتم همشو از روش نوشتی؟

-: خوب نگاه... خودت می گگی گرفتی بالا من نوشتیم. حساب نیست! ماله اون دختره رو خودت نوشتی. اینو می نویسم به حسابت باید واسم جبران کنی.

دستم را به نشانه ی خبردار کنار سرم می گیرم: اطاعت سرورم!

جرئه ای از نسکافه ی نیمه شده ی من می نوشد. همیشه همین بوده ، راحت و بدون رودر وایسی و همین اخلاق منحصر به فردش باعث شده بیشتر از همه با او احساس راحتی کنم.

-: ولی راجب نمره غمت نباشه. من که می گم نمرتو کامل می ده ، کم هم کنه از ورقه ی نگیین کم می کنه.

-: چرا مثلا؟

-: من هنوزم معتقدم گلوش پیشت گیر کرده.

-: برو بابا.

-: حالا تو هی خودتو بزن به اون راه. من نگاه مرد جماعتو نشناسم که دیگه شیوا نیستم.

-: منم انقدر خنگ نیستم که معنی نگاه هارو نفهمم. و صد در صد مطمئنم اون هیچ نظری به من نداره. بیار ندیدم به چشم بد نگاهم کنه چه برسه به...

-: عزیزم چشم بد با خواستن خیلی فرق داره. مرد مزخرف اونیه که با نگاهش دختره رو قورت می ده یک آبم روش ولی یک مرد متشخص و جنتلمن جوری پراپهت نگاه

می کنه که آدم تنش میلرزه و فقط منم که می تونم اون لبخند شیرین توی نی نگاه جلالی رو پشت اون اخم پرننگش ببینم.

می خندم و جوابش را نمی دهم. بحث کردن فایده ای ندارد که شیوا همیشه برنده ی دوئل های کلامی است.

- راستی انقدر حرف زدیم اصل کاری رو یادم رفت.

طرف کوچکی از کیش بیرون آورده و به سمت می گیرد. متعجب می گویم: این دیگه چیه؟

در ظرف را باز می کند: شیرینی. بالاخره شهاب رو قراردادی استخدام کردن. اینم شیرینیش. مامان سفارشی بسته بندیش کرده به دست برسونم.

با خنده یکی از شیرینی های پودری کوچک را برمی دارم و می گویم: دستش درد نکنه. مبارکه.

گازی به شیرینی میزنم: مامانت چه خوب یادش مونده من عاشق این شیرینی هام.

شیوا یک تای ابرویش را بالا می دهد: شیرینی ها رو شهاب خریده.

-: هوم... آره. اونم از این شیرینی ها دوست داشت.

-: نیچ. شهاب خامه ای رو بیشتر دوست داره.

-: ولی پودری هم دوست داره. خودم دیدم عید از این ها خورد.

می خندد: خوشم میاد خوب هوای همو دارید.

پرسشگر نگاهش می کنم که مردمکش را در قاب چشمش می چرخاند: اون می دونه تو پودری دوست داری که سفارش می کنه از این ها بذاریم، تو می دونی که عید از

کدوم شیرینی ها خورده. به نظرت قضیه مشکوک نیست؟

از زیر میز پایش را لگد می کنم: گمشو! منحرف! چه ربطی داره؟ شهاب جای داداش منه.

-: اون که بعله، ولی شهاب خواهر گلی مثل من داره.

چشمکی میزند و اضافه می کند: پس یک نقش دیگه ای برای شهاب و خودت پیدا کن.

از حرفی که پشت این شوخی های بی سرو تهش خوابیده ترس بدی به دلم می نشیند. دوست ندارم شهاب هم به لیست مردهای ممنوعه ی زندگی من بیوندد.

شهاب مرد خوبی است، همیشه با حمایت ها و محبت های زیر پوستی اش دلم را گرم کرده است.

ارتباطم با خانواده ی شیوا انقدر نزدیک است که چندباری هم به خانه شان رفتم، شیوا از آدرس خانه ی پایین شهری ما باخبر بود اما از شغل شریف مادرم نه. همین ندانستن

باعث شده بود که اینطور با جان و دل برای به هم چسباندن من و برادرش تلاش کند.

نگاهی به ساعتش می کند: خوب دیگه دیر شد یساعته که اینجایم بدو بریم که الاناست شهاب بیداش بشه.

با شنیدن یک ساعت ضربه ای به پیشانی ام می گویم: وای... ای...!

-: چته؟

-: به کل یادم رفت.

از جا بلند می شوم و کیفم را به شانه بند می کنم. شیوا پایبای من بلند می شود و می گوید: چیشد؟ چی یادت رفته؟

در حالی که کیف پولم را بیرون می کشم می گویم: باید یکاری بکنم.

فقط اسکناس های پنجاه هزاری که صبح مامان داده بود را داشتم.

پول را تحویل می دهم و رو به شیوا می گویم: بقیشو بگیر بعدا ازت می گیرم. فعلا.

و بدون اینکه جواب سوالات پی در پی اش را بدهم بسمت سالن دانشکده با تمام سرعت می دوم. پله ها را دوتا دوتا طی می کنم و به طبقه ی بالا می رسم. جمعیت را با

دست کنار میزنم و متلک هایشان را به جان می خرم تا به کلاس 302 می رسم.

با دیدن در بسته اش آه از نهادم بلند می شود. دستگیره را پایین می کشم تا از خالی بودن کلاس مطمئن شوم اما با دیدن نیمکت های پر و استاد میانسالی که پرسشگر نگاهم

می کند به تنه پته می افتم: اوممم. ببخشید. سلام.

مرد میانسال لبخند گرمی به رویم می پاشد: سلام دخترم... کاری داری؟

نگاهم را در کلاس می چرخانم. با دیدن مهیار که روی صندلی اول از ردیف سوم نشسته و متعجب نگاهم می کند نفس آسوده ام را بیرون می دهم.

استاد تکرار می کند: کاری داری دخترم؟ مشکلی پیش اومده؟

-: اوممم. راستش نه... هیچی.

و به سرعت در کلاس را می بندم. صدای شلیک قهقهه شان را می شنوم و صدای پسرانه ای که می گوید: اومده بود سلام بده.

و صدای دیگری دنباله اش را می گیرد: واسه کسب ثواب.

و بازم می خندند. صدای پرتحکم و آشنایی گوشم را پر می کند: خوب شاید اشتباهی اومده. این کجاش خنده داره؟ لبخندی بخاطر حمایتش روی لبم جاری می شود.

از در فاصله می گیرم و تکیه ام را به دیوار می دهم. نگاهم را به ساعت گوشه ی صفحه ی گوشی می دوزم. چهار دقیقه زود رسیده ام. چند دقیقه ای همانجا منتظر می مانم تا که در باز می شود، اول استاد و بعد تک تک شاگردان خارج می شوند. با نگاه دنبالش می گردم اما نمی بینمش. با تردید نزدیک می شوم و سرم را از در داخل می برم. سرجایش نشسته و به سرعت مطالبی را از روی تخته در دفترش پاکنویس می کند. وارد کلاس می شوم. گلویی صاف می کنم و می گویم: آقای محمدی. متوجهم می شود و سر بلند می کند: ستاره!

پسر بغل دستی اش پر شیطنت نگاهش می کند. مهیار ادامه می دهد: چیزی شده؟ از این صمیمت کلامش شرم می کنم. من رسمی حرف میزنم و او خودمانی، خود من هم جای پسر بغل دستی اش بودم فکر دیگری راجع به این ارتباط می کردم. - راستش یک کاری باهاتون داشتم. آگه می شه چند لحظه ای وقتتونو بگیرم. مهیار کتابش را می بندد و همانطور که در کیفش می گذارد می گوید: البته. پسر کنار دستی اش با شیطنت می گوید: پس من فعلا رفتم. ته حرفش چشمکی نثارش می کند و من بیشتر سرم را در یقه ی مانتو فرو می برم. فقط حرف و حدیث بچه های دانشگاه را کم داشتم که الحمدلله جور شد. مهیار مقابلم می ایستد: چیزی شده؟ اشاره ی نامحسوسی به دو دختر و پسری که هنوز در کلاس بودند می کنم و می گویم: بیرون راجبش حرف بزنیم؟ - البته.

و شانه به شانه ام قدم برمی دارد. صدای تک خنده اش گوشم را پر می کند. متعجب نگاهش می کنم: چیزی شده؟! یک تای ابرویش را بالا می دهد: یعنی باور کنم شیرجه ی جانانه ات توی کلاس به خاطر من بود؟! خنده ام می گیرد. نگاهم را به زمین می دوزم و چیزی نمی گویم.

وارد محوطه ی حیاط می شویم. راه پارکینگ را پیش می گیرم و او بدون حرف به دنبالم می آید. مقابل سمند سیاه رنگش می ایستم و به سمتش برمی گردم. - راستش دیروز باعث زحمت شدم. کلی دردسر واستون درست شد... زبان بازی بلد نیستم. کیف پولم را بیرون می کشم و اسکناس ها را به طرفش می گیرم. اخم می کند: این چیه؟

- پولی که بابت مانتو و دارو ها و بیمارستان پرداخت کردین.

دست به سینه میزند و دلخور می گوید: من کاری نکردم که پولشو پس بدی. دیشب هم گفتم که هیچ سو و قصد و نیت بدی نداشتم. حاضرم قسم بخورم. فقط بعنوان یک انسان ... میان حرفش می پرسم: می دونم. و دستتون درد نکنه. منم نمی گم شما قصد بدی داشتید فقط حقتونه که اینو بگیرید. شما کمکم کردین و بیمارستان رسوندینم ولی وظیفتون نبود تا شب پشت اتاقم بشینید و دارو هامو بخرید.

کلافه می شود و این را از دستی که زیر لبش می کشد می فهمم.

ادامه می دهم: من خوشم نمی اد زیر دین کسی باشم. پس لطفا بفرماید.

بعد از مکثی طولانی بالاخره دست دراز می کند و اسکناس ها را می گیرد: فقط برای اینکه حس نکنی زیر دین کسی قرار گرفتی.

یکی از اسکناس ها را به سمتم می گیرد و می گوید: کل پولی که خرج کردم نزدیک دویست تومن می شد... شایدم کمتر. چون فکر اینجاشو نکرده بودم دقیق حساب کتاب نکردم.

بدون حرف اسکناس را می گیرم و در کیفم می گذارم: من دیگه می رم. دوستم منتظرمه.

یک قدم دور نشده صدایش در گوشم می پیچد: همه ی این ها به اون شب برمی گرده؟

متعجب به سمتش برمی گردم؟!

دستهایش را در جیب پالتویش گذاشته و قدمی به سمتم برمی دارد. همینطور که خیره چشمانم را زیر نظر گرفته می گوید: این همه بی اعتمادی به اون شب بارونی ربط داره ، مگه نه؟

از این ضربه ی شدیدش خلع سلاح می شوم. مات می مانم.

این مرد چرا انقدر دقیق همه چیز را خوب می داند؟!

از سکوت نمی دانم چه برداشت می کند که ادامه می دهد: اون شب کجا بودی ستاره؟!

از صمیمیتی که دارد منزجر می شوم. از صدایش که نامم را اینطور بی پیشوند و پسوند می گوید حالم به هم می خورد. قوای تحلیل رفته ام را جمع می کنم و تند می گویم: من از سرک کشیدن توی زندگیم اصلا خوشم نیامد آقای محمدی!

اینبار او از جواب صریحم جا می خورد که سکوت می کند. بدون حرف دیگری پشت می کنم و دور می شوم.

مشکوک تر می شوم به مردی که آن شب آنطور ناگهانی مقابلم سبز شد ، از مردی که حالا همکلاسی من از آب در آمده و انقدر بی دلیل اینطور خوش خدمتی می کند و با من صمیمی می شود.

نکند از آدم های امید است؟ نکند اینبار هم اینطور می خواهد من را بازی بدهد؟

- : ستاره!! هووووی...

صدای شیوا را می شنوم. بالاخره می رسد و گله مند می گوید: حواست کجاست؟ یک ساعته دارم صدات می کنم.

نای تکان دادن سرم راهم ندارم. فقط نگاهش می کنم.

بانگرانی می پرسد: اون پسره کی بود؟ چرا بهش پول دادی؟

فقط همین را کم داشتم. شانه ای بالا می اندازم: قرض داشتم.

صدایم میلرزد و شیوا این را به خوبی حس می کند: چیزی شده؟ چیزی بهت گفت؟

پشت می کنم و قدم برمی دارم: نه بابا.

شانه ام را می گیرد و به سمت خودش می چرخاند: به من دروغ نگو ستاره. اون پسره چی گفت که اینجوری به هم ریختی؟!

- : هیچی شیوا.

- : تو چه قرضی به اون داشتی؟

- : دیروز اینجا زمین خوردم سرم ضربه خورد. اون پسره منو رسونده بود بیمارستان و پول بیمارستانو تصویه کرده بود. منم امروز پولشو پس دادم همین!

- : هیع؟! زمین خوردی؟ فداتشم یک روز نبودم بین چی ها شده. الان خوبی؟

لبخندی زورکی به لب می نشانم: می بینی که خوبم!

دستم را می گیرد: همچین دویدی رفتی نگران شدم. شهاب هم یساعته علاف و استاده منتظر مونه. بدو بریم.

پاپایش قدم برمی دارم و حرف مهیار را بارها و بارها مرور می کنم. شاید من اشتباه می کنم و زیادی بد بین شده ام اما... او چطور همه چیز را می فهمد؟

شاید بخاطر این بی اعتمادی... و حرف هایی که با نگین زده بودم و شنیده بود...

شاید همه ی این ها را کنار هم چیده و به این نتیجه رسیده که یک اتفاقی برای من افتاده تا از مرد ها بیزار باشم.

آن شب بارانی کارهای من عادی نبود ، لباس های خیس... موهای بیرون ریخته ام... رنگ و روی پریده ام و هدیان هایی که می گفتم.

شاید هرکس دیگری جای او بود به این قضیه مشکوک می شد.

پراید سفیدرنگ شهاب را می بینم که مقابل دانشکده پارک شده است. شیوا روی صندلی جلو می نشیند و من صندلی عقب.

شهاب از داخل آینه نگاهش را به من می دوزد و سلام می کند. جوابش را می دهم و نگاهم را به بیرون می دوزم.

شیوا از تدریس مزخرف استاد جدیدش می گوید و از گرسنگی اش گله می کند. شهاب هم باخنده می خواهد غرغر را تمام کند.

حواسم را از این بحث صمیمی خواهر برادری دور می کنم. دلم نمی خواهد اینطور باشد اما حسودی می کنم. به تمام داشته های او که من ندارم حسودی می کنم.

جواب خوبی های شیوا این حسودی نیست!

ماشین مقابل در خانه پارک می شود تشکری می کنم و می خواهم پیاده شوم که شهاب گله مند می گوید: یادم می مونه که تبریک نگفتی.

پرسشگر از آینه نگاهش می کنم که صدای شیوا بلند می شود: مهم فقط شیرینیش بود که زد به بدن.

و می خندد. با شرمندگی می گویم: ببخشید. اصلا حواسم نبود. تبریک می گم. ایشالا همیشه همینجور باشید.

شیوا به سمت برمی گردد و باخنده می گوید: این دیگه چه جمله ای. تعارف می کنی مثل آدم بکن. بگو ایشالا عروسیت جبران می کنم شهاب جون.

لب می گزم و شهاب تند صدایش می کند: شیوا!

و این شیوا گفتنش یعنی خانه حسابت را می رسم. خداحافظی مختصری می کنم و پیاده می شوم. سایه به همراه فرشته در کوچه بازی می کند. با دیدنم بستم می دود. به

آغوش می کشمش و می گویم: یواش دختر می افتی.

بوسه ای روی گونه ام می گذارد: خوش اومدی.

رو به فرشته داد میزند: من دیگه می رم آبیجم اومد. فردا می بینمت.

فرشته با ناراحتی سرتکان می دهد و راهی خانه شان می شود.

کلید را در قفل در می اندازم و گله مند می گویم: لباست ناز که سرما می خوری. لباس بیشتر بپوش. این روزها هوا خیلی سرد.

- مواظبم آبیجی. خودت خوبی؟ سرت که درد نمی کنه؟

- نه اصلا. خوبه خوب شدم.

وارد خانه می شویم. پالتوی تنم را می کنم و نگاهم میخ عروسک های گوشه ی خانه می شود. یاد خاله بازی صبحش می افتم. نگاهش می کنم که در حال چای ریختن

است.

فینجان چای را مقابلم قرار می دهد و می گوید: لباساتو عوض کن بخورش گرم شی.

لبخندی به رویش میزنم و می گویم: مرسی عزیزم. می گم سایه؟

به سمت برمی گردد و پرسشگر نگاه می کند. فکر می کنم حالا که پدری نداریم ف حالا که هیچ مردی نیست من باید این کمبود ها را برایش کمرنگ کنم. باید انقدر

پررنگ باشم که نبود پدر را حس نکند. تا دلش پارک نخواهد. ادامه می دهم: حوصله ام سر رفته نظرت چیه بریم بیرون؟

لبخند عریضی میزند و می گوید: کجا؟!

- اممم... مثلا پارک.

چشمانش برقی میزند و دست هایش را به هم می کوبد: عالیه! همین الان می ریم؟

بی خیال تمام خستگی که تنم را احاطه کرده لبخند می زنم: آره. تا چایمو می خورم حاضر شو بریم.

می رود و من ذهنم درگیر برقی است که در مردمک چشم هایش دیدم. چشم های سبزش که شباهت عجیبی بین مان ایجاد کرده بود. تنها تفاوت چهره ی مان رنگ سیاه مو

و ابروی من و موهای طلایی اوست.

چشم هایمان یکیست، و هر دو این چشم های ستاره مانند را از مادرمان به ارث بردیم.

یاده جمله ی مهیار می افتم و فکر می کنم برقی که در نگاه سایه بود هم ستاره داشت. ناخود آگاه بلند می شوم و به سمت آینه ی کوچکی که به دیوار خانه نصب می

روم. داخل مردمک رنگین چشم هایم دنبال ستاره ای می گردم که مهیار می گفت.

دقیق تر نگاه می کنم. رگه های سیاه دور مردمکش را احاطه کرده است و سبزی روشنی از نقطه ی سیاه داخلش آغاز شده و رفته رفته این سبزی تیره تر شده است.

شاید حق با اوست. لبخندی به آینه میزنم و تکرار می کنم: چشم هام ستاره داره.

و فکر می کنم محال است ستاره ی باباهم در چشم هایش ستاره داشته باشد! این چشم ها از مادرمان رسیده و فقط مختص ماست.

به چشم های مامان فکر می کنم، چشم های او هم سبز رنگ است اما چند درجه ای روشن تر... چشم های او هم زمانی ستاره داشت اما چلچراغ چشم های زیبایش سالهاست

که خاموش مانده است. سوز هوا تنم را به لرزه می نداد. اما بخاطر سایه لبخند میزنم و به روی خود نمی اورم.

تاب می خورد و بلند می گوید: باز هل بده آبیجی... بیشتر... خیلی بیشتر!

در این سرمای هوا تنها مسافرین پارک من و سایه هستیم. سایه دلش شهربازی می خواست اما در این فصل از سال شهربازی بسته است. قول دادم بعد از گرم شدن هوا اولین

جایی که می رویم شهربازی باشد.

بالاخره از تاب دل می کند و به سمت سرسره می رود. خاطره ی کم رنگی در ذهنم جان می گیرد. از مردی که پایین سرسره دست هایش را باز می کرد تا سر بخورم و در آغوشش فرو بروم.

پدری که نگران تاب بازی هایم بود و می گفت یواش سیما! می افتی دختر...

ویره ی گوشی از عالم خاطرات دورم می کند. با دیدن شماره ترسی به دلم می نشیند. ارتباط را برقرار می کنم و منتظر می مانم حرفی بزند.
- الو ستاره.

با شنیدن صدای خودش نفس آسوده ام را بیرون می دهم و می گویم: یلدا.

-: خوبی؟

-: خوبم. چیشده؟

-: باید ببینمت.

-: اما... اما امید...

حتی آوردن نامش هم تنم را دچار ضعف می کند.

-: امید رفته مسافرت. نگران نباش. کی ببینمت؟ الان خونه ای پیام پشت؟

از نبودنش خیالم راحت می شود و بازدم حبس شده ام را بیرون می دهم.

-: نه بیرونم. با سایه اومدیم پارک.

-: کدوم پارک؟ آدرسو بفرست پیام.

-: باشه.

آدرس پارک را در پیامکی برایش ارسال می کنم. یعنی چه شده است؟ چیزی که می خواستم را پیدا کرده؟!؟

یک ساعت بعد در فست فودی نزدیک پارک نشسته ایم. رو به سایه که با ولع در حال خوردن ساندویچش است می گویم: می شه یکم بشینی اون طرف؟ منو یلدا یکم حرف های بزرگونه داریم.

سایه بدون حرف به آن سمت می رود و مقابل دید من با فاصله می نشیند.

بدون صبر به سمت یلدا برمی گردم: چیشده؟ سی دی رو پیدا کردی؟

درحالی که با رشته های شالش بازی می کرد گفت: نه.

پوف کلافه ای می کشم و می گویم: پس کجاست؟! دوربینشو چی پیدا کردی؟

-: آره دوربینشو دیدم. ولی مدلتش با اونیه که تو می گفتی فرق داشت. رمش هم خالی بود.

سرم را بین دستانم می گیرم و می گویم: پس اون لعنتی کجاست؟!؟

-: نمی دونم ستاره. باور کن هرجایی که فکرشو بکنی از خونه اش رو گشتم. حتی فایل های لپ تابش هم زیر و رو کردم ولی همچین چیزی نبود.

مکتی می کند و با تردید ادامه می دهد: اون دوستش... شاید دست اون باشه.

تصویری از آن شب را بیاد می اورم. دوربین دست دوستش بود. او بود که فیلم می گرفت.

انگشت هایم باز شروع به رقص می کنند. یلدا می خواهد دستم را بگیرد که پشش میزنم.

-: دوربین دسته دوستش بود. ولی ماله امید بود. تمام شب با اون دوربین از مهمونی عکس می گرفت.

-: اسم دوستشو یادته؟!؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم: نه... قد بلند بود و لاغر.

-: قیافش چی؟!؟

-: قیافش... صورتش استخوانی بود. ته ریش داشت... چشاش... چشاش...

همه ی تنم میلرزد. یلدا می گوید: باشه... باشه... دیگه بهش فکر نکن.

-: اون فیلم باید پیدا شه یلدا. اگه پخش بشه بدبخت می شم. اگه پخش بشه... من باید بمیرم. من یک لحظه هم نمی تونم بمونم.

- با خودت اینکارو نکن ستاره. اگه قرار بود پخشش کنه توی همین مدت پخش می کرد. اون فقط خواسته تورو بترسونه و یک آتویی ازت داشته باشه که شکایت نکنی. روان شدن اشکهایم دیگر دست من نیست. با همان صدای لرزان تکه تکه می گویم: گفت... گفت کسی نفهمه... گفت کافیه یک نفر از این جریان بو بیره... گفت... گفت حتی اسمشم باید از مغزم پاک کنم. اگه بفهمه تو دوست منی... اگه بفهمه با نقشه باهاش دوست شدی... من بدبخت می شم یلدا! من خیلی می ترسم.

-: نترس. بهت قول می دم اون فیلم رو هرچور که شده پیداش می کنم. ولی چیزی که می خوام بگم یک چیز دیگست.

پرسشگر نگاهش می کنم که می گوید: تو رو تهدید کرده شکایت نکنی. مطمئنم فقط تو نیستی و کس های زیادی تو دماش افتادن.

-: خوب؟!!

-: تو شکایت نکن ولی چرا یک نفر دیگه با مدرک و شاهد ازش شکایت نکنه?!!

متوجه منظورش نمی شوم. نمی فهمم. سردرگمی ام را می فهمد که ادامه می دهد: یک نفر دیگه به جرم تجاوز ازش شکایت کنه. وقتی که افتاد پشت میله های زندون و دستش از اون فیلم کوتاه شد تو ازش شکایت کن.

از فکر شکایت سرمای بدی به تنم می نشیند: اگه به کسی بسپره که فیلمو پخش کنه چی؟

-: نمی تونه. مگه قانون نداره این مملکت؟ علاوه بر اون اگه ازش شکایت بشه اون فیلم یک مدرک علیه خودشه. پس بیشتر از تو سعی می کنه بجوری اون فیلمو نابود کنه.

-: اما کس دیگه رو از کجا پیدا کنیم؟ مگه کسیو می شناسی که امید باهاش این کارو کرده؟ یعنی... کسی هست که می خواد شکایت کنه و ترسی هم از پخش شدن

فیلمش نداره؟

آهی می کشد و می گوید: نه... کسی نیست... هیچ مدرکی هم نداریم اما... می تونیم یکیو پیدا کنیم.

پرسشگر نگاهش می کنم که می گوید: یک صحنه سازی ماهرانه...

-: منظورت چیه؟

-: واضح بگم. باید کاری کنم بهم تجاوز کنه.

همه ی توانم را از دست می دهم و فقط یک کلمه بطور ناواضح از حنجره ام خارج می شود: یلس... دا.

دست هایش را در هم قفل می کند: اشتباهم این بود که برای نزدیک شدن بهش از همون اول قبول کردم باهاش رابطه داشته باشم. اگه مقابله می کردم دقیقا برنامه ای که

سرتو پیاده کرد سر منم پیاده می کرد. باید یک دوربین توی اتاق جاسازی کنم تا این هارو ضبط کنه. یک فیلمی غیر از اونیه که امید بگیره و باهاش تهدیدم کنه. من می

تونم برم پزشکی قانونی و گواهی برای تجاوز بگیرم و...

-: بسه... تو... تو عقلمتو از دست دادی.

-: ستاره...

مانعش می شوم و ادامه می دهم: قرارمون این پلیس بازی ها نبود. قرار شد بری خونه اش و اون سی دی کوفتی رو واسم پیدا کنی. قرار نبود کار به اینجا بکشه.

-: ستاره اون مرتیکه گند زد به زندگیت می فهمی?!!

-: زندگی من از همون اول گند بود!

-: لجبازی نکن. خودتم می دونی که تا تلافی نکنی دلت آرام نمی گیره. خودتم می دونی که اون اتفاق چقدر تورو عوض کرده. انقدر بی اعتماد شدی که حتی از دست

دادن بامن هم احساس تنفر می کنی...

گوشهایم را می پوشانم و بلند می گویم: بس کن. تمومش کن!

یلدا سکوت می کند. نگاه قفل چشم های پر اشک سایه می شود. دستم لرزانم را به سمتش می گیرم و لب میزنم: بیا.

به آغوش می کشمش و برای آرام کردن او هم که شده بغض سنگینم را در نطفه خفه می کنم.

-: چرا گل من گریه می کنه؟

-: د...دعوا...یکردین.

-: نه بابا دعوا چیه. یکم شوخی کردیم همین.

نگاه کنجکاوش را به چشم هایم می دوزد تا واقعیت کلامم را بفهمد.

بوسه ای بر پیشانی اش می گذارم و می گویم: زود ساندویچتو تموم کن پاشیم بریم.

بلدا می گوید: بازم روش فکر کن.

چیزی نمی گویم. از جا بلند می شویم که می گوید: می رسونمتون.

تعارف نمی کنم، این موقع شب و در این سرمای جان سوز هوا بهترین پیشنهادی بود که می توانست بدهد.

به خانه می رسم، با دیدن چراغ روشن پنجره ی اتاق مامان بدون حرف راهی پارکینگ می شویم. سایه از فرط خستگی سرش به بالشت نرسیده به خواب می رود.

اما امشب برای من عجیب طولانی شده است. سرمای هوا عجیب برایم خفه کننده شده و من در این سرمای زمستان از درون می سوزم.

دلم اکسیژن و هوای آزاد می خواهد اما از ترس مهمان های مامان بیخیال خروج از پناهگاه امن می شوم. تکیه ام را به دیوار پشتی ام می دهم و زانوانم را در شکم جمع می

کنم. حرف های بلدا نوسان وار در ذهنم تکرار می شوند و دردناک ترین قسمت تکرار تصاویری از آن شب نحس است.

شبی که امید تا می توانست از آن مشروب کوفتی خورد. ساعتها از نیمه شب گذشته بود و خانه ی بزرگ خالی از مهمان ها بود. به اتاق رفتم که حاضر شوم. رفتم لباس

پوشم و مثل همیشه خودم امید من را به خانه برساند. دومین دکمه از مانتو را نبسته بودم که امید داخل شد.

اخمی کرد و گفت: می ری؟

-: آره دیگه. سایه هم تنهاست.

دستش را به دورم حلقه کرد و از فاصله ی نزدیکی گفت: امشب باید اینجا بمونی. زنگ بزنی بگو منتظر نباشه.

-: اما...

دستش را روی کمرم لغزاند: دیگه اما و اگر نداریم. امشب مهمون منی.

و لب هایم را شکار کرد. مجال حرف زدن نمی داد و از بوی گند دهانش معلوم بود که بدجور مست است.

روی تخت که هلم داد چراغ های مغزم تک به تک روشن شدند. با خشم پیش زدم و تند گفتم: دیگه کافیه... من باید برم.

اما از جا بلند نشده مرد قد بلند و لاغری وارد اتاق شد. با خشم گفتم: طویله نیست که سرتو انداختی اومدی تو... آدم یک در میز نه...

به شالم چنگ میزنم برش دارم که امید مجم را می گیرد: گفتم امشب اینجا می مونی... چرا بچه بازی در می آری؟

کم کم ترس به جانم می فتد. اما از تک و تا نمی فتم: منم گفتم می رم... پس دستتو بکش.

دوستش با لبخند کربهی نزدیک می شود. متعجب نگاهشان می کنم. دست هایم از پشت توسط امید قفل می شود و با نزدیک شدن دوستش انگار تازه می فهمم که چخبیر

است. داد میزنم و لگد میزنم بلکه رهایم کنند. دوستش به آرامی دکمه های نیمه بسته ی مانتو ام را باز می کند.

داد میزنم... هوار می کشم و آنها هیچ نمی شنوند. امید دست هایم را می گیرد و مانع حرکت می شود... مرد غریبه دست به کمر بندش می برد و بازش می کند.

به التماس می فتم... غروری که تا آن روز حفظش کرده بودم را می شکم و زار میزنم. التماس می کنم. مرد غریبه برهنه شده نزدیکم می شود... دستش را بند دکمه ی

شلوارم می کند. داد میزنم و کمک می خواهم.

صدای بلند رعد و برق را می شنوم... داد میزنم... امید دستهایم را فشار می دهد و زیر گوشم زمزمه می کند: بچه ی خوبی باش... نذار با دست و پای شکسته راهی خونه

کنمت باشه؟

رگه های قرمزی که مردمک چشم مرد را احاطه کرده می بینم... چشم می بندم تا اینطور بیرحمانه به تماشای به تاراج رفتن تنم ننشینم.

درد را در بند بند وجودم حس می کنم که مرد از رویم بلند می شود.

کریه می خندد و می گوید: خوش گذشت!

امید که دقایقی است دست هایم را رها کرده مقابلم ظاهر می شود. وحشتزده به تن لختش نگاه می کنم. نزدیک می شود. عقب می کشم و می نالم: ولم کن... تورو خدا...

ولم کن... بذار برم.

مقابلم می نشیند. دستی روی بازوانم لختن می کشد و می گوید: می ری... ولی به موقعش... سهم من مونده!

نگاه از او می گیرم و با دیدن دوربینی دست مرد غریبه مات و مبهوت می مانم. می نالم: امید... اون.. امید...

تن بزرگ مردانه اش احاطه ام می کند. اجازه ی حرف زدن را نمی دهد. مرد می خندد و فیلم می گیرد. من ناله می کنم و آن ها می خندند.

من نابود می شوم و آن ها ضبط می کنند. بعد از اینکه تمام نیاز های دو مرد بر طرف می شود دوربین به دست از اتاق خارج می شوند.

تن لرزانم را تکان می دهم و لباس هایم را جمع می کنم. به هر جان کنندی است می پوشم و راه بیرون را پیش می گیرم. هرجایی غیر از این اتاق...

دو قدم از در دور نشده صدای نحس امید را از پشت سر می شنوم: می ری سلامتی؟!!

با ترس عقبگرد می کنم که باز گیرم می نداد. من را به دنبال خودش می کشد: می ری ولی قبلش باید یکم حرف بزنیم.

دوربین را از دوستش می گیرد می گوید: بین چه خوب افتادی... فیلم قشنگیه مگه نه؟! فکر کن چند نفر با دیدنش می تونن به اوج لذت برسن.

چشم می بندم و داد میزنم: خفه شو!

چانه ام را در دست می گیرد و در فاصله ی چند سانتی از صورتم می گوید: پاتو که از اینجا گذاشتی بیرون هیچ اسمی از من نمی بری... امشب اینجا هیچی نشده و هیچ

اتفاقی نیفتاده! وای به حالت ستاره اگه بفهمم این جریان جایی درز کرده... یا چه می دونم پای پلیس و دادگاه رو بخوای وسط بکشی. می خوای بدونی چی می شه؟؟

صفحه ی دوربین را مقابلم می گیرد: همه اینو می بینند. با اسم پخشش می کنم. می نویسم فیلم لو رفته از ستاره رفیعی... هوم؟ تو اینو می خوای؟

-: نه... تورو خدا نه.

-: پس بچه ی خوبی باش. این راز بین خودمون سه تا می مونه. تا وقتی که دردمی برام درست نکنی این فیلم جاش محفوظه.

رهایم می کند و روی مبل می نشیند: حالام برو هرجایی که دوست داری. هررری.

تمام توانم را در پاهایم جمع می کنم و از آن خانه خارج می شوم...

چند مشت نثار قلب به درد آمده ام می کنم. بازهم با مرور تلخ آن شب کم می اوردم... نگاهم را به سایه می دوزم.

اگر نبود من مدت ها پیش از این زندگی راحت می شدم... بیرحمانه زمزمه می کنم: کاش نبودی سایه!

روز گندی است. انقدر گند که شیوا از خستگی روی نیمکت به خواب رفته ، همه دو به دو مشغول حرف زدن هستند و هنوز خبری از استاد نیست.

برگه ای از گلاسورم جدا می کنم و با خودکار تک رنگ شروع به کشیدن می کنم. خط خطی های همی شگی... که مسکن و التیام بخش درد هایم هستند را روی سفیدی

کاغذ پیاده می کنم.

صفحه ای سیاه می کنم و کنارش می گذارم. هنوز از استاد خبری نیست و هنوز شیوا روی نیمکت به آرامی خوابیده است.

نگاهم می خ چشم های به خواب رفته اش می شود... چهره ی معصوم و زیبایی دارد... و حالا با این چشم های بسته عجیب زیبای خفته را برایم تداعی می کند.

نگاهش می کنم و با دقت و حوصله شروع به رسم قاب صورتم می کنم.

ابروهایش را با ظرافت تمام دانه دانه رسم می کنم و بسمت قاب چشمش می روم. به آرامی پشت چشمش را می کشم که صدایی در گوشم می پیچد: چه قشنگه!

متعجب به سمتش برمی گردم. باخنده می گوید: ببخشید. اول سلام!

اخمی می کنم و دوباره حواسم را جمع نقاشیم می کنم: سلام.

-: نگفته بودی نقاشی هم می کشی.

باهمان لحن سرد و جدی ام جوابش را می دهم: من هیچی تا حالا راجب خودم به شما نگفتم.

-: دلخوری؟!!

-: بابت؟!!

بالحنی که ته مایه های شوخی در آن پیدا بود می گوید: سرک کشیدن تو زندگیت.

بدون اینکه نگاه از کارم بگیرم می گویم: بله.

-: من معذرت می خوام.

چیزی نمی گویم که ادامه می دهد: قصد بدی ندارم. فقط می خواستم کمکت کنم.

باخشم به سمتش براق می شوم: من نیازی به کمک شما ، مخصوصا تو این زمینه ندارم.

تن صدایم ناخود آگاه بالا رفته و توجه چند نفری را جلب کرده است.

بازهم خودم را با نقاشیم مشغول می کنم تا سنگینی این نگاه های کنجکاو از رویم برداشته شود.

-: کلاس رفتی؟!!

پرسشگر نگاهش می کنم که اشاره ای به نقاشی می کند. نیشخندی به عوض کردن بحثش میزنم و می گویم: نه.

و فکر می کنم شاید هر کس دیگری بود حالا بخاطر دادی که سرش زدم قهر کرده بود. مثلا کیوان. مثلا محسن یا حتی خود امید!

-: پس با این حساب استعدادت خدا دادیه. خواهر منم تو کار نقاشیه. بیشتر رنگ روغن کار می کنه. البته اون کلاس رفته.

بدون اینکه نگاهش کنم لب میزنم: رنگ روغن خیلی قشنگه.

-: توم کار می کنی؟!

-: نه. فقط یک ویدئو از طرز کارش دیدم.

-: مَهَنّا دوست داره نمایشگاه بزنه. ولی تعداد کارهاش خیلی کمه. بقول خودش واسه کارهاش ایده ی خاصی هم نداره و همش یجورایی کپی از طبیعته. دوست داره انتزاعی

کار کنه. بنظر میاد تو خوب می تونی طراحی انتزاعی کنی.

متعجب نگاهش می کنم که می بینم کاغذ خط خطی هایم را در دست گرفته و نگاه می کنه. شانه ای بالا می ندازم و می گویم: انتزاعیه یا چی نمی دونم. من فقط خط خطی می کنم.

می خندد: همین که فی البداهه می تونی این خط خطی ها رو انقدر قشنگ کنار هم بچینی خودش خیلی خوبه.

از اینکه اینطور قلنبه سلنبه حرف میزنند حرصم می گیرد... فی البداهه!! آخرش که چه؟

-: دوست داری با مهنا کار کنی؟

از فکر اینکه برایم دلسوزی می کند و اینگونه می خواهد کمک کند کفری می شوم و با صدایی که سعی می کنم به گوش کسی جز خودش نرسد می گویم: کی گفته

که من به کار نیاز دارم؟ کی گفته که من محتاجم؟ چرا همش سعی داری ادای سوپر من ها رو واسم در بیاری؟

باچشم های گرد شده اش نگاهم می کنه. تند رفتم می دانم اما... حرصم می گیرد وقتی می بینم اینطور بی قید و شرط کمکم می کنه. از این همه محبت و حمایت زیر

پوستی اش حال بد می شود، از قصدی که پشت تمام این خوبی هایش نشسته عقم می گیرد.

اینبار اوست که اخم می کنه و با صدایی که سعی می کنه بالا نرود می گوید: اولاً من فکر نکردم تو محتاجی و به کار نیاز داری. برعکس خواستم به خواهرم کمکی کرده

باشم نه تو. دوماً من هیچوقت سعی نکردم ادای سوپر من در بیارم و واست قهرمان باشم. آگه قصد من چیزی که تو فکر می کردی بود راه های آسون تری واسه رسیدن بهش

داشتم.

مات و مبهوت به این روی جدید از این مرد نگاه می کنم. خشم درونش انقدر زیاد است که می توانم دود هایی که از دماغ و گوشش بیرون میزند را تصور کنم.

یک تای ابرویش را بالا می دهد و با لحنی تلخ، به تلخی لحنش در همان شب بارانی می گوید: واسه چیزی که تو فکر می کنی بخاطرش دارم قهرمان بازی در می ارم

فرصت های زیادی واسه رسیدن بهش داشتم. مثلاً همون شبی که مثل یک بچه گربه ی مظلوم خودتو انداختی تو ماشینم. هوم؟ بنظرت فرصت خوبی واسه خفت کردن یک

دختر تنها نبود؟

تم از حرف هایش میلرزد. می ترسم... از این نگاه پراز خشم و از این حرف های بو دار بی اندازه می ترسم.

صورتش را نزدیکتر می کنه و می گوید: ولی اشتباه کردی. من حیوون نیستم! که آگه بودم واسه زیر آب کردن سر تو یکی راه های خیلی بهتری از سوپر من بازی داشتم.

کیفش را برمی دارد و در عرض پلک برهم زدن کلاس را ترک می کنه. نفسم حبس می شود. حرف هایش تلخ بود... زهر بود...

درد عجیبی در قلبم می پیچد... چیزی شبیه به حقارت همه ی وجودم را فرا می گیرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد، دستی لمسم نکرد و تجاوزی صورت نگرفت... فقط چند کلمه حرف بود اما حرفهایش پر از زهر بود... سمی بود... حرفهایش نابود کننده بود.

انقــــدر تلخ که من به اندازه ی همان شب نحس احساس حقارت و خواری می کنم.

حس آدمی را دارم که از خوابی عمیق بیدارش کرده اند. و فقط یک کلمه در ذهنم جولان می دهد: (من حیوون نیستم)

او حیوان نبود... او امید نبود... که اگر یک صدم از حیوان صفتی های او را داشت فرصت های زیادی برای استفاده از من داشت. حق با او بود و من... انگار تازه می فهمم

که چقدر با حرفهایم به شعور او توهین کرده ام. انگار تازه می فهمم که چقدر می توانستم برایش غیر قابل تحمل و آزار دهنده باشم و او یکبار هم این تلخ بودنم را به رویم

نیاورده است. حالا می فهمم که چقدر ناتوان و بیمار در نظرش خودم را جلوه دادم! دختری که نسبت به همه ی مذکر ها بیزار بود...

دست و پای سست شده ام را تکان می دهم و بی اراده، بدون هیچ دلیل منطقی و موجهی، راه خروج از کلاس را پیش می گیرم.

نگاهم را در سالن طویل دانشگاه می چرخانم تا ببینمش. بسمت پله ها می دوم و افراد سر راهم را کنار میزنم. می بینمش که انتهای پله هاست... به سرعت پله ها را پایین می

روم و به چند قدمی اش رسیده صدایش میزنم: آقای محمدی!

می شنود. مطمئنم که می شنود و پاتند می کند تا از من دور شود.

به پاهایم سرعت می دهم و خودم را به مقابلش می رسانم و راهش را سد می کنم. پرازخم و پرسشگر نگاهم می کند.

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: ببخشید. تند رفتم.

-: تموم شد؟

-: نه، راستش... پیشنهاد خوبیه. من همیشه دلم می خواست یک نمایشگاه داشته باشم واسه کارهام. یعنی... یجورایی یک تصور محال بود واسم. ولی حالا که اینطوری شد...

خیلی خوبه.

خودم هم خنده ام می گیرد از این حرف بی ربطی که وسط انداختم.

درحالی که به سختی سعی می کند جلوی خنده اش را بگیرد می گوید: پس یادت باشه دوباره منت سوپر من بازی سرم نذاری. خودت دنبالم اومدی.

جوابش را در لبخندی خلاصه می کنم. گوشی را از جیبش بیرون کشیده و به سمتم می گیرد. متعجب و پرسشگر نگاهم می کند که می گوید: شمارتو بزنی... با مهنا حرف

میزنم نتیجشو بهت خبر می دم.

آب دهانم را قورت می دهم و گوشی را به دست می گیرم. کارم درست است؟

نکند بازهم در تله بیفتیم؟! بازهم گول بخورم..

افکار مزاحم را کنار میزنم و حرفش را در ذهنم تکرار می کنم (واسه چیزی که تو فکر می کنی بخاطرش دارم قهرمان بازی در می ارم فرصت های زیادی واسه رسیدن

بهش داشتم. مثلا همون شبی که مثل یک بچه گربه ی مظلوم خودتو انداختی تو ماشینم. هوم؟ بنظرت فرصت خوبی واسه خفت کردن یک دختر تنها نبود؟)

شماره را می گیرم و تماس را برقرار می کنم و بلافاصله قطع تماس را میزنم. گوشی را در جیبش سر می دهد و بالحنی نیمه جدی می گوید: یادت باشه از این به بعد روی

تفکراتت کار کنی. همه مثل من مهربون نیستن که انقدر زود ببخشن!

لبخندی میزنم: باشه.

-: به به... یک ساعت هم نمی شه خوابیدم کن فیکون شده!

با صدای خندان شیوا نگاه از مهیار می گیرم و نگاهش می کنم که از پشت سر نزدیک می شود.

چشمکی میزند و پر شیطنت می گوید: بگو بخند می کنی... شماره رد و بدل می کنی... مطمئنی ستاره خجول مایی!؟

مشتی به بازویش میزنم و آرام می گویم: خفه...

بی توجه به من به سمت مهیار برمی گردد: آقا تبریک می گم. با افتخار اعلام می کنم اولین کسی هستی که این دژ محکم رو خراب کردی.

مهیار پرسشگر نگاهش می کند که شیوا می گوید: الان افتخار بزرگی نصیبت شده. توی این مرحله هیچکس نتونسته نظر ایشون رو جلب کنه و تهش چشم غره بوده که

نصیبش شده. ولی شما تونستی تا مرحله ی منت کشی و تبادل شماره پیش بری... بعدا می شینم مفصل راجب رمز موفقیتت حرف میزنیم.

-: بس کن شیوا... چیزی که فکر می کنی نیست!

دست دور بازویم می نوازد و همانطور که به دنبال خودش می کشد می گوید: حالا بیاید بریم کافه و راه رفت و آمد ملت رو بن بست نکنیم.

به سمت مهیار برمی گردد و می گوید: بیا دیگه!

مهیار متعجب می گوید: منم!؟

-: بله شما هم. بریم یک جا بشینیم راجع به رمز موفقیتت حرف بزنیم.

رو به شیوا که به سمت کافه می رود می گویم: اونطور که فکر می کنی نیست. خواهرش نمایشگاه داره قرار شده با اون کار کنم برای همینم شمارمو گرفت.

-: منت کشی ات واسه چی بود!؟

لب می گزم که می گوید: همچین بلندشدی رفتی همه فهمیده بودن یک چیزی شده. کیفیت هم مونده بود.

و با دست کیفم که روی شانه اش بند شده را نشان می دهد.

-: یکم بحث کردیم... فقط همین.

-: حالا سرخ و سفید نشو من دیگه تورو نشناسم که باید برم بمی رم. تو با پسر جماعت؟ بابا استغفرالله!

لبخندی به حرف هایش میزنم و می گویم: خل و چل.

سه نفره دور میز می نشینیم و شیوا از قول همه نسکافه و کیک سفارش می دهد.

رو به مهیار می کند: چند باری تو دانشکده دیده بودمت. ولی فرصت نشده بود از نزدیک آشنا بشیم. من شیوا زینالیم.

مهیار لبخند ملیحی به رویش میزند: خوشبختم. منم مهیارم. مهیار محمدی.

حرفش را تصحیح می کنم: مهدیار محمدی!

می خندد: گفتم که اون داضافس. من با مهیار راحت ترم.

شیوا دستی به چانه اش می کشد و متفکر می گوید: مهیار همون ماهیاره. یعنی یار ماه. معنیش یچیزی تو مایه های یک تیکه ماه شدیه ولی مهدیار یک لقبه که واسه یاران امام زمان بکار می ره. کلا زمین تا آسمون معنیشون فرق داره. با مقدسات بازی نکن فرزندم. همون مهدیار خوبه.

مهیار باخنده شانه ای بالا می نداد: خوب من اینجوری راحت ترم.

- ولی من با مهدیار راحت ترم.

نسکافه ها را که مقابلمان می گذارند بحثشان خاتمه میابد. شیوا جرئه ای می نوشد و رو به مهیار می پرسد: چند وقته آشنا شدین؟ این موزمار هیچی ازت نگفته بود.

و با سر به من اشاره کرد. چشم غره ای نثارش کردم که مهیار بلند قهقهه میزند.

شیوا رو به من می گوید: واسه من چشم گرد نکن که چشمهاتو از کاسه اش بیرون می کشم ها. آمار صبح تا شبم دستته. برای اولین بار مذکر جماعت تو زندگیت راه دادی و من از هیچی خبر ندارم.

کلافه می نالم: من که گفتم باهاش دوست نیستم. چرا کشش می دی شیوا؟

عذاب می کشم از این تصور غلط... از اینکه من را انقدر خوب و پاک می شناسد عذاب می کشم. از این که اینطور بی پروا از زندگی ام برایش می گوید عذاب می کشم.

- منم نگفتم دوستید. هنوز توی مراحل آشنایی و سوسول بازی هستید.

مهیار در حالی که یک تای ابرویش را بالا داده نگاهم می کند و می گوید: برای اولین بار؟! یعنی هیچ مردی تو زندگیت نبوده؟

قبل از اینکه لب باز کنم شیوا می گوید: نه. کلا خواهر بسیجیه.

و می خندد. من شرم می کنم... از این نگاه سنگین... از شیطنت بیخود و بی جای شیوا... از این تفکرات خوبی که نسبت به من دارند عجیب احساس شرم می کنم.

مهیار با خنده توجیهش می کند: ولی سو تفاهم شده. ایشون اون روز زمین خوردن من رسوادمش بیمارستان. همین.

شیوا می خندد: می دونم باو. من اینو بهتر از خودش می شناسم. گفتم یکم حرص بخوره بخندم.

گازی به کیکش میزند: من یک روز دانشگاه نیومدم بین چقدر اتفاق افتاده! راستی گفتی می خوام بری با خواهرش کار کنی. چه کاری؟ مگه از کافینت دیگه زنگ نزدن؟

لب می گزم و اشاره می کنم تا حرف کافینت را ادامه ندهد و می گویم: نمی دونم قراره برن با خواهرشون حرف بزنند. انگار می خواد نمایشگاه بزنه ولی تعداد کارهاش کمه و می گه تنهایی از پشش برنمی اد. اگه بشه با کمک هم تابلو هارو کار کنیم.

- که اینطور. فکر خوبیه. ستاره همیشه تو فکرش بود ولی شرایطش جور نبود.

مهیار لبخندی میزند و چیزی نمی گوید. با بلند شدن صدای گوشی شیوا همه حواسمان به سمت اومی رود. گوشی را از کیفش بیرون می کشد و ارتباط را وصل می کند:

الو... سلام... آره تموم شدیم... پس باشه رسیدی میس بنداز... فعلا.

گوشی را در کیف می گذارد و بلند می شود. رو به مهیار بالبخند می گوید: از آشنایی ات خوشحال شدم. امم راستی... امیدوارم شوخی هام اذیتت نکرده باشه. من کلا نمی توئم تعارفی و رسمی برخورد کنم.

مهیار با لبخند جوابش را می دهد: نه اتفاقا خوشم اومد. برخلاف ایشون «و به من اشاره کرد» آدم خون گرمی هستید.

شیوا قهقهه ای می زند و می گوید: اونم خون گرمه. ولی گارد دفاعیش شامل همه ی مرد ها می شه.

و رو به من می گوید: زود باش پاشو شهاب الان می رسه.

از جا بلند می شوم و کیفم را روی شانه ام بند می کنم. مهیار نیز با پبای ما از کافه خارج می شود. با تک زنگی که روی گوشی شیوا افتاد با مهیار خداحافظی می کنیم و بسمت در دانشکده به راه می افتیم.

سنگینی نگاه کنجکاو مهیار را تا لحظه ی آخر حس می کنم. در ماشین که جای می گیریم شهاب احوال پرسى گرمی می کند و ماشین را به راه می نداد. از روی بیکاری گوشی را بیرون می کشم. سه تماس بی پاسخ و یک پیام جدید. همه از یلدا. بجز یک تماس از یک شماره غریبه.

(فکراتو کردی؟!)

فکر کردن؟ راجع به فکر مسخره ای که کرده بود. محال بود که یک در صد هم به آن قضیه فکر کنم. یلدا چه می داند از درد تجاوز؟ از حقارت و خواری آن لحظه چه می داند؟

مگر من چقدر برای او دوست خوبی بودم که حالا بخاطر من چنین فدا کاری بزرگی کند؟

بدون لحظه ای درنگ شماره اش را می گیرم. صدای خودش که در گوشی می پیچد با خیال راحت جوابش را می دهم: خوبی؟

-: مرسی... تو خوبی؟ زنگ زدم جواب ندادی.

-: آره کلاس داشتم شرمنده... یلدا!

-: جانم.

-: راجب اون قضیه... این کارو نکن.

-: یک دلیل قانع کننده برام بیار که چرا باید این کار رو نکنم.

لب باز می کنم حرفی بزنم که انگار تازه متوجه نگاه سنگین شهاب از آینه ی جلوی ماشین روی خودم می شوم.

آب دهانم را قورت می دهم و محتاطانه می گویم: تو یک دلیل قانع کننده واسم بیار که چرا باید بخاطر من این کار رو بکنی؟

-: چون دوستی. چون اون مرتیکه بخاطر چند دقیقه لذتش گند زده به زندگیت. چون دایما میلرزی... چون دیگه ستاره ای که من می شناختم نیستی. چون دیگه هیچکدوم

از خنده هات واقعی نیست! ستاره آگه اونو بدنش دست قانون می دونی حکمش چیه؟ می دونی حکم تجاوز چیه؟ اعدام! حقش اعدامه ستاره. باید تقاص کاری که کرده رو بده.

عرق سرد به همه ی تنم می نشیند. با صدای آرامی می گویم: می دونم. ولی این وسط توم تباه می شی. ارزششو داره؟

-: من تباه نمی شم. دارم تقاص اشتباهمو می دم.

-: منظورت چیه؟!

-: ستاره عذاب وجدانش رو دلمه. من دارم از این عذاب خفه می شم. تو رو من توی این راه کشیدم. می خواستم گرگ باشی. ستاره ساده بودی. من باعث همه ی این اتفاق

ها شدم. فقط می خواستم مستقل بشی و از فکر کیوان بیای بیرون. نمی خواستم اینجوری بشه.

لبخند تلخی روی لبم می نشیند: این چه حرفیه دیوونه؟! گناه هر کسی پای خودشه.

صدای فین فینش گوشم را پر می کند.

-: یلدا تفصیر خودم بود نه تو. دیگه این فکر رو نکن. باشه؟!

چیزی نمی گوید که ادامه می دهم: کاری که قرارمون بود رو بکن بعدش هم از اونجا بیا بیرون. باشه؟

-: باشه. سعی می کنم اون دوستشو پیدا کنم. تو غمت نباشه.

-: مرسی.

-: خواهش می کنم. کاری نداری؟

-: نه برو.

-: فعلا خداحافظ.

-: خداحافظ.

گوشی را که قطع می کنم شیوا به سمتم برمی گردد: کی بود؟ چیشده؟

-: یلدا. یکی از دوست های قدیممه.

چشم هایش را ریز می کند: خیلی مشکوک شدی ستاره!

می خندم: وااا... چی می گی تو... خوب یلداست از دوستهای قدیمی ام. این کجاش مشکوکه؟!

-: من چیزی از یلدا نمی دونستم.

چشمکی میزنم: قرار نیست که همه چیو راجبم بدونی.

دلخور به جلو برمی گردد که می گویم: شوخی کردم دیوونه.

دستی به شانه اش میزنم: یعنی الان قهری؟

دلخور می گوید: اون از مهدیار که ازش خبر نداشتم، اون از صمیمیت قلبه شده ات با نگیں، این هم از دوسته قدیمی ات یلدا.

شهاب با شنیدن نام مهدیار چشم گرد می کند و می گوید: مهدیار کیه؟!

لب می گزم و می خواهم توجیهی پیدا کنم که شیوا زودتر از من جواب می دهد: نترس همکلاسیشه. بهش پیشنهاد کار داده. قراره بره با خواهرش تابلو کار کنند.

فکر درگیر ترسی هست که شیوا به زبان آورد. شهاب از چه چیز باید بترسد؟

شهاب: آهان. مطمئنه؟!

شیوا: نمی دونم من هم امروز باهاش حرف زدم. بنظر پسر بدی نمی اد.

باز هم از آینه نگاهش را به من می دوزد: نشونی شو بده تحقیق کنم. باید احتیاط کرد.

- راستش هیچ نشونه ای ندارم. قرار شده با خواهرش حرف بزنی بعد نتیجه شو بگه.

مشکوک می پرسد: یعنی چی؟ مگه پیشنهاد کار رو خواهرش نداده؟

- راستش نه. اتفاقی نقاشیمو دید و گفت که خواهرش دنبال کسی بوده که طرح های جدید و خلاقیت داشته باشه. منم گفتم فرصت خوبیه.

- راجع به سرمایه اش چی گفته؟

شانه ای بالا می ندازم: نمی دونم. هنوز حرفی نزدیم.

- باز هم خبری شد بهم بگو. اول مطمئن بشیم آدم خوبیه بعدش کارتو شروع کن.

- باشه. مرسی.

این حس مسئولیت پذیری و حمایتش نزدیک یک سال است که به زندگی من هم سایه انداخته. که هرچقدر شیوا از این گیر دادن ها ناراضی و دلگیر است برای من عجیب

دوست داشتنی است! همانطور که حدس میزدم شیوا شروع به غرغر می کند: اهوووو... چخبیره؟ قرار نیست که بره وزیر اطلاعات کشور بشه. یک کار سادس. این همه

تجسسات واسه چیه دبگه؟

- ساده نباش. می دونی چند تا دختر بخاطر همین چیزای کوچیک تباه شدن؟ نباید اشتباه کنیم. جامعه مون جای درستی نیست که بخوایم سهل انگاری کنیم. مخصوصا برای

دخترها.

شیوا به کل کل ادامه می دهد اما من دیگر نمی شنوم. درگیر همین چند کلمه حرفش می شوم. جامعه ی خراب، اشتباه کوچک، دخترها...

بغض بدی به گلویم چنگ میزند و من فکر می کنم دو سال قبل خیلی سخت گریه می کردم. دوسال قبل در سخت ترین و بحرانی ترین شرایط هم لبخند میزدم تا کسی پی

به درونم نبرد.

اما حالا... پس از خرد شدن غرورم زیر پای آن دو نفر... گریه کردن برایم آسان تر از خوردن یک لیوان آب شده است.

انگار که کیسه ی اشک من آن شب ترک برداشته که هرچقدر گریه می کنم این اشک ها تمام نمی شوند و وقت و بی وقت از گوشه ی چشمم روان می شوند.

ماشین که مقابل خانه ی مخروبه ام پارک می شود خداحافظی مختصری می کنم و به سمت خانه هجوم می برم. به پناهگاه شبانه ام روی می آورم.

اینبار نه از ترس مهمان های ناخوانده، نه از ترس مردها، از ترس شکستن و خرد شدن مقابل سایه به آنجا پناه می برم. گوشه ای چمپاته میزنم و سر روی زانو می گذارم.

بغضم می شکنند... تمام طول روز و حرف هایی که شنیدم در مغزم جولان می دهند و هق هق های بلند تر می شود.

دلیل خاصی ندارم. هیچ کدام انقدر جدی نیست که دلیل موجهی برای هق هق های من باشد.

حیوان نبودن مهبیار، شوخی های بی سر و ته شیوا برای شناختن من که از ورود اولین مذکر به زندگی من دم میزد! مهبیاری که آنطور شفاف نگاهش را به دختری دوخت که

هیچ مردی وارد زندگی اش نشده.

مهبیاری که بقول خودش مهربان است و زود می بخشد. مهبیاری که ادعا می کند حیوان نیست و می توانست همان شب که آواره تر از همیشه به ماشینش پناه برده بودم کارم

را بسازد. شهاب! شهابی که برای من احتیاط می کند تا از گرگ های جامعه در امان باشم. تا مثل بقیه ی دخترهای تباه شده ی این مملکت تباه نشوم. می خندم و هق میزنم

برای خوش خیالی تمام افرادی که دورم را گرفتند.

می خندم و فکر می کنم به اولین مذکری که پا به زندگی من گذاشت. اولین نفر هم خوابه ی مامان بود که پشت دستم را با سیگارش سوزاند.

اگر شیوا بشنود بازهم از ته دل می خندد؟ شوخی می کند و برای مهیار از افتخاری که نصیبش شده حرف میزند؟ اولین مذکر زندگی من کثیف ترین انسان زندگی من بود! پوزخندی به حرف های یلدا میزنم و بازهم گریه می کنم. دست مقابل دهان می گیرم که مبادا صدای شکستنم به گوش سایه برسد.

پوزخند میزنم به سادگی من که یلدا از آن دم زده بود. من ساده بودم؟ منی که با کیوان بیرون رفتم و گاهی... گاهی در اوج احساساتی شدنم پناه به شانه های مردانه اش بردم. به راستی کیوان مرد تر بود... هرچه که بود. هرچقدر هم با احساسم بازی کرد، حداقل وجودم را لگد مال غریزه اش نکرد!

اما این وسط من ساده نبودم! منی که حتی کیوان هم اولین مذکر زندگی ام نبود. شاید بشود اسمش را گذاشت کیوان اولین و آخرین احساس دخترانه ی من از زندگی بود. دلم پر می کشد برای کیوان و مردانه هایش، برای خودم با دخترانه هایم.

دلم هوای حمایت می کند. حمایتی از جنس یک مرد! دلم پناه می خواهد. دلم یک جفت گوش شنوا می خواهد. دلم خیلی چیزها می خواهد. چیزهایی پر از غیر ممکن. شاید دست نوازشی از سوی پدر، آغوشی از جنس یک مرد واقعی، دل من امروز عجیب غیر ممکن ها را می خواهد.

میان حق های خفه ی من صدای زنگ مزاحم گوشی بلند می شود. شماره ی ثبت نشده عجیب برایم آشناست. مغزم کار نمی کند. ارتباط را وصل می کنم و جواب می دهم: الو.

از صدای الو گفتنم تعجب می کنم. این صدای گرفته و لرزان شباهتی به صدای من ندارد.

صدای مردانه ای در گوشم می پیچد: خودتی ستاره؟!

شماره را بیاد می اورم. سومین تماس بی پاسخ که روی گوشی نقش بسته بود ، متعلق به میسکالی بود که از گوشی مهیار به خود انداخته بودم. حق دارد تعجب کند. خودم هم این صدای غریبه ای که از حنجره ام خارج شد را نمی شناسم. گلویی صاف می کنم و می گویم: سلام. بله خودمم. مشکوک می پرسد: چیزی شده؟ صدات...

توجیح می کنم: خواب بودم.

-: تو ماشین خوابت برده لابد! نیش کلامش را می گیرم. یک ساعت کامل نشده که از دانشگاه خارج شدیم.

برای فرار از گفتن واقعیت بازهم تلخ می شوم: کاری داشتین که زنگ زدین؟!

لبخند مسخره ای که روی لیش می نشیند را از پشت تلفن هم می توانم احساس کنم.

-: بله. با مهنا حرف زد. گفت امروز عصر بری کارگاه ببینیش.

-: کارگاه؟!

-: آره. یک طبقه از یک آپارتمان چهار واحدس. طرفهای (...).

-: آهان.

-: عصر ساعت چند پیام دنبالت؟!

-: نیازی نیست خودم میام.

مکتی طولانی می کند و می گوید: باشه پس. آدرس رو برات اس می کنم.

-: باشه. کاری ندارین؟

-: نه فقط...

مکت می کند. انگار برای گفتن چیزی دو دل است. سکوت پشت خط را می شکم: چیزی شده؟

-: فقط خواستم بگم. آدم بخاطر نیم ساعت خوابیدن انقدر صدات نمی گیره. خداحافظ.

قبل از اینکه لب باز کنم بوق های اشغال در گوشم به صدا در می آیند. رو به گوشی اخم می کنم: مثلاً که چی؟ خواستی چیو ثابت کنی؟ مرتیکه ی مزخرف!

دکمه ی قطع تماس را میزنم و ادامه می دهم: خوشم اومد. دلم خواسته گریه کنم. به تو چه. فقط تو رو کم داشتم. نخود هر آش. فضول بی سر و پا.

از جا بلند می شوم و راهی خانه می شوم. همچنان به فحش باران این مرد تیزبین زرنگ عوضی ادامه می دهم.

مقابل ساختمان چهار طبقه با نمای کرمی رنگ می ایستم. یکبار دیگر پیام دریافتی از مهیار را چک می کنم تا مطمئن شوم. ساختمان هدف طبقه دوم.

زنگ طبقه ی دوم را میزنم ، بدون هیچ جوابی در باز می شود.

استرس عجیبی دست و پام را به لرزه در می آورد. مقابل آسانسور می ایستم و دکمه اش را میزنم. بعد از کمی انتظار اتاقک می ایستد. زنی قد بلند با آرایشی ملیح از آن خارج می شود. نگاه عجیبی به من کرده و از کنارم رد می شود. مقابل در قهوه ای رنگ طبقه ی دوم می ایستم و زنگ در را میزنم. حرف های آماده شده در ذهنم را یکبار دیگر مرور می کنم که در باز می شود. با دیدن مهیار که با یک شلوار راحتی سفید و تیشرتی سرمه ای رنگ مقابلم ظاهر شده چشم هایم گرد می شوند.

-: سلام. خیلی خوش اومدی.

نا خود آگاه قدمی به عقب می گذارم: پس... پس خواهرت...

-: توی اتاقه.

شوخی مسخره ی امید در آن شب مهمانی در گوشم زنگ می خورد. وقتی که پشت خط با خنده گفته بود: (زودی بیا که اومدنت با خودته ولی رفتنت با من)

متعجب نگاهم می کند: ستاره؟!

فقط لب میزنم: نمی ام!

قدمی به سمتم برمی دارد: مهنا داخله. توی اتاقه. منتظره ببیندت.

-: پس چرا نیومده؟!

کلافه دستی به لبش می کشد. نگاهم می کند و اینبار دستی به موهایش می کشد. داخل می رود و صدای بلندش در گوشم می پیچد: مهنا! مهنا یک لحظه می ای؟! قدمی به جلو برمی دارم. سرم را از لای در داخل می برم. سالتی کوچک، با یک فرش دایره وسط خانه. یک کاناپه ی بزرگ قهوه ای رنگ با دو مبیل کوچک از همان ست.

نگاهم بسمت آشپزخانه می چرخد که همان لحظه از راهروی کم عرضی که گوشه ی سالن بود قامت بلند مهیار و پشت سرش دختری موبلوند ظاهر می شود.

با خجالت وارد خانه می شوم و رو به دختر می گویم: سلام!

با صمیمیت نزدیکم می شود و دستهایش را به دورم حلقه می کند: خیلی خوش اومدی گلم. بیا تو. بیا.

از این نزدیکی زیادش حس تلخ انزجاری در وجودم می پیچد. اما لبخندی میزنم تا پی به حالم نبرد. روی مبیل کنارم می نشیند و شروع به حرف زدن می کند: همین که مهیار راجبت گفت نزدیک بود از خوشحالی بال دربارم. خیلی وقت بود دنبال یک نفر می گشتم کمکم کنه و تو این زمینه استعداد داشته باشه. من عاشق کارهای هنری ام. تو هر زمینه ای که بخوای کار کردم ولی تهش باز کم آوردم. اون دقتی که باید رو توی کارها ندارم. کارهای هایپر رئالیسم رو دیدی؟! وای بی نظیرن... آدم هرچقدر هم دقیق می شه نمی فهمه عکسن یا نقاشی. یا سبک سورئالیسم. آدم دوست داره ساعت ها نگاه کنه و هر دقیقه یک معنی جدید ازشون بفهمه. تازه...

با صدای اخطارگونه ی مهیار که نامش را صدا زد سکوت می کند. مهیار با خنده می گوید: یک دقیقه زیون به دهن بگیر. ایشون تازه رسیدن.

مهنا خجول می خندد: وای ببخشید. انقدر خوشحال شدم یادم رفت. بشین برم میوه بیارم.

و به سمت آشپزخانه می دود. مهیار از دور شدنش استفاده می کند و با صدای آرامی می گوید: یکم عجوله. شش ماهه بدنیا اومده. کم کم بهش عادت می کنی.

می خندم که صدای بلند مهنا از آشپزخانه بلند می شود: غیبت منو نکن مهیار!

با یک طرف پر از میوه می آید. دو عدد از سیب ها غل می خورند و زمین می افتند. مهیار به کمکش می رود: بدش من تا همشو خونه نریختی.

مهنا لب برمی چیند و می گوید: خودش افتاد!

-: اون که صد البته...

ظرف میوه را مقابلم می گیرد و ادامه می دهد: در جریان باش که سیب های ما دستو پا دارن یهو شروع به دویدن می کنند.

بلند می خندم و سببی از ظرف برمی دارم. از ترس و استرس چند دقیقه قبلم هیچ خبری نیست. مهنا جور خاصی انرژی مثبت را به تک تک سلول های بدنم تزریق کرده

است. مهنا با یک سینی جای مقابلم قرار می گیرد. فنجانی برمی دارم و زیر لب تشکر می کنم. کنارم می نشیند و با خنده می گوید: یاد مراسم خواستگاریم افتادم.

نگاهم را به دست چپش می دوزم و با دیدن حلقه ی ظریفی که مزین دستش شده می فهمم متاهل است. و در دل می گویم خوش بحال همسرش!

مهنا در همین نگاه اول تمام نظرم را جلب کرده است و محبتی که مدتها بود در دلم خشک شده بود، عجیب دوباره سر باز کرده است برای خواستن این دختر پر شور و شاداب

و بقول معروف شش ماهه! انگار چیزی که در ذهن می گفتم را از چشمم می خواند که می گوید: به حرف های این گوش نده. من هشت ماه و یک هفته ام بود به دنیا

اومدم.

مهیار نیشخندی میزند: آره خوب یادش مونده! یکم از لحظه ی ورودت به جهان برامون بگو.

لگدی به پای مهبیار میزند. مهبیار که فنجان به دست داشت جای روی لباسش می ریزد و غر میزند: چته روانی؟ سوختم!

مهنا با خنده می گوید: حفته!

نگاه دقیقم را به چشم هایش می دوزم. رنگ چشم هایش عسلی است و مثل طرح چشم های برادرش کشیده و بادومی است.

از آن دسته آدم هایی است که صداقت را از مردمک چشمش می توان خواند. سکوت بین مان را مهنا می شکند: چند ساله که نقاشی کار می کنی؟!

-: دقیق یادم نیست. از همون بچگی... اولین بار عکس خواهرمو می خواستم بکشم. می شه گفت اولین طراحی اصولی من بود.

-: خواهرت؟ اسمش چیه؟

-: سایه.

-: چه خوب. چند سالشه؟

-: شش سالشه. ولی امسال می شه هفت.

-: اوخی. الهی. من عاشق بچه هام. خیلی نازن. لطیفن. پاکن. یک معصومیت خاصی تو چشم هاشونه. دست خودم نیست هر بچه ای که می بینم دلم قنچ می ره.

به احساساتش لبخندی میزنم: می فهمم. من همه ی بچه ها نه ولی سایه واقعا همه ی زندگیمه.

-: عکشو داری؟!

-: آره.

گوشی را از کیف بیرون می کشم و بعد از درنگی عکس سایه را پیدا می کنم. گوشی را بسمت مهنا می گیرم. مهبیار می گوید: می دی منم ببینم.

مهنا گوشی به دست پیشش می رود: وای مهبیار ببین چه نازه. چقد شبیهته ستاره جون. فقط موها تون. و رنگ ابرو ها تون. اون بوره.

گوشی را بستم می گیرد: خدا حفظش کنه.

و آهی می کشد. دلیل این آه پراز حسرت را نمی فهمم. ذهنم درگیرش نشده مهنا دوباره بحث کار و نمایشگاه را پیش می کشد.

از مجوزی که باید از ارشاد بگیرد، از به صرفه بودن این کار، از امتیازاتی که برایمان تعلق می گیرد و از سرمایه ی خیلی ناچیزی که برای اجاره ی محل نمایشگاه و قاب ها

باید بپردازیم. می خواهم از شراکت سرمایه حرفی بزنم که به شوخی می گوید بحثه پول میلیونی نیست و خیلی کم و غیر قابل گفتن و چانه زدن است.

از حس خوبش می گوید برای به نمایش گذاشتن کارهایش و از خسیس بودنش برای فروش آثار می گوید.

فکر می کنم این کار فرصت خوبیست برای بکار گرفتن استعدادم. برای تخلیه ی روحی و لذت بردن از کار اما حقوقی در کار نیست. آن هم آخر سر اگر شانس بیاوریم و

کسی طالب خریدن تابلویی باشد پولی دستانم را می گیرد.

می شود به عنوان یک شغل دوم برای کسب شهرت و گذراندن مفید اوقات فراغت رویش حساب باز کرد. اما بعنوان یک شغل دائم مناسب نیست و باید همچنان منتظر خبر

فرناز از کافینت برای آماده کردن پایان نامه و طراحی تحقیق های دانش آموزی باشم.

مهنا دستم را می گیرد و بسمت اتاق کار می کشاندم. یک اتاق تمام کاشی با کلی تابلو و شاسی...

تابلوهایی زیبا از طبیعت. طبیعتی برفی، یک گل سرخ در چمنزار، چهره ی بچه، چهره ی بچه و بازهم چهره ی بچه. شاید بچه بیشترین موضوعی باشد که در حالت های

مختلف کار کرده است. لبخندی میزنم و تعریف می کنم از کیفیت کارهایش اما فکر می کنم چرا هیچ طبیعت بارانی را کار نکرده است؟! چرا آسمان هیچکدام از طرح

هایش سیاه و تیره نیست؟

طرح های مدادی من همه از برف و باران و گریه نشات می گیرند و طرح های او... تمام شور و نشاط وجودش را به تصویر می کشد.

نگاه مشتاقم را به رنگ های مختلفش می دوزم. دلم هوس می کند روی یک صفحه ی بزرگ با کلی شکل های ریز و کوچک از این رنگها بزنم. یک صفحه ی بزرگ با صد

ها قسمت رنگارنگ. بازی با رنگ ها آرامش عجیبی در دلم می نشاند.

پیشنهادم را به مهنا که می گویم به سمتی می رود و از پشت چندین تابلو یکی را بیرون می کشد. با دیدن پروانه ای انتزاعی پر از رنگ های شاداب و روشن لبخند عمیقی

میزنم: این محشره!

-: اینو یک هفته مونده به عروسیم کار کردم. انقدر شوق و ذوق داشتم که نپرس!

می خندم و آه پر حسرتم را در نطفه خفه می کنم. دست خودم نیست که با وجود همه ی بدبختی های این زندگی دلم هنوز هم مثل تمام دخترانه های گذشته ام هوای

عروس بودن و عروس شدن می کند.

از آپارتمان که خارج می شوم سوز هوا به تنم می نشیند. سرد می شوم. نه از سرمای هوا بلکه بخاطر دور شدن از فضای گرم و صمیمی آن خانه. خواهر و برادر بودند. پر از شادی، پر از عشق، پر از احساس، آن خانه برایم بوی زندگی می داد.

و برای منی که عقده ی زندگی دارم، آن خنده های از ته دل، آن شوخی های خواهر برادری، آن جو صمیمی بین شان پر از حسرت بود! پیشنهاد مهبیار برای رساندنم را رد می کنم و قدم زدن را بهانه می کنم.

باران نم نم تنم را سرد می کند و من قدم بر می دارم تا به ایستگاه برسم. حساب می کنم باید چند ایستگاه از دانشگاه تا اینجا را اتوبوس سوار بشوم تا به این خانه برسم. هرچور که حساب می کنم جور در نمی آید و پول تاکسی این راه را هم به خرجی ماهانه ام اضافه می کنم.

باید با فرناز حرف بزنم. من واقعا به کار نیاز دارم و از اینطور بیکاری و خرج پول هایی که مامان با جان و دل تقدیم می کند بیزارم.

کاش مادر من همان خیاط ساده ای بود که به همه تعریفش را می کنم. کاش پدرم واقعا در سانحه ای جان خود را از دست می داد.

شاید اینطوری خاطره ی خوبی از خانواده ی خوبمان در ذهنم می ماند تا در مقابل خنده های این خواهر برادر به این فکر کنم که من هم خانواده ی خوبی داشتم و قسمت نشد که کنارم بمانند.

آه می کشم و به قدم هایم سرعت می دهم تا به خیابان اصلی برسم. وقتی که تمام لباس هایم از باران خیس شدند برای تاکسی ها دست بلند می کنم و در گوشم هنوز هم صدای خنده های پر از زندگی خواهر و برادری می پیچد که در آن خانه ی کوچک پشت سرگذاشتمشان.

شیوا گاز بزرگی به تکه کیک پر از خامه اش میزند و می گوید: این دیگه چجور تولدی شد؟ نه موزیکی، نه رقصی. بیشتر شبیه مراسم عزاست.

شهاب مقداری از آب میوه اش را می نوشد و می گوید: صاحب تولد اینجوری صلاح دونسته تو رو سخته.

مادرشان با مهربانی می گوید: از میوه ها بردار دخترم.

- مرسی خاله جان. خیلی خوردم باور کن در مرز انفجارم.

شیوا: پس پاشو برو خونتون تا اینجا رو به گند نکشیدی.

قبل از اینکه اعتراضی کنم شهاب به دفاعم برمی خیزد: یکم ادب داشته باش!

شیوا زبانش را تا ته برایش دراز می کند.

و من می خندم به کل کل همیشگی بین این دو نفر که هیچوقت برایم تکراری نمی شود. خاله زهره رو به سایه که یک گوشه نشسته می گوید: تو چقدر ساکت شدی. دفعه

پیش که با شیوا رو مبل ها پیر پیر می کردین مجنونو گرفتم!

شیوا باخنده می گوید: هنوز یخش آب نشده مامان. بدو بریم خودم یختو آب می کنم عشقم.

سایه منتظر نگاهم می کند. تایید می کند. بهمراه شیوا به اتاقش می رود. روی مبل جابجا می شوم و موهایی که با کش از پشت بسته ام را محکم تر می کنم.

خاله زهره: خیلی دوست داشتم مادرت هم بیاد. باهاش آشنا می شدم. مشتاقم بینمش.

لبخندی تصنعی میزند و می گویم: دوست داشت بیاد ولی کارش زیاد بود واسه فردا کلی سفارش داشت. گفت ازتون عذر خواهی کنم.

- نه بابا نیازی به عذر خواهی نیست. اون بنده خدا هم کار داره دیگه.

تکه ی کوچکی از کیک می خورم که شهاب می پرسد: کار جدیدت چطوره؟

- خیلی خوبه. مهنا دختر خوبیه. راستش این کار پولی برامون نداره ولی همینکه دوستش دارم و ازش لذت می برم کافیه. فقط... راستش من هنوزم دنبال کارم. از فرناز

خبری نشده. یادمه دوستت ... امممم اسمش چی بود؟ وحید... فرید... یادم رفته... گفته بودی شرکت کامپیوتری داره...

کمی فکر می کند و می گوید: آهان. سعید رو می گی!

- آهان آره. می شه ازش بپرسی ببینی نیروی جدیدی می خوان یا نه؟! راستش واقعا به کار نیاز دارم.

کمی فکر می کند: ازش می پرسم. اگه هم نشد خودم یک جای خوب و مطمئن پیدا می کنم.

- واقعا ممنونم.

- خواهش می کنم این چه حرفیه. تو هم یکی از خانواده مایی.

لبخند خجولی میزند: همه به حضورت عادت کردیم.

سعی می کنم محبتش را جبران کنم: نظر لطفته. برادری رو در حقم تموم کردین.

اخم نامحسوسی بین ابروان پرپشتش می نشیند و من فکر می کنم که حرف بدی زدم؟! چرا هر طور که فکر می کنم نمی توانم او را به عنوان مردی بینم که به من نظر دارد؟! اگر شوخی های بی سر و ته شیوا را فاکتور بگیریم شهاب هیچ رفتار بدی تاحالا با من نداشته ، هیچ نگاه بد و زننده ای نداشته! با باز شدن در و ورود شیوا و سایه نگاه هردویمان به سمتشان کشیده می شود.

شیوا با صدای بلند می گوید: دیگه وقت کادو هاست.

جعبه ی کوچک کادو پیچ شده ای را بسمت شهاب می گیرد: داداشی خل و چل من. بی دندونیتو ببینم ایشالا.

شهاب می خندد و بوسه ای روی پیشانی اش می گذارد. شیوا دست روی قلبش می گذارد و ادا در می آورد: اوه خدا. یکی منو بگیره. وای. این اوج احساس شهاب بود! نشون می ده حسابی کیفش کوکه...

با نیشگونی که شهاب از پهلویش می گیرد داد میزند: هوووی وحشی! نگاه یکم ازت تعریف کردم از انسان بودن خارج شدی.

شهاب بدون توجه کادو اش را باز می کند: بذار ببینم حق خواهی تو چجوری ادا کردی!

با دیدن یک جفت جوراب سفید رنگ بی اختیار قهقهه میزنم. شهاب چشم غره ای به شیوا می رود که شیوا بی خیال شانه بالا می ندازد: بودجه ام در همین حد بود!

مادرش نزدیک می شود و شهاب گنده را مثل کودکی دو ساله در آغوش می کشد ، بوسه ای روی موهای سیاهش می گذارد و می گوید: ایشالا صد سالگیت پسرم.

شهاب با خنده می گوید: همه هم که آرزوی پیر شدنمو دارن!

ساعت نقره ای را که می بیند چشم هایش برق میزند: فدایی داری!

اینبار سایه است که بدو بدو جعبه ی کادو پیچ شده مان را از اتاق می آورد. با ان لباس کوتاه قرمز رنگ عجیب برایم خواستنی شده است! جعبه را بسمت شهاب می گیرد و

با شیطنت می گوید: ایشالا که همیشه جوون بمونی عمو شهاب!

شهاب چشمکی میزند و می گوید: نگاه دعای خیر به این می کن. یاد بگیرید.

با احتیاط گوشه های کاغذ کادو را جدا می کند و جعبه را بیرون می کشد. با دیدن بلوز مردانه ی نفتی رنگ لبخندی به رویم میزند: دستت درد نکنه راضی به زحمت

نبودم!

-: خواهش می کنم. کاری نکردم. دوست داشتم بیشتر از این می تونستم...

قبل از تمام شدن حرفم می گوید: همین هم خیلی خوبه!

شیوا باخنده می گوید: نگاش کن چه مثل بچه ها ذوق می کنه. خجالت نکش برو بیوش ببینم تن خورش چجوریه!

شهاب می خندد: سایز مه. اندازس!

شیوا کف میزند: براوو مادمازل!

چشم هایش را ریز می کند: تو سایز داداش منو از کجا می دونی دختره ی هیز؟!

از حرفش خجالت کشیدن که سهل است آب می شوم! مادرش مشتیی به بازویش میزند: تو چرا انقدر بی پروایی؟!

شهاب غر میزند: ادب نداره که!

و رو به من می کند: خودتو ناراحت نکن!

شیوا ادایش را در می آورد: تو غم مخور عشقم من...

که اینبار شهاب دهانش را می گیرد و می گوید: خفه می شی یا خفه ات کنم عشقم؟!

با احساس و بیره ی گوشی نگاه از آن دو نفر می گیرم.

(مهدیار محمدی)

مطمئنم اگر جواب بدهم شیوا شوخی های خرکی اش را برای عشق افلاطونی بین من و او شروع می کند و از نرمش من در مقابلش می گوید. از اینکه مقابل او کوتاه آمدم

و این یعنی عشق! و فقط منم که می دانم این کوتاه آمدن و صمیمیت مصلحتی بین من و او بخاطر اطلاعاتی است که ناخواسته در جریان زندگی ام قرار گرفته. نه عشق و

احساسی که شیوا از آن دم میزند.

دکمه ی سبز رنگ را میزنم و جواب می دهم: الو.

-: سلام ستاره. خوبی؟

-: سلام مرسی. خوبم.

مکتی می کند و می گوید: منم خوبم. لطف داری. ممنون که جویای احوالمونی.

می خندم: ببخش. تو چطوری؟!؟

-: گفتم که خوبم. خونه ای؟!؟

-: نه چطور؟!؟

-: پس کجایی؟!؟

تکرار می کنم: چطور؟!؟

-: هیچی می خواستم منطقه رو بمب گذاری کنم خواستم مطمئن بشم.

بازهم می خندم. به این شوخی های بی سر و تهش عادت کرده ام. صدای شیوا بلند می شود: کیه ستاره؟!؟

صدای مهیار در گوشم می پیچد: پس خونه ی شیوایی.

-: بله.

بازهم شیوا می پرسد: کیه؟!؟

و من بی هوا می گویم: مهناست.

-: آهان. سلام برسون.

مهیار قهقهه میزند: سلامت باشه. بگو مهنا هم سلام رسوند.

می گویم: مهنا هم سلام می رسونه.

مهیار ادامه می دهد: مهیار هم سلام رسوند.

می خندم: حرفتو بزن. کجا رو می خواستی بمب گذاری کنی؟!؟

-: نمی دونم. بذار از مهیار بیرسم.

پوف کلافه ای می کشم که می گوید: باشه باشه فقط آرامشتو حفظ کن می گم.

اخم می کنم که می گوید: اخم هاتو وا کن بگم.

اخم هایم را باز می کنم و می گویم: کاری نداری قطع کنم...

-: می خواستیم بریم خرید با مهنا. خواستیم توم بیای. یعنی مهنا خوشحال می شه توم بیای.

-: خوب راستش من الان مهمونیم. واقعا شرمندم.

-: چه مهمونی؟!؟

-: تولد شهابه.

-: آهان. پس مبارک باشه. بگو مهنا گفت مبارکه.

و می خندد. رو به شهاب می گویم: مهنا تبریک می گه.

شهاب سری برای تشکر تکان می دهد که می گویم: تشکر می کنه. خوب شما برید ایشالا یبار دیگه...

-: نه می مونه فردا توم میای.

-: اما...

-: دیگه اما و اگر نداره. فردا ساعت پنج عصر می ام دنبالت. تمام خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشد قطع می کند.

شیوا اخم می کند: تازگیا خیلی خز شدی.

چشم گرد می کنم و متعجب نگاهش می کنم که می گوید: قدیما فقط واسه ما بودی. الان با همه می پری. نگین... مهنا... مهیسه...

قبل از تمام شدن نام مهبیار شهاب می گرد: شیوا!

-: خوب راست می گم دیگه. من آدم حسودیم.

نزدیکم می شود و دست دور گردنم می نداد: تو فقط مال منی جیگر. اینو تو گوشت فرو کن. وقتی با اون دختره بگو بخند می کنی من حرصم می گیره. سخنان فلسفیشو که دیگه نگوو.

شهاب باخنده گازی به سببش میزند و می گوید: اتفاقا اونروز که دیدمش اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که چقد این دختره شبیه شیوای ماست. پر حرف و عجول و

...

قبل از تمام شدن حرفش شیوا داد زد: اصلا هم! اون کلا هپروته تو این عالم نیست! ولش کنی فقط از هنر و اکسپرسیونیسم و فوویسم و فولیسم و سادیسم و مازوخیسم واست حرف میزنه.

-: باز اون حرف مفید میزنه تو عینه این رادیوهای قدیم فقط الکی حس می کنی.

کل کل می کنند و من فکر می کنم جنگ و دعوی بین این دو نفر هرگز تمام نمی شود.

ساعت از نه شب می گذرد و خمیازه های سایه کشدار می شود. یاد کلاس فردا با استاداصلانی می افتم و عزم رفتن می کنم. مثل همیشه شهاب مسئول رساندن ما می شود.

در سکوت ماشین سایه به خواب می رود و شهاب لب بازمی کند: این پسره همکلاسیت... مهبیار...

پرسشگر نگاهش می کنم تا ادامه دهد. بدون اینکه نگاه از جاده بگیرد می گوید: چیز خاصی بین تونه؟!!

لب می گرم: نه بابا... شیوا گنده اش کرده. پسر درسته. در حد یک دوست سادست نه بیشتر.

سری تکان می دهد و می گوید: بازم مواظب باش. تو این زمونه به هیچکس نمی شه اعتماد کرد.

با تکان سر حرفش را تایید می کنم: می دونم!

-: دختر عاقلی هستی و بهت شک ندارم. ولی بازم بیشتر مواظب باش.

از این حمایت و نگرانی از سمت این غریبه دلم گرم می شود. تنهایی بازی های عجیبی دارد، که دلت گرم می شود برای حمایت حتی اگر از سمت غریبه باشد. مردی که با

وجود تمام نزدیکی با خانواده اش هنوز هم برایم غریبه است. و من نمی دانم چرا انقدر که با مهبیار راحت نمی توانم با شهاب باشم. ابهتی که شهاب دارد ناخود آگاه باعث

می شود برایش احترام خاصی قائل شوی.

مهبیار مهربان است، یک دوست خوب، یک هم سخن و حتی یک همراه ولی شهاب... مطمئنا تکیه گاه خوبی می تواند باشد! ماشین مقابل خانه پارک می شود. شهاب

اشاره ای به سایه می کند و می گوید: خوابیده.

-: آره. عیب نداره بغلش می کنم.

-: سنگین شده بابا زورت نمی رسه. صبر کن کمک کنم.

خشکم میزند. وارد خانه شود؟! خانه ی فساد ما؟!!

نکند همه چیز را بفهمد. نکند واقعیت کثیف خانواده ام برایش رو شود؟! پیاده می شوم: نیازی نیست خودم...

اما شهاب سایه را روی دستش بلند می کند و می گوید: بحث نکن دختر. می دونی که زورت نمی رسه. سایه هم که دیگه بچه نیست.

با دست های لرزانم کلید را در قفل در می ندام و باز می کنم. سرکی در حیاط می کشم. با دیدن یک جفت کفش مردانه ی جفت شده پایین پله ها رنگم می پرد.

-: می شه بری کنار؟!!

کنار می کشم و شهاب داخل می شود. بسمت پله ها می رود که داد میزنم: نه... نه..

متعجب نگاهم می کند. دستپاچه می گویم: بالا نه. ما پایین می ریم.

و در پارکینگ را نشانم می دهد. بسمت پارکینگ می روم و دنبالم می آید. با روشن شدن چراغ ها نگاه متعجبش را به اطراف می بینم.

تشک سایه را پهن می کنم و می گویم: بذارش اینجا.

شهاب هنوز مات اطراف است. دو سوم اول ورودی فرشی ندارد و ته پارکینگ دو پتو پهن شده. تشک و ملافه های تا شده گوشه ی پارکینگ و پیک نیک هم گوشه ای

دیگر.

-: اینجا زندگی می کنید؟!

نگاهش می کنم. در ذهنم به دنبال جواب موج می گردم که می گوید: پس مامانت کجاست؟!

-: خب... راستش بالاست. آبگرمکمون ترکیده. چند روزیه خونه قاطی پاتیه این پایین می مونیم.

مشکوک نگاهم می کند: پس مامانت چی؟

-: خب... راستش...

-: تو چشم هام نگاه کن و حرفتو بزن.

نگاه لرزانم را به چشمان مشکوکش می دوزم: مامانم بالاست. توی اتاقش. می خواد صداش کنم بیاد ببینیش؟

در کمال تعجب می گوید: آره صداش کن.

هول می شوم. آن حرف را زدم که مطمئن شوم اما انگار ول کن قضیه نبود. آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: چرا اینجا جوری می کنی شهاب؟!

-: چون دیدم گوشه ی پارکینگ دارید با یک پیکنیک زندگی می کنید. می دونستم وضعیت مالی تون یکم بده ولی نه در این حد. تو گفتی با مادرت زندگی می کنی

ولی الان با خواهرت ته این انبار مخروبه...

اخم می کنم: خب که چی؟ چه ربطی به شما داره؟!

کلافه می شوم. چشم می بندد و دست به موهایش می کشد: من فقط نگرانتم. من نمی دونستم با سایه تنها زندگی می کنی. پس مادرت کجاست؟!

-: گفتم که بالاست. وضعیت خونمون بده. همه جا آبکشیده هواش گرم نمی شه.

-: یعنی هوای اینجا گرم می شه؟!

و به پیک نیک کوچک گوشه ی دیوار اشاره می کند.

حرص می خورم و می گویم: اینشو دیگه خودم بهتر می دونم.

بسمت در می روم که می گوید: کجا؟!

-: برم مامانمو صدا کنم بیاد. فقط بعدش هرچی بشه پای خودت.

-: منظورت چیه؟!

اشاره ای به ساعت مچی ام می کنم: ساعت ده شبه. با یک پسر اوادمم خونه و الانم به مامانم می گم مامان جون بیا با این آقا پسر آشنا شو برادر دوستم هستن.

می خندد: فکر اینو نکردم.

-: ولی فکرای زیادی راجبم کردی.

-: اینطور نیست. فقط نگران شدم. اینکه تنها زندگی کنی. اونم یک همچین جایی...

ادامه نمی دهد. شانه ای بالا می ندازم: اینم سهم ماست از زندگی.

-: کار و باری؟!

-: می ری؟

-: آره.

-: نه.

-: پس مواظب خودت باش...

دست دست می کند برای گفتن چیزی و در آخر به زمزمه ی خداحافظ بسنده می کند. تا لحظه ی آخر بدرقه اش می کنم تا حواش پرت شود و نگاهش به یک جفت

کفش مردانه ی مقابل پله ها نیفتد.

رفت اما مطمئنم که شکش برطرف نشد. شهاب شک کرد. پوف می کشم. یا می فهمد یا نمی فهمد. به دوش کشیدن این نگرانی روی تمام بدبختی های دیگرم واقعا فرای

تصور است.

خدا را شکر می کنم شاهد این وضعیت شهاب بود، که اگر مهیار بود تا ته توی قضیه را در نمی آورد ول کن معامله نبود.

ماشین مقابل فروشگاه بزرگ پارک می شود. مهنا دست هایش را بهم می کوبد و پراز شوق می گوید: چه خریدی بشه امشب! بدو پیاده شو ستاره. از ماشین پیاده می شویم. مهیار دست به سمت آسمان بالا می کند و می نالد: خدایا به جیبم رحم کن! مهنا با خنده مشتکی تار بازوی برادرش می کند: از الان بخوای خسیس بازی در بیاری من می دونم و تو. دیگه خرید عید یعنی تا آخرین قرون پولت خرج کنی. همانطور که راهی فروشگاه می شویم مهیار یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید: بعد این فتوا رو کی صادر کرده؟! - : خودم.

مهنا دستم را می گیرد و بسمت رگال لباس ها می کشد: بیا این ها رو بینیم. اینجا هر سال بهترین مدل مانتو رو میارن. از بین رگال ها مانتوی آبی رنگی بیرون می کشد و مقابل خودش می گیرد: ببین بهم می ادا! نگاهش می کنم و می گویم: آره ولی بنظرم... از همان مدل رنگ سبزش را بیرون می کشم: بنظرم این بهتره. - : چرا؟! - : با رنگ چشات همخونی داره.

- : چشم های من که سبز نیست.

- : عسلیه... با سبز هارمونی قشنگی می شه.

- : اره راست می گی.

مانتو را بدست می گیرد و می گوید: یکی هم تو انتخاب کن بریم پرو کنیم.

نگاه مختصری به قیمت مانتو ها می کنم. بودجه ی من نمی رسد. لبخند عریضی میزنم: مرسی. من نمی خوام.

- : ا لوس نشو دیگه ستاره... این اولین خرید سه تایی مونه. باید یک چیزی بخری.

- : باشه می خرم ولی مانتو نه...

به دروغ می گویم: راستش من مانتو خریدم. می رم یک نگاه به شال ها بندازم.

- : باشه پس تا تو نگاه کنی منم اینو پرو کنم.

با رفتنش به سمت مهیار برمی گردم. مقابل ویتترین عروسک ها ایستاده بود. نزدیکش شدم و فهمیدم نگاهش به گوی شیشه ای است.

متوجهم می شود: چرا نگاه نمی کنی؟ خوشت نیومد؟

- : نه اینطور نیست... مدل های قشنگی داره ولی خوب... من قبلا مانتو خریدم.

- : امان از دست خانم ها... هنوز یک هفته ی کامل از اسفند نگذشته این مهنا کچلمون کرد بخاطر خرید عید. توم که زودتر از مهنا ما کار رو تموم کردی.

لبخندی میزنم و چیزی نمی گویم. من هیچ نخیردم. من هیچ شباهتی به بقیه ندارم!

دستم را می گیرد و من را به دنبال خودش می کشد: بیا اینو نگاه کن.

مثل برق گرفته ها دستم را از دستش بیرون می کشم. این صمیمیت ناگهانی اش و این لمس شدن برایم مثل برق گرفتگی با ولتاژ بالا بود.

شرمنده نگاهم می کند: ببخشید... نمی خواستم...

قبل از تمام شدن حرفش می گویم: مهم نیست... تا مهنا بیاد یک نگاه به شال ها می کنم.

و به سرعت دور می شوم. کف دو دستم را به هم می مالم تا شاید اثر گرمای دستانش از بین برود. بیشتر می مالم... بی فایده است. اثرش روی دستم می سوزد... جزغاله

می شود. بی حواس با دستم کلنجر می رفتم که به چیزی برخورد می کنم.

نگاهم به دو شامپوی افتاده روی زمین می افتد. خم می شوم و برش می دارم: واقعا شرمندم حواسم نب...

سر بلند می کنم و با دیدن شخص مقابلم خشکم میزند. این نگاه میشی... این لبخند... تمام تنم بی حس می شود. صدای برخورد دوباره ی شامپو با کف زمین گوشم را کر می

کند. همه حواس پنجگانه ام از کار میفتند و فقط تصویر تلخ کابوس شبانه ام مقابلم پدیدار می شود. لب هایش تکان می خورد و صدای ناواضحش در گوشم می پیچد: به

به... ببین کی اینجاست!

حتی قدرت تکان دادن پاهایم را هم ندارم تا از این وجود نحس دور شوم.

-: چقدر لاغر شدی. قبلا ها بهتر بودی.

و چشمکی کنیف نارم می کند. کاش توان داشتم که فریاد بزوم. اما نمی شود... تصاویر آن شب نحس... دستی که دهانم را گرفته بود... انگار سنگینی دستش را دوباره حس می کنم که نای هیچ کاری را ندارم. دستش بازویم را لمس می کند: آخی... ترسیدی؟!

با احساس داغی دستش خودم را پیدا می کنم. انگار که تمام حواسم یکجا به کار می افتند. دستش را پس میزنم و با صدای بلندی می گویم: ولم کن. عقب عقب می روم. دستانش را داخل جیب هایش جا کرده و قدمی به سمتم برمی دارد: چقدر ترسو شدی ستاره! این چه وضعه...

همه ی تنم می سوزد. عقب عقب می روم و صدای ریختن می شنوم. نمی دانم به چه چیزی برخورد کردم. همه ی حواس من مرد مقابلم را می پاید. می نالم: برو... برو. اما آن لعنتی هر لحظه نزدیکتر می شود. صدای زنانه ای در گوشم می پیچد: خانم حواست کجاست؟ همشو ریختی زمین.

چرا نمی توانم نگاه از او بردارم؟! چرا تمام تنم میلرزد؟ امید رو به زن می کند: من عذر می خوام. ایثون یکم حواس پرتن.

دستش را بند بازویم می کند که بی اراده داد میزنم: ولم کن!

دو جفت چشم متعجب نگاهم می کنند. زن غر میزند: چخبرته خانم؟ واقعا که...

-: ستاره!

صدایش مثل نوری در تاریکی دلم روشن می کند. به سمتش برمی گردم. دوراست. شاید ده قدمی دورتر از ما. با تمام توانی که دارم به سمتش می دوم. از لمس کردنش هراسی ندارم. دستش را می گیرم تا از حضورش مطمئن شوم. متعجب می گوید: چی شده؟!

بی توجه به سوالش تکرار می کنم: بریم.

دستش را می کشم اما بی فایده است. قامت چهار شانه ی او کجا و تن لرزان من با این قدرت تحلیل رفته کجا...

بی حرکت سر جایش می ایستد و می گوید: چیشده؟ اون مرد چیزی بهت گفته؟!

بی اختیار دنباله ی نگاهش را می گیرم. امید را نشان می دهد. لب میزنم: امید!

امید نیشخندی میزند و قدم برمی دارد تا نزدیکتر شود. ترس همه ی تنم را احاطه می کند.

صدای مهیار در گوشم می پیچد: امید؟ می شناسیش؟ اذیت کرده؟!

امید لعنتی نزدیکتر می شود. صبر جایز نیست، دست مهیار را رها می کنم و با تمام توانم به سمت در می دوم. طول خیابان را می دوم و حتی ذره ای به مقصد مقابلم فکر نمی کنم. مهم فقط دور شدن از آن مرد است و بس!

صدای ستاره گفتن کسی در گوشم می پیچد. از بین صدای بلند بوق ماشین ها فقط می توانم مردانه بودنش را تشخیص بدهم و از ترس بودن امید، از ترس اینکه تمام راه را به دنبالم آمده باشد فقط پاتند می کنم.

صدا نزدیکتر می شود و من راهم را به عرض خیابان کج می کنم. بدون حواس و بدون توجه به خیابان شلوغ و ماشین های پرسرعت عرض خیابان را می دوم. صدای بوق

بلندی گوشم را کر می کند، نور چشمم را میزند... این صحنه برایم آشناست. وقتی که جیغ میزنم و چیزی در شکم فرو می رود بیاد می اورم.

شیبی که مقابل ماشین مهیار افتادم. این نور و این بوق ها برایم آشنا تر از همیشه هستند! صدای همهمه ای در گوشم می پیچد.

-: یا خدا... یا امام حسین... بدبخت شدم.

-: خانم صدامو می شنوی؟ خانوم خوبی؟

پلک هایم را به سختی باز می کنم. حلقه ای از سرهای مردانه دورم کردند. همه مرد... همه مذکر... دستی بازویم را لمس می کند: می شنوی صدامو؟

جیغ میزنم. بی اختیار ممتد جیغ میزنم تا بروند. تا رهایم کنند.

خودم را روی زمین می کشم و تکیه ام را به ماشین می دهم. مردها دورم را خلوت می کنند و نگاهم روی قامت آشنای مهیار ثابت می ماند. مثل کودک گمشده ای که مادرش را دیده ذوق می کند. مهیار مقابلم می نشیند: خوبی؟ چیزیت شده؟!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. لگنم درد می کند. سرم درد می کند و همه ی تنم می سوزد اما مهم رفتن از این شلوغی است.

دستم را بند بازویش می کنم: منو ببر. تورو خدا.

-: باشه. آروم باش الان می ریم. می تونی بلند شی؟

دستش را به سمتم دراز می کند. دستش را می گیرم و بلند می شوم. صدای غرغر مردهای غریبه بلند می شود: طرف دیوونس!

- : حالش خوش نیست خدا می دونه چی زده...

- : داشت وسط خیابون می دوید. انگار دنبالش کرده بودن.

شانه به شانه ی مهبیار از آن جمعیت بی انصاف با قضاوت های ناعادلانه شان دور می شوم. حق دارند. آن ها که چند ساعت کامل زیر دست و پای دو مرد جا ندادند. آن ها که درد نکشیده اند. آن ها که نمی دانند ترس از امید چقدر می تواند وحشتناک باشد. نمی دانم چقدر راه می رویم که به ماشینش می رسم. در جلو را باز می کند و من را می نشاند. صدای مهنا در گوشم می پیچد: خوبی؟!

نگاهش می کنم اما زبانه در دهان نمی چرخد جوابش را بدهم. نمی دانم در نگاهم چه می بیند که می گوید: ترس دیگه تموم شد. می خواهد دستم را بگیرد که عقب می کشم. متعجب نگاهم می کند و من فقط می توانم سرم را زیر بیندازم. این حالت های هیستریکی را دوست ندارم. این ترحم نشسته در نگاه ها را دوست ندارم. مهبیار روی صندلی راننده می نشیند و بطری آبی را به سمتم می گیرد: بیا بخور. پرسشگر نگاهش می کنم. لغت هایی که بکار می برد آشناست اما نمی فهمم. من انگار که هیچ چیز را نمی فهمم. مهبیار کلافه دستی به لبش می کشد: یک چیزی بگو ستاره. اون مرد چی گفت؟ اون مرد کی بود؟ نگاهش می کنم. آن مرد... کدام مرد... چه گفت... فقط گفت به به بین کی اینجاست. چیز دیگری هم گفت انگار اما یادم نیست. مهبیار کلافه تر می شود و مهنا می گوید: شوکه شده. یکم صبر کن. مهبیار به سمتم خم می شود و من ناخود آگاه عقب می کشم. مشت محکمش را نثار فرمان می کند: لعنتی... دِ آخه بگو چه مرگته!

مهنا: بسه مهبیار. یکم خفه شو دختره خودشو پیدا کنه می بینی که حالش خوب نیست.

- : آخه یعنی چی؟ من فقط یک دقیقه پیشش نبودم. بین حالشو. بین رنگ و روشو. آگه طرف به موقع ترمز نمی کرد الان تو آمبولانس بود. اون عوضی کی بود که تو رو به این روز انداخت؟ غریبه نبوده... می شناختیش... اسمش امید...

مهنا داد میزند: بسه مهبیار. ماشینو راه بنداز بریم. ستاره هم یکم بگذره حرف میزنه. فقط شوکه شده، ترسیده. بهش فرصت بده.

ماشین روشن می شود و حرکت می کند. دیگر هیچکدام چیزی نمی گویند. سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم و پاهایم را بغل می کنم.

به درک که روکش چرم ماشینش کثیف می شود. چشم می بندم و فکرم را از امروز و دیروز و این مدت دور می کنم. از کابووس دوساله ام دور می شوم. عقب ترمی روم به دنبال آرامش. به دنبال منبعی آرامش تا این سردرگمی را بر طرف کند. به کیوان می رسم. کافی نیست... آرامش آغوشش با یاد آوری نبودنش دود می شود و هوا می رود. عقب تر می روم. مردی دیگر از جنس پدر... لبخندی از جنس پدر... اما بی فایده است. جای خالی او هم به روی تمام خوش باوری ام پوزخند میزند. گله مند می شوم از نامردی همه ی مردهای زندگی ام. عقب تر می روم... خیلی عقب تر... دلم خسته از مردانگی ها آغوشی گرم و زنانه طلب می کند. لالایی گرمی در گوشم می پیچد. نگاه زمردی مادری که با لبخند نگاهم می کرد و تا بم می داد. می خندیدم و می خواستم لالایی بخواند. غر میزد: دیگه بزرگ شدی سیما. بین پاهات از شونه هام زده بالا!

و من باخنده می گفتم: هیچ جا مثل پاهای مامانم واسه خواب نمی شه. تورو خدا یکم... فقط یکم دیگه تا بم بده.

می خندید و تا بم می داد. لالایی می خواند. لالایی اش چه بود؟ لغاتش را کنار هم می چینم...

لالا لالا گل لاله... که گل دارم به گهواره...

لالا لالا گل مینا، گل زرد و سرخ و زیبا

کم می اورم... یادم رفته... باز هم تلاش می کنم

فکر می کنم یعنی او هم فراموش کرده؟ سالهاست که لالایی نخوانده. سالهاست که لالایی نشنیدم و یادم رفته. یعنی او هنوز هم این لالایی را بیاد دارد؟!

چشم باز می کنم و نگاهم چراغ هایی می بیند که از مقابلم دور می شوند و دیگری جانشین می شود. انگار که گوشه ای از آرامشم را پیدا کردم. انگار به این دنیا برگشتم. حس تشنه ای را دارم که بعد از سالها بی آبی قطره ای آب دیده است!

لب خشک شده ام را به هم میزنم و با صدای گرفته ای که عجیب برایم ناآشناست می گویم: می خوام برم خونه.

مهبیار می خواهد چیزی بگوید که مهنا مانعش می شود و در جواب من می گوید: باشه گلم. الان می ریم.

نمی دانم بین هم با ایما و اشاره چه اطلاعاتی رد و بدل می کنند اما ماشین می چرخد و مسیر عوض می شود.

نگاهم که در کهنه ی قهوه ای رنگ را شناسایی می کند بی حرف دستگیره را پایین می کشم. حتی نای خداحافظ گفتن هم ندارم. چراغ های ماشین که در را روشن کرده

بیانگر انتظارشان برای داخل شدن من است.

کلید را به هر سختی پیدا می کنم و در قفل در می اندازم. در را باز می کنم و وارد می شوم. صدای رفتن ماشین را نمی شنوم. بیخیال! بگذار تا هروقت که دوست دارند به تماشای بدبختی من بنشینند و خانه ی خرابه ام را نگاه کنند. پارکینگ را نگاه می کنم. چراغ ها خاموش است. یعنی سایه خوابیده؟

پاهایم بی اراده بسمت پله ها کشیده می شود. سایه را از ورود به این بخش از خانه در تاریکی شب منع کرده ام. برای دور کردنش از عاقبت تلخ خودم... برای حفظش از پلیدی ها منعش کردم وقتی شب شده و ممکن است مامان مهمان ناخوانده داشته باشد اینجا باشد.

در پارکینگ سرد خانه به خواب برود بهتر است. بهتر از لمس شدن بدست مشتری های مامان است.

به در ورودی می رسم و با درنگ دستگیره را پایین می کشم. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته است. راه اتاقش را پیش می گیرم. جرئت پایین کشیدن دستگیره را در خود نمی بینم. چند تقه ای به در میزنم. جوابی نمیشنوم و صدایش می شنوم: مامان! مامان...!

دستگیره را پایین می کشم. اتاق خالیست. و فکر می کنم بعد از سالها یک امشب را به حضورش نیاز دارم! گوشه ی اتاق می نشینم و نگاهم را به تاریکی می دوزم. چشم هایم را می بندم و بازهم بیاد بچگی هایم خاله بازی می کنم. چشم می بندم و تصور می کنم... مادری را که من را روی پایش تاب می دهد... موهایم را نوازش می کند و می گوید: ابریشمه موهای گلم... یک دختر دارم تا نداره...

بقیه اش چه بود؟ به هر کسونس نمی دم...

بیاد ندارم. مامان شعر زیاد می خواند و من هیچ کدام را به یاد ندارم. خودم را تاب می دهم و فکر می کنم روی پاهای مامان تاب می خورم.

لب میزنم و برای خودم می خوانم: لالا لالایی لالا لالایی...!

بغضم می شکند و بازهم صورتم خیس می شود... زمزمه می کنم: چرا نیستی؟ چرا پیشم نیستی؟

و بازهم صدای لالایی در گوشم می پیچد. انگاری که بیت های ناقص در ذهنم کامل می شود

لالا لالا گل لاله... که گل دارم به گهواره...

لالا لالا گل مینا، گل زرد و سرخ و زیبا

لالا لالا گل صد برگ بخواب ای نازنین دلبر

کلمات بین حق های بلندم گم می شوند. چشم می بندم تا باز هم آرامشی خیالی پیدا کنم. بازهم خانواده ای خوشبخت را تصور می کنم. مادری که دستم را گرفته و تاکید می کند: مراقب باش می افتی. آفرین دختر گلم...

و بابا پر افتخار می گوید: لوسش نکن دیگه بزرگ شده. می تونه تنهایی از جوب بپره.

پرترس نگاهش می کنم و می گویم: می تونم. ولی این جوب خیلی بزرگ بود.

و بابا بلند قهقهه میزند. میان حق هایم داد میزنم: چرا نیستی؟! چرا رفتی؟

سرم را به دیوار می کوبم. جای بخیه ها تازه برداشته شده ی سرم می سوزد و من داد میزنم: دلم واست تنگ شده... دلم تنگ شده... دلم خیل... واستون تنگ شده.

مشت هایم را به زمین می کوبم و شاید حق باهمان رهگذران خیابان بود. من یک دیوانه ام! یک دیوانه به تمام معنا! رو به تاریکی بی پایان مقابلم داد میزنم: اگه بودی

اینجوری نمی شد... اگه... اگه نمی رفتی... منم بابا داشتم... اگه بودی مامانم بد نمی شد... اگه پیشم بودی من انقدر بدبخت نمی شدم. تو کجایی؟ وقتی من دارم میمیرم... وقتی امید می اد تو کجایی... چرا نیستی... چرا رفتی... مگه من دخترت نیستم... مگه منو دوست نداشتی؟

چراغ که روشن می شود از جا می پرم و عقب می روم. نگاه اشکی مامان را می بینم و صدای لرزانش در گوشم می پیچد: سیما!

از این سیما گفتنش بعد از مدت ها دلخور نمی شوم و اخم نمی کنم. نزدیکم می شود و مقابلم زانو میزند. بوی مشروبش را به مشام می کشم. بوی تلخ عطرش. بوی مادر من نیست... مادر من بوی خوش گل محمدی می داد. مادر من بوی فسنجون می داد...

دستش که شانه ام را لمس می کند ناخودآگاه از جا می پرم. چهره ی آشنای مادرم زیر آرایش نا آشنا منتظر نگاهم می کند. سکوت سنگین بین مان را می شکم: یادته واسم لالایی می خوندی؟

با بستن چشم هایم تایید می کند و اشک از گوشه چشمش بیرون می چکد. ترسم کم می شود و انزجارم کمتر... حس می کنم دلم برای لمس دستان مادرم پر می کشد. خودم را روی زمین می کشم و نزدیکش می شوم. سرم که روی شانه اش می نشیند، دستش که دورم حلقه می شود، تمام بدی های دنیا از دلم پر می کشد. مادرم حق

میزند... من هم حق میزنم و بوی مشروب هم در مشامم می پیچد. بوی عطر گس مردانه هم... مهم نیست! هیچکدام مهم نیست. مهم دستان مادرم است. مهم آغوش مادرم است. -: واسم می خونی؟! بازم لالایی می خونی؟ من یادم رفته... یادم نیست مامان...

صورتتم را مقابلش می گیرد، اشک هایم را پاک می کند. بوسه ای روی پیشانی ام می گذارد. بوسه ی بعدی گونه ام را هدف می گیرد. دوست ندارم. دست خودم نیست که این بوسه های پشت سرهم را دوست ندارم. دلم فقط بغل می خواهد. دلم لالایی می خواهد. لب میزنم: فقط لالایی بخون.

میان اشکهایش می خندد: می خونم.

بلند می شود و بلندم می کند. بسمت تخت می رود که می ایستم. اخم می کنم. این تخت را نمی خواهم. عقب گرد می کنم: اینجا نه. منظورم را می فهمد... شاید از ترس اینکه بروم و بازهم سرد بشوم سریع بستم می آید: باشه... بیرون می خوابیم...

کنج سالن کوچک خانه می نشیند. مانتویش را در می آورد و شالش را از سر باز می کند. مقنعه ی تنگ را از سرم بیرون می کشم و کنارش می نشینم. نگاهش پر از شوق است... پر از حس زندگی...

دستش را بین موهایم حرکت می دهد. سرم را پایش می گذارم و فکر می کنم پاهای مادرم گرم و نرم بود. کی انقدر استخوانی شده است؟ دستش بین موهایم حرکت می کند و صدایش بلند می شود:

لالا لالا گل لاله که گل دارم به گهواره
لالا لالا گل مینا گل زرد و سرخ و زیبا
لالا لالا گل صد برگ بخواب ای نازنین دلبر
لالا لالا گل یاسم درخت سیب و گیلاس

چشم می بندم. اشک هایم باز هم می ریزد اما اینبار بغض نیست... درد نیست... همه ی بدی ها پرکشیده. منم و پاهای مادرم. منم و صدای مادرم. جای خالی بابا و شوخی های همیشگی اش به چشم می آید اما... مامان هست... نوازش هست... لالایی هم هست...

لالا لالا گل سنبل جهان شد پر گل و بلبل
لالا لالا گل نسرین همه رفتیم درو بستیم

حق میزنند و نفس می گیرند... اما به هر سختی است ادامه می دهد:

لالا لالا گل گلشن که شب تاریک و روز روشن
لالا لالا گل سوسن سرت خم کن لب بوسم
لالا لالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

همه ی اشک هایم پر از شوق است! برای یکمدت کوتاه هم که شده واقعیت های تلخ را کنار میزنم. واقعیت نبودن بابا... واقعیت خانواده ی متلاشی شده مان... واقعیت تن فروشی مامان... واقعیت تباه شدن من... همه را کنار میزنم و غرق در کودکانه هایم می شوم.

گوشم را به نوازش صدای زیبای مامانم می سپارم:

لالا لالا گل اناب شدم از گریه هات بی تاب
لالا لالا گل خیری چرا آرام نمی گیری
لالا لالا گل زیره چرا خوابت نمی گیره
لالا لالا گل بادوم بخواب آرام بخواب آرام
لالا لالا گل نرگس بلا بر تو نیاد هرگز
لالا لالا گل بادوم بخواب آرام بخواب آرام

در خانه که بسته می شود مهبیار با نگرانی می گوید: اون مرتیکه بیچیزی گفت. یکاری کرد من مطمئنم.

مهنا چیزی نمی گوید و مهیار ادامه می دهد: یک دقیقه هم نشد که تنهاش گذاشتم. اون مرد... یک متلک ساده نبوده. مطمئنم قبلا همو می شناختن. ستاره اسمشو گفت... گفت امید.

مهنا بالاخره لب باز می کند: می دونم.

مهیار مشتاق به سمتش برمی گردد: می دونی؟! باهات تا حالا راجیش حرف زده؟

- نه. کلا زیاد راجب خانوادش حرف نمیزنه. ولی می دونم که همو می شناختن... ستاره ترسیده بود. این بخاطر یک حرف ساده نبود... از خوده اون مرد ترسیده.

مهیار متفکر سر تکان می دهد. مهنا می گوید: روشن کن بریم.

- بنظرت چی می شه؟

- چی، چی می شه؟

- ستاره. بعد از این چیکار می کنه؟ حالش خوب نبود...

- هیچی هم راجبش نفهمیده باشم اینو نفهمیدم سایه رو خیلی دوست داره. پیش اون آروم می شه.

- من باید بفهمم اون مرد چیکاره ی ستاره بوده. چرا انقدر ازش می ترسه؟

مهنا پیاده می شود و روی صندلی جلو جای می گیرد: چرا باید؟!

- منظورت چیه؟

مهنا یک تای ابرویش را بالا می دهد: می گم چرا تو باید همه چیو راجب ستاره بفهمی؟ مگه چیکارشی؟

مهیار دست پاچه می شود: خوب... خوب این... خوب اون ...

مهنا می خندد: جوابمو گرفتم.

- شما بیخود کردی. من فقط راجبش کنجکاوام. دختره مثل معادله ی چند مجهولی می مونه. هیچی نمی شه ازش فهمید.

مهنا آهی می کشد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد: زیادم پیچیده نیست. خیلی سادست. فقط برای فهمیدنش باید زن باشی. چون مردی نمی تونی بفهمی.

- خب جناب زن، تو بگو ببینم این جواب ساده چیه که من نمی فهمم و تو می فهمی؟

مهنا شانه ای بالا می ندازد: آزار جنسی.

مهیار چشم گرد می کند و متعجب می گوید: منظورت چیه؟!!

- واضحه. ستاره از مردها بدش می اد. از دست زدن بهش بدش می اد. اون حالت های هیستریکی هم که امروز ازش دیدم همه ی شک هامو به یقین تبدیل کرد. ستاره

گذشته ی تلخی داشته...

- یعنی... یعنی منظورت اینه که... یعنی بهش...

- نمی تونم دقیق جواب بدم. نمی شه گفت بهش تجاوز شده یا نه. ولی اذیت شده، از سمت جنس مرد اذیت شده، به بدترین شکل لمس شده که حالا انقدر تند به دست

دادن و دست زدن آدم ها واکنش نشون می ده.

مهیار دستی پشت لبش می کشد که مهنا غر میزند: نمی خوام ماشینو راه بندازی بریم خونه کیه مرگمونو بذاریم؟

مهیار بی حرف ماشین را روشن می کند و در خیالش فکر می کند جواب همیشه مقابلش بود و او نفهمید. خیلی احمقانه به شکست عشقی فکر می کرد... به خیانت... به

طرد شدن... به شبی فکر می کند که آنطور بیچاره به ماشینش پناه آورده بود و مهیار فکر می کرد از خانه فرار کرده و بعد پشیمان شده. شکست عشقی، بی اعتمادی... چرا

یک درصد هم به آزار جنسی از سوی مردها فکر نکرده بود؟

آن شب بارانی را بیاد می آورد. لباس های خیسش... رنگ و روی پریده اش...

از فکری که در ذهنش ریشه دوانده قلبش می سوزد. حتی تصورش هم وحشتناک است! یک مرد به چه اندازه می تواند وحشی باشد؟

چهره ی مردی که امروز دید را بیاد می آورد. حال ستاره... فقط می گفت بریم. آن مرد نزدیک شد و با لحنی پر از احترام گفت: مثل اینکه خانومتون دچار سو تفاهم شدن

من ایشون رو با یکی از دوستان اشتباه گرفتم و صداش کردم ولی ایشون...

مهیار منتظر بقیه اش نشده بود و به دنبال ستاره دویده بود.

فکری در ذهنش جولان می دهد. آن شب که ستاره را سوار کرده بود. اگر حدسیاتش درست باشد و آن مرد بلایی سر ستاره آورده باشد ستاره جایی نزدیک آن محله بوده.

آن شب در آن محله این اتفاق افتاده. در آن محله ی بالا شهر نشین که تک و توک خانه های ویلایی وجود داشت.

ماشین را مقابل خانه پارک می کند. مهنا متعجب می پرسد: نمی بری حیاط؟

-: نه تو برو خونه من یک کاری دارم.

مهنا اخم می کند و مشکوک می پرسد: چه کاری؟

مهیار سکوت می کند و مهنا می گوید: ستاره؟!

-: نه پیشش نمی رم. یچیزی هست که باید بفهمم.

-: و اگه پیشش نمی ری قراره از کجا بفهمی؟

-: یک سرنخ خیلی کوچیک دارم می خوام برم دنبالش.

-: نمی شه این کارگاه بازیتو نگه داری واسه فردا؟

-: می شه انقدر سوال پیچم نکنی و بری خونه؟

مهنا پوفی می کشد و می گوید: سعی کن بازم جریان شقایق تکرار نشه.

مهیار اخم می کند: من دیگه بچه نیستم. خودم فرق خوب و بد رو می فهمم.

-: منم نمی گم بچه ای. نمی گم ستاره دختر بدیه. فقط نمی خوام بازم درگیر چیزی بشی که قرار نیست مال تو بشه. ستاره ...

قبل از تمام شدن حرفش مهیار داد میزند: می شه بری و این بحثو کشش ندی؟

مهنا بازهم پوف می کشد و از ماشین پیاده می شود. مهیار بلافاصله ماشین را روشن می کند و از خانه دور می شود. راهی که کم و بیش در ذهنش مانده بود را پیش می

گیرد تا به جواب سوال هایش برسد. حرف تلخ مهنا را مرور می کند و می گوید: ستاره شقایق نیست! منم عاشق ستاره نیستم که... فقط... فقط می خوام بدونم قصه اش

چییه. زندگی اون دختر چییه. اصلا چرا یک دختر باید انقدر پیچیده باشه؟

که گاهی انقدر بزرگ بنظر می اید که آدم از ابهتش حساب می برد.

گاهی سخت تر از سنگ و غیر قابل نفوذ می شود...

گاهی به بیچارگی یک بچه ی یتیم می شود که تمام حس ترحم انسان را برمی انگیزد.

گاهی ترس تمام وجودش را می گیرد. مثل روزی که فکر کرد در آپارتمان قرار است با مهیار تنها باشد و آنطور ترسیده نگاهش کرد.

گاهی هم... خیلی به ندرت ستاره خیلی قشنگ می خندد. و خیلی خیلی به ندرت ستاره می تواند خوده آرامش باشد.

ماشین را نگه می دارد و اطراف را نگاه می کند. در این خیابان پانزده تایی خانه ی ویلایی وجود دارد. ماشین را گوشه ای پارک می کند و پیاده می شود. از اولین خانه با

نمای سنگی آغاز می کند. دو بار زنگ در را میزند که بعد از انتظاری طولانی صدای پیرزنی در آیفن می پیچد: بله؟!

-: سلام. ببخشید با آقا امید کار داشتیم خونه است.

-: چه امیدی؟ ما اینجا امید نداریم.

-: ... پس شرمند مزاحمتون شدم. راستش توی این محله دنبال آقا امید می گردهم شما می شناسیدش؟

-: نه. من کاری به در و همسایه ندارم... خداحافظ.

شانه ای بالا می اندازد و مقابل خانه ی بعدی می ایستد. دری سفید و زرشکی با نمای آجری. اینبار صدای پسری جوان در آیفن می پیچد. چیزی شبیه به همان مکالمه ی

قبلی اما خوش اخلاق تر از پیرزن. خانه ی بعدی خانه ای با نمای سیاه و سفید. بعد از کلی انتظار صدای زنانه ای در آیفن می پیچد.

-: ببخشید من با آقا امید کار داشتیم خونه هستن؟

-: فکر کنم اشتباه گرفتید ما اینجا امید نداریم.

-: که اینطور. راستش من یک بسته دارم که باید دست آقا امید برسونه. شما می دونید تو این محله خوتشون کجاست؟

زن کمی فکر می کند و می گوید: فامیلی شون؟

-: متاسفانه فامیلی شونو نمی دونم.

-: عجب. روبروی خونه ی ما حدودا دو سه تا خونه پایین تر یک پسر مجرد به اسم امید زندگی می کنه. امید گودرزی.

-: که اینطور.

-: ولی زیاد اینجا نمی اد. بیشتر خارج از کشوره.

-: ممنون از راهنمایی تون.

امیدوار به سمت آدرسی که زن گفته حرکت می کند اما در خانه را در ذهن ثبت می کند که اگر آن امید هم مقصودش نبود دوباره به زدن در ها ادامه دهد.
مقابل در سیاه رنگ می ایستد و دکمه ی آیفون تصویری را می فشارد. کنار می ایستد تا چهره اش دیده نشود. بعد از مکثی طولانی صدای دخترانه ای در آیفون می پیچد: بله؟!!

-: سلام. شرمنده منزل آقای امید؟

-: بله بفرماید.

مهیار به سختی مانع لبخندی که روی لبش می رفت می شود و ادامه می دهد: می شه بگین یک لحظه بیان دم در؟
ارتباط قطع می شود و بعد از دقیقه ای صدای مردانه ای در آیفون می پیچد: شما کی هستید؟
-: یک بسته براتون دارم. باید به خودتون تحویل بدم.

-: بیا تو.

و در با تیکی باز می شود. مهیار ترس خفیفی را ته دلش احساس می کند اما بسم اللهی می گوید و وارد خانه می شود. حیاط طویل و لوکس خانه را پشت سر می گذارد و به در چوبی قهوه ای رنگی می رسد. بلافاصله در باز می شود و هیبت آشنای امید در قاب در ظاهر می شود.
با دیدنش اخمی می کند و می گوید: تو؟! اینجا چیکار می کنی؟
-: اوادم حرف بزیم. راجب ستاره.

رنگ از روی امید می پرد و مهیار به خوبی این را می فهمد. امید زود خودش را جمع می کند: راجب کی؟!
-: ستاره... یا سیما رفیعی.

امید تعجب می کند. رفیعی و ستاره را شنیده بود اما سیما را نه.

اخم می کند: ولی نمی شناسم.

-: شاید حرف بزیم یادت بیاد...

قدمی به سمت امید برمی دارد: دو سال پیش آذر ماه... آخر های آذر ماه... یادت می اد؟ یا بیشتر بگم؟
امید لبخندی برای پنهان کردن استرس درونش میزند: یادم نیست. خوب که چی؟
-: چیکارش کردی؟

-: چی می گی تو؟ نصفه شبی زابراهمون کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟ برو خدا روزی تو جای دیگه حوالی کنه.
می خواهد وارد خانه شود که مهیار بازویش را می گوید: مثل آدم ازت یک سوال پرسیدم. توم باید جوابمو بدی.
امید پوزخندی میزند و می گوید: تو سوالاتو قبلا پرسیدی. جوابتم از اون دختره ی هرزه گرفتی.
مهیار در یک لحظه از خشم کور می شود و مشتت نثار صورت امید می کند: حرف دهننتو بفهم!

امید از جا بلند می شود. و با همان پوزخند اعصاب خرد کنی که روی لب دارد می گوید: دقیقا می خوام چی رو بدونی بگو تا جوابتو بدم.
یلدا با صدای زد و خورد ترسیده بیرون می پرد. امید اخمی می کند و جدی می گوید: برو تو.
-: اما...

-: گفتم برو تو یلدا.

یلدا عقب گرد می کند اما پشت در می ایستد و گوش به حرف هایشان می سپارد.

-: چه بلایی سرش آوردی؟ چرا ازت می ترسه؟

می خندد: هه... تو تئاترشو توی فروشگاه باور کردی؟

بسمت در خانه اش می رود می گوید: من چیزی برای گفتن به تو ندارم. هرچی می خوام از خودش بپرس.

قبل از اینکه مهیار حرفی بزند امید در را می بندد. رو به بلدا که ترسیده پشت در خانه ایستاده بود می گوید: بیخیال. بیا بریم اتاق.

-: اون کی بود؟

-: یک مزاحم.

-: از یک دختر حرف زد.

-: چیز مهمی نیست بیا بریم.

-: پس اون...

و با دست به در اشاره می کند.

امید شانه ای بالا می اندازد و می گوید: هیچی، آگه عقل داشته باشه راهشو می کشه و می ره.

با به گوش رسیدن صدای بسته شدن در بزرگ ویلا لبخندی میزند و می گوید: پس عاقل بوده! بیا ما هم بریم بخوابیم.

مهیار به آرامی در خانه را می بندد تا صدایش مزاحم خواب بقیه نشود.

راهروی خانه را پشت سر می گذارد و وارد سالن می شود. با دیدن مادرش که روی مبل نشسته پوفی می کشد: بیداری؟

مادرش با نگرانی به سمتش می آید: کجا بودی این موقع شب؟

شانه ای بالا می ندازد: بیرون.

-: مهنا راست می گه؟!

مهیار با احم می گوید: چیو؟

-: اینکه باز یک دختر اومده تو زندگیت.

مهیار کلافه پوفی می کشد: اینطور نیست.

-: پس کجا بودی؟!

-: یک کاری داشتم. هیچ دختریم تو زندگیم نیست. دیگه خودتو الکی نگران نکن.

مادرش با صدایی لرزان می گوید: نمی خوام باز اون روزها تکرار بشه.

مهیار با مهربانی مادرش را در آغوش می کشد: خیالت راحت. اون اتفاق ها دیگه هیچوقت تکرار نمی شه.

یلدا با صداهای اطرافش بیدار می شود. امید را می بیند که گوشه ی تخت نشسته و با لپ تابش ور می رود. نگاهش را به پنجره ی اتاق می دوزد. هوا روشن شده بود اما هنوز خبری از روشنایی خورشید نیست و آبی خالص آسمان را فرا گرفته است. خواست چیزی بگوید که ایستاد. با دیدن تصویری که بر صفحه ی لپ تاب امید نقش بسته ماتش برد. یک تصویر نا واضح از ستاره... به بدترین شکل ممکن.

یک چشمش را بست و هیچ تکانی نخورد تا امید را به شک نیندازد. اما از گوشه ی چشم نیمه بازش صفحه ی لپ تاب را پایید. امید سیم رابط را به لپ تاب وصل کرد و ویدئو را به روی حافظه گوشی اش کپی کرد.

تمام تنش پر از ضربان شده بود. چیزی که تمام این یک سال دنبالش بود حالا مقابل چشمانش بود.

آب دهانش را بی صدا قورت می دهد. امید برای اطمینان از صحت ویدئو یکبار دیگر روی گوشی پلی می کند. صدای جیغ های گوش خراش ستاره فضای اتاق را پر می کند. یلدا با زیرکی خاص خودش فرصت را مناسب می بیند ابراز بیداری کند.

با تکان هایی که خورد امید زود ویدئو را قطع می کند و با مهربانی می گوید: بیدار شدی؟!

یلدا به سختی لبخندی بر لب می نشاند: آره. صدای چی بود؟

-: هیچی یک فیلم اینترنتی بود.

از روی تخت بلند می شود و لپ تاب را روی میز قرار می دهد. یلدا متعجب سر و وضع امید را از نظر می گذراند و می گوید: جایی می ری؟

-: آره.

یلدا نگاهش را به ساعت دیواری مقابل تخت می دوزد: ساعت هفت صبحه.

-: می دونم. یک کار ضروریه.

دستش به دستگیره ی در می نشیند که یلدا مضطرب می پرسد: مربوط به دیشبه؟ اون پسری که اومده بود...

امید می خندد: نه بابا. فکرتو درگیرش نکن. بخواب.

به محض خارج شدنش یلدا از جا می پرد. به سرعت از تخت پایین می آید و بسمت پنجره می رود. همینکه از رفتن امید مطمئن می شود بسمت لپ تاب هجوم می برد و روشنش می کند.

پسوردی که به لطف هک بازی های کامران پیدایش کرده بود را میزند. **274827**

با دیدن پنجره ای که برای بودن سی دی در رایتر لپ تاب روی دستکناپ ظاهر شده است دستانش را به هم می کوبد و می گوید: خدایا شکرت... خدایا شکرت.

فایل سی دی را باز می کند. فقط یک پوشه در آن خودنمایی می کند بنام ستاره!

پوشه را باز می کند و یک فایل ویدئو می بیند. برای پلی کردنش دو دل می شود، دل دیدن آن صحنه ها را دارد؟ چیزهایی که ستاره با ضجه برایش گفته بود... صحنه هایی که ستاره را تا مرز نابودی کشانده بود. تردید را کنار می گذارد و فایل را پلی می کند. صدای آشنای ستاره در گوشش می پیچد. صدای خنده های غریبه ی مردانه.

امید را می بیند... ستاره...

امید... ستاره... امید... ستاره...

و موسیقی این لحظه های نفرت انگیز خنده های غریبه ی مردانه است.

ویدئو تمام می شود. سی دی را بیرون می آورد و نگاهش روی جلد سی دی ثابت می ماند. ستاره!

باید فکری می کرد. یک فکر زیرکانه. ریسک بالایی داشت.

از کشویی دراور سی دی آهنگ ها را بیرون می کشد. روکشی شبیه به روکش سی دی ستاره پیدا می کند. ماژیک سیاه رنگ را از کمد برمی دارد و با دست هایی لرزان شروع به نوشتن می کند. تلاش می کند شبیه دست خط روی سی دی باشد.

ستاره.

سی دی موزیک را در لپ تاب جاسازی می کند و ویدئوی نفرین شده ی ستاره را زیر آستر پاره شده ی کیفش می گذارد.

باید در اسرع وقت این سی دی را به جایی امن منتقل کند.

از صداهای اطراف چشم باز می کنم. نگاهم میخ سفره ی پهن شده ی وسط خانه می شود. کش و قوسی به بدنم می دهم که صدای مامان در گوشم می پیچد: صبحت بخیر.

نگاهش می کنم. با مهربانی می پرسد: خوب خوابیدی؟!

پتوی رویم را کنار میزنم و روی زانو می نشینم: ساعت چنده؟

-: نه و نیم صبحه.

-: هوم خوبه.

با یاد شب گذشته لبخند کم رنگی روی لبم نقش می بندد. مثل افسانه بود... مثل رویا... لالایی جانسوزش با آن صدای بغضدار هنوز هم در گوشم زنگ می خورد.

چرا تمام این سالها برای یافتن آرامش به اون پناه نیاورده بودم؟!

-: خوبی؟!

با صدایش از فکر خارج می شوم: خوبم.

بلند می شوم و مقابل سفره می ایستم. با دیدن کره مربا و عسل لبخند عریضی میزنم.

مامان کنارم می ایستد: برو سر و صورتتو بشور بیا بخوریم.

به دستشویی می روم. چند مشت آب سرد را به صورتم میزنم. دلم عجیب احساس سبکی می کند. با حوله صورتم را خشک کرده و وارد سالن می شوم. با دیدن جای خالی

سایه می پرسم: پس سایه کجاست؟!

-: خوابه پایین. رفتم بیدارش کنم ولی بیدار نشد. می خوام تو برو صداس کن. حرف تو رو گوش می ده.
موهایم را بالای سرم می بندم و راه پارکینگ خانه را پیش می گیرم. با دیدنش که گوشه ای نشسته بود متعجب می گویم: بیداری؟! :-
سلام. آره.

-: پس چرا نیومدی بالا؟ مامان می گفت بیدارت کرده.

-: خودت گفתי به حرفش گوش ندم. منتظر شدم تو بیای.

لب می گزم. اگر به روی مامان هم به همین تلخی حرف زده باشد حتما ناراحت شده است.

دست سایه را می گیرم و می گویم: خوب گاهی وقت ها. فقط شب ها بالا بخواب. بقیشو چیزی گفت قبول کن.

-: باهاش آشتی کردی؟!

-: نمی دونم. حالا بریم بالا صبحونه بخوریم که گرسنمه.

مهربانی های مامان برای هردویمان عجیب است. وقتی که برایمان لقمه می گیرد و اصرار می کند شیر بخوریم.

وقتی که تمام تلاشش را می کند ما را بخنداند دلم عجیب قیلی ویلی می رود. خانواده ی عجیب و سه نفره ی ما هم گاهی می تواند خوشبخت باشد. هرچقدر مادرم بد کاره باشد و من تباه شده ، هرچند که سایه حرام زاده باشد ماهم حق خوشبختی را هرچند کم و کوتاه داریم. ساعت ده را که می گذرد راهی حمام می شوم تا برای کلاس ساعت یازده و نیم آماده باشم.

مامان با مهربانی بدرقه ام می کند و من با کلی احساس خوب از خانه خارج می شوم. کوچه ی تنگ را پشت سر می گذارم و اولین قدم به خیابان نگذاشته دستم کشیده می شود. پشتم به دیوار اصابت می کند و من با ترس چشم می بندم. دستی که روی دهانم گذاشته شده مانع داد زدنم می شود. چشم باز می کنم و با دیدن یک جفت چشم میشی حریص تمام حس خوبم دود می شود و ترس و بدبختی که دیشب در آغوش مامان جا گذاشتم دوباره به قلبم هجوم می آورند.

صدای زمزمه ی کثیفش در گوشم می پیچد: فکر کردی به همین سادگیه؟ یک جوجه فوکولی رو بفرستی سراغمو و قال قضیه کنده بشه؟

متعجب و پرسشگر نگاهش می کنم. پر از خشم ادامه می دهد: انگار یک چیزایی یادت رفته مگه نه؟ به اون پسره که خوب آمارشو داده بودی... چرا خودت یادت رفته؟! دستش را از روی دهانم کنار میزند. بازدم خفه شده ام را بیرون می فرستم و مقطع می گویم: چی... می گی... تو.

گوشی موبایلش را بیرون می کشد. تمام تنم از این نزدیکی می لرزد... از این فاصله ی کم... از این نفس هایی که بعد از مدتها دوباره صورتم را مور مور کرده بود.

منزجر می شوم از وجود نجسی که با خون سردی مقابلم ایستاده است و با گوشی اش ور می رود.

گوشی را به سمتم می گیرد: بین اینو یادته؟! قول و قرارمونو یادت رفته انگار... شایدم منو جدی نگرفتی...

با دیدن تصاویری واضح و زنده از شب نابودی ام نفسم بند می آید.

صدای خنده های آشنای مرد... لحظات تهوع آور آن رابطه... همه و همه بطور زنده مقابلم پخش می شود و من... یکبار دیگر می می رم و نابود می شوم.

فیلم قطع می شود و صدای منزجر کننده اش جایی نزدیک لاله ی گوشم پخش می شود: دوست پسر عزیزت اینو ببینه چی می گه؟ یا مثلا بقیه... فکرشو بکن... مامانت...

دوستات... فکرشو بکن چی می شه... مضحکه می شی ستاره... می شی یک انگشت نما...

می خندد: البته واست بدهم نمی شه... معروف می شی... هوادار پیدا می کنی.

و کثیف می خندد. به سختی و جان کندن صدای خشک شده ام را از حنجره خارج می کنم: چی... می خ... وای؟

-: به دوست پسرت بگو دیگه دور و برم نپلکه. بیار دیگه جلو خونم یا هر جای دیگه ای سر راهم سبز بشه دودش تو چشم تو می ره ستاره. افتاد؟!

متحیر لب میزنم: دوست پسرم؟!

-: بله دوست پسرت. واسه من یکی دیگه جانماز آب نکش...

-: نمی دونم کیه... بخدا نمی دونم.

-: خوبه همین دیشب تو فروشگاه باهم بودین... حالا دیگه نمی شناسیش؟ لابد آدرس خونه ام هم از آسمون واسش نازل شده.

-: من نگفتم... به قرآن من هیچی نگفتم.

-: واسه من روضه خونی نکن. غلطی که نباید رو کردی. حالا بعد از این رو خودت باید جمعش کنی.

بازوی اسیر شده ام را رها می کند و یک قدم نرفته دوباره به سمتم برمی گردد: درضمن... واسه این چغلی بچه گونه ات هم جواب خاص خودمو دارم. فکر نکن از سرش

گذشتم.

گوشه ی دیوار سر می خورم. امید دور می شود. صدای دور شدن ماشینش گوشم را پر می کند. دوست پسر من؟ رفته سراغش؟ آدرس خانه اش؟ گفت کسی که دیروز پیشم بود.

نام مهبیار نوسان وار در ذهنم تکان می خورد. تک تک جملات امید در مغزم تکرار می شود و من فقط تصویری از خودم می بینم زیر دست و پای امید... و صدای قهقهه های مستانه ی دوستش...

من نابود می شوم و بقیه با لذت فیلم پورن تماشا می کنند... به اوج لذت می رسند... من می می رم و بقیه جان می گیرند. شاید شهاب... شاید مهبیار... خوده شیوا... نگین... مامان... مهناد... چهره ی همه را هنگام دیدن فیلم تصور می کنم. تنم میلرزد... من جان می دهم.

دل فقط مرگ می خواهد... امید گفت... اخطار داد. از من چه خواسته بود؟ به دوست پسرم حرفی بگویم.

دوست پسر من؟ آهان... مردی که در فروشگاه کنارم بود... مردی که شبانه به خانه اش رفته است.

تکائی به تن خشک شده ام می دهم و از جا بلند می شوم. گوشه ام را می خواهم. گوشه کجاست؟ چراغ مغزم فعال می شود: کیفم!

نگاه تارم را به اطراف می دوزم. با دیدن کیف مشکی افتاده روی زمین به سمتش می روم. خاکی و کثیف شده... مهم نیست!

زیپش را می کشم و گوشه را برمی دارم. بازهم کم حافظه می شوم... من چکار می کردم؟ باید زنگ میزد... بیشتر فکر می کنم. به چه کسی زنگ میزد... دوست پسر من... مردی که دیشب پیشم بود...

شماره ی مهبیار را از حفظ می گیرم و با دست لرزانم کنار گوشم نگاهش می دارم. بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بوق چهارم تمام نشده صدای گرمش در گوشه می پیچد: الو... ستاره.

*

لب هایم را به هم میزنم تا چیزی بگویم. چرا صدایی ندارم؟ بازهم لب میزنم.

صدای نگرانش در گوشم می پیچد: خوبی ستاره!؟

گلویی صاف می کنم. صدای خشک شده ام بلند می شود: بیا دنبالم.

-: کجایی!؟

نگاهم را به اطراف می دوزم. من کجام؟ می رفتم دانشگاه... از کوچه خارج شدم... مغزم بیاد می آورد... من سرکوچه ام.

-: کجایی ستاره؟ چیشده؟

-: خونه ام... سر کوچه مون.

-: باشه همین الان می ام... فقط قطع نکن...

لب میزنم: حرف بزنی... باید... حرف بزنی.

-: باشه... می ام... حرف هم میزنم.

بازهم گوشه ی دیوار سر می خورم. نگاهم را به مسیر خلوت مقابلم می دوزم. کسی نیست... هیچکس نیست.

-: زود بیا... کسی نیست... می ترسم مهبیار.

-: باشه صبر کن می ام.. فقط مطمئن سر کوچه ای؟

از خودم می پرسم سر کوچه ام؟ سر کوچه بودم دیگر...

-: الو ستاره؟ می شنوی صدامو؟

-: چرا رفتی سراغش؟

-: چی!؟

-: نرو پیشش.

-: ستاره اون مرتیکه پیشته؟ ستاره می شنوی صدامو؟

-: می شنوم.

- ستاره امید اومده سراغت؟ ستاره بلایی سرت آورد؟ اذیتت کرد؟

می خواهم بگویم آره اما... امید گفت بین خودمان باشد. امید گفت فیلمم بخش می شود.

- ستاره؟!

-: می شنوم... زودبیا.

دقیقه ای نگذشته سمند سیاه مقابلم پارک می شود. کفش های اسپورت سیاه رنگ را می بینم. سر که بلند می کنم یک جفت چشم نگران را می بینم.

با احتیاط دستش را به سمت دراز می کند: بلند شو.

دستم را به زمین می گیرم و بلند می شوم. بی حرف روی صندلی جلوی ماشین جا می گیرم.

مهیار کیفم را روی زانویم می گذارد و ماشین را روشن می کند. لب باز می کنم: مزاحمش نشو.

او که انگار منتظر شکستن این سکوت بوده پر از خشم حرف میزند: اون مرتیکه چی بهت گفته؟

-: تو چیکار داری؟ فقط ولش کن. پیشش نرو... خونه اش نرو... سر راهش سبز نشو. اصلا از کجا خونشو پیدا کردی؟

-: چرا انقدر ازش می ترسی ستاره؟

بی توجه به سوالش می تویم: تو آدرس خونه ی اونو از کجا پیدا کردی؟!

کلافه می شود و دست به لبش می کشد. می نالم: انقدر تو زندگی من دخالت نکن. باشه می دونم خواستی کمکم کنی... می دونم دیشب انقدر حال بد بود که دلت

سوخته و خواستی محض رضای خدا...

-: بسه ستاره!

-: تو بس کن مهیار. دیگه کاری به من نداشته باش.

ماشین را گوشه ای پارک می کند. به سمتم برمی گردد و محتاطانه می گوید: برای پیدا کردن خونه اش دونه دونه در های خونه های اون محله رو زدم تا پیداش کنم. نه

برای اینکه دلم سوخته باشه. فقط برای اینکه جواب بگیرم. این عکس العمل های تو... رفتار های دیشبت...

-: می دونم... می دونم... من دیوونه من روانی... فقط تورو به هرچی می پرستی دست از سرش بردار. این کارها کمکم نمی کنه فقط بدبختیمو بیشتر می

کنه. می فهمی؟

-: چرا اینجوری می گی؟ چرا سکوت می کنی؟ من نمی دونم جریان چی بوده و چی شده. ولی می تونی کاری کنی اون مرد تقاص...

بی اختیار داد میزنم: من نمی خوام... نمی خوام کسی تقاص بده. نمی خوام چیزی بشه. فقط ولش کن. دست از سرش بردار.

مهیار سکوت می کند. تکیه اش را به صندلی می دهد و می گوید: باشه... اگه تو اینطور می خوای باشه.

تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم و چشم می بندم. از ترحم نگاهش منزجر می شوم و بحث را به بیراهه می کشانم: کلاس اصلانی پرید. بنظرت دفعه دیگه راهمون می

ده؟!

مهیار می خندد: مگه می تونه راه نده؟ نمره الف کلاسی.

می خندم. صدای زنگ گوشی من که بلند می شود لبخند از لب هردویمان جمع می شود.

با ترس و لرز گوشی را از کیفم بیرون می کشم. با دیدن نام یلدا همه ی تنم رعشه می گیرد. نکند فهمیده باشد؟!

-: او نه؟!

صدای مهیار را می شنوم و نه آرامی می گویم. تماس را برقرار می کنم و بدون حرف مقابل گوشم می گیرم.

-: الو ستاره؟

با شنیدن صدای یلدا نفس حبس شده ام را بیرون می دهم: سلام.

-: وای پیداش کردم ستاره... سی دی رو پیداش کردم.

بی اختیار داد میزنم: چی...؟!

-: پیداش کردم... امروز صبح که بیدار شدم با لپ تاب ور می رفت. خیلی اتفاقی فیلمو دیدم. فقط یک چیزی هست... راستش... راستش فایل رو روی گوشیش کپی کرد.

نیشخندی میزنم: می دونم.

متحیر می پرسد: می دونی؟

زیر چشمی مهبیار را نگاه می کنم که تمام حواسش را به من داده است. دستگیره را می کشم و از ماشین پیاده می شوم: آره... اومده بود پیشم.

-: چیکارت داشت؟

-: تهدید.

-: بخاطر دیشب؟!

مشتاق و متعجب می پرسم: دیشب چی شده بود؟

-: یک مردی اومده بود. راجب تو حرف میزد. حتی امید را یک مشت زد. بحثشون سر تو بود. می گفت چه بلایی سر ستاره آوردی.

-: امید چی گفت؟

-: مزخرف گفت. بیخیال این ها رو... مهم اینه که سی دی پیدا شد. فایل هم که واسه ترسوندن تو زده به گوشه. فکر کنم دیگه داره تموم می شه.

-: آره. تموم می شه... اون سی دی باید نابود شه...

-: ستاره بیشتر فکر کن. اگه جرمشو ثابت کنی...

-: صد بار گفتم منم گفتم نه.

-: تو عقل نداری...

جوابش را نمی دهم که می پرسد: اون پسره کیه ستاره؟ اونی که دیشب اومده بود اینجا... دوست پسرته؟

نیشخند میزنم: همه این فکرو می کنند. همکلاسیمه.

-: فقط همکلاسی؟

-: آره... فقط همکلاسی.

-: شاید واسه تو همین باشه ولی برای اون انقدر مهم بوده که اون ساعت شب بیاد اینجا.

خسته از این بحث می گویم: کاری نداری؟

پوف می کشد: نه برو... خدا حافظ.

-: خدا حافظ.

بسمت ماشینی که قدم زنان پشت سر گذاشتمش برمی گردم. چهار چشمی نگاهش را به من دوخته است. بازدمم را بیرون می دهم. دلم برای آرامش دیشم تنگ می شود،

اما بی فایده است. استرسی که امروز به جانم انداخت با هیچ آغوشی تمام نمی شود. لرزه ی تک تک سلول های بدنم بخاطر تلافی که حرفش را زده بود با هیچ صوت لالایی

آرام نمی گیرد.

قدم برمی دارم و به ماشین می رسم. روی صندلی جلو جای می گیرم: می شه منو برسونی دانشگاه؟!

-: کلاس تا حالا تموم شده.

-: می دونم. می خوام برم از تو کلی جزو شو بگیرم. اون همیشه کامل می نویسه.

مهبیار اخم می کند: همون پسر سوسوله؟!

می خندم: بیچاره چون همیشه جزوه هاشو کامل می نویسه شده سوسول؟!

ماشین را روشن می کند و می گوید: چون بخاطر نیم نمره کم اشکش در می اد شده سوسول!

بلند می خندم و فکر می کنم چقدر تظاهر به خوب بودن سخت است. هر دو پشت خنده های الکی و حرف های بی ربط واقعیت بین مان را پنهان می کنیم.

نگاهش می کنم. چهره ای معمولی... چشم هایی گیرا... بدنی باشگاهی... همه و همه خوب و بقول معروف دختر پسند. چرا چنین آدمی باید برای کمک به من به آب و

آتش بزند؟ نصفه شبی در های آن محله را بزند تا خانه ی امید را پیدا کند و آخر سر بیرسد که چه بلایی سر من آورده است.

حسی عجیب به قلبم چنگ میزند، چیزی عجیب درون بالا پایین می شود و من یکبار دیگه حرف یلدا را در ذهنم مرور می کنم: (شاید واسه تو همین باشه ولی برای اون

انقدر مهم بوده که اون ساعت شب بیاد اینجا.)

-: چیه خوشگل ندیدی؟!

از حرفش نرم می خندم و نگاه می گیرم: اعتماد به سفت تو حلقم.
مهیار بلند قهقهه میزند که متعجب می گویم: حرف من انقدر خنده داشت یعنی؟
- نه... اینکه تو از این حرف ها بلدی خنده دار بود.

پشت چشمی نازک می کنم و دوباره نگاهم را به محیط بیرون پنجره می دوزم. دلم گریه می خواهد، از همان گریه های بلند دیشب که کسی نباشد و من تا می توانم داد بزنم.

اما مجبورم به این تظاهر، مجبورم به پنهان کردن بغض و اشکم که مبادا همین مرد لبخند به لب کنارم انگ دیوانه بودن به من بزند.
حق دارند، همه ی کسانی که من را دیوانه می بینند حق دارند، هیچکس من نیست که حالم را بفهمد. هیچکس به اندازه ی من له نشده تا بفهمد ترس از امید چقدر می تواند وحشتناک باشد.

مهیار از حق حرف میزند و یلدا از تقاص کار امید، اما هیچکدام نمی فهمند امید برای من چقدر می تواند وحشتناک باشد.
درست مثل صبح امروز... وقتی که ذره ای احساس آرامش می کردم دوباره سر راهم سبز شد تا یادم بیاورد من حق خوشبختی را ندارم.
امروز آمد تا نشانم دهد من حق آرامش ندارم. عجیب احساس دلتنگی می کنم اما برای کسی که خودم هم نمی دانم کیست.
دلم فقط یک نفر را طلب می کند، مهم نیست زن باشد یا مرد، پیر باشد یا جوان، دلم فقط یک آدم از جنس آدمی ت می خواهد. همین!
- رسیدیم.

بی حرف پیاده می شوم و تازه می فهمم که باید تشکر کنم. به عقب برمی گردم و با برخورد به چیزی تلو تلو می خورم.
-: حواست کجاست!؟

دستی به دماغ دردناکم می کشم و غر میزنم: آدم یک خبری می ده، عین جن پشت آدم ظاهر می شی.
می خندد: ببخشید که یهو برگشتی عقب... حالا ببینم دماغتو... خیلی درد کرد؟
دستش که نزدیک می شود عقب گرد می کنم: خوبه چیزیش نیست. فقط یکم درد کرد. بدو بریم تا تو کلی نرفته.
و پا به سمت ساختمان تند می کنم.

بعد از کلی جستجو بالاخره توکلی را پیدا می کنم و جزوه ها را می گیرم.
از کافی نت نزدیک دانشگاه جزوه ها را کپی می گیرم و اصلی ها را به توکلی برمی گردانم.
خسته روی صندلی کمک راننده می نشینم و می گویم: چه روز مزخرفی بود.
-: موافقم.

ماشین به راه می فتد. هردو سکوت کرده ایم و حرفی برای گفتن پیدا نمی کنیم. پشت چراغ قرمز ماشین می ایستد. بی حوصله نگاهی به ماشین های اطراف می کنم. از آینه ی بغل ماشین نگاهم می خ ماشین فراری پشت سرمان می شوم.
هراسان به عقب برمی گردم و همین لحظه ماشین حرکت می کند. فراری سیاه دور می شود و نمی توانم راننده را ببینم.
صدای متعجب مهیار در گوشم می پیچد: چیزی شده؟!
-: نه.

دوباره به صندلی تکیه می دهم و سعی می کنم ظاهر عادی خودم را حفظ کنم. بعد از چند دقیقه دوباره ماشین سیاه رنگ را در آینه ی بغل ماشین می بینم و باترس به عقب برمی گردم. باز هم صدای مهیار است که سکوت بین مان را می شکند: چیزی شده ستاره؟!
-: دنبالمونه... داره می اد مهیار.

متعجب نگاهم می کند: کی دنبالمونه؟!
و آینه را تنظیم می کند تا خیابان را ببیند. ماشین سیاه رنگ مسیر عوض می کند.
مهیار می گوید: کدومشو می گی؟
-: هیچی... انگار اشتباه کردم.

مهیار مشکوک نگاهم می کند و من برای فرار از این نگاه ریز بین فقط سر می چرخانم.

بعد از دقیقه ای صدایش بلند می شود: ترس کسی دنبالمون نیست.

چیزی نمی گویم. قرار بود حفظ ظاهر کنم اما بازهم این وحشت لعنتی بی موقع دستم را رو کرده بود.

ماشین که مقابل خانه پارک می شود. نگاه جستجو گرم را اطراف می چرخانم تا از نبودش مطمئن شوم.

-: ببخشید امروز... خیلی زحمت دادم. بابت اون جریان هم... دیگه کاریش نداشته باش.

چشم هایش را باز و بسته می کند: خیالت راحت. دیگه کاریش ندارم توم آگه مشکلی داشتی... یعنی... آگه بازم اومد و...

-: می دونم... دیگه نمی اد. خداحافظ.

پیاده می شوم و فکر می کنم چه دروغ بزرگی! او دیگر نمی اید؟ او تازه قول تلافی چغلی کردنم را داده است!

از این اخلاق خوبش که همیشه تا داخل نشدم دور نمی شود در دل سپاسگذاری می کنم. که اگر می رفت همین فاصله ی کوتاه باز کردن در هم برایم پر از ترس و وحشت بود.

در این لحظه از ترس تلافی که قولش را داده حتی فکر بودنش در خانه هم به ذهنم خطور می کند.

در را می بندم و صدای دور شدن ماشینش را می شنوم. با احتیاط در خانه را باز می کنم و وارد می شوم. با دیدن سایه که بازهم با عروسک هایش خاله بازی می کند نفس آسوده ای می کشم و به سمتش می روم.

*

مهیار ماشین را از بیچ کوچه خارج می کند که فراری سیاه رنگی راهش را سد می کند. متعجب نگاه می کند و بوق میزند. در ماشین مقابلش باز می شود و راننده با قامتی آشنا مقابلش ظاهر می شود.

آب دهانش را قورت می دهد و سعی می کند ترسش را پشت ابروان گره کرده اش پنهان کند. در کنار راننده باز می شود و امید کنارش جای می گیرد.

مهیار در دل فکر می کند حق با ستاره بود، امید دنبالشان بوده. امید لبخندی میزند و سکوت را می شکند: بنظر شوکه می ای.

مهیار پوزخندی میزند: دارم فکر می کنم کسی که یک دختر رو تا مرز مرگ می ترسونه تا من سراغش نرم... چه دلیلی داره که الان راهمو سد کنه و کنارم بشینه!

امید می خندد: بهت گفته تهدیدش کردم؟! عجب موزماریه این دختر.

مهیار خشن می گرد: حرف دهننتو بفهم. کارتو بگو زود گورتو گم کن.

-: از کمکی که می خوام بکنم پشیمونم نکن. می دونم حق داری توم گوشو خوردی. ستاره خوب بلده چجوری فیلم بازی کنه.

مهیار پوزخند میزند: با این حرف ها می خوای به چی برسی!؟

-: من به چیزی نمی رسم. سهمو قبلا از ستاره گرفتم. جوری بازیم داد که خودمم نمفهمیدم از کجا خوردم. فقط می تونم یک نصیحت بکنم... چشم هاتو باز کن. گول ادا اطوارشو نخور. این هایی که تو داری باور می کنی فیلمشه. قضیه ی تجاوز و خانواده ی از هم پاشیدش.

مهیار متعجب نگاهش می کند، خانواده ی از هم پاشیده اش؟! قضیه ی تجاوز؟! او هیچوقت چیزی از ستاره راجع به خانواده اش نشنیده است.

امید پوزخند میزند: باور نمی کنی نه؟! حق داری... منم اونموقع هرچقدر شنیدم باور نکردم. چشم و گوشمو بستم و گفتم فقط ستاره! باورم نمی شد اون دختر ساده و

خندونی که باهاشم بتونه همچین آدمی باشه. ولی متاسفانه درسته، کارشه. با ادا و اصول خودشو تو دل پسرها جامی کنه. می شینه درد و دل می کنه از خانوادش، از بدبختیاش، دل طرفو به درد می اره... آدم می گه این عجب دختر جسوریه که باهمه ی این بدبختی ها دووم آورده. ولی دلتو می گیره دستش، تا می تونه تیغت میزنه و

قشنگ که جیب هاتو خالی کرد می ره و پشت سرشم نگاه نمی کنه. فکر کردی اون شب وقتی تو فروشگاه دیدمش چرا به اون روز افتاد؟ قسم خورده بودم پیداش کنم تحویل پلیس می دمش ولی... پای تو به قضیه باز شد. دیدم مثل من درگیرشی. وظیفه ی خودم دونستم این هارو بهت بگم و کمکی کرده باشم.

مهیار بازهم نیشخند میزند: نمی دونم مشکل تو با ستاره چیه، من یک درصد هم از چیز هایی که تو گفتی رو ندیدم. درد و دل کردن و تیغ زدن... توصیف یک آدم دیگه بود. انقدر عاقل و بالغ هستم که فرق خوب و بد رو متوجه بشم. الانم آدمی رو می بینم که واسه زمین زدن اون دختر داره خودشو به آب و آتیش میزنه. گیریم حرف های

تورو باور کردم. چی به تو می رسه!؟

امید بشکنی میزند: آفرین! به نکته خوبی اشاره کردی. از باور کردن یا نکردن تو چیزی به جیب من نمی ره. من فقط وظیفه ی انسانی خودم دونستم که این ها رو بهت بگم. پس چشم هاتو باز کن و سعی کن واقعیتو ببینی.

دستش را بسمت دستگیره می برد و پیاده می شود، لحظه ی آخر انگار که چیزی را بیاد می آورد که دوباره روی صندلی جای می گیرد: در ضمن، اثباتش کار زیاد سختی

نیست. یک شب وایسا در خونشون. بین تا صبح چند تا مرد می رن اون خونه.

چشمکی میزند: بین ستاره خانم تنهایی کار چند نفر رو راه می ندازه.

مهیار با فشار دندان هایش را روی هم می سابد و می غرد: خفه شو!

-: به امتحانش می ارزه ، فقط یک شب اونجا وایسا... بعدش خودت می ای ازم تشکر می کنی. اینو بهت قول می دم.

و اینبار بدون هر حرف دیگری پیاده می شود و مهیار را با دنیایی از تردید تنها می گذارد.

تا ساعت ها در بهت حرف هایی که شنیده است به سر می برد ، چیزهایی که راجع به ستاره شنیدم محال و غیر ممکن بود.

ستاره و بد بودن؟! ستاره و تیغ زدن؟! این محال است... تصویری که از ستاره در ذهنش نقش بسته بود فقط یک معادله ی عجیب بود. دختری که تظاهر به قوی بودن می کند اما با کمی نزدیکی مثل بید میلرزد.

دختری که در یک شب بارانی خودش را در ماشینش جا کرده بود و با التماس خواسته بود او را به خانه ببرد.

امید گفت تیغ زدن ، این محال است!

اما دست خودش نیست که این تردید در جانش افتاده ، امید گفت چیزی به جیب او نمی رود ، گفت قبلا سهمش را از ستاره گرفته.

ترسی که ستاره از دیدن امید داشت و فرار کرده بود مقابلش ظاهر می شود. مهنا می گفت آزار جنسی و امید می گفت تیغ زدن.

فکر می کند اگر واقعا امید چنین جرمی را مرتکب شده باشد که به یک دختر تجاوز کرده باشد باید از او دوری کند تا در محصه نیفتد. اما اینکه امید اینطوری خود را نشان داده بود عجیب بود... همه چیز عجیب بود و جوابش فقط یک راه داشت.

یک شب کشیک دادن مقابل آن خانه ، اگر حرف هایش راست باشد چه؟ او خیلی مطمئن حرف میزد ، هیچ شک و ترسی در کلماتی که به زبان می آورد نداشت.

-: بخور دیگه مهیار.

با صدای مهران سر بلند می کند و پرسشگر نگاهش می کند. مهران نیشخند میزند: هپروتی ها!! خبریه؟! و چشمکی میزند. پدرش چشم غره ای می رود و نامش را هشدار گونه صدا می کند.

مهران می خندد: خوب راست می گم دیگه . یک ساعته داره غذاشو نگاه می کنه.

مادر به حمایت از پسر ارشدش لب باز می کند: درگیری زیاد داره. همه که مثل تو نیستن بچه!

مهران اخم می کند: نزدیک بیست سالمه مامان!

مادر باخنده می گوید: عقلتو بگو... هنوز قد یک بچه پنج ساله هم نمی فهمی .

با بلند شدن مهیار از سرمیز هردوسکوت می کنند. پدر لب باز می کند: کجا پسر؟! مهیار بسمتش برمی گردد: سیرم بابا جان.

-: چیزی نخوردی که.

-: آخه بیرون با بچه ها یک چیزی خورده بودم.

راهی اتاقش می شود که مادر لب باز می کند: از عصر که اومده تو خودشه. نمی دونم باز چیشده. حالش خوش نیست مازیار.

پدر: دیگه بچه که نیست. هر مشکلی هم داشته باشه خودش می تونه حلش کنه.

مادرش نگران زمزمه می کند: چیزی هم به ما نمی گه. فردا مهنا بیاد از زیر زبونش می کشه. فقط با اون راحتی.

کمی فکر می کند و دوباره به حرف می اید: می گم نظرت چیه زنگ بزیم بیاد اینجا؟ باهاش حرف بزنه ببینه چشه.

پدر اخم می کند: بچه نشو نگار. مهنا واسه خودش خونه زندگی داره. نصف هفته که شوهرش ماموریته اون دوسه روزی هم که خونشه رو ما واسش زهر کنیم که انصاف نیست.

مادر حق به جانب تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: نگرانشم. می ترسم باز اون دختره...

قبل از تمام شدن حرفش در اتاق مهیار باز می شود و حاضر و آماده از اتاق خارج می شود. پدر بالحن خشنی می پرسد: کجا؟! مهیار دستی زیر لبش می کشد: یک کاری پیش اومده. باید برم پیش حسام.

-: چه کاری این موقع شب؟

مهیار به میز نزدیک می شود: تصادف کرده باید شبو یکی پیشش باشه.

-: خوب داداشش بمونه. مگه تو همه کاره ی حسامی ؟

-: درک کن بابا ، داداشش خونه زندگی داره.

-: خب توم خونه زندگی داری.

-: خواهش می کنم بابا!

لحن پر التماسش دل پدر را به درد می آورد. به این یقین می رسد که مساله حسام و تصادفش نیست. به حرف نگار فکر می کند و تصمیم می گیرد فردا به هر قیمتی مهنا را به خانه بکشاند تا با این پسر تخس مغرور حرف بزند. خوب می دانست که هرچقدر سوال پیچش کنند جوابی که می خواهند را از او نخواهند گرفت.

تنها قفل دهان مهیار مهنّا بود.

-: باشه پس برو. مواظب خودت باش.

مهیار لبخند خسته ای میزند: چشم. مرسی.

خداحافظی مختصر با مادر و مهراّن می کند و از خانه خارج می شود. به محض خروجش نگار خشمگین می گوید: چرا گذاشتی بره؟! دیدی که داشت دروغ می گفت.

-: بنظرت نمی داشتم نمی رفت؟ فقط آتیشی تر می شد. هرچی باشه فردا می فهمی م قضیه چی بوده.

-: آخه چطوری؟!!

مازیار قاشقی از غذا در دهان گذاشت و بعد از جویدنش می گوید: مهنا و بهروز رو واسه ناهار دعوت کن.

مادر پیروز لبخند میزند و بسمت تلفن خانه می رود.

مهیار ماشین را ته کوچه پارک می کند. نود درصد مطمئن بود که تمام حرف های امید چرندی بیش نبوده اما همان ده درصد شکی که داشت همه ی تمرکزش را به هم ریخته بود.

انتظارش به درازا می کشد و دقایق کند تر از همیشه پیش می روند. بعد از مدتها سیگاری آتش میزند و فکر می کند چند وقت است که نکشیده؟

یک عمیقی میزند و فکر می کند چرا اینجاست؟ ستاره خوب باشد یا بد چه فرقی می کند؟ اصلا مگر ستاره کیست؟

از آشنایی با او مدت زیادی نمی گذرد و همیشه در ذهنش فقط یک نقش داشته آن هم علامت سوال بوده.

یک معادله ی بدون جواب ، یک معمای پیچیده... ستاره برایش فقط همین بوده پس چرا باید اینطور نگران به آن در نگاه کند؟!!

سیگارش تمام می شود و دیگری را آتش میزند. دقایق خیلی کند می گذرند و قلب مهیار هر دقیقه بیتاب تر از قبل می شود. از فکر اینکه حرف های امید مزخرف بوده باشد لبخندی میزند.

اما برای اثبات واقعیت به خودش باید تا خود صبح هم که شده پشت این در منتظر بماند.

مردی از سرکوچه ظاهر می شود و تپش قلبش را به اوج می رساند. اما وقتی که به سمت چپ می چرخد و کلیدی بر در آبی رنگ می ندازد مهیار نفس حبس شده اش را بیرون می دهد.

ضبط ماشین را روشن می کند تا شاید کمی از این کلافگی کم کند.

دست منو بگیر حالم جهنمه

از حس هر شبم هرچی بگم کمه

بغضم غرورمو باری نمی کنه

این گریه ها برام کاری نمی کنه

هرشب دلم دریای اتیشه

از این بدتر مگه می شه؟

حال هیچکی تو دنیا

بدتر از حال من نیست

درد رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست

واژه های آشنا بسمت درد های گذشته هلش می دهند. پوزخندی به تکرار وقایع میزند. به روزی فکر می کند که با ماشین تعقیبش کرد و در نهایت او را در آغوش مرد دیگری یافت.

دختر رویبایش که اولین عشق زندگی اش بود ، دختری که بخاطرش مقابل اعضای خانواده اش عصیان کرد و گفت یا شقایق یا هیچکس.

حالا وارد آپارتمانی شده بود. آپارتمانی که مهیار تا لحظه ی آخر گفته بود کاش خانه ی دوستش باشد ، کاش فامیل باشد اما...

شقایق بعد از ساعت ها دست در دست مردی از آنجا خارج شده بود و بروی تمام باور های مهیار خط قرمزی بزرگ کشیده بود.

آهی می کشد و فکر می کند شقایق رو دوست داشتم ولی ستاره چی؟! ستاره رو دوست دارم؟

اما آخه چرا؟ هیچ اتفاقی خاصی نیفتاده و هیچی نشده ، ستاره همیشه کم رنگ بوده اما... همیشه بوده.

با باز شدن در قهوه ای رنگ افکارش را پس میزند و چهارچشمی نگاه می کند. چندبار پلک میزند تا مطمئن شود چیزی که می بیند درست است.

مردی قد کوتاه و میانسال در حالی که نگاه نگرانیش را در اطراف کوچه می چرخاند، پشت سرش مردی قد بلند خارج می شود. در آن تاریکی تشخیص چهره شان کار

آسانی نبود.

با احتیاط در را می بندند و پاتند می کنند. تصویر مردها محو می شود و مهیار را در شوکی بزرگ تنها می گذارد.

چند دقیقه ای که می گذرد از این حالت بهت خارج می شود و پوزخندی بر لبش نقش می بندد.

پوزخند به روی زندگی ، پوزخندی به روی تمام باور هایش. تلخی واقعیت را با تک تک سلول هایش احساس می کند. چقدر ساده بود که فکر می کرد عاقل شده و خوب

و بد را می تواند تشخیص بدهد. حرف هایی که با شجاعت تمام به روی امید گفته بود در ذهنش وول می خورد و آتش درونش را بیشتر می کند.

(انقدر عاقل و بالغ هستم که فرق خوب و بد رو متوجه بشم.)

پوزخند میزند و تکرار می کند: عاقل!!

بازهم ضربه می خورد و بازهم می فهمد که چقدر احمق فرض شده است. اما اینبار از تجربه هایش استفاده می کند. اینبار دعوانمی کند و کسی را کتک نمیزند.

شاید بهتر باشد اینبار مثل خودشان رفتار کند و واقعیت ها را اینطور با پوزخند به رویشان بگوید.

گوشی اش را برمی دارد و شماره ی ستاره را می گیرد.

منتظر می ماند و جویی نمی گیرد. یکبار دیگر شماره را می گیرد. به بوق پنجم نرسیده صدای گرفته ی ستاره در گوشی می پیچد: بله.

-: چخبیر؟! خوبی؟

-: هان؟! تویی مهیار؟ چیشده؟

-: هیچ فقط می خواستم حالتو بیرسم.

-: حالمو؟!

پوزخند میزند: آره حالتو... اممم کجایی؟

-: من خونه ام. مطمئنی حالت خوبه؟

در ماشین را باز می کند و پیاده می شود: آره مطمئنم. من دم درم. می شه بازش کنی؟

-: می شه بگی چیشده؟!

-: درو باز کن بگم چیشده.

و بدون درنگ گوشی را قطع می کند. آتش درونش را حس می کرد... قلبش ، غرورش ، اعتمادش ، همه ی مردانگی اش آتش گرفته بود.

ستاره دل نگران شالی به سر می نداد و ژاکت کاموایی به تن می کند و بدون بستن کمه هایش از پارکینگ خارج می شود. سوز هوا لرزی به تنش می نداد. دل نگران

فکر می کند یعنی اتفاقی افتاده؟ شاید مهنا حالش خوب نیست... شاید هم خودش...

در را که باز می کند مهیار بدون صبر پا به حیاط می گذارد. ستاره چشم گرد می کند: چیشده؟!

مهیار نگاهی به دور تا دور حیاط می کند و بالاخره به خود ستاره می رسد. نیشخندی به لب می نشاند: مزاحم شدم؟!

ستاره یقه ی ژاکتش را کیپ می کند: نه. چیزی شده؟!

مهیار شانه بالا می نداد: باید چیزی بشه؟!

قدمی بسمت ستاره برمی دارد و نگاه کثیفی نثار سرتاپایش می کند. ستاره نوع نگاهش را می فهمد. قدمی به عقب می گذارد و می پرسد: مستی مهیار؟ مهیار می خندد: مست؟

و بلند قهقهه میزند. در یک حرکت بازوی ستاره را می گیرد و بسمت خودش می کشد. ستاره نفس حبس می کند و با ترس به چهره ی جدیدی از مرد مقابلش خیره می شود.

مهیار از بین دندان های قفل شده اش می غرد: حالا که چشم باز کردم شدم مست؟ چیه واسه من چشم گرد نکن... ذات کثیف تو شناختم دیگه نیازی به فیلم بازی کردن نیست. ستاره می شکند... بغض می کند.

دست نوازشی به گونه ی ستاره می کشد: خوب از اول می گفتمی چه مرگنه عزیزم. زودتر به نتیجه می رسیدیم.

ستاره تته پته کنان می گوید: چه...چی... م...م...

مهیار می خندد: آخی... ترسیدی؟! لابد چون بهت دست زدم.

دستش را پایین سر می دهد و از روی تیشرت نازک کمرش را می گیرد: می دوستی بازیگر خیلی خوبی هستی ستاره؟!

ستاره دلش فریاد می خواهد اما عجیب لال شده است. مرد مقابلش مهیاری نبود که زیر پوستی حمایتش می کرد. این مرد نمادی از امید بود. یک امید دیگر.

مهیار صورتش را نزدیک می کند و با نیشخند می گوید: ببخشید که سر زده اومدم. تو یک امشب کارمو راه بنداز. ارزون حساب کن بذار مشتری شم.

و لب های ستاره را شکار می کند. جوری بین دندان می گیرد که کم کم طعم شور خون در دهانش می پیچد. دستش را وحشیانه روی تن ستاره حرکت می دهد و ستاره یکبار دیگر جان می دهد. دست و پا میزند و صدایش بلند نمی شود.

سرش را که جدا می کند ستاره با تمام توان هلش می دهد اما مهیار فقط چند سانتی دور می شود. ستاره داد میزند: گمشو!! همین الان..

مهیار بازم پوزخند میزند: چیه خوشت نیومد؟! باب میلون نبودم؟

ستاره سرتاپا میلرز و تکرار می کند: فقط... برو...

مهیار باز هم نزدیک می شود. یقه ی ستاره را در مشت می گیرد و محکم سرش را به دیوار می کوبد: تو منو چی فرض کردی هان؟ احمق؟؟ فکر کردی احمقم؟ اگه نمی فهمیدم تا کی قرار بود به این بازی کثیف ادامه بدی؟! با...موم؟!

اشک های ستاره گونه اش را تر می کند و با انزجار لب میزند: ولم کن.

-: برو بابا. برو جانماز تو واسه کس دیگه آب بکش. دردت چیه؟ پول؟ یا لذت؟ هان د بگو دیگه... درد شماها چیه که سیرمونی ندارید؟ پول می خواستی؟ خوب از اول می گفتمی... بهتر هم کنار می ومدیم. دوطرفه سود می بردیم. لازم نبود این همه وقت روی این پروژه صرف کنی که.

دستش را روی لب زخم شده ی ستاره حرکت می دهد: شبی صد تومن چطور؟ راضیت می کنه؟ توقول بده خوب همراهی کنی هرشب می ام که از نون و آب نیفتی...

البته اگه وقت واسه من بمونه. گفته باشم من باید اولویت داشته باشم. هرچی باشه همکلاسیم. پارتی بازی دارم.

و دوباره از لب ستاره کام می گیرد.

ستاره دست و پا میزند و با ضربه ای که به زیر شکمش میزند مهیار دولا می شود و داد میزند: آیی...زنیکه ی...

-: اینجا چخبره؟!

با صدای مادر ستاره که با پیژامه ای روی پله ها ایستاده بود مهیار متعجب بسمتش برمی گردد. سمی را خانم که صحنه ی بوسیدن دخترش را دیده بود با اخم جلو می آید و رو به مهیار می گوید: تو کی هستی دیگه؟!

مهیار از روی زمین بلند می شود. با دیدن چشم های آشنای زن حدس میزند که مادرش باشد.

-: مادرشید؟!

-: بله چطور؟!

ستاره گوشه ای تکیه به دیوار داده و جدال بین آن دو نفر را نگاه می کند. تنش هنوز هم از آن تماس های پی در پی میلرز، لبش می سوزد و کمرش شعله می کشد... همان جاهایی که دست کثیف مرد مقابلش لمس کرده بود.

مهیار پر خشم می گوید: بهتر نیست یکم بیشتر حواستون بهش باشه؟ از هرزه بازی هاش خبر دارین؟ از مهمون های شبونه اش چطور؟

سمی را دست بلند می کند و سیلی محکمی نثار صورت مهیار می کند: حرف دهننتو بفهم.

مهیار پوزخند میزند: اونی که باید بزنی من نیستم. سرتو گذاشتی اون بالا خوابیدی خبر نداری تو خونه ات فساد راه افتاده؟!

-: این ها رو کی به تو گفته؟!

-: چه فرقی می کنه؟ من واقعیتو با چشم خودم دیدم. دخترت منو بازی داده. فقط منو نه ... معلوم نیست چندتا بدبخت دیگه رو اینجوری خر کرده و پولشو بالا کشیده.

ستاره با تمام قوایی که در تنش مانده تکرار می کند: من کاری نکردم!

اما صدایش انقدر ضعیف بود که خودش هم به سختی شنید.

مهیار ادامه می دهد: ستاره یک هرزست.

سمی را یقه ی مهیار را می گیرد و از بین دندان های قفل شده اش می غرد: از این به بعد خواستی اسم دختر منو به زبونت بیاری اول دهننتو آب بکش... درضمن اونی که

بهت اطلاعات داده اشتباه گفته. بهتره یکبار دیگه بری حرفاشو چک کنی... کسی که اینجا رو فساد خونه کرده دخترم نیست.

مردد می ماند برای گفتن ، در زندگی هرگز اینطور اعتراف نکرده بود.

خیره به چشم های مهیار نگاه می کند و می گوید: منم!

و دست هایش را شل می کند. اشاره ای به در باز پارکینگ می کند: ستاره اونجا می خوابه ، واسه اینکه قاطی کثافت کاری های من نشه اونجا می خوابه. سرمای هوا رو

می بینی؟! می بینی چه لرزی به تن آدم می ندازه؟ دختر من هر شب اونجا می خوابه. تاخود صبح میلرزه که قاطی من نشه.

و اینبار سمی را هم میلرزد.

مهیار مات و مبهوت زن مقابلش را نگاه می کند. انگار تازه متوجه پیژامه ی مخصوص لباس خوابش می شود ، انگار تازه متوجه آرایش ماسیده ی چهره اش می شود.

حرف های امید در سرش وول می خورد و حالا اعتراف این زن ، کدام انسان عاقلی به چنین دروغی اعتراف می کند؟

سمی را با دستش در را نشان می دهد: کارت تموم شد. چیزی که باید رو فهمیدی. گمشو و دیگه دور و بر دختر من پیدات نشه.

مهیار هنوز نگاه ماتش را بین ستاره و مادرش می چرخاند. ستاره میلرزد... می می رد و زنده می شود. ستاره دوباره شکست خورده... دوباره له شده... ستاره بازهم به زور

بوسیده شده! و این برای ستاره یعنی اوج بدبختی... یعنی اوج حقارت.

سمی را داد میزند: چپو نگاه می کنی؟ مگه باتو نیستم؟!

نگاهش به سمت دخترش کشیده می شود. به سمتش می رود و دست دراز می کند که ستاره عقب می رود.

و مهیار دوباره کلمه ی تلخ آزار جنسی را در مغزش تکرار می کند!

قدمی به سمتشان برمی دارد ، ستاره با دیدنش تمام بدنش را جمع می کند. تنش هنوز هم می سوزد. گردنش آتش می گیرد... همان جایی که نرمی لب های این مرد

تر کرده است.

دستهایش را به دور خود حلقه می کند و باترس نماد کامل تنفیری که مقابلش ایستاده را نگاه می کند.

سمی را باخشم به مهیار می توپد: گفتم گمشو از اینجا بیرون.

مهیار نگران لب میزند: حالش خوب نیست!

سمی را بسمتش برمی گردد و هلش می دهد: تازه یادت اومد حالش خوب نیست؟ تازه واست مهم شده؟ تا با دست های خودم نکشمت از خونه من گمشو بیرون.

و به زور از خانه بیرونش می کند. بسمت ستاره برمی گردد: حالت خوبه؟ ستاره چیزی نشده... همه چی تموم شد... باور کن تموم شد.

دستش را دراز می کند و ستاره هنوز هم عقب می کشد. گوشه ای می نشیند و تمام تنش را جمع می کند. دلش تنهایی می خواهد... دلش مرگ می خواهد.

مادر دست لرزانش را به شانه اش می گذارد... آرام نوازش می کند: چیزی نیست... ببین اون رفته.

ستاره سرش را بین زانوانش فرو می کند و مادر می گوید: می خوای پیشم بخوابی؟ مثل اونروز... مثل اونروز واست لالایی بخونم؟

ستاره سرش را به چپ و راست تکان می دهد. اشک می ریزد و فریاد هایش را در نطقه خفه می کند. حرف های تلخ مهیار در گوشش زنگ می خورد... جای دستش می

سوزد... لب هایش می سوزد و ستاره لب باز می کند: درد... دارم.

-: فدات بشم... بیا بریم خونه... بیا بریم خوب می شی. بهت قول می دم... کجات درد می کنه؟

ستاره هق میزند: لبهام... گر... دنم... همه جام درد می کنه.

مادر به سختی از روی زمین بلندش می کند. ستاره هنوز هم منزجر می شود و مادر بامهربانی می گوید: بریم بالا؟ گرمت می شه... دردهات خوب می شه...

- به من گفت هرزه...

و بلند تر هق میزند. سایه در قاب در ظاهر می شود و در حالی که چشم هایش را می مالد می گوید: چیشده؟!

ستاره با دیدنش لبخند میزند. منبع انرژی اش آنجا ایستاده بود. با همان چشم های خمار و خواب آلود نگاهش می کرد.

دست مادرش را رها می کند و به سمت خواهرش می رود. مقابلش زانو میزند و محکم بغلش می کند. هق میزند... گریه می کند و سایه متعجب تکرار می کند: چیشده آبیچی؟ چرا گریه می کنی؟!

*

مهیبار پشت فرمان جای می گیرد. سرش را به فرمان می کوبد و تکرار می کند: لعنتی! لعنتی!!... تو چیکار کردی... چیکار کردی عوضی... چرا... چرا نفهمیدم...

و بازهم صدای مهنا در سرش می پیچد: (ستاره از مردها بدش می اد. از دست زدن بهش بدش می اد. اون حالت های هیستریکی هم که امروز ازش دیدم همه ی شک هامو به یقین تبدیل کرد. ستاره گذشته ی تلخی داشته

نمی شه گفت بهش تجاوز شده یا نه. ولی اذیت شده، از سمت جنس مرد اذیت شده، به بدترین شکل لمس شده که حالا انقدر تند به دست دادن و دست زدن آدم ها واکنش نشون می ده.)

کاری که با ستاره کرد، لحظه به لحظه اش مقابل چشمش ظاهر می شود و زمزمه می کند: آزار جنسی!!

اشتباه بزرگی کرده بود که هیچ جبرانی نداشت. حالا تمام سوالات ذهنش را جواب می دهد. خانه ی فساد... مادرش خانه ی فساد راه انداخته و ستاره در پارکینگ می خوابد.

چرا؟ چون آزار دیده... چون بالا که بوده آسیب دیده... مردهایی به خانه شان رفت امد داشتند و ستاره از مردها بیزار است.

جواب واضح مقابل چشمش جان می گیرد و بازهم نتیجه اش یک کلمه است: (آزار جنسی)

سمی را دست نوازشی به روی موهای دخترکش می کشد و لالایی گفتن را قطع می کند. ستاره در حالی که سایه را سخت در آغوش گرفته به خواب رفته است.

اخم دارد و هنوز بدنش میلرزد. به حمام رفته بود و بعد از نیم ساعت با پوستی سرخ خارج شده بود. جای ساییده شدن لیف روی پوستش آشکار بود.

دخترش به بدترین شکل ممکن آزار دیده بود و او بالا خواب بوده. و حتی روحش هم خبر ندارد که شاید دخترش سخت تر از این ها را پشت سر گذاشته باشد.

صدای شاد مهنا که در خانه می پیچد مهران از اتاق خارج می شود. خواهرش را در آغوش می کشد و می گوید: باز که اینجا تلب شدی تو.

مهنا مشتی نثار بازوی مهران می کند: خونه خودمه. به توجه.

دکمه های ماتتو اش را تک تک باز می کند و رو به مادر می پرسد: مهیبار دانشگاه؟!

مهران قبل از مادرش می گوید: نه بابا اتاقشه.

ماتتو اش را به کمد می آویزد و بسمت آشپزخانه می رود. در قابلمه را برمی دارد و بو می کشد: هموم... چه بوی خوبی!

در قابلمه ی بعدی را باز نکرده مادر بازویش را می کشد: یک دقیقه بیا.

مهنا متعجب و پرسشگر مادر نگرانش را نگاه می کند: چیزی شده؟!

- راستش مهیبار... حالش خوب نیست. خیلی نگرانم.

مهنا اخم می کند: چرا؟!

- نمی دونم. دیشب رفت بیرون. گفت قراره پیش دوستش بمونه ولی دو سه ساعت بعد با یک وضع آشفته ای برگشت خونه. از اونموقع هم از اتاقش بیرون نیومده. حتی

واسه صبحونه هم نیومد سرمیز. منم رفتم پرسیدم چشمه و کجا بوده بهم توپید. نمی دوم چشمه مهنا. خیلی می ترسم.

مهنا دستی به چانه اش می کشد و می گوید: عجب!

- برو باهاش حرف بز. ببین چشمه.

مهنا دستی به شانه ی مادرش میزند: نگران نباش. باهاش حرف میزنم.

چند تقه به در اتاق مهیبار میزند و منتظر جواب می ماند. وقتی که صدایی نمی شنود دوباره در میزند و می گوید: الو؟! صاحبخونه؟

بازهم جوابی نمی شنود. مهنا باهمان لحن شوخ می گوید: لنگه ظهره مردحسابی پاشو ببینم.

دستگیره در را پایین می کشد که با در قفل شده مواجه می شود. اخم می کند و تند می گوید: چشم روشن دیگه در قفل می کنی واسم؟ باز کن بین این بی صاحبو. هوی... یاب... مگه باتو نیستم!؟

صدای لخ لخ دمپایی بر کف زمین را می شنود و ثانیه ای بعد قفل در می چرخد و در باز می شود.

مهنا در را هل می دهد و وارد می شود اما با دیدن مرد مقابلش حرف در دهانش می ماسد. چشم های مهیار که کاسه ی خون شده ، با سر و وضعی آشفته مقابلش ایستاده بود. بدتر از همه بوی تند سیگاری است که همه ی اتاق را گرفته بود.

با اخم در را می بندد و جدی می گوید: چیشده؟ این چه وضعشه؟

مهیار به حرف بسمت تختش می رود و گوشه ای می نشیند. مهنا نگاهی به پوکه های سوخته ی سیگار روی بشقاب می کند و می غرد: باز که این زهرمار یو دست گرفتی.

مهیار سرش را بین دستانش می گیرد و مهنا کنارش می نشیند. سعی می کند به خشم درویش غلبه کند تا بتواند از دهان مهر و موم شده ی برادرش حرف بکشد: چیشده مهیار؟! جریان چیه؟

مهیار هیچ حرکتی نمی کند و مهنا ادامه می دهد: شقایق!!؟

مهیار پوزخند میزند و لب میزند: شقایق!

مهنا با تردید ادامه می دهد: جریان شقایق نیست... موضوع ستاره است!؟

مهیار کلافه از جا بلند می شود. طول اتاق راه می رود و دستش را کلافه به گوشه ی لبش می کشد. تمام طول روز به راهی فکر کرده بود تا این گند را درست کند اما هیچ راهی نبود.

مقابل مهنا می نشیند و می گوید: بهش زنگ بزنی... نگو من بهت گفتم. فقط زنگ بزنی حالشو بیرس.

مهنا متعجب نگاهش می کند: مگه چیشده!؟

-: تو اول زنگ بزنی بعدش قول می دم همه چیو برات بگم.

-: باشه بشین برم گوشیمو بیارم.

از در که خارج می شود مادر هراسان به سمتش می آید: چیشده؟ باهات حرف زد؟

-: نه. فقط فهمیدم موضوع شقایق نیست. خودتو نگران نکن.

مادرش باز دم حبس شده اش را بیرون می دهد و خدایا شکری زیر لب زمزمه می کند.

مهنا کیفش را برمی دارد و به اتاق بازمی گردد.

گوشی را بیرون می کشد و می پرسد: دعواتون شده!؟

جوابی از سوی مهیار نمی شنود و ادامه می دهد: بهش پیشنهاد دادی!؟

مهیار کلافه تر شقیقه هایش را می مالد: نه... زنگ بزنی توضیح می دم.

شماره را می گیرد و منتظر می ماند. اما انتظارش به درازا می کشد و ناامید می گوید: جواب نمی ده.

-: بازم زنگ بزنی. انقدر بزنی جواب بده.

بارها زنگ میزند و در آخر صدای ظریف سایه در گوشی می پیچد: الو!؟

-: سلام. ببخشید ستاره؟

-: نه. من سایه ام.

-: سلام سایه جون خوبی؟ آجیت کجاست؟ خیلی زنگ زدم جواب نمی ده.

-: آجیتم خوابه.

-: خوابه؟ این وقت ظهر؟

-: آخه مریضه. بعدا زنگ بزنی.

-: نه... نه قطع نکن. خوب نگرانش شدم. چرا مریضه؟

مهیار با شنیدن کلمه ی مریض گوش تیز می کند تا صدای سایه را بشنود.

-: تب داره. چشماشو باز نمی کنه.

-: که اینطور... کمکی از دستم برمی ادا؟

-: نه مرسی. مامان گفته خوب نشه می بریمش بیمارستان.

-: پس مزاحم نمی شم. اگه بیدار شد بگو باهام تماس بگیره باشه؟

-: باشه.

-: آفرین دختر خوب. سلام برسون. خداحافظ.

-: خداحافظ.

به محض قطع شدن تماس مهبیار می پرسد: چیشده؟ حالش چطوره؟!

-: انگار تب کرده. گفت چشم هاشو باز نمی کنه.

مهبیار کلافه موهایش را چنگ میزند که مهنای می گوید: خوب کاری که گفتی رو کردم. حالا نوبت توئه.

مهبیار لب می گزد. اتفاقات دیشب گفتنی نبود!

مهنای دستی به شانه ی برادرش می کشد: چیشده مهبیار؟!

-: گند زدم مهنای... بدجور گند زدم.

حس بدی در دلش می پیچد. این کلافگی مهبیار... حال بد ستاره ...

-: منظورت چیه؟ واضح بگو.

-: راستش... راستش قضیش مفصله.

-: بگو... می شنوم.

-: اون شب رفتم سراغ امید. همون مردی که تو فروشگاه دیدیمش.

-: همونی که ستاره ازش می ترسید.

-: آره... پیداش کردم. باهاش حرف زدم ولی جوابی که می خواستم رو ازش نگرفتم. فرداش ستاره زنگ زد برم دنبالش. حالش خوب نبود... میلرزید... فقط می گفت

کاری بهش نداشته باشم. می گفت دست از سر امید بردارم. منم... منم گفتم باشه... قول دادم دیگه دخالت نکنم. یعنی حدس زدم که امید تهدیدش کرده... بعد از اینکه

رسوندمش خونه یکی راهمو سد کرد. امید بود... یک مشت مزخرف راجب ستاره گفت.

سکوت می کند و لب می گزد. نگاه از مهنای می گیرد که مهنای می پرسد: راجب ستاره چی گفت؟

-: گفت دختر خوبی نیست... پسر ها رو تیغ میزنه و باهاش بازی کرده. یک مشت مزخرف گفت و آخرسر گفت برای اثباتش یک شب در خونشون کشیک بدم ببینم کیا می

رن و میان. گفت تو خونشون مرد راه می ده. باور نکردم مهنای فقط ، فقط خواستم به خودم ثابت کنم حرف هاش دروغ بوده اما اون خیلی مطمئن حرف میزد همین هم نظرمو

عوض می کرد... شک کردم و... دیشب رفتم در خونشون.

ساعت طرف های یک و نیم شب بود که دو تا مرد از اون خونه بیرون اومدن.

برای ادامه اش لب می گزد و از جا بلند می شود. طول اتاق را قدم میزنند و مهنای می پرسد: بعدش چی؟

-: بهش زنگ زدم بیاد دم در... اعصابم خرد بود. حس بدی داشتم... حس می کردم بازیم داده... می خواستم تلافی کنم. خواستم ... نشونش بدم که نمی تونه سرمو شیره

بماله... رفتم خونشون...

تکیه اش را به دیوار می دهد با صدای لرزانی می گوید: بخدا نمی خواستم اینجوری بشه مهنای.

میلرزد... بغض می کند و می گوید: خون جلو چشم هامو گرفته بود. نفهمیدم چیشده... بخدا نمی خواستم اینطوری بشه. من فکر کردم امید راست می گه... اون عوضی

باحرف هاش بازیم داد مهنای...

اشک لجوی از قاب چشمش را خیس می کند و مهبیار باخشم چشم هایش را پاک می کند.

مهنای از جا بلند می شود و با بهت می گوید: تو چیکار کردی مهبیار؟!

مقابلهش می ایستد و مهبیار می گوید: بخدا نمی خواستم... من... من...

قبل از تمام شدن حرفش دست مهنا سنگین به صورتش می نشیند. مهباز شرمگین سرش را زیر می نداد و مهباز پر خشم می گوید: تو چیکار کردی؟ د حرف بز... بگو چه خاکی سرمون کردی... با اون دختر چیکار کردی مهباز!

مهباز تمام قوایش را به کار می گیرد تا مانع شکستن بغضش شود. صورتش می سوزد... این دومی ن سبیلی بود که طول روز می خورد. اولی از مادر ستاره و حالا خواهرش! مهنا یقه ی لباسش را در مشت می گیرد و تکانش می دهد: حرف بز... گفتم حرف بز مهباز... با اون چیکار کردی... چه گندی زدی مهباز...

صدایش انقدر بلند بود که مادرش شنید و هراسان خودش را به اتاق رساند و داخل شد: چشیده؟ خبره مهنا؟!

مهنا رو به مادرش داد میزند: برو بیرون مامان.

- : اما...

- : گفتم برو بیرون مامان!

مادرش نگران نگاهشان می کند. دختر خونسردش را تا کنون اینقدر عصبی ندیده بود.

با بسته شدن در مهنا دوباره به سمت مهباز باز می گردد: برای آخرین بار می پرسم. با ستاره چیکار کردی مهباز؟ توی اون خونه چه اتفاقی افتاد؟

- : رفتم داخل... متلک انداختم... گفتم...

چشم هایش را می بندد: گفتم ارزون حساب کن مشتری شم... اذیتش کردم... نمی خواستم ولی... عذابش دادم... عصبی بودم. داشت میلرزید مهنا... باور نکردم. فکر کردم فیلم بازی می کنه اما میلرزید.

مهنا دست هایش را شل می کند و با افسوس سر تکان می دهد: نمی شناسمت! این بی شرفی که جلوم واستاده رو نمی شناسم.

مهباز سر به زیر می نداد و زمزمه می کند: بهم حق بده... هر کس بود همچین فکری می کرد. امید جواری حرف زد که جای هیچ شک و شبهه ای نموند.

مهنا داد میزند: حق نداشتی این بلا رو سرش بیاری!!

کنار مهباز به دیوار تکیه می دهد و می گوید: اون مردهایی که از خونه بیرون او مدن کی بودن؟

- : مشتری بودن... مشتری مامانش.

مهنا با چشم های گرد شده متعجب نگاهش می کند و مهباز ادامه می دهد: کسی که توی اون خونه روسپی گری می کرد مادرش بوده.

مهنا هیچ می کشد و مهباز می پرسد: من حالا چیکار کنم مهنا؟ چجوری تو روش نگاه کنم؟

مهباز تکیه اش را از دیوار می گیرد و دوباره گوشه تخت می نشیند. دوباره سیگاری آتش میزند و مهنا بدون هیچ حرفی از اتاق خارج می شود. جواب چرا و چشید های

مادرش را نمی دهد و لباس می پوشد. مهران بی تفاوت هم مداخله می کند: چشیده؟ چخبر تونه؟

مادرش می نالد: از این بیرس... لال شده. من که می دونم مهباز یک چیزیش شده.

مهنا خشمگین می غرد: پسر ت هیچیش نیست خیالت تخت... کسی که بدبخت شده یک دختر آوارست نه پسر تو.

مادرش مات می شود و مهران می پرسد: منظورت چیه؟!

مهنا شالش را روی سرش می نداد و در حالی که سویچ ماشین مهباز را از جاقفلی مقابل در برمی دارد می گوید: از خودش پرسید.

مهران بازوی خواهرش را می گیرد و می گوید: خودتم می دونی که اون یک کلمه هم با ما حرف نمیزنه.

مهنا نگاه مرددش را بین مهران و مادرش می چرخاند و بالاخره لب باز می کند: به یکی تجاوز کرده.

مادرش هیچ بلندی می کشد و دست به قلب دردناکش میزند. مهران مات و مبهوت خواهرش را نگاه می کند. راجع به مهباز هر فکری می توانست بکند بجز این!

مهباز و تجاوز؟ مهبازی که همیشه نصیحتش می کرد با احساسات دخترها بازی نکند که مورد خشم خداوند قرار می گیرد.

مهبازی که همیشه الگو و سرمشقش بوده حالا... به یک دختر تجاوز کرده؟!

مهنا پشت می کند تا برود که اینبار صدای افتادن چیزی مانعش می شود. مادرش بی حال روی زمین افتاده و دستش هنوز هم روی قلبش است.

مهنا مامان گویان بسمت می شتابد تا بلندش کند. مهران به کمکش می رود. نیض مادرش را می گیرد و می گوید: باید ببریمش بیمارستان.

در عرض چند دقیقه خانه خالی می شود و مهباز پشت در بسته ی اتاق بدون شنیدن صداهای بیرون در حال سیگار کشیدن به ستاره فکر می کند. به رویارویی با دختری که

میان بازوانش لرزیده بود و مهباز وحشیانه خردش کرده بود.

لرزش هایش را به حساب ادا گذاشته بود و عذابش داده بود! حالا چگونه به رویش نگاه می کرد؟ چگونه به روی خدایش نگاه می کرد؟!

صداهای تق و لق اطراف را می شنوم. به سختی پلک های سنگینم را تکان می دهم. صدای مامان در گوشم می پیچد: سیما؟ بیدار شو ببینم.

چشم باز می کنم و تصویر تارش را می بینم.

دستی به پیشانی ام می گذارد: خدا رو شکر تبت پایین اومد.

باصدایی بی شباهت به صدای خودم لب میزنم: تب؟

-: آره از دیشب تب کردی. ترسوندیم دختر.

تکیه ام را به پشتی می دهم و نگاهم را در اطراف می چرخانم. کم کم تصاویر شب نحسی که گذراندم مقابلم پدیدار می شود.

بازوانم را بغل می کنم و پاهایم را در شکم جمع می کنم. مامان دست نوازشی به سرم می کشد و می گوید: منو بیخش.

پرسشگر نگاهش می کنم که ادامه می دهد: کاش یکم بیشتر حواسم بهتون بود.

پوزخندی که مهمان لبم می شود دست خودم نیست. مامان بدون حرف به آشپزخانه می رود و من فکر می کنم... به مهیار... به امید... به مامان... صد در صد کسی که با

مهیار حرف زده امید بوده. گفته بود تلافی می کند... گفته بود چغلی بیجگانه ام را بی جواب نمی گذارد.

نیشخندی به محاسبات ذهنم میزنم و یک علامت مثبت دیگر مقابل نام امید می کشم... یک ضربه ی کاری دیگر از امید... دو به صفر!

دو سال گذشته و من هنوز یک ضربه هم نتوانستم به او بزنم.

حرف های یلدا در ذهنم نقش می شود... تلافی... تقاص... انتقام...

-: بیا یکم از این بخور.

با صدای مامان سر بلند می کنم. بشقاب به دست مقابلم می نشیند و قاشقی پر از سوپ بطرف دهانم می گیرد. بی بهانه دهان باز می کنم. دروغ چرا دلم برای این لوس بازی

ها تنگ شده بود.

سوپ می خورم و فکر می کنم... به تقاص... به انتقام! به سی دی که حالا در دست داشتم. یعنی حکمش چه خواهد بود؟!

-: اون پسر... دوست پسرت بود؟

بی اختیار به حرف مامان می خندم که متعجب نگاهم می کند.

-: چیشد که به این نتیجه رسیدی؟!

مامان حق به جانب می گوید: با حرف هایی که میزد ...

ادامه نمی دهد و جوابش را می دهم: یک همکلاسیه. خودش فکر و خیال زیاد کرده بود. من هیچوقت قولی بهش ندادم.

-: گفت بازیش دادی...

شانه ای بالا می ندازم: من هیچوقت کاری بهش نداشتم. اون بود که آویزونم می شد.

-: اون چیزایی که می گفت رو کی بهش گفته بود؟

شانه ای بالا می ندازم و می گویم: نمی دونم!

از جا بلند می شوم و بی اهمی ت به سرگیجه ام راه حمام خانه را پیش می گیرم که مامان غر میزند: حموم نه. تازه تبت پایین اومده.

-: چیزیم نمی شه.

مقابل آینه می ایستم. نگاهم می خ زخم لبم می شود... بوسه ی وحشیانه اش در ذهنم نقش می بندد و منزجر می شوم. لباس هایم را می کنم و نگاهم به کبودی روی

کمرم می فندد... کمرم... گردنم... بعضی می کنم برای لمس شدنم... برای حقارتی که دوباره همه وجودم را احاطه کرده است.

چند تقه به در می خورد و صدای مامان بلند می شود: گوشیت زنگ می خوره. از صبح نزدیک صد بار زنگ زده.

-: کیه؟

-: مهنّا!

پوفی می کشم و فکر می کنم راز زیبایی خانواده ام به گوش اوهم رسیده؟!

مهنا... شیوا... شهاب... نگین... حالا که مهیار بزرگترین راز زندگی من را فهمیده بود همه قرار بود به این رسوایی پی ببرند. نگاه پر ترحم و یا حتی پرنزجارشان را در ذهنم مجسم می‌کنم و می‌خواهم به این نوع نگاه عادت کنم.

صدای مامان گوشم را پر می‌کند: جوابشو نمی‌دی؟!

-: نه.

-: باشه.

-: مامان؟!

-: جانم؟

-: واسم لباس می‌اری؟

-: باشه تو دوش بگیر الان می‌ارم.

آب را داغ می‌کنم و زیرش قرار می‌گیرم. تنم می‌سوزد... پوستم... و زخم لبم... مهم نیست. بگذار بسوزد و جزغاله شود تا اثرات دست مرد وحشی دیشب را با خود ببرد.

حرف‌های شیرینش در ذهنم جان می‌گیرد و من پس می‌زنم... او هم یکی مثل امید بود... تمام حمایت‌هایش... تمام حرف‌هایش دروغی بیش نبوده... چیزی از گوشه‌ی قلبم سعی می‌کند به او حق بدهد... به تصویری که از من در ذهنش شکل بسته بود... اما عقلم نهیب می‌زند و سوزش زخم‌هایم مصمم‌ترم می‌کنند.

در نهایت قلبم گوشه‌ای خفه خون می‌گیرد و عقلم به کینه‌دوستانه‌اش ادامه می‌دهد.

حوله‌ای به دور خودمی‌پیچم و تنم را خشک می‌کنم. نگاهی به لباس‌های آویزان شده‌ام می‌کنم و به سلیقه‌ی تغییر نکرده‌ی مامان لبخند می‌زنم. شلوار گرمکن سیاه با تاپ زیتونی رنگ.

لباس‌ها را به تن می‌کنم و حوله را به موهایم می‌بندم.

در راه می‌کنم و پا به سالن نگذاشته با دیدن کسی که گوشه‌ی خانه نشسته ماتم می‌برد.

متوجهم می‌شود و برمی‌خیزد: سلام.

دست از دستگیره می‌کشم و سعی می‌کنم خونسردی خود را حفظ کنم. تکانی به پاهای خشک شده‌ام می‌دهم و نزدیکش می‌شوم: سلام!

قاب سرخ شده‌ی چشم‌هایش و رنگ پریده‌اش کنجکاو می‌ام را تحریک می‌کند: چیزی شده؟

اشک لجوجی از قاب چشمش بیرون می‌چکد. نزدیکم می‌شود و دستم را می‌گیرد: ببخش ستاره... تورو خدا ببخش.

*

متحیر نگاهش می‌کنم. این همه راه را آمده تا بجای برادرش از من عذرخواهی کند؟ اخم می‌کنم و دست اسیر شده‌ام را بیرون می‌کشم: تو کاری نکردی که حالا برایش عذرخواهی می‌کنی.

-: می‌دونم... آگه بخوای مهیار هم می‌اد. بخدا حالش خوب نیست. از دیشب یک سره داره سیگار دود می‌کنه. ستاره مهیار آدم بدی نیست... باور کن پای همش وایمی

سته... اصلا... همین آخر هفته می‌ایم برای خواستگاری.

متعجب با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم: خواستگاری؟!

-: مهیار اشتباه کرده... خودشم عذاب می‌کشه. نمی‌خواسته اینجوری بشه. اون مرتیکه امید با روانش بازی کرده... بهش مزخرف گفته مهیار هم بازیشو خورده.

پی‌توجه به حرف‌هایی که پشت هم قطار می‌کند صدایم را بلند می‌کنم: مهنا نمی‌خوام دوستی و حرمت بینمون از بین بره. ولی من هیچ تعهدی نسبت به برادرت نداشتم و ندارم. جوری رفتار کرده که عالم و آدم اونو دوست پسر من می‌دونند. کار دیشبش هم...

عصبی شقیقه‌ام را می‌فشارم و چشم که باز می‌کنم... می‌بینم نگاهش مات بازوی لختم شده... کبودی کوچک اما پررنگی روی پوستم نقش بسته بود.

انگار دنبال حرکت را می‌گیرد که به گردنم می‌رسد و بعد از آن به لبم.

بغض می‌کند و می‌گوید: بخدا نمی‌دونم چیکار کنم... ستاره من شرمندم... من...

-: شرمنده نباش. تقصیر تو نیست. به اون... به اونم بگو دیگه مزاحم نشه.

-: منظورت چیه؟

- منظورم واضح. دیگه دوست ندارم حتی یک بار هم چشمم بهش بیفته.

- اما... داری به خودت ظلم می کنی... ستاره من...

- چرا باید به خودم ظلم کنم؟

لب می گزد: مهیار... گفت که اذیتت کرده.

نگاه می گیرد و درحال ور رفتن با انگشتانش می گوید: مجبوره پای کاری که کرده وایسه.

حرف هایش چیزی بدی رادر ذهنم تداعی می کند. او چه خزئبلاتی تحویل خانواده اش داده بود؟

- اون کاری نکرده که بخواد پاش وایسه.

مهنا با چشم های گرد شده نگاهم می کند و من بدون حرف از کنارش رد می شوم. از رخت آویز خانه کیفم را برمی دارم و از بین دسته کلیدم کلید واحد کوچک آپارتمانی را جدا می کنم.

کلید را به سمتش می گیرم: نمی خواستم اینجوری بشه ولی متاسفم... من دیگه نمی تونم اونجا بیام.

مهنا بدون حرف کلید را می گیرد و می گوید: می شه یک چیزی بپرسم؟

گوشه ای می نشینم و می گویم: بپرسم.

نگاه مرددش را بین من و مامانی که در آشپزخانه خود را مشغول کرده تا ما راحت باشیم می چرخاند و در آخر می گوید: دیشب... دیشب مهیار...

چشم می بیند و ادامه می دهد: بهت صدمه ای زد؟ یعنی... یعنی منظورم اینه که... دیشب رابطه ای اتفاق افتاد یانه؟!

حدم درست بوده و این خواهر مسئولیت پذیر به همین خاطر اینجا حاضر شده. لب می گزم و یک کلمه می گویم: نه.

بازدم حبس شده اش را بیرون می دهم و لبخند میزنم.

و من نیشخند میزنم به خوش خیالی او... آزاری که برادرت به من رساند کمتر از یک رابطه نبوده!

بعد از تعارف و چابلوسی برای کار نمایشگاه کم کم عزم رفتن می کند.

مامان بدرقه اش می کند و من یکبار دیگر عامل این اتفاق را لعنت می کنم. بازهم صداها در گوشم زنگ می خورند و از بین تمام حرف ها فقط یک چیز است که برایم

روشن است. امید! امید باید تقاص تمام حقارتی را برایم به یادگار گذاشته را بدهد.

موبایل را برمی دارم و مردد شماره ی یلدا را می گیرم.

روی نیمکت اول می نشینم و کتاب هایم را بیرون می کشم. صدای شاد شیوا گوشم را پر می کند: سلام ستاره ی سهیل!

به سمتش برمی گردم و لبخند میزنم: علیک سلام!

-: کجا بودی؟؟ نمی گی آدم نگرانم می شه؟ دیروز صد بار زنگ...

نگاهش را دقیق می کند: ستاره لب...!

سرم را به سمت تخته می چرخانم: زمین خوردم.

-: مطمئنی؟

به رویش اخم می کنم: مطمئنم!

استاد جلالی وارد می شود و کلاس در سکوت مطلق فرو می رود. ورقه های امتحانی را بیرون می کشد و شروع به خواندن نمره ها می کند. نام نگین را می گوید با نمره

اش: 18/5

نگاهی به جای خالی نگین می اندازم. این غیبت ها برای او عادی حساب می شد اما جلالی با فهمیدن نبودش اخم می کند: ایشون کلاس رو به بازی گرفتن.

چیزی در دفتر می نویسد: خانم شریفی امروز حذف شدن.

و شروع به خواندن ادامه ی نمره ها می کند. به من که می رسد نگاه دقیق و جدی اش را به چشمانم می دوزد: تبریک می گم... دوباره نمره ی الف کلاس... نوزده و نیم.

ماتم می برد و شیوا کنار گوشم ریز می خندد. ورقه ی منو نگین کپی بود و من یک نمره بیشتر از او گرفته بودم!

شیوا کنار گوشم زمزمه می کند: من بردم! دیدی گفتم...

سعی می کنم به خزئلاتش گوش ندهم. جلالی و من؟ جلالی با این اخم هایش؟ این محال است!
کلاس تمام می شود و با شیوا عزم رفتن می کنیم. هنوز چند قدمی از کلاس دور نشده بودیم که صدایی آشنا در گوشم می پیچد: ستاره!
سرجای خود می ایستم و اخم می کنم. شیوا به گرمی با او سلام و احوال پرسی می کند. پاتند می کنم تا از وجود نحسش دور شوم اما صدای قدم هایش را می شنوم:
ستاره صبر کن... ستاره...

راهم را سد می کند. شیوا را می بینم که با چشم های گرد شده خودش را می رساند: چیشده؟ چخیره؟

مهیار با لحنی محترمانه رو به شیوا می گوید: می شه باهاش تنها حرف بزنی؟

شیوا اخم نامحسوسی می کند: مشکلی نیست.

و دور می شود. نگاهم را به کفش های اسپرتم می دوزم که مبادا دوباره نگاه قهوه ای اش را ببینم.

- ستاره من متاسفم! می دونم... می دونم کافی نیست. باور کن دست خودم نبود... اون آدم من نبودم!

پوزخند میزنم: می دونم. بُعد حیوانی وجودت بود... واسه همین که از مردها بدم می ادا. اینی که نشون می دین فیلمه. همتون حیوونید.

و با احتیاط از کنارش رد می شوم تا هیچ تماسی با او نداشته باشم.

دست خودم نیست... حالم از این حیوان های انسان صفت به هم می خورد!

*

شیوا پیگیر دعوی بین من و مهیار می شود و من فقط سکوت می کنم. خوب می داند که نخواهم چیزی بگویم نمی تواند از زبانم حرف بکشد...

شهاب کاری نیمه وقت برایم در شرکت دوستش جور می کند. خوشبختانه بخشی که آنجا مشغولم بیشتر خانم هستند. حقوق خیلی خوبی دارد و من از این کار واقعا راضی هستم.

اسفند نفس های آخرش را می کشد و بهار ندای رسیدن می دهد... با شکوفه های ریز... با سبزی های کوچک درختان.

با گندم گون های کوچک حیاطمان. مامان می گوید علف هرز اما من دوستشان دارم... علف هایی که خبر رسیدن بهار را می دهند.

به مناسبت عید نوروز حقوق هایمان را یک هفته زودتر می گیریم و من پرجرئت سایه را به خرید می برم. سه دفتر با جلد های عروسکی می خرد و یک بسته مداد رنگی.

می گوید سال بعد دانش آموز می شود و این ها لازم است.

لباس نو می خریدم. هر دو سارافنی سبز رنگ می خریدم و از این ست بودن لذت می برم. فروشنده ای که با لبخندی ملیح پرسیده بود دخترت است لبخند را به لب های سایه

آورده بود. من و سایه... مادر و دختر! هم دلنشین است هم زیبا.

از مهیار خبری نیست... از مهنا هم همینطور... گاهی خیلی اتفاقی در دانشگاه می بینمش... گاهی باهم در یک کلاس و زیر یک سقف می نشینیم اما حتی رغبت نمی کنم نگاهش کنم.

از این مرد منزجر می شوم... شاید کمی ترس... اما برای من و ذهنم اولین تصویر برای ترس امید است! مهیار فقط منجرم می کند... فقط همین!

روز چهارشنبه سوری را طبق هر سال در حیاط خانه آتش روشن می کنیم و با ترقه های ارزان قیمت کبریتی خوش می گذرانیم. مامان هم پایه پای ما شیطنت می کند و می خندد.

دلم خوش می شود به خانواده ی سه نفره مان. به سه نفری که هر کدام غصه های بزرگی در دل دارند و همه به زور می خندند.

همین هم خوب است... همین هم شکر!

روز اول عید می شود و هر سه به دور هفت سین کوچک خانه جمع می شویم. چشم می بندیم و آرزو می کنیم.

از خدا صبر می خواهیم... توانایی می خواهیم... از خدا خوشبختی می خواهیم و مثل حماقت هر ساله ام... برای بار هزارم با امیدواری پدرم را می خواهیم!

سوره ی مقلب القلوب پخش می شود و من پشت پلک های بسته ام به آرزوهای محالم پر و بال می دهم.

به معجزه ای دل خوش می کنم که سال بعد این موقع اینقدر تنها و بی کس نباشیم. که ما سه نفر سال بعد را انقدر بغض نداشته باشیم.

دلم معجزه می خواهد و همان لحظه بوم!

آغاز سال هزار و سیصد و... را به تمامی هموطنان عزیز تبریک می گویم.

صدای ساز شادی خانه را پر می کند و مامان به روی من و سایه لبخند میزند. بعنوان بزرگتر خانه می بوستان و پول تازه عیدی می دهد. سایه ذوق زده پولش را در کیف دستی اش جا می کند و مامان پر حسرت نگاهش می کند. خانه ی سوت و کورمان نبود مرد را احساس می کند.

دلخوش می کنم به آرزوی محالم و به سال بعدی که می تواند بهتر از الان باشد.

شیرینی می خوریم و می خندیم... شوخی های الکی می کنیم. ما هیچ مهمانی نداریم که سر زده یا به خانه مان بگذارند.

ماهچکس را نداریم... ما فقط ماسه نفریم... زیر سقف کوتاه این خانه... فقط ما سه نفریم که هستیم و عجیب به این تنهایی خو گرفته ایم که هیچکس بغض نمی کند! هیچکس این تنهایی را به روی خودش نمی آورد.

پیام های تبریکم را که چک می کنم نگاهم را شماره ی آشنای مهدیار محمدی خشک می شود.

(سال نو را آغازی جدید بدانیم برای شروعی دوباره

کینه ها را کنار بگذاریم و دل هایمان را پاک از دلخوری ها کنیم.

سال نو مبارک!)

جوابش را نمی دهم... این مرد واقعا رو دارد!

روزهای دوم و سوم تعطیلات هم می گذرد و من برای وقت گذرانی تابلویی در اندازه ی آسه را شروع می کنم.

چهره ی سایه را کار می کنم و بعد از مدت ها مداد سیاه را کنار می گذارم و با مداد رنگی های تازه خریدی سایه شروع به رنگ زدن می کنم.

رنگ ها را ترکیب می کنم تا رنگ پوستش طبیعی جلوه کند.

سایه ذوق می کند و من می خندم.

از روز پنجم فروردین شرکت نهانند شروع به کار می کند و تعطیلات خسته کننده ی من پایان می ابد.

کار را دوست دارم ، حتی اگر دختر های آنجا انگ افاده ای بودن را به من بزنند و به گونه ای غیبت کنند که متلک هایشان نصیب گوش هایم بشود... مهم نیست که همه می

گویند پارتی بازی شده. من این کار را دوست دارم و با جان و دل ادامه می دهم.

شهاب گه گاهی می آید و سر میزند و من از این حمایت دلم گرم می شود.

من هرچقدر هم تلخ باشم در نهایت بازهم دخترم و بازهم... دست من نیست که این حمایت های زیر پوستی اش عجیب به دلم می نشیند.

روز سیزده به در مامان با دوستان ناباش همراه می شود تا باب دل هوسازان مجلس راشیرین کند و در آخر با پولی نزدیک یک میلیون به خانه بازگردد.

وقتی که در حیاط خانه پتو پهن می کنیم و با سایه به تنهایی جشن می گیریم خودم را لعنت می کنم که چرا دعوت شیوا را برای همراه شدن با آنها قبول نکردم.

سایه تخمه می خورد و می گوید: یک چیزی بیرسم ازم ناراحت نمی شی؟

-: نه غسل من... بیرس ببینم.

-: چرا عروس نمی شی؟

می وه ی ای که در دهانم بود را به سختی می بلعم: خوب... خوب هنوز زوده! چرا اینو می پرسی؟

آه می کشد: خیلی تنهاییم. اگه عروسی کنی دیگه تنها نیستیم. همه جا می تویم بریم.

می خندم. دستی به سرش می کشم و می گویم: ما همو داریم... هر چقدر هم تنها... بازهم همدیگه رو داریم.

می خندد: تو خیلی آجی خوبی هستی. آجی بزرگه ی فرشته کتکش میزنه.

اخم می کنم: چه بد!

-: اوهوم. منم همیشه می گم آجی من هیچوقت منو نمیزنه.

دست باز می کنم و تن کوچکش را به آغوش می گیرم. بوسه ای به شانه اش میزنم و می گویم: سایه تو همه دنیای منی... همه ی دنیای من!

دستهایش به دورم حلقه می شود: توم دنیای منی!

می خندم و می گویم: بزرگ می شی... چشم که روهم بذاری این روز ها هم می گذره. به من فکر نکن. به خودت فکر کن. به روزی که بزرگ بشی.. خانوم بشی...

چشمکی به رویش میزنم: عروس بشی!

سایه شرم می کند و من دلم غنچ می رود برای لب های گل انداخته اش! محکم می بوسمش و می گویم: خجالتت دیگه واسه چیه؟ فکرشو بکن... عروسک من عروس بشه. لپش را می بوسم: لباس عروس بپوشه...

بغض می کنم... نه برای سایه... برای آوارگی خودم. که حتی حسرت لباس عروس را هم با خود به گور می برم.

*

اوایل اردیبهشت ماه است و استادها حرف از آخر ترم میزنند، از اضافه کاری ها برای نمرات جبرانی. از برنامه ریزی... از درس خواندن.

و باز هم منو شیوا بیشتر وقت خود را در کتابخانه می گذرانیم.

چهارم اردیبهشت می رسد. روز تولد من! تولدی که هرسال خیلی غیر رسمی در خانه جشنش را می گیریم. مامان کیک کوچکی سفارش می دهد و برایم شمع روشن می کند. سایه می رقصد و ما دست میزنیم.

تلاش برای دور شدن از گذشته بی فایده است چون من همیشه و هرساله نبودن اسطوره ام را حس می کنم.

مردی که به بهترین نحو سالانه غافلگیرم می کرد. گاهی با کیک بزرگتر از هیکلم... گاهی با عروسکی عجیب و بزرگ... گاهی با یک لباس پرنسی! - : با تاکسی بریم؟

با صدای شیوا از فکر و خیال گذشته دور می شوم. هنوز خبری از اتوبوس نیست.

دوباره صدای شیوا بلند می شود: بریم من کتابمو از خونه بردارم بعدش بریم خونه ی شما. باشه؟

موجودی کیف پولم را در ذهنم چک می کنم. اگر با شیوا نصف نصف حساب کنیم کافیه.

- : باشه ولی کرایه ماشین نصف نصف.

می خندد: تو بیا من همشو حساب می کنم.

چشم گرد می کنم: از این سخاوت ها کم خرج می کردی خواهر!

- : تو که می دونی سالی یکبار از این ناپرهیزی ها می کنم.

می خندم و پایه پایش کنار خیابان برای تاکسی دست بلند می کنم.

ماشین که مقابل خانه پارک می شود می گویم: من تو ماشین بشینم تو برو زود بیا.

اخم می کند: نه بابا پیاده شو.

- : لچ نکن دیگه زود برش دار بیا.

- : لازم نکرده. بیا یک چایی بخور تنت گرم شه.

- : شیوا جون دیره...

- : دیر نیست... تو بیا بالا خودم می رسونمت دیگه اه.

- : مامانم منتظره.

- : من بهش خبر می دم که قراره دیر بیای.

پوفی می کشم و پیاده می شوم. شیوا دست بردار نبود!

پله های ساختمان را طی می کنم و به در شیشه ای می رسیم. متعجب فضای تاریک پشت شیشه را از نظر می گذرانم: کسی خونه نیست؟

شیوا: فکر کنم رفتن بیرون.

- : وای حالا شهاب هم نیست کی منو می رسونه خونه؟ هواهم داره تاریک می شه.

دست به کلید چراغ میزنند و می گوید: غرنزن!

با روشن شدن چراغ چشم می بندم که نور چشمم را نزند اما با شنیدن صدای جیغ و سوت چشم هایم را در بیشترین حالت ممکن باز می کنم.

با دیدن چیزی که مقابلم به تصویر کشیده شده بود خشکم میزند... ماتم می برد. این فقط یک خواب می تواند باشد! منو این همه خوشبختی؟ منو این همه خوش شانسی؟

این محال تر از محال است!

صدای شیوا در گوشم می پیچد: مهباز بهت گفتم این ظرفیت غافلگیری رو نداره! حالا تو هی ایده بده. دستش به شانه ام می نشیند: هوی ستاره جان... خواهر گلم!

متعجب به سمتش برمی گردم که لبخندی نثارم می کند و بوسه ای به گونه ام میزند: تولدت مبارک!

یکبار دیگر به جمعیت حاضر مقابلم نگاه می کنم. نگین... شهاب... مامان... سایه... مادر شیوا... مهنا و در آخر، مهباز است که کیک به دست گوشه ای ایستاده.

مهباز نزدیک می شود و من... چرا هیچ خاطره ی بدی در ذهن ندارم؟

چرا من زجر نمی شوم؟ این ایده برای او بوده؟ این غافلگیری.. این شوک... همه برنامه ی او بوده؟!

کیک به دست مقابلم می ایستد: زود باش چشمهاتو ببند و آرزو کن.

متحیر نگاهش می کنم که می خندد: بین واسه دیدن من وقت زیاد هست اول چشم ببند و آرزو کن که شمع داره آب می شه.

لبخندی ناخود آگاه روی لبم می نشیند. دلم هوای لوس شدن های دخترانه را می کند... کمی دور شدن از این دژ محکمی که مدتهاست به دور خود کشیده ام.

چشم می بندم و آرزو می کنم: می شه من همیشه انقدر خوشبخت باشم؟ انقدر تنها نباشم؟

و مثل همیشه در انتهای تمامی آرزوهایم... با امیدواری زمزمه می کنم: می شه بابام برگرده؟!

چشم باز می کنم و با یک نفس شمع ها را فوت می کنم. جمعیت مقابلم کف میزنند و مادرم نزدیک می شود. من را به آغوش می کشد و زیر گوشم زمزمه می کند:

تولدت مبارک هستی من!

بلافاصله بعد از مامان شیوا دستش را به دورم حلقه می کند: جمعیت متفرق بشید ببینم. برید کنار مدیر تدارکات می خواد به آغوشش بره.

و باخنده به آغوشم می کشد.

می خندم... از ته دل... بدون درد... به یاد ندارم آخرین باری که اینطور از ته دل خندیدم چه زمانی بوده است!

مهنا نزدیک می شود و تبریک می گوید. شرم را از نگاهش می خوانم. این شرم پشت نگاه خندان مهباز هم لانه کرده بود. عقم نهیب میزند که چه زود وا دادی. چه زود

غرور خرد شده ات را فراموش کردی و قلبم... قلبم داد میزند تا عقلم را ساکت کند. تا از این امروز خوب استفاده کند.

شیوا دستم را می گیرد و همانطور که به سمت اتاقش می کشد می گوید: شماها شادی کنید من برم اینو شبیه آدم کنم پیام.

وارد اتاق که می شویم می گوید: نیشو ببیند... چه ذوقیم کرده!

بهمان خنده می گویم: من... واقعا غافلگیر شدم!

همانطور که بسته ای را برمی دارد می گوید: پس چی... می خواستی نشی؟ این همه برنامه چیدیم که سورپرایز بشی دیگه.

بسته را بستم می گیرد.

-: این دیگه چیه؟

-: کادو تولدت از طرف من. که بنا به دلایلی باید زودتر بازش کنی.

با باز کردنش مشغول می شوم که به سمت کمد می رود و بی خجالت لباس عوض می کند. نگاه مات پیرهن سبز رنگی می شود که در دست دارم.

-: این خیلی قشنگه شیوا!!!

شیوا مقابلم می ایستد: پس چی؟ شوخی که نیست سلیقه ی منه ها!

می خندم و بوسه ای به گونه اش میزنم که می خندد: بابا منبع احساسات! مواظب باش ذوق مرگ نشم. حالا این زیپو ببند بعدشم بیوش بریم.

اخم می کنم: جلوی اونها اینو بیوشم؟

-: چشمه؟ آستین داره... بلندم هست.

-: شیوا این کجاش بلنده؟ تا زانوئه.

-: یک نگاه به من بنداز. داداش غیرتیم اون بیرون نشسته و من زانو هام بیرونه پس اذانه.

اخم می کنم: می دونی که نمی تونم!

-: پیوف... خدا لهت کنه... صبر کن یک ساق واست پیدا کنم.

با لبخند مانتوی تنم را می کنم و لباس تازه را به تن می کنم. یقه ی قایقی... آستین تنگ... همه و همه زیبا هستند.

شیوا زیم را می بندد و با برس موهایم را شانه میزند. خاطره ای دور از شانه شدن موهایم در ذهنم جان می گیرد. روزهایی که مامان با حوصله موهای بلندم را شانه می کرد و می بافت.

حالا نه مامان حوصله ی موبافتن دارد نه موهای من تا پایین کمرم کشیده شده است.

-: بیا اینو بپوش.

با رضایت ساق طوری سیاهرنگ را به پا می کنم و نگاه آخر را به آینه می کنم. دروغ چرا خجالت می کشم که با این سر و وضع مقابل دو مرد ظاهر شوم اما دوست ندارم باعث ناراحتی شیوا بشوم. با کیف لوازم آرایشش نزدیکم می شود و من اصرار می کنم که آرایش غلیظ نباشد. در آخر ب خط چشم و ریمبل و رژ و کمی سفید کننده راهی سالن می شویم. سایه و مامان و نگین روی کاناپه نشسته اند. مادر شیوا کنار مامان. شهاب و مهیار هم پیش هم. مهنا تنها نشسته بود. با ورود مامان مادر شیوا لبخند میزند: ماشالا مادر چه بهت می اد لباس!

لبخند خجولی میزنم و آرام تشکر می کنم. مهیار با دست به مبل کنار خودش که مقابل میز بود اشاره می کند: بفرمایید صاحب تولد!

از این پرویی اش اخمی می کنم. خونسردی اش کفری ام می کند وقتی اینطور عادی رفتار می کند... انگار مردی وحشی که دوماه پیش به حریم خصوصی من تجاوز کرده بود پسر عمه ام بوده که او اینطور خونسرد مقابل من نشسته است!

شیوا زیر گوشم می گوید: دعوا راه بندازی من می دونم و تو. بخدا لهت می کنم ستاره.

بی حرف به سمت جایگاهی که مهیار اشاره کرده بود می روم و فکر می کنم مامان چطور راضی شده اینجا باشد وقتی مهیار را دیده و شناخته؟

صدای شهاب توجهم را جلب می کند: خوش اومد؟

لبخندی به رویش می پاشم: بله مرسی... من... من واقعا شوکه شدم. اصلا انتظارشو نداشتم.

نگین: دقیقا برنامه همین بود. می دونی چند وقته واسش برنامه می ریزیم؟

متعجب می پرسم: چند وقته؟

شیوا جوابش را می دهد: جونم واستون بگه که آخرای فروردین بود شهاب جون یاد آور شد تولدت نزدیکه و بهتره امسال یک تولد واست بگیریم هر چی باشه دوست نزدیکمونی و منم تحمل می کنی. خلاصه که شهاب جون از اونجایی که باقی مونده ی نسل قبله ایده هاش همچین به درد بخور نبود یک چیزی تو مایه های چراغ خاموش و یهو شعر تولد خونندن بود. اینجا بود که بنده مخ ایده وارد شدم و گفتم نه این نمی شه باید یک برنامه بهتر بچینیم. با بچه ها که مشورت کردیم مهیار ایده ی غافلگیری و کیک ستاره شکل رو داد. نگین ایده ی کادوتو داد. منم که پول خرج کردم. بادکنک خریدم و شهاب و مهیار بادشون کردن و به دیوار زدند. مامانم غذا پخته و... آهان... مهیار هم رفته دنبال مامان و سایه!

لبخندی به توضیحات کاملش میزنم و می گویم: پس با این حساب از همتون خیلی خیلی ممنونم. تولد امسال رو هیچوقت یادم نمی ره.

نگاهم را به کیک ستاره ای شکل می دوزم. ستاره ای با تالیته های مختلف سبز رنگ که هیچ نوشته ای نداشت!

لب می گزم تا لبخندم را پنهان کنم که صدای آهنگ بلند می شود. شیوا با خنده دست نگین را می گیرد و وسط می رود.

مامان و سایه دست میزنند و شهاب و مهیار مسخره می کنند.

بعد از دقایقی سایه و مهنا را هم بلند می کنند و هدف بعدی شان من هستم. اخم می کنم و شیوا به زور بلندم می کند و بد و بیراه نثارم می کند.

سعی می کنم نگاهی به شهاب و مهیار نکنم... تاب نگاه های مردانه را ندارم... مخصوصا که یکی از مردها روی حیوانی خودش را نشانم داده بود.

چشم بستم و تکان نامحسوسی به دست هایم دادم.

دست های سایه را گرفتم و با او رقصیدم... اینطوری حس بهتری داشتم. آهنگ که تمام می شود همگی سر جای خود بازمی گردیم. شیوا شروع به عکس گرفتن می کند.

عکسی دسته جمعی، عکسی تکی... عکسی دونفره با سایه.

عکسی به همراه سایه و مامان.

منو نگین. منو نگین و شیوا و مهیار. من و مهنا و مهیار. و دروغ است اگر بگویم وقتی مهیار کنارم نشست حسی نداشتم. تمام تنم یخ کرد وقتی مهنا دستش را دورم حلقه کرد

و مهیار فاصله را کمتر!

و در آخر عکس من به همراه خانواده شیوا.

شیوا باخنده دوربین را کنار می گذارد و می گوید: حالا کیک بخوریم؟!

بالبخند تایید می کنم و سایه آخ جون می گوید. اولین برش را من به کیک میزنم و بقیه را شیوا تقسیم می کند. طعم خوبش طعم شیرین گذشته ها را در ذهنم زنده می کند. همان تولدهای پرجمعیتی که بابا گاه گاهی ترتیب می داد.

طعم شیرین انگشت های کیکی بابا که گاز میزدم... و برای بار هزارم طول شب در دل پدرم را از خدا می خواهم!

شهاب می وه تعارف می کند و من به برداشتن یک موز اکتفا می کنم. همه باهم مشغول حرف زدن هستند که صدای آرام مهیار گوشم را نوازش می کند: می خواستم جبران کنم.

به سمتش برمی گردم و پرسشگر نگاهش می کنم. لب می گزد و می گوید: اشتباه بزرگی بود. با مادرت هم حرف زد... بیا فراموش کنیم.

اخم می کنم: بخوام هم نمی توئم فراموش کنم.

-: حداقل ببخش... دلخور نباش... وقتی که پر از نفرت نگاهم می کنی از خودم بدم می اد. ستاره من هیچوقت نخواستم آزارت بدم.

-: ولی دادی!

صدای شیوا یحثمان را خاتمه می دهد: خوب... نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست!

به کمک نگین به اتاق می روند و با بسته های بزرگ و کوچک بازی کردند. هیجانم را پشت لبخند مخفی می کنم و خوب می دانم اگر خجالتی نبود داد هم میزدم. این همه کادو برای من؟!

-: خوب اول کادوی من که تنته و دیدی و دستم درد نکنه.

جعبه ی کوچک و درازی به سمتم می گیرد: این از طرف نگینه.

لبخندی به روی نگین میزنم و جعبه را باز می کنم. با دیدن دستبند ظریف با طرح ستاره لبخند میزنم: تصمیم گرفتید منو ستاره بارون کنید؟

نگین از ته دل می خندد: ستاره برای ستاره!

-: دستت درد نکنه... خیلی قشنگه.

مقابلم می نشیند: بده ببندمش.

به دستم می بندد و من دوباره تشکر می کنم.

کادوی بعدی را به سمتم می گیرد: این از طرف مامانت و سایه.

لبخندی به روی مامان می پاشم و کادو را باز می کنم. با دیدن کاور زیبایی به رنگ طلایی که با ستاره های کوچک و بزرگ تزئین شده لبخند میزنم: این خیلی قشنگه مامان! سایه: زیرشم نگاه کن.

به گفته اش عمل می کنم و کاغذ تا شده را بیرون می کشم. نقاشی بچه گانه ای که زیرش نوشته شده بود: آبی جونم تولدت مبارک!

قطعا نوشته کار سایه نبود.

محکم بغلش می کنم و بوسه ای به گونه اش میزنم. جعبه ای که بزرگتر از بقیه است به رویم چشمک میزند و لحظه شماری می کنم برای هدیه ای که شک ندارم از طرف شهاب است.

اما با کمال تعجب شهاب جعبه ی مستطیل شکل باریکی به سمتم می گیرد: امیدوارم خوشت بیاد.

در ذهنم به این نتیجه می رسم که جعبه ی بزرگ هدیه ی مهیار است.

با عجله کاغذ کادو را باز می کنم تا نوبت به هدیه ی بزرگ برسد. در ذهنم فکرمی کنم این جعبه ی مستطیل برای چیزی بجز ساعت نمی تواند باشد. قاب چوبی اش که با ظرافت تزئیناتی رویش حکاکی شده بود را از نظر می گذارم و درش را باز می کنم.

با دیدن چیزی که درون جعبه بود دهانم از تعجب باز می ماند. جرئت نگاه گرفتن از جمله ای که روی چوب حکاکی شده را ندارم!

طبق معمول صدای شیواست که سکوت را به هم میزند: بده ببینم چیه هرچی التماسش کردم نشونمون ن...

با دیدن داخل جعبه او هم تعجب می کند. اما این بهت طولی نمی کشد که جیغ میزند: وایای شهاب!

صدای دلخور مهیار از مقابلمان بلند می شود: می شه ماهم بدونیم توی اون جعبه چیه؟

شیوا جعبه را از دستم می قاپد و به سمت آن ها می گیرد: وایاو بین مامان.. انگشتره... نوشته رو نگاه.

شهاب سر به زیر می ندازد و من نگاه متعجبم را به او می دوزم. این مرد... این مرد فرای تصورات من بوده. من چطور به قصدش پی نبردم؟
چطور از حمایت های زیر پوستی اش پی به این احساس نبردم؟
صدای شیوا بلند می شود: عروس خانم و کیلم؟!
شهاب غر میزند: انقدر اذیتش نکن.

جعبه را از دستش می گیرد و می گوید: جوابتو هر وقت خواستی بده. نیازی به عجله نیست.
شیوا مشتت نثار بازوی شهاب می کند: یعنی این ادب منو کشته با این لفظ قلم حرف زدنت. تو از این کار ها هم بلد بودی و نمی دونستیم؟
جعبه را به دست می گیرم و حواسم را به محتویات داخلش می دهم. گوشه ی چپ جعبه ی مستطیلی انگشتری تک نگین و ظریف سنجاق شده بود و از کنار آن نوشته ای به خط زیبای نستعلیق حکاکی شده بود (بامن ازدواج می کنی؟)
از شوخی های بی سر و ته شیوا و متلک های مهیار هیچ نمی فهمم. همه ی تمرکزم به جمله ی حک شده ی داخل جعبه است.
همه ی ذهنم خاطرات شهاب را مرور می کند. نگاه های زیر زیرکی اش... لبخند های ملیحش... حمایت های زیر پوستی اش و در آخر حساسیتی که برای ارتباط من و مهیار به خرج داده بود.
- : ناراحت شدی؟

با صدای شهاب سر بلند می کنم. ناخود آگاه لبخند میزنم: نه... اینطور نیست فقط... فقط شوکه ام!
مردانه می خندد و من برای اولین بار به چشم مشتری نگاهش می کنم. به چشم یک زن... یک همراه... و یک شریک برای زندگی!
یعنی آرزویی که کردم انقدر زود برآورده شد؟ خوشبختی به من روی آورده؟
ناگهان تلخی های واقعیت به مغز و قلبم هجوم می آورند. شهاب از من هیچ چیز نمی داند. از شغل مامان... از پدری که فکر می کند در تصادف جانش را از دست داده...
شهاب از گذشته ی من هیچ چیز جز دروغ هایی که گفتم نمی داند.
- : می شه لیلی مجنون بازی رو تموم کنید و یک نگاه به باقی کادو ها بندازید؟
با صدای مهیار نگاه از شهاب می گیرم. تازه جعبه ی بزرگ هدایی از مهیار را بیاد می اورم که حالا مقابلم گرفته شده.
جعبه را از دستش می گیرم و با لبخند تشکر می کنم. روبان های گره خورده را باز می کنم و کاغذ کادو را با احتیاط باز می کنم.
جعبه ی بزرگ سیاهی با روکش چرم.
مهیار به کمکم می آید: بده بازش کنم.
دکمه ای از پهلوی جعبه میزند و تق... جعبه باز می شود.
با دیدن محتویاتش دستم را مقابل دهان باز شده ام می گذارم و بلند می گویم: وایااااای... مهیار! این... این عالییه.
- : واقعا؟ خوشت اومد؟

روی رنگ روغن های دست می کشم و مداد شمعی هارا لمس می کنم. مداد رنگی... مداد شمعی... پاستیل گچی... آبرنگ...

همه ی دنیای من در این جعبه ی سیاه رنگ جمع شده بود!
کار از خجالت گذشته بود که اینطور پر از هیجان جیغ زدم. مهیار لبخند میزند: خوشحالم که خوشت اومد!
قدر دان نگاهش می کنم. سعی می کنم خاطره ی تلخی آن شب را به فراموشی بسپرم. سعی می کنم قبول کنم یک کابوس بوده... یک کابوس بد!
لبخندی میزنم و می گویم: واقعا ممنونم!
دوباره نگاه می کنم. مداد شمعی را به دست می گیرم...
- : ولی من یک خواهشی دارم.

پرسشگر نگاهش می کنم که می گوید: اولین کاری که قراره با اینها بکنی باید عکس من باشه.
می خندم. بازهم دل لعنتی من برای پدر نامردم تنگ می شود. وقتی که هنرمندانه قلمو به دست می گرفت و تصاویر زیبایی روی بوم خلق می کرد. وقتی که گفتم دوست دارم مثل او شوم و با افتخار تشویق کرده بود که احساساتم را در قلم بریزم. وقتی گفت اولین تصویری که می کشم باید تصویر او باشد
بابا قول داده بود کمکم کند، قول داده بود بزرگ که شدم برایم دنیایی از رنگ ها را بخرد تا احساساتم را به تصویر بکشم و حالا... مهیار چه خوب توانسته بود جای خالی

پدرم را پر کند!

سر بلند می کنم و می بینم که هنوز هم منتظر نگاهم می کند. لبخندی به رویش می پاشم و به آرامی زمزمه می کنم: قبوله.

می خندد و من... چیزی در دلم تکان می خورد. چیزی شبیه به توپ... شاید هم یک بادکنک... حسی است که هیچ توصیفی برایش با کلمات پیدا نمی کنم. شاید با رنگ ها بتوانم این حس را به تصویر بکشم اما با کلمات... توصیفش با کلمات خیلی دشوار است.

دوباره صدای آهنگ بلند می شود و شیواست که من را به سمت شهاب هل می دهد تا در رقص همراهی اش کنم. از شرم سرخ می شوم و شیوا ناسزا بارم می کند. شهاب دستم را می گیرد و دستش را روی کمرم می گذارد. حالا که نوع نگاهش را می شناسم... حالا که پی به احساساتش بردم... جرئت خیره شدن در چشم هایش را ندارم.

شیوا برای رمانتیک کردن فضا چراغ را خاموش می کند و خودش به همراه مهبیار برای رقص وسط می آید.

-: می توأم به جواب مثبت امیدوار باشم؟

لبخندی خجول میزنم و نگاهم را به یقه سفید لباسش می دوزم: نمی دونم... راستش... خیلی یهویی شد.

می خندد: چه حسی داشتی؟

در ذهنم تکرار می کنم چه حسی؟ چیزی شبیه به شوک... یک انفجار بزرگ... یک دگرگونی... حس دوست داشته شدن شیرین است. بیشتر که فکر می کنم با وجود تمام انزجاری که از مردها داشتم من هم دلم عشق می خواهد... حمایت می خواهد... زیادی توقعم بالاست که من با تمام تلخی های گذشته دلم عروسی می خواهد. انگار از جواب من ناامید می شود که می گوید: از عکس العملت خیلی می ترسیدم.

سر بلند می کنم و پرسشگر نگاهش می کنم. انگار اولین بار است که چشم هایش را می بینم. رنگ نگاهش آشناست... سیاه است... به سیاهی شب... به سیاهی چشم های بابا.

چشم های بابا هم سیاه سیاه بود و شاید این تنها چیزی است که بهتر از همه در ذهنم مانده است.

لب تر می کنم و می پرسم: چرا!؟

می خندد: خودمو برای یک کشیده ی آبدار آماده کرده بودم.

پی اختیار بلند می خندم که شیوا معترض می گوید: آقا خودتونو کنترل کنید اینجا خانواده نشسته!

در حالی که با مهبیار می رقصید به سمت ما برگشته بود. شهاب دست من را رها کرد و کشیده ای نثار پشت گردن شیوا کرد: خفه! به زن داداشت احترام بذار. شیوا ادای عقی زدن در می آورد: عقوق... حالمو بدنکن شهاب که زن ذلیلی اصلا بهت نمی اد.

چشم ریز می کند و مشکوک از من می پرسد: بله رو دادی که انقدر ذوق مرگ شده از وجود روحانی خودش دور شده؟

می خندم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم. نگین است که می گوید: عروس فعلا رفته گل بچینه!

می خندم و سر به زیر می ندازم. آهنگ تمام می شود و من کنار مامان جای می گیرم. مامان دستم را می گیرد و زیر گوشم زمزمه می کند: نظرت چیه؟ پرسشگر نگاهش می کنم که نامحسوس شهاب را نشان می دهد که در حال گپ زدن با مهبیار بود.

نگاهش می کنم... قد بلند... شانه های پهن... چهره ای معمولی و مردانه... همه ی این ها می تواند آرزوی یک دختر باشد!

اما یک دختر! نه من... نه یک زن آواره... نه من تباه شده که حراج شده ام!

-: پسرخوبیه. خانوادش هم دوستت دارن.

ناخود آگاه تلخ می شوم: ولی اون از واقعیت هیچی نمی دونه! اگه بفهمه منصرف می شه.

مامان دستم را در دست می فشارد: دوستت داره. ولت نمی کنه.

دلم گرم می شود... به این دوست داشته شدن... به این رها نشدن! مامان باز هم زیر گوشم زمزمه می کند: دیگه موقعیت به این خوبی پیش نمی اد. به خوشبختیت فکر کن! فکر می کنم... به خوشبختی... به شهاب... اما به ازدواج که می رسد نفسم حبس می شود. به شبی که باید همخواه ی شوهر شوم... به شبی که باید تنم را به تن دست های مردانه ای بسپرم. تصورش حالم را بد می کند!

باز هم مامان زمزمه می کند: تو حق زندگی داری سیما! تو باید زندگی کنی... بیای زندگی من سوختی! دیگه وقتشه تو نفس بکشی.

بسمتش برمی گردم و می پرسم: چجوری می توأم زن خوبی باشم؟

مامان چشم گرد می کند که منظورم را نفهمیده. ادامه می دهم: چیکار کنم ولم نکنه؟ آگه... آگه بخوام بمونه. باید چیکار کنم؟
مامان آهی می کشد و می گوید: دروغ نگو. هیچوقت به یک مرد دروغ نگو. چیزی رو ازش پنهون نکن.
نگاهم را به شهاب می دوزم. شهابی که بلند می خندید و با دست چیزی را توضیح می داد.

لب باز می کنم: آگه ولم کنه چی؟

-: آگه دوست داشته باشه ولت نمی کنه.

-: آگه دوستم نداشته باشه چی؟

مامان اشاره ای به جعبه ی باریک مستطیلی می کند و می گوید: کسی که اینجوری ازت خواستگاری کرده... مطمئن باش دوست داره. می تونست خیلی آسون به مادرش بگه پاپیش بذاره ولی بین چه خوب و متفاوت حرف دلشو بهت گفت. این کارها همش به عشق برمی گرده.

به شهاب نگاه می کنم و در دل تکرار می کنم: عشق!

عشق ، یعنی یکی هست که هم صداته

مثل یک سایه همش باهاته

عشق ، یعنی که چهره اش یادت نمی ره

یادش می فتی دلت می گیره

وقتی با یادت هر شبو بیدارم

می شه اینو فهمید که تورو دوست دارم.

کاش می فهمیدی تا بارون می باره

یک نفر اینجا هست که هواتو داره

هرجای دنیا که باشم به تو دل من نزدیکه

تازه می فهمم این دنیا چقدر واسه ما کوچیکه

نه این همه عشق عادت نیست

جدایی از تو راحت نیست برس به دادم

من که همیشه تو رویا دست های تورو می گیرم

بگو آخه کی می فهمی که من واسه تو می رم

کاش که بینم اینجایی سخته واسه من تنهایی برس به دادم

(عشق - مصطفی نوروزی)

*

برای بار دهم طول کلاس ساعت را چک می کنم. این اصلانی امروز تمام نگفته هایش را می خواهد برایمان رو کنند؟ عقربه ها چه مرگشان شده که انقدر لنگ میزنند؟

پوف کلافه ای می کشم و بازهم دفتر را خط خطی می کنم. بین خط خطی هایم قلبی آشکار می شود و من لبخند میزنم و زمزمه می کنم: عشق!

چشم می بندم تا چشم هایش را بیاد بیاورم... حالت چشم هایش... قاب صورتش... دماغ نوک تیزش...

-: خبریه؟

با صدای مهیار از خیال زیبای شهاب دور می شوم و پرسشگر نگاهش می کنم. چشمک محسوسی میزند: ساعت خسته شد از بس نگاهش کردی.

لب می گزم: خوب حوصلم سر رفته!

یک تای ابرویش را بالا می ندازد: چچالب! تو؟ از کلاس خسته شدی؟

پوفی می کشم و از نگاه پر شیطنتش فرار می کنم.

بازهم صدای آرامش در گوشم می پیچد: قرار داری؟

صدای اصلانی بلند می شود: ساکت لطفا!!

و دوباره به بحث ادبی خود ادامه می دهد. مهیار گوشه ی خالی کاغذم می نویسد: قرارداری؟

لب می گزم و شکلکی می کشم: ☺

می نویسد: الان این یعنی بله؟

(بله)

(پس بادا بادا مبارک بادا)

اخم می کنم و می نویسم: (فقط می ریم حرف بزیم. هنوز چیزی جدی نیست. شایدم کلا منتفی شد)

می خندد: (تو راضی اون راضی چرا باید منتفی بشه؟)

(اون هنوز خیلی چیزها رو نمی دونه)

سربلند می کند و نگاهم می کند. دوباره می نویسد: (می خوام بهش بگی؟)

(چاره ی دیگه ای هم دارم؟ اگه بخوام بمونه باید از الان بگم... نباید چیزی پنهون کنم)

شکلکی با نیش باز می کشد: (پس اعتراف می کنی که دوست داری بمونه)

لب می گزم به خاطر این سوتی بزرگ و مهیار آرام می خندد و می نویسد: (پس معادله ی چند مجهولی عاشق بوده و خبر نداشتیم!!)

متعجب نوشته اش را می خوانم و پرسشگر لب میزنم: معادله چند مجهولی؟

می خندد: (لقبته... بنظر من تو همیشه یک معادله ی چند مجهولی هستی)

درگیر نوشته ی قبلی هستم که دوباره می نویسد (دیگه یک درصد هم به این وصلت شک داشتم الان صد در صد مطمئنم!)

می نویسم (اینطور نیست... ممکنه قبول نکنه)

(دوستت داره... پس قبولت می کنه)

لبخند عمیقی روی لبم جان می گیرد. همه از عشق شهاب می گویند و همه صد در صد مطمئنند. شاید بهتر باشد من هم استرس الکی به دلم راه ندهم.

دوباره قلم به دست می گیرم و می نویسم (نیشو ببند دختر!)

ناخود آگاه می خندم که استاد اینبار با اسم اخطار می دهد: رفیعی... محمدی. حرفی دارید می تونید بیرون بزیند.

مهیار در حالی که به سختی خنده اش را کنترل می کند می گوید: نه استاد حرفمون تموم شد شما ادامه بدین.

ردیف های آخر قهقهه میزنند و من سر به زیر می اندازم.

گوشه ی دفتر می نویسم: (خدا لهت کنه. اولین باره دارم از استاد اخطار می گیرم)

مهیار می خندد و زبان در می آورد.

استاد که از اداره ی کلاس ناتوان می شود بحث را خاتمه می دهد و ختم کلاس را اعلام می کند.

با عجله کتاب هایم را جمع می کنم که مهیار می گوید: بابا یواش! فرار نمی کنه که.

چشم غره ای نثارش می کنم که شیوا کنارم می ایستد: بدو جمع کن بریم.

کیف را به شانه ام بند می کنم و در حالی که از کلاس خارج می شویم می گویم: شیوا من امروز خودم می رم.

شیوا اخم می کند: چرا؟!)

-: خوب یکم خرید دارم باید برم فروشگاه.

-: چه خوب منم حوصله ام سر رفته شهاب هم امروز نمی اد بریم تو خرید هاتو بکن از اونجا هم بریم خونه.

لب می گزم و دنبال توجیحی مناسب می گردم که به حیاط دانشگاه می رسم. شیوا متعجب می گوید: اشهاب که اینجاست!

می خواهد به سمتش برود که مهیار بازویش را می گیرد: نظرت چیه سرخر بازی در نیاری بذاری مرغ عشق ها به قرارشون برسن؟

شیوا نگاه متعجبش را بین من و مهیار و ماشین شهاب می چرخاند و در آخر به سمت من برمی گردد: یعنی خاک تو سرتون! برید عشق و حال کنید من بدبختم پای پیاده گز

کنم به خونه برسم.

می خندم و مهیار دستش را می کشد: بیا غرزنن یک امروز رو من می رسونمت.

شیوا دوباره رو به من می گوید: بهش بگو خاک بر سرت خواهر بیست و چند سالتو به زن دو روزه ات فروختی.

لحن شوخش باعث می شد بخندم. مهیار با خنده او را دنبال خود می کشاند و من راه ماشین شهاب را پیش می گیرم.

روی صندلی کمک راننده که جای می گیرم لبخندی به رویم می پاشد و سلام می گوید. با لبخندی خجول جواب سلامش را می دهم و تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم.

ماشین به راه می فتد و شهاب می گوید: خوب کجا بریم؟

شانه ای بالا می ندازم: نمی دونم. هر جا که راحتی.

کمی فکر می کند و می گوید: نظرت راجب نهار چیه؟ بریم رستوران؟

لبخند میزنم: خوبه.

زیر چشمی نگاهش می کنم. جین سرمه ای، پیرهن آبی کم رنگ با کت سیاه اسپرت. موهایی که با ژل به خوبی درست کرده بود صورتش را بهتر از قبل نشان می داد.

و من انگار تازه به جاذبه های مردانه اش پی می بردم. متوجه سنگینی نگاهم می شود که به سمتم برمی گردد و لبخندی گرم مهمانم می کند.

دست هایش را نگاه می کنم... دستهایی بزرگ و مردانه... یعنی او هم می تواند مثل امید وحشی باشد؟ او هم... سرتکان می دهم و افکار منفی را دور می کنم. همه امید نیستند.

آره اما او هم مرد است... از زنش انتظار زنانگی دارد و من...

پوف کلافه ای می کشم. ماشین مقابل رستوران نارنج پارک می شود. شهاب پیاده می شود و در سمت من را باز می کند. لبخند عمیق تر می شود. دل تنهای من تاب این همه محبت را یک جا ندارد.

پایای او وارد رستوران می شوم. پشت یکی از میزهای گوشه ی رستوران می ایستد و صندلی برایم کنار می کشد تا بنشینم. دروغ چرا دلم غنچ می رود از این جنتلمن بازی هایش!

مقابلم می نشیند و دست هایش را در هم قلاب می کند: خوب؟ ستاره خانم... من بیصبرانه منتظر جوابم.

لبخندی میزنم و فکر می کنم چه بی مقدمه! آب دهانم را قورت می دهم و سعی می کنم کلمات را به درستی پشت هم بچینم: خوب راستش... گفتم همو ببینیم که بگم فکر هامو کردم.

-: خوب؟!

با انگشتهایم بازی می کنم و بدون نگاه کردن به صورتش لب میزنم: من مخالفتی ندارم... یعنی... یعنی جوابم مثبته.

لبخند عریضی که بر لبش می نشیند را ندیده حس می کنم.

منوی روی میز را برمی دارد و می گوید: چی می خوری؟

شانه ای بالا می ندازم: فرقی نمی کنه.

نگاهش را بر صفحه ی منو بالا پایین می کند و می گوید: چلو برگ؟

-: خوبه.

سفارشمان را به گارسون می گوید و دوباره به سمتم برمی گردد: خیلی خوشحالم که قبولم کردی ستاره!

سره زیر می ندازم و ادامه می دهد: حرف امروز و دیروز نیست. خیلی وقت بود باخودم کلنجار می رفتم که بهت بگم یانه.

و من باز هم سکوت می کنم تا حرف بزنند.

-: روز اولی که دیدمت... چشمات اولین چیزی بود که تو ذهنم ثبت شد. من هیچوقت احساساتی نبودم. هیچوقت رمانتیک نبودم. یعنی فرصت نداشتم. چهارده سالم بود که پدرم فوت کرد و مسئولیت مامان و شیوا رو دوش من افتاد. از همون موقع بزرگ شدم... مرد شدم... من فرصت جنگولک بازی های این جوون ها رو نداشتم.

و با دست به میزی اشاره کرد که چند پسری دورش نشسته بودند.

-: ولی با دیدن تو یک چیزی شد که انتظارشو نداشتم. یک نفر به غیر از مامان و شیوا ذهنمو مشغول کرده بود.

می خندد و در حالی که با دستش روی میز شکل های فرضی می کشد می گوید: این اواخر با او مدن مهیار احساس خطر کردم. ازت خوشش می ومد و چیزی که منو می

ترسوند این بود که تو باهاش راحت بودی.

سر بلند می کند و می گوید: تالظه ی آخر امروز فکر می کردم می خوام جواب منفی تو بدی. یک حس بدی تو دلم می گفت تو مہیار رو دوست داری. لب می گزم و فکر می کنم مہیار هم می گوید تو را دوست دارم!

-: ولی خوشحالم که انتخابت من بودم.

سکوت که می کند من دست هایم را روی میز قلاب می کنم: راستش من... من باید یک چیزهایی بگم.

چشمکی میزند و می گوید: شرط های دخترانه؟ با کمال میل می شنوم.

آب دهانم را قورت می دهم: نه... شرط نیست... یک چیزایی از زندگیم... که باید بدونی.

-: من اونقدر که باید...

-: نه... نمی دونی.

اخم کمرنگی میان ابروانش می نشیند. تکیه به پشتی صندلی می دهد و دست به سینه میزند: خوب؟ می شنوم.

تاب نگاه کردن در چشم هایش را ندارم. سر به زیر می اندازم و می گویم: بابای من نمرده. زندست... وقتی هشت سالم بود منو مامانو ول کرد و رفت.

دلم از به زبان آوردن گذشته ی اسفناکم تیر می کشد اما حرف مامان که در ذهنم جان می گیرد (دروغ نگو. هیچوقت به یک مرد دروغ نگو. چیزی رو ازش پنهون نکن.) برای نگهداشتن شهاب ادامه می دهم و می گویم: به مامانم شک کرده بود. فکر می کرد بهش خیانت می کنه. مامانم برای یک قرار کاری با رئیس رفته رستوران و بابام فکر می کنه مامان بهش خیانت می کنه. هر روز جنگ... هر روز دعوا.

رئیس مامان واقعا بهش چشم داشته اما مامان می گه شوهرشو دوست داره. توی همین روزهاست که بابا دیر به دیر می اد خونه و تهش... یک دعوی بزرگ بود. شکستن وسایل بود. نمی دونم چیشد و چی گفتن که بابا چمدون جمع کرد و گفت که می ره.

به پاش افتادم و التماسش کردم ولی... نگاهم نکرد... پاشو کشید و رفت.

آب دهانم را قورت می دهم تا بغضم پایین برود: بابا دوست مامانمو صیغه کرده بود. فریبا... بهش می گفتم خاله فریبا. نمی دونم چیشد که دعوا به اونجا کشید. که بابا توافقی از مامان جدا بشه و روز بعدش فریبا رو به عقد دائم خودش در بیاره. بابا دست زنشو گرفت و رفت. حتی از منم گذشت. مامانم به تلافی خیانت بابا به رئیس شرکتش جواب مثبت می ده و ...

بازهم بغض... حتی جرئت بلند کردن سرم را هم ندارم.

به هر جان کنده ای است ادامه می دهم: صیغه اش می شه. بازی می خوره. اون مرد بعد از عشق و حالش مامانمو ول می کنه. همه فهمیدن مامان صیغه اش بوده. آبرومون رفت. دیگه اونجا موندن جایز نبود. خونه رو فروختیم و با مامان اومدیم تهران. با نصف پول خونه ای که الان توشیم رو خرید. بقیشو خرج کردیم. توی چند سال پولمون تموم شد... مامان رو بخاطر مہری که به پروندش زده شده بود هیچ جا استخدام نکردن. شروع کرد به خیاطی کردن ولی به جایی نرسید... حتی غذایی واسه خوردن نداشتیم که... یک شب مهمون اومد خونمون. یک مرد که با مامان رفتن و اتاق و وقتی اومد بیرون چند تایی اسکناس گذاشت رو میز و رفت.

مامانم قاطی روسپی ها شد. خونمون خونه فساد شد. دوازده سالم بود که مامان فهمید چهار ماهه حامله است. حتی... حتی نمی دونست از کیه! می خواست سقطش کنه...

دارو خورد... بالا پایین پرید ولی... جنین دو دستی به این دنیا چسبیده بود و می خواست بیاد.

سایه به دنیا اومد. دوستش داشتم. یک بچه که مامان دوستش نداشت ولی من دوستش داشتم. اسمشو من گذاشتم. واسه گرفتن شناسنامه اش مشکل داشتیم. ولی... ولی یک نفر قبول کرد که در ازای پول بابای سایه باشه. فقط شناسنامه ای!

یک نفر بود... که شبها بعد از مامانم می ومد سراغم... انگار کافی نبوده... انگار چشمش یک دختر بچه رو دیده بود... خوشش اومده بود. اذیتم می کرد و می گفت مامانم بفهمه ...

همه را یکنفس می گویم. بغضم می شکنند. اشک هایم را پس میزنم و می گویم... از خطا هایم... از یلدا... از امید... از تباهی. از مصطفایی که کودکانه هایم را به گند کشیده بود و در ازای پول و عشق و حال رایگان پدر سایه شده بود. شوهر فرضی مامان شده بود.

گارسون غذا می آورد و ما هردو سکوت کرده ایم. شهاب کلافه دستی به موهایش می کشد و بالاخره لب باز می کند: تو... تو چیکار کردی؟

پرسشگر نگاهش می کنم که خشمگین ادامه می دهد: این چه بازی کثیفی بود ستاره!؟

چشم گرد می کنم و از خود دفاع کنم: بخدا من نمی خواستم بازی کنم... من... من فقط...

دستش را به میز می گوید: بسه ستاره. بسه... دوساله تو خونمون راحت دادیم. با خواهرم نشست برخواست کردی. من... من همیشه حواسم بوده که دوست های شیوا یک دوست پسر هم نداشته باشن و تو... وای خدا!

بغض می کنم و نگاهش می کنم.

-: ستاره کسی که من می شناسم این نبود. دختری که من دوستش دارم دختر بود... یک دختر که تنهایی رو پای خودش واستاده. یک دختر که به هیچ مردی اجازه نمی ده زیر سوال بیرتش.

اشک هایی گونه ام را خیس می کند و شهاب بی رحمانه ادامه می دهد: اشتباه کردم. عاشق کسی شدم که اصلا وجود نداره... ستاره ای که من می خوام وجود نداره. تو فقط سیمایی. کسی که با پنهون کاری هاش یک خانواده رو مضحکه خودش کرده.

اشک هایم سرعت می ابدن و من به آواری که به سرم می ریزد فکر می کنم. به حرف مامان... چرا نماند؟ مگر نگفت اگر واقعیت را بدانند... اگر چیزی را پنهان نکنم کنارم می ماند؟ چرا مهیار گفت صد در صد مطمئن است که این وصلت سرمی گیرد.

شهاب از جایش بلند می شود: متاسفم... ولی... نمی توئم ستاره!

راه می کشد و دور می شود. نگاهم به غذا های گرم و لذیذ مقابلم می افتد. مهیار می گفت قرار عاشقانه!

پوزخندی میزنم و از جا بلند می شوم. به دنبالش می دوم و راهش را سد می کنم. پراز اخم نگاهم می کند که زیب کیف را باز می کنم و جعبه ی مستطیل شکل را به سمتش می گیرم: اینم دیگه مال من نیست!

نگاهش را بین چشم هایم و جعبه می چرخاند و بدون حرف جعبه را می گیرد.

این هم از قرار عاشقانه! از عشق!

چرا مهیار آنطور مطمئن می گفت بادا بادا مبارک بادا؟

من که می دانستم واقعیت زندگی من انقدر کثیف است که همه را از خود دور کند. من که می دانستم هیچ مردی حاضر نمی شود با زنی که دست خورده ی دونفر است بماند... دونفر نه... دونفر فقط شب تجاوز بود. اگر قبل ترها را حساب کنم... شاید من هم کمتر از مامان نباشم.

مهیار که گفت اگر دوست داشته باشد می ماند... پس چرا نماند؟ مگر دوستم نداشت؟ مگر نگفت حرف دیروز و امروز نبوده؟

روی نیمکت سرد پارک می نشینم و نگاهم را به زمین می دوزم. راز کثیف زندگی من برملا شده بود و حالا... می خندند؟ یا مثل شهاب متفکر می شوند؟ فکر می کنند بازی دادم؟ چرا هیچکس به این فکر نمی کند که من زیادی تنهام و برای تنها نبودنم مجبورم دروغ بگویم؟

نمی دانم چند ساعت می گذرد که خورشید غروب می کند و هوا دلگیر می شود. نمی دانم چقدر می گذرد که زمین خالی مقابلم را بچه های کوچک و بزرگ پر می کنند. والیبال بازی می کنند و از ته دل می خندند... بدون غصه... بدون درد...

چه می شد یکبار هم من جای آنها بودم. من هم بی درد بودم... منکه سهمم از بچگی و بزرگی ام در دنیا فقط در یک کلمه خلاصه می شد، درد!

نمی دانم صدای زنگ گوشی برای بار چندم است که بلند می شود. رازم برملا شده و همه منتظر فرصتند که غرورم را زیر پا له کنند.

گوشی را بیرون می کشم. شیوا.

شاید بهتر باشد مرگ یکبار و شیون را یکبار به جان بخرم.

ارتباط را وصل می کنم و صدای شیوا در گوشم می پیچد: ای دختره ی بیشعور بی لیاقت! دعا کن دستم بهت نرسه.

بغضم دوباره می شکنند و اشکم روان می شود. شیوا انگار می فهمد که می گوید: داری گریه می کنی؟ خل شدی؟

باز هم جوابم چیزی جز سکوت نیست.

-: داداش گلمو رد کردی حالا گریه هم می کنی؟ خر نشو ستاره.

-: من... من... متاسفم.

می خندد: واسه چی؟

-: ازم ناراحتی؟

-: من که نه. خدایی از همون اول هم خوشم نمی ومد زن داداشم بشی. می ونمون به هم می خورد ولی شهاب خل شده بود دیگه. بهش گفتمتا جوابت منفیه... ولی تو

گوشش نرفت. حالام حقشه خربزه خورده باید پای لرزشم بشینه.

از حرف هایش سر در نمی اورم. گنگ می پرسم: یعنی چی؟

-: کجایی تو؟

-: پارک.

-: آدرس بده.

-: نمی خواد بیای.

-: با این آبغوره ای که به راه انداختی معلومه که باید بیام.

آدرس را زمزمه می کنم و شیوا قول رسیدن ده دقیقه ای اش را می دهد.

-: چشاشو نگاه... چه کرده خان داداش من.

سر بلند می کنم و صورت بشاشش را نگاه می کنم. کنارم می نشیند و درحالی که آبیوه ای به سمتم می گیرد می گوید: تو دیگه چرا گریه می کنی؟ پرسشگر نگاهش می کنم. پس چه کسی قرار بود گریه کند؟ وقتی که همه ی وجودم له شده... وقتی گذشته ام انقدر کثیف بود که شهاب آنطور پر تنفر نگاهم کند.

سر به زیر می ندازم: نمی خواستم اینجوری بشه.

شیوا دستش را به دورم حلقه می کند: قسمت بوده. گناه که نکردی. اون پیشنهاد داده تو مرد کردی.

گنگ نگاهش می کنم. همین؟ من ردش کرده بودم؟ این چیزی بود که او تحویل خانواده اش داده بود؟

لب میزنم: شهاب...

-: نگران اون نباش یکی دو روز بگذره یادش می ره. بیا راجب دل تو حرف بزیم.

نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و در دل از مردانگی اش تشکر می کنم که آبرویم را به تاراج نبرده.

-: هوی... نرو هپروت.

به رویش می خندم که می گوید: من که می دونم دلت پیش کی گیره داداشمونو دک کردی.

اخم می کنم: هیچکس نیست... باور کن!

-: هست... اینو من بهتر از تو می دونم.

گیج نگاهش می کنم که می گوید: مهیار!

می خندم: خل نشو. منو چه به اون.

شیوا نیشخند میزند: اگه مهیار نبود صد در صد مطمئنم به شهاب جواب مثبت می دادی...

سر به زیر می ندازم و شیوا فلسفه می بافد. از عشق... از من... از مهیار... و از اخمی که امروز بعد از رفتنم صورت مهیار را پر کرده بود.

وارد خانه می شوم و به پناهگاه همی شگی ام می روم. سایه بالا بود... هنوز هوا تاریک نشده که به اینجا پناه بیاورد. مانتوی تنم را می کنم و گوشه ای می نشینم.

دیوار سفید مقابلم را نگاه می کنم و بازهم شروع به رویا پردازی می کنم. اتفاقات امروز را به گونه ای که دوست دارم در ذهن خود کنار هم می چینم.

شهاب از من خواستگاری می کند و من با مامان و بابا در جریان می گذارم. بابا متفکر دستی به چانه اش می کشد و می گوید: باید تحقیق کنم ببینم کیه چیکارست.

مامان لبخند میزند: پسر خویبه. من می شناسمش.

بابا اخم می کند: بحث یک عمر زندگیه خانم. باید احتیاط کنیم.

از بابا اجازه می گیرم که دعوت شهاب را برای ناهار قبول کنم و بابا با اخم می گوید: زود برگردید.

با شهاب حرف میزنم... مثلاً... مثلاً از اهدافمان. از علایقمان و من در جواب می گویم که به تفاهم نرسیدم. ما به درد هم نمی خوریم.

پوزخندی به تصوراتم میزنم و چشم می بندم.

چه می شد من تا آخر عمر در خیالاتم به سر می بردم؟

-: اینجایی آبجی؟

به سمتش برمی گردم. می بینی... من هر وقت که دلم رفتن می خواهد سایه ظاهر می شود.

دست باز می کنم و می گویم: بیا اینجا ببینم.

در آغوشم که جای می گیرد نفس عمیقی از موهایش می کشم و می گویم: می دوستی خیلی دوست دارم؟
لبخند میزند: منم دوست دارم.

به خودم می فشارمش: تو فقط مال منی. فقط من!

حسرت هایم را در آغوش کوچک سایه گم می کنم و شاید سهم من از شادی زندگی همین باشد.

من دختر روزهای تنهایی

با هر عذاب تازه جنگیدم

از غصه ی فردا نگو با من

روز های از این بدتر هم دیدم

تا مرز وحشت تا جنون رفتم

از ترس دیوونه شدن کم نیست

تو اومدی و من به غیر از تو

چیزی به جز تصویر یادم نیست

تو اومدی تا فکر روزهای

تلخ گذشته از سرم واشه

من ضربه خوردم تا قوی تر شم

فردای من می تونه زیبا شه

هر اتفاقی که برام افتاد

شاید دلیل محکمی داره

وقتی ورق برگرده می بینی

این زندگی به من بدهکار

باید منو باور کنی تا عشق

سقف امید و آرزو باشه

با مرهم دست تو می تونه

زخم عمیق من مداوا شه

(آوا بهرام - روزهای تنهایی)

*

قاب صورتش را دقیق نگاه می کنم و می گویم: حالا چه اصراری بود انقدر محفلمون رسمی باشه؟ یک عکس می دادی می کشیدم دیگه.

وقاب صورتش را با مداد کمرنگ می کشم.

اخم می کند: من دوست داشتم مدل وایسم... بعد در آینده واسه بچه هام بگم ببینید. من این هنرمند رو از نزدیک دیدم تازه چند ساعت کامل نشستم منو کشیده.

می خندم و می گویم: خوب حالا یک لحظه حرف زن.

فرم لب هایش را به آرامی روی کاغذ پیاده می کنم. نگاه دقیقم را به چشم هایش می دوزم که دوباره لب باز می کند: من هنوزم مشتاقم بدونم چرا می ونه ات با شهاب به

هم خورد.

با پاک کن قاب چشم کج شده اش را پاک می کنم و می گویم: شیوا که آمارشو رسونده.

می خندد: آره ولی... دوست دارم راستشو بدونم.

به رویش اخم می کنم که شانه بالا می ندازد: تو راضی بودی... چیشد که یهو ردش کردی؟

چشمش را نگاه می کنم و مداد را روی کاغذ حرکت می دهم: من جواب رد ندادم.

چشم گرد می کند: پس چی؟

-: همون چیزهایی که تو فهمیدی و شبونه به خونه مون حمله کردی.

اخم می کند و می گوید: اون قضیه اش فرق داشت.

یک چشمش که تمام می شود. قاب چشم دیگرش را پیاده می کنم: چه فرقی؟

-: من راجب تو شنیده بودم... ولی واقعیت مادرته.

-: خوب همین هم دلیل خوبییه. تو یک همکلاسی هستی اون می خواست با من ازدواج کنه.

-: خوب آگه دوستت داشت باید می موند. اشتباه مادرت چه ربطی به تو داره؟

لب می گزم و نگاهم را به دماغش می دوزم: یعنی تو آگه جای اون بودی می موندی؟

-: خوب معلومه. شهاب قرار بود با تو ازدواج کنه نه با مامانت.

نگاهم را به چشمانش می دوزم: آگه منم یک اشتباهاتی توی گذشته ام داشتم چی؟

-: بستگی به این داره که چه خطایی باشه. الان هیچ آدمی بدون خطا نیست. همه یک گذشته ای دارن که ازش فرار می کنند.

با سر تایید می کنم و به کارم ادامه می دهم. قاب کلی موهایش را می کشم.

لب باز می کند: می شه ببینم؟

تخته را به سمتش می گیرم. اخم می کند: این منم؟

-: په نه پس منم.

-: آخه خیلی سادست.

-: خوب این قاب کلی کاره که جای اجزای چهرتو مشخص کنه... الان تازه شروع می کنم جزئیاتشو بکشم.

-: آهان.

دوباره تخته را به سمت خودم می گیرم و نگاهش می کنم.

چشمانش را کج کرده بود و به دماغش باد داده بود.

باخنده می گویم: همینطوری می کشما!

زود قیافه اش را درست می کند.

بدم نمی اید کمی سر به سرش بگذارم. چشمانش را کج می کشم و دماغش را بزرگ.

حالت موهایش را می کشیدم که غرزد: من خسته شدم! تا کی قراره اینجوری بشینم؟

شانه ای بالا می ندازم: هر کی خربزه بخوره پای لرزشم می شینه.

-: بجان خودم کمرم رگ به رگ شد. می شه عکس بگیری بعد از روی اون بکشی؟

می خندم: آگه قرار بود از روی عکس بکشم چرا منو آوردی نشوندی اینجا؟ خوب عکستو می دادی توی خونه می کشیدمت.

پوفی می کند. گوشی را از کیفم بیرون می اورم و در حالی که عکسش را می گیرم می گویم: حالا اخم نکن... این یدفعه رو دعوات نمی کنم.

لبخندی به روی دوربین میزند و چیک ؛ عکس ثبت می شود.

-: خوب خدا رو شکر... می تونم پیام اونجا؟

بدون اینکه نگاهم را از نقاشی بگیرم گفتم: البته!

از جا بلند می شود و دست به کمر میزند: آی آی آی.

می خندم. به سمتم می آید و کنارم می نشیند: ببینمش!

تخته شاسی را در دست می گیرد. اخم می کند و می گوید: ستاره!!

با لبخندی پیروزمند نگاهش می کنم.

تخته شاسی را به دستم می دهد و می گوید: درستش کن!
شانه ای بالا می ندام و می گویم: من چیکار کنم؟ همینطوری بود دیگه!

خیلی جدی تکرار می کنه: درستش کن!

-: خیلی خوب بابا... چه احمی هم می کنه!

تخته را از دستش می گیرم.

چشم ها و دماغش را پاک می کنم.

حالت دماغش را بیاد دارم. می کشمش.

اما چشمانش... سرم را بلند می کنم و صورتش را به سمت خودم می گیرم. تمام حواسم به حالت چشم هایش است. فاصله مان کم است و نفس های گرمش ، پوست صورتم را مور مور می کنه. باید روی حالت چشمانش تمرکز کنم اما تمرکز ندارم. چشمانش بادومی است. حالت بادومی و کشیده ای دارد رنگش هم قهوه ای.

او را نمی دانم اما قلب من از خودیخود می شود و من سریع نگاه از او می گیرم و صفحه ی گوشی را روشن می کنم. به حرف می آید: بنظرت کی تموم می شه؟
-: دو سه روز.

-: با چی رنگش می کنی؟

-: با مداد رنگی. با رنگ روغن یکم طبیعت کار کردم فقط. هنوز روی چهره امتحان نکردم.

-: آهان. مهنا خیلی از برگشتنت خوشحاله.

لیخند میزنم: منم.

-: می گم ستاره!؟

بدون نگاه گرفتن از نقاشی می گویم: هوم؟

-: یک سوال بپرسم؟

سایه ی پشت چشمش را هاشور میزنم تا بدانم تیره است: بپرس.

-: ولی قول بده که جواب بدی.

اخم می کنم ولی بازهم جرئت بلند کردن سرم را در این فاصله ی کم ندارم: بستگی به سوالت داره. من هیچ قولی نمی دم.

پوفی می کشد: از دست تو.

-: خوب؟ نمی پرسی؟

بی مقدمه می گوید: تو شهاب رو دوست داری؟

حرفش را تجزیه تحلیل می کنم و بازهم بدون نگاه کردن به او می گویم: بستگی داره دوست داشتن را چی بدونی!

-: می شه انقدر دو پهلو حرف زنی ستاره!؟ من بیار نشد یک جواب واضح از تو بگیرم.

می خندم: خوب دقیقا می خوام چی بشنوی؟

-: حسی که به شهاب داری رو.

بدون اینکه دست از کار بیکشم لب باز می کنم: داداش دوستم بود. کمکم می کرد. حمایت می کرد. حس خوبی بهم می داد... وقتی که از همه ی مردها فراری بودم می دونستم که اون بد نیست و می تونم ازش کمک بخوام، برام کار پیدا کرد، وقتی مزاحم داشتم رفت و به طرف گفت داداشمه. خوب حس خوبی بهش داشتم... یک مردی که جای بابامو پر می کرد... جای مامانمو پر می کرد... جای داداش نداشتمو پر می کرد.

شانه ای بالا می ندام: آدم نمی تونه دوستش نداشته باشه! وقتی غیرتی می شد... وقتی حساسیت به خرج می داد. وقتی که می فهمیدی براش مهمی ... حس خوبی بود.

ولی من حتی یک درصد هم به چشم یک شوهر نگاهش نکرده بودم. توی ذهن من شهاب فقط یک کلمه بود. داداش! یک داداش خوب غیرتی! شیوا از غیرتی شدنش بدش

می ومد ولی من دوست داشتم. وقتی می گفت موها تو بذار تو... زود بیا... زود برو... واسم خوب بود که یک نفر بهم اهمی ت می ده. ولی وقتی خواستگاری کرد...

وقتی غافلگیر شدم... خوب... دروغ چرا خوشحال شدم!

سرم بلند می کنم و نگاهش می کنم: ولی عاشقش نبودم!

اخم کمرنگی بین ابروانش نشسته بود. لبخند میزنم: جوابم کامل بود؟

اوهم لبخندی زور کی میزند: آره.

چشمکی میزند: فکر کنم اولین باری بود که انقدر کامل ازت جواب گرفتم.

می خندم: خواستم یک جواب مجهول دیگه به معادله ی چند مجهولی ذهنت اضافه نکنم.

بلند قهقهه میزند و من به سمت نقاشی رو می کنم: ببین چطور شد؟

-: آره... این بیشتر شبیه منه. حالا رنگ می کنی؟!

-: رنگش وقت زیادی می بره... فکر نکنم حوصلشو داشته باشی.

-: تو شروع کن... من هروقت حوصلم سر رفت می گم.

جعبه ی بزرگ را بیرون می کشم و بازش می کنم. مداد رنگی های قهوه ای نخودی سیاه و زرد را برمی دارد. اول چشم هایش.

عکس را زوم می کنم اما کیفیتش به قدری نیست که بتوانم رنگ چشمانش را دقیق تشخیص دهم.

به ناچار سربلند می کنم و چشم هایش را نگاه می کنم. قهوه ای. دور مردمکش روشنی کمی وجود دارد. اما به اندازه ی یک میلی متر... رفته رفته تیره شده و در گوشه ی

چشمش به سیاه تبدیل شده.

مردمک چشمش را سیاه می کنم و تیرگی کمی به اطراف گردی چشمش می دهم. رنگ ها را با دقت داخل چشمش به هم قاطی می کنم.

بی اختیار و بدون هیچ دلیل موجهی لب میزنم: بابام هم نقاشی می کشید. قول داده بود یادم بده. گفت برام همه ی رنگ های دنیا رو می خره. می گفت اولین نقاشی که می

کشم باید عکس اون باشه.

یک چشمش که کامل می شود به سمت چشم دیگری می روم.

صدایش در نزدیکی گوشم می پیچد: کشیدیش؟!

گرمای نفسش گوشم را می خاراند که سرم را عقب می کشم و می گویم: اون بهم نقاشی یاد نداد. واسم رنگ نخرید. منم نکشیدمش.

-: خدا رحمتش کنه.

پوزخند میزنم و جوابی نمی دهم.

اوست که می گوید: فکر نمی کردم انقدر از این کادو خوشت بیاد. خیلی فکر کردم یک چیزی بخرم که دوست داشته باشی... ولی از همه ی زندگیت فقط اینو می

دونستم که نقاشی دوست داری.

لبخندی میزنم و می گویم: پررو نشو ولی بهترین کادویی بود که گرفتم.

-: چقدر وقت می ذاری ولی... فقط یک چشمه که!

-: برای اینکه قشنگ در بیاد.

-: می گما... من یک نظری دارم.

-: چه نظری؟

-: بریم ناهار بخوریم؟ بعدش دوباره برگردیم؟

باخنده نگاهش می کنم که می گوید: گرسنمه خوب.

می خندم و از جا بلند می شوم: باشه ناهار رو بخوریم ولی بعدش می رم خونه بقیشو می کشم باشه؟

-: نه دیگه.

-: باید برم سایه خونه تنهاست.

-: سایه که دیگه بچه نیست!

در حالی که مداد رنگی ها را سرجایشان می گذارم چشم غره ای نثارش می کنم: پس بچه نیست چیه؟

-: منظور در حدی نیست که نشه خونه تنهاس گذاشت. شش هفت سالشه.

اخم می کنم: به هرحال من دوست ندارم تنهاس بذارم.

-: خوش بحالش.

-: چرا؟

-: فکر کنم حتی شهاب هم اندازه ی سایه دوست نداری.

کیفم را بند شانه ام می کنم و جعبه ی ست ابزار رنگ را در دست می گیرم: من حتی مامان بابام هم اندازه ی سایه دوست ندارم. چه برسه به شهاب.
-: واقعا خوش بحال سایه. کاش منم یک همچین خواهی داشتم.

-: خوب؟ ناهار رو کجا می خوریم؟

شانه ای بالا می اندازد: فرقی نداره. هر کجا بگی.

-: واسه منم فرق نمی کنه. بریم یک جایی همین نزدیکی ها.

-: باشه.

چند دقیقه ی بعد هردو در رستوران سنتی روی تخت نشسته بودیم. مہیار ماهی سفارش می دهد و در جواب اعتراض من می گوید: بخور بچه مفیده!
و من فکر می کنم سایه بچه نیست و در نظرش من بچه ام؟ زیر چشمی نگاهش می کنم که در گوشی گیم بازی می کند. چرا انقدر زود بخشیدم؟ مگر کارش بخشیدنی بود؟ مگر کاری که او کرد فراموش شدنی بود؟ چرا با اینکه هنوز هم تصاویری از آن شب سیاه در ذهن دارم قبولش کردم؟
عقلم چند روزی است که مدام نهمیم میزند و قلبم کودکانه تکرار می کند: من تنهام! من خیلی تنهام.

آهی می کشم و نگاه از او می گیرم. عقلم پوزخند میزند که باز هم و دادی ستاره بانو! مگر این مرد کیست که اینطور مقابلش کوتاه می آیی؟ مگر مہیار کیست که بخواهی با یک تولد و یک هدیه ی ناقابل از گناهش بگذری؟ مگر یادت می رود چطور تمام وجودت را زیر سوال برده؟ مگر حرف های پراز اهانتش را از یاد میبری؟ قلبم باز هم از عمق وجودم تکرار می کند: من تنهام. حالا که هیچکس نیست. حالا که شهاب از من متنفر شده ، حالا که شیوا بنا به گفته ی برادرش رفت و آمد را کم می کند... حالا که یلدا نیست تا به حرف های من گوش بدهد... من زیادی تنهام! فقط همین.

چه عیبی دارد من هم یک دوست داشته باشم... کسی مثل او که هر چند کم اما لبخند را به لبم می آورد. صحنه های کابوس وار را پس میزنم و فکر می کنم فقط خواب بوده. چه عیبی دارد من هم خوش خیالی کنم؟ حسی نیست... نه عشق مجنون وار و نه افسانه ی قدرتمند عشق! هیچ چیز زندگی من مثل کتاب ها نیست. من فقط تنهام... انقدر تنها که رو به این مرد گناهکار می اورم و پا به پایش به گردش می آیم. برای فرار از شهاب ، فرار از شیوا برای فرار از گذشته ی سیاهم که برای هیچ مردی قابل هضم نیست من مجبورم که کوتاه بیایم. که باز هم پایبای مهنای قلم به دست بگیرم و نقاشی بکشم. که باز هم بتوانم به شوخی های بی سر و ته مہیار بخندم و دم نزنم. من برای فرار از این تنهایی... برای آرام کردن قلب رنجورم... برای فرار از دیوانگی مجبورم!

دو پرس ماهی قزل آلا را که می اورند اخم می کنم: پراز استخونه. الان کی حوصلشو داره استخون هاشو جدا کنه؟
استخوان مهره ی ماهی خودش را جدا می کند و می گوید: به همین سادگی!

-: اون توش پراز استخون ریزه!

-: خوب اونم کاری نداره که. اول یک تیکه گوشت جدا می کنیم.

و به گفته هایش عمل می کند و ادامه می دهد: بعدش یک تیکه نان... گوشت را روی نان له می کنیم و استخوان های ریز خودشون رو نشون می دن.
استخوان ها را بیرون می کشد و نان را می پیچد. لقمه را به سمتم می گیرد. متعجب نگاهش می کنم که حق به جانب می گوید: دست هام تمیزه. خودت دیدی شستمشون.

می خندم و مردد لقمه را می گیرم. چیزی درونم تکان خورده بود... حتی خوده کیوان هم برای من لقمه نگرفته بود.

گازی به لقمه ی کوچک میزنم و مہیار ماهی من را برمی دارد و استخوان مهره اش را جدا می کند. با قاشق و چنگال گوشت را تکه تکه می کند و به دقت استخوان هایی که می بیند را برمی دارد.

-: خوب بفرمایید. این هم از ماهی بدون استخوان. سفارش دیگه ای ندارید؟

لبخند گرمی به رویش می پاشم: نه مچکرم!

-: خواهش می کنم مادمازل.

لبخندی به لفظ مادمازل میزنم و مشغول خوردن می شوم. زیر چشمی نگاهش می کنم... چرا او انقدر می تواند خوب باشد؟

سرتکان می دهم تا این مزخرفات را از ذهنم دور کنم. دو روز از پس زده شدنم توسط شهاب گذشته ودل من چه احمقانه ندای امیدواری می دهد. بی اراده سوال می کنم: اگه تو جای شهاب بودی چیکار می کردی.

پرسشگر نگاهم می کند. او هم به اندازه ی خودم از این سوال ناگهانی تعجب کرده است.

-: منظورم اینه که... اگه جای شهاب باشی... اگه کسی که دوشش داری همچین خانواده ای داشته باشه... تو چیکار می کنی؟

دست از غذا می کشد: خوب اگه دوست داشته باشم من با همه چی کنار می ام. با شرایط خانواده ات. با گذشته ات.

-: اگه گذشته ام بد باشه چی؟

-: یعنی چقدر بد؟

لب می گزم: خیلی بدتر از بد.

مردد جواب می دهد: بستگی داره... به اینکه بتونم گذشته ای که داشتی رو هضم کنم یا نه.

-: اوهوم.

و فکر می کنم گذشته ی کثیف من را هیچ مردی هضم نمی کند!

-: جیشد یهو اینو پرسیدی؟

شانه ای بالا می ندازم و دوباره برای خودم لقمه می گیرم: همینجوری!

سکوت می شود. چند لحظه ای نگذشته صدای بچه گانه ای توجهم را جلب می کند: چه خوچگله!

به سمتش برمی گردم. تخته شاسی ام را نگاه می کرد. عکس نیمه کاره ی مهبیار را نگاه می کند و می گوید: فقط چشمه!

می خندم: آره.

مهبیار: چه بامزس. اسمت چیه کوچولو؟

پسر بچه جواب می دهد: سپند.

-: به به چه اسم فشنگی.

-: سپند بابا؟ کجا رفتی تو.

صدای آشنا رعهشه ای به تنم می ندازد. به سمت مردی که پدر سپند خود را خطاب داده بود برمی گردم. ماتش می شوم.

قلبم بی صدا یک گوشه می می رده... و من ... حتی نمی دانم چه حالی دارم!

نگاهش می خکوب من می شود. او هم به اندازه ی من از این ملاقات غیر منتظره شوکه است؟

همه ای ماهی که مهبیار برایم استخوان هایش را جدا کرده بود و من باعشق خورده بودم جایی میان گلویم گیر می کند و من به شدت احساس تهوع می کنم.

کیوان مقابل من خیلی پخته تر از قبل شده... موهای سیاه... ریش مردانه... کت و شلوار قهوه ای.

اوست که زودتر از من به خود می آید و به سردی می گوید: ببخشید مزاحمتون شد. بیا ببریم سپند مامان کلی نگرانت شده.

و من زمزمه می کنم: مامان!

با دور شدنش مهبیار به حرف می آید: می شناختیش؟

نگاه از کیوان می گیرم و رو به مهبیار می گویم: می شه بریم؟

پوفی می کشد و اخم بین ابروانش عمیق تر می شود. تکرار می کنم: بریم؟

-: نمی فهممت... نمی شناسمت...

با دستمالی دست هایش را پاک می کند و گارسون را بلند صدا می کند. ظرف می گیرد و باقی مانده ی غذای زهر شده مان را جمع می کند تا همراه خود ببریم.

باغ رستوران را پشت سرمی گذاریم و من از مقابل تخت مرد آشنای گذشته ام عبور می کنم. تا لحظه ی آخر نگاهم روی همسر خوش چهره اش می ماند... و این نگاه انقدر سنگین می شود که کیوان هم سر بلند می کند و نگاهم می کند.

دستی پشت شانه هایم می نشیند و به جلو هلم می دهد. داد نمی کشم و منزجر نمی شوم. از این دست ها ممنونم که من را دور می کنند.

تلخ فکر می کنم که همسرش زیبا بود... شاید... شاید زیباتر از من. انقدر بهتر که من کنار گذاشته شدم و او... شد مامان! شد مامان سپند!

روی صندلی ماشین جا می گیرم و نگاه گنگم را به بیرون می دوزم.
 نمی دانم چرا همیشه بدترین شرایط روحی ام را باید کنار این مرد بگذرانم.
 سرم را روی داشبور می گذارم و چند نفس عمیق می کشم تا خود را بازیابم. تا دوباره ترحم مرد کنارم را برنینگیزم. چند بار پشت سر هم آب دهانم را قورت می دهم تا بغضم پایین برود. دقیقه ای می گذرد و من بالاخره سر بلند می کنم. نگاهم می کند و هنوز هم اخم دارد.
 بی اراده لب باز می کنم: به چی فکر می کنی؟
 او که انگار انتظار شکستن سکوت را از سوی من نداشت چشم گرد می کند و می گوید: فرقی هم می کنه؟
 -: حتما می کنه که پرسیدم.
 -: فکر خاصی نیست... فقط یک علامت سوال دیگه.
 می خندم و زمزمه می کنم: معادله چند مجهولی!
 دل دل می کند و بالاخره می پرسد: کی بود؟
 سرم را به شیشه تکیه می دهم و می گویم: کیوان.
 -: کیوان کیه؟
 -: دوستش داشتم.
 -: مثل شهاب؟
 -: بیشتر از شهاب!
 مکتی می کند و می پرسد: بیشتر از سایه؟
 اخم می کنم و نگاه از بیرون می گیرم و به او می دوزم: هیچکسو بیشتر از سایه دوست ندارم... شاید... شاید بشه گفت اونموقع اندازه سایه دوستش داشتم.
 -: الان چی؟
 -: الان؟
 -: اوهوم. الان دوستش داری؟
 بازهم نگاهم را به بیرون می دوزم: قلبم نزد... بالا نرفت... پایین نیومد... فکر کنم دیگه اصلا دوستش ندارم.
 -: پس چرا حالت بد شد؟
 شانه ای بالا می ندازم: حسودیم شد. اون زندگی می کنه... خوشبخت شده. ولی من نه. یسوال بپرسم؟
 نگاه می کند: بپرس.
 خیره نگاهش می کنم: من خوشگلم یا زنش؟
 می خندد. دستی به گوشه ی لبش می کشد: بچه شدی؟
 -: تو فکر کن آره. می خوام بدونم.
 -: که چی بشه؟
 -: تو بگو... منم بگم.
 مهیار دقیق اجزای چهره ام را از نظر می گذراند: اون آرایش داشت. تو همینجوری هم خوشگلی.
 می خندم... دلم گرم می شود به این تعریف نصف و نیمه اش که می گوید: خوب حالا تو بگو... چرا پرسیدی؟
 می خندم: خواستم ببینم من بهترم یا اون زنه. چون اون انتخاب شد... من کنار گذاشته شدم.
 مهیار می خندد: امروز همه سوال هامو جواب می دی.
 لبخند کمرنگی میزنم. خودم هم دلیلش را نمی دانم. می گوید: می تونم بازم سوال بپرسم؟
 می خندم: داری سو استفاده می کنی!؟
 -: خوب دیگه از این فرصت ها پیش نمی اد که همه سوال هامو جواب بدی. کسی چه می دونه شاید از فردا بازم سکوت کنی.

می خندم: پس با این حساب... فقط سه تا سوال بپرس... منم هر سه تا شو کامل جواب می دم و بعدش دیگه حق نداری هیچی از من بپرسی.

-: اوه... چه نفس گیر! بذار فکر کنم.

چند دقیقه ای می گذرد و بالاخره سکوت را می شکنند: سوال اول.

به سمتش برمی گردم و منتظر نگاهش می کنم که می گوید: اون شبی که برای اولین بار دیدمت و سوارت کردم کجا بودی؟

آب دهانم را قورت می دهم. انتظار این یکی را نداشتم! تاکید می کند: کامل جواب می دی... بدون هیچ کم و کسری.

مردد می شوم. بدون هیچ کم و کسری؟ اگر برود چه؟ اگر مثل شهاب برود و پشت سرش هم نگاه نکند چه؟ اگر تنها تر از این بشوم چه؟

حرف ها و زخم های شهاب در ذهنم جان می گیرد. کیوانی که بخاطر واقعیت رهایم کرد و حالا پدر سپند است.

مامان می گفت چیزی پنهان نکنم اما واقعیت زندگی من همه را فراری می داد.

لب تر می کنم... نمی توانم واقعیت را بگویم. او گفت شغل مامان به او ربط دارد. گفت اگر جای شهاب بود می ماند.

اگر گذشته ام به گونه ای باشد که بتواند هضم کند می ماند.

بعد چه؟ تا کی می ماند؟

-: الو؟! کجایی؟

و من بی هوا بدون هیچ برنامه ای می گویم: از خونه فرار کرده بودم.

-: خوب؟

آب دهانم را قورت می دهم و مغزم را بکار می گیرم. کلمات بی اراده بر زبانم جاری می شوند: با مامان دعوا کرده بودم. بخاطر کارش... گفتم دیگه تو اون خونه نمی

مونم. زدم بیرون. رفتم خونه ی یلدا... دوستم یلدا. خونه اش نزدیک خونه ی امیده. ولی یلدا خونه نبود. از اونجا که برمی گشتم... امید مزاحم شد. از تنها بودنم سو

استفاده کرد.

نگاهش می کنم تا عکس العمل هایش را زیر نظر بگیرم. واقعیت را بفهمد مثل شهاب رگ گردنش ورم می کند و در آخر بازهم من آدم بده ی داستان می شوم. نکند بازهم

مثل آن شب نحس به من حمله کند؟ نکند بخواد همخوابه اش باشم؟

چیزی از درونم داد میزند که چه فرقی دارد؟ این مرد برود یا بماند... باشد یا نباشد مگر چه فرقی دارد؟

هیچ... فقط کسی نیست برایم مدل بایستند تا نقاشی اش کنم.

کسی نیست استخوان های ماهی را جدا کند و برایم لقمه بگیرد.

کسی نیست برایم جعبه ی کامل رنگ ها را بخرد و کمبود هایی که پدرم گذاشته را تکمیل کند.

کسی نیست برای غافلگیری ام در تولد ایده بدهد.

کسی نیست کیک ستاره ای برایم سفارش دهد.

کسی نیست بگوید چشم هایم ستاره دارد.

اگر مهیار نباشد کسی نیست که اینطور بی قید و شرط محبت خرج کند. حتی شهاب هم پشت همه ی محبت هایش من را برای زنانگی می خواست. من را برای ازدواج می

خواست اما مهیار... مهیار بی قید و شرط با من دوستی می کند و من وابسته ای این دوستی شدم. همین دوستی بدون هدف... بدون پایان... تهنش چه باشد مهم نیست.

مهم الان است که هست و تا وقتی بوی گند گذشته ام به دماغش نخورده او خواهد ماند. برایم لقمه می گیرد. برایم کیک ستاره ای می خرد و می گوید من خوشگل تر از

زن کیوان هستم!

لب تر می کنم: منو برد خونه اش. کسی صدامو نمی شنید... هیچکس نبود.

میلرزم... اما مقاومت می کنم و ادامه می دهم: به... به اتاق رسیدم... می خواست... می خواست... اذیتم کنه.

تصاویری از شب تلخ آذر ماه در ذهنم جان می گیرد. مثلاً طرح سفید و خاکستری کاغذ دیواری های اتاقش. رو تختی سیاه و قرمزش. خاطرات را پس میزنم تا واقعیت ها

بیشتر از این در ذهنم جان نگیرند. من باید دروغ بگویم.

-: ولی گلدون رو دیدم. بزرگ بود. سنگین بود. برداشتم و زدم به سرش. از حال رفت و سرش خونریزی کرد. فکر کردم مرده. ترسیدم و فرار کردم. بعدشم که تو سوارم

کردی.

اون شب زنده موند ولی دوربین های خونه اش ضبط کرده بودند. اومد سراغم و گفت مست بوده. ازم خواست اتفاق اون شب رو به گوش کسی نرسونم و اگه کسی بفهمه فیلمی که زخمی اش کردم رو می بره دادگاه ازم شکایت می کنه.

نگاهش می کنم تا عکس العملش را ببینم لبخندی میزند و می گوید: دختر تو دیگه کی هستی!

ماشین را گوشه ای پارک می کند و می گوید: بروسلی جان یک امضا به من می دی؟

می خندم و زمزمه می کنم: مسخره!

می خندد و می گوید: خوشحالم چیزی که فکرشو می کردم اتفاق نیفتاده.

و من سر به زیر می ندازم که مبدا صحنه های تلخ آن شب را از چشم هایم بخواند.

- از حرکت خوشم اومد. حقیقت بود بیشتر از اون میزدی ولی خوب باز جای شکرش باقیه نمرده و واست دردسر نشده.

متعجب می گویم: حالا چرا ماشینو نگه داشتی؟

- اونجوری تمرکز به هم می خوره بذار اول جواب هامو بگیرم بعدش روشن می کنم بریم. ولی خدایی یک سیاستی به خرج دادم که خوب جواب داد.

پرسشگر نگاهش می کنم که می گوید: سوال بدیم این بود که امید کیه و چرا ازش می ترسی. ولی می دونستم همش به اون شب ربط داره. واسه همین یک سوال کلی پرسیدم و کلی جواب گرفتم.

اخم می کنم: پس یک سواتو حذف می کنم.

- نه دیگه الان باید واسه صداقتم یک سوال دیگه هم جایزه بدی.

می خندم: پررو نشو دیگه دو تا سوال باقی مانده ات رو بپرس.

- راجب مامانته... می شه بپرسم؟

- لابد می پرسی چند وقته توی این کار اومده.

- اوهوم. و هم اینکه چرا به این کار رو آورد؟

- بخاطر یک مسائلی دیگه جایی استخدامش نکردن. هیچکسو نداشتیم و مامان با خیاطی خرجمونو در می آورد. به جایی رسیدیم که سه شب بود هیچی نخورده بودیم... اونم... مجبور شد بره سمت این کار.

- خوب اونموقع بچه بودی الان دانشجویی. کار می کنی. چرا بازم ادامه می ده؟

- چون الان سایه هم هست. منم هستم. پول دانشگاه... پول کتاب... با حقوق من فقط می شه خورد و خوراک خونه رو تامی ن کرد.

مهیار متفکر دستی به چانه اش می کشد: اگه یک کار خوب واسه مامانت پیدا کنیم دست از این کار می کشه؟

چشم گرد می کنم و می گویم: بازم مهیار سوپر من می شود؟!

می خندد: آره. بنظرت قبول می کنه؟

اخم می کنم: چرا؟ این کمک هاتو به حساب چی بذارم؟

- به حساب دوستی مون. منو تو دوستیم. وظیفمونه به همدیگه تو زندگی کمک کنیم.

- عقایدت برام جالبه! تو این زمونه هیچ دوستی از این خوبی ها نمی کنه.

چشمک میزند: این به این ربط داره که من خیلی دوست خوبیم و لنگم پیدا نمی شه.

می خندم و او دوباره می گوید: جوابمو ندادی!

- نمی خوام زیر دین کسی باشم.

- فرار نیست زیر دین من باشی. این فقط یک کمکه. یک پیشنهاد. می کردم و یک کار خوب پیدا می کنم باشه؟

بهترین فرصت بود. مامان سال ها به دنبال یک شغل خوب می گشت تا از این کثافت کاری فرار کند. اگر مهیار می تواند پس بگذار کمک کند. غرور من نباید که آینده ی سایه را به خطر بیندازد. فقط زندگی سایه خوب باشد کافیه. می ارزد به اینکه من تا آخر عمر زیر دین کمک های مهیار باشم.

- قبوله!

- پس خوبه... می ریم سراغ سوال بعدی.

به شوخی می گویم: دیگه تموم شد که. پرسیدی مامانم قبول می کنه یا نه منم گفتم باشه.

اخم می کنه: اون زیر مجموعه ی سوال قبلی بود حساب نمی شه.

می خندم: باشه... سوال آخر تو بپرس بریم.

کمی فکرمی کنه و بالاخره مردد می پرسد: نظرت راجب من چیه؟

چشم گرد می کنم. انتظار هر سوالی را داشتم بجز این.

سکوتم که به درازا می کشد اخم می کنه: جواب نمی دی؟

-: دارم فکر می کنم... خوب نظرم راجب تو... تو پسر خوبی هستی!

لبخند میزند و ادامه می دهد: فقط زود قضاوت می کنی... زود اتیشی می شی. این تنها عیبیه توئه که دیدم.

-: همین؟ نظر دیگه ای نداری؟

کمی فکرمی کنم: نه دیگه... در کل خوبی.

اخم می کنه: الان می گفتم نظرت راجب شهاب چیه یک شاهنامه برام حرف میزدی.

قهقهه ی بلندی به حسادت پشت کلامش میزنم و او ماشین را روشن می کند. حرکت که می کنیم من دوباره لب باز می کنم: تو یک چیزی شبیه افسانه ای!

متعجب نگاهم می دهد و ادامه می دهد: هیچوقت فکر نمی کردم همچین آدمی پا تو زندگی من بذاره... که نجات بده... کمک کنه... خوب باشه... تو شبیه شخصیت های

کارتونی هستی. خوب ولی افسانه ای... شایدم به نظر من اینجوری می رسه. نمی دونم... نمی دونم اسمشو چی می شه گذاشت. شهاب کمک می کرد اما پشت همه ی این

ها یک حسی بود. منو برای ازدواج می خواست ولی تو... بی قید و شرط کمکم می کنی. هیچوقت چیزی نمی خواهی. تو یک افسانه ای که من هیچوقت باورش نداشتم

ولی حالا واقعی شدی.

از این سخنرانی بلند بالا نفسگیر می شود و دوباره ماشین را نگه می دارد. می خندم: باز می خواهی تمرکز کنی؟

لبخند کم رنگی میزند و می گوید: شوکه شدم! انتظار این همه تعریفو یک جا نداشتم.

می خندم و او مردد لب باز می کنه: اگه منم حسی داشته باشم چی؟

پرسشگر نگاهش می کنم و می گوید: اگه محبت هام بی قید و شرط نباشه... اگه منم مثل شهاب یک حسی داشته باشم...

شانه ای بالا می ندازم و از نگاه خیره اش فرار می کنم: تو مثل شهاب می ری...

-: اگه بمونم چی؟

-: نمی مونی!

-: تو از کجا می دونی؟ کسی که تصمیم می گیره منم.

پوفی می کشم: می شه منو برسونی خونه؟ خیلی دیر شد.

می فهمد تمایلی برای ادامه ی این بحث ندارم و بدون حرف ماشین را حرکت می دهد. و من فکر می کنم اگر بماند چه؟ اگر او هم برای ازدواج من را بخواهد چه؟

مجبور می شوم واقعیت های تلخ گذشته ام را برایش بگویم و او برود. او هم مثل شهاب، مثل کیوان و مثل تمام افرادی که رفتند او هم ترکم می کنه.

ماشین که مقابل در خانه پارک می شود به سمتش برمی گردم: بابت همه چی ممنون.

لبخند میزند: خواهش می کنم. منم ممنونم.

پرسشگر نگاهش می کنم و می گوید: بابت جوابی که به سوال هام دادی. من رو از تاریکی ظلمت رهانیدی!

به شوخی اش می خندم و می گویم: فکر نمی کردم انقدر واست جالب بوده باشه.

-: خیلی بیشتر از این! می دونی چقدر نظریه راجب اون شب تو ذهنم ساخته بودم؟

می خندم و او سکوت می کنه. دست به دستگیره ی در می برم: پس من رفتم. فعلا خدا حافظ.

-: خدا حافظ.

پایه می شوم و کلید را از جیب بیرون می کشم. در را باز می کنم و برایش دست تکان می دهم. او هم تک بوقی میزند و دنده عقب می گیرد.

*

در را می بندم و راه پله هایمان را پیش می گیرم که متوجه در نیمه باز مانده ی پارکینگ می شوم. هنوز که هوا تاریک نشده... یعنی مامان مهمان ناخوانده دارد؟ پله ی بالا رفته را پایین می آیم. در پارکینگ را کامل باز می کنم و متوجه توده ی کوچکی می شوم که گوشه ای چمپاته زده است. داخل می شوم و به سمتش می روم. بالای سرش می ایستم: چرا تو تاریکی نشستی؟

سرش را بلند نمی کند و من نگران مقابله زانو میزنم. با دست سرش را بلند می کنم که اخم می کند: نکن! لبخندی به خاطر خوب بودن حالش میزنم و می گویم: نگران شدم. چرا اینجا نشستی؟

دوباره سر به زانو می گذارد و می گوید: چون که قهرم.

یک تای ابرویم را بالا می دهم و می پرسم: اونوقت از من؟

-: از همتون!

دلم از صدای بغضدارش می گیرد. کنارش تکیه به دیوار میزنم و دستم را بند موهایش می کنم. به آرامی نوازش می کنم و می گویم: چرا؟

جوابی نمی شنوم و او را در آغوش می کشم: نمی خوام بگی چی اینجوری آبی منو ناراحت کرده؟

خود را کنار می کشد و می گوید: تنهام بذار.

این ناراحتی عمیق نمی تواند چیز ساده ای باشد که دل عروسکم را اینطور فشرده. بی توجه به اعتراض دوباره نزدیک می شوم و می گویم: کسی چیزی بهت گفته؟ سایه؟

سر بلند می کند و نگاه اشکی اش قلبم را ریش می کند. قبل از اینکه سوالم را تکرار کنم می پرسد: حروم زاده یعنی چی؟

تمام تنم یخ می کند. این دیگر چه سوالی بود؟ لب های خشک شده ام را به هم میزنم و با صدایی که انگار از قعر چاهی به گوش می رسد می گویم: کی اینو گفته؟

-: جوایمو بده ستاره!

نگفت آبی... نگفت آبی ستاره! و این یعنی سایه بدجور ناراحت است. سعی می کنم دستپاچگی ام را پنهان کنم.

-: خوب منم نمی دونم معنیشو. کی همچین حرفی زده؟

چانه اش را به زانوان جمع شده اش تکیه می دهد و نگاهش را می دزدد. نامش را صدا میزنم و باریکه ی اشکی از گوشه ی چشمش جاری می شود: مامان فرشته دعوام کرد.

اخم می کنم: چرا؟

-: گفت بافرشته بازی نکنم. گفت ازشون دور باشم.

نگاه شاکی اش را به من می دوزد و می گوید: گفت من حروم زادم.

دست روی سرش می کشم و می گویم: ببخود کرده. خودم دهنشو گل می گیرم.

سایه چشم گرد می کند و من آب دهانم را قورت می دهم که مبادا بغض بالا بیاید. تره ای از موهایش را بین انگشت هایم می پیچانم و می گویم: تو زندگی منی. هیچکس حق نداره به زندگی من توهین کنه. هیچکس حق نداره اشکشو درباره.

سایه با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و می گوید: فرشته بهترین دوست من بود. دیگه تنها موندم آبی.

دستهایم را باز می کنم و در آغوش می گیرمش. صدای اوب اوب قلبش را از این نزدیکی خوب حس می کنم. بوسه ای بروی موهایش میزنم و می گویم: مگه من مُردم؟ خودم واست دوست می شم. بهترین دوستت می شم.

دستم را نوازشوار روی موهایش حرکت می دهم و می گویم: باهم هرچقدر که بگی بازی می کنیم.

سایه می گوید: چرا من حروم زادم؟

بغضم را پنهان می کنم و می گویم: نیستی.

انگار که منتظر شنیدن همین بوده چون سکوت می کند. وقتی جسه ی کوچکش را اینطور از نزدیک حس می کنم همه ی درد های دنیا تمام می شوند. سایه بی صدا حق می کند و من بی صدا اشک می ریزم.

دلم یک ملاقات خصوصی با خدا می خواهد. یک میز بازجویی باشد. من باشم و خدا. می خواهم تمام عدالتش را زیر سوال ببرم. می خواهم لب بزمنم چرا؟ و او بگوید که چرا! چرا باید حلال زاده هایت زندگی همنوعانسان را به گند بکشند و آزادانه نفس بکشند. چرا باید امثال امید و پدر بی شرف من زندگی کنند و تمام بغض ها و اشک ها

نصیب ما باشد؟ خودم را نمی گویم. من به درک. من را به کل از لیست بندگان خط زده ای اما سایه چه؟ وجود پاک او چرا باید سزاوار این تهمت ها باشد؟
حلال زاده و حرام زاده چه فرقی دارد وقتی که همه و همه عدالت را فراموش کرده اند؟ مگر امید که حلال زاده بود بنده ی خوبی برایت بود؟ مگر من حلال زاده چه گلی
به سر این مردم زده ام؟ چه می شد خوشبختی انسان را نه پول می سنجید و نه حلال و حرام زاده بودنش؟ چه می شد کمی از عدالت آخرت را صرف بی عدالتی های
این دنیا می کردی؟

سایه که به خواب می رود به آرامی دستم را از زیر سرش بیرون می کشم و بلند می شوم. مانند یوی که بر تنم چروک شده است را در می اورم و به می خ روی دیوار می
اویزم. نگاهم می خ چهره ی ناتمام مهیار می شود که روی تخته شاسیم جاخوش کرده است. تخته را برمی دارم و گوشه ای می نشینم. تکمیل این نقاشی خیلی بهتر از
بیکاری و حرص خوردن برای حرف های بی سر و ته همسایه هاست. جعبه ی سیاه رنگم را باز می کنم و مداد رنگی ها را دست می گیرم. عکس ثبت شده اش در گوشی ام
را باز می کنم. چهره اش لبخند را بی دلیل مهمان لبم می کند و من قلم بدست می گیرم. یکبار دیگر حرف هایش در سرم زنگ می خورد. وقتی که دم از ماندن زده بود...
وقتی که زیر پوستی از حسش گفته بود. لبخندی که می رود عمیق تر شود را پس میزنم و فکر می کنم شهاب هم می خواست بماند... شهاب هم دوست داشت اما... زندگی
من جایی برای ماندن ندارد. تمام سیاهی هایی که یادگار خطاهای گذشته ام هستند مانع تابش تمام روزنه های روشنایی آینده شده اند. به شخصیتش فکر می کنم... به خنده
هایش... به دوستی خاصش... و یکبار دیگر از خود می پرسم مگر او کیست که انقدر ساده با یک کیک و یک جعبه ی پر از رنگ بخشیده می شود؟ چرا باید از آغوش
دوستانه ی شیوا و نگین فراری باشم و از نزدیکی با او... یک مرد... یک مرد از جنس امید منزجر نشوم! چرا مهیار با وجود خطای بزرگش برای من منزجر کننده نمی شود؟
چرا نگاه این مرد با وجود شیطنت هایش دیگر برای من آزار دهنده نمی شود؟

چشم راستش که تمام می شود روی حالت ابروانش متمرکز می شوم. گوشی ساده ی نوکیای من توانایی کیفیت بیشتر از این را ندارد و ابروهایش در عکس تار دیده می
شوند. سعی می کنم یکبار دیگر حالت چهره اش را بیاد بیاورم. چشم می بندم و پشت تاریکی پلک های بسته ام چشم هایش را می بینم... و کم کم حالت چهره اش در ذهنم
جان می گیرد. وقتی یک چشمش را جمع می کند و چشمکی میزند... وقتی می خندد و ردیفی از دندان های سفیدش را به نمایش می گذارد.
چشم باز می کنم و عقلم نهیب میزند که توجه می کنی؟ این کوبش های بی امان قلبت برای چیست؟ یک مرد؟ بازهم ستاره؟ بازهم می خواهی خودت را به یک مرد
ببازی؟ بازهم دلت هوای خرد شدن کرده است؟ چشم باز می کنم و تابلوی ناقص مقابلم را کنار میزنم. این دیگر چه فکری است؟ مهیار؟ منو مهیار؟
پوزخندی به تصورات ساده لوحانه ی قلبم میزنم و از جا بلند می شوم. این چهار دیواری تنگ دیگر جایی برای ماندن نیست. یکبار دیگر وضعیت سایه را چک می کنم تا از
مرتب بودن ملافه ی رویش مطمئن باشم. در پارکینگ را باز می کنم و هوای گرم تابستانی را نفس می کشم. انگار حجم عظیمی اکسیژن برای نفس کشیدن را کم می
اورم.

گوشه ی پله می نشینم و بازوانم را بغل می کنم. تنها چیزی که در وجودم بالا پایین می شود پوچی است. حس پوچی بنام مهدیار محمدی!
نگاهم را به گوشه ی حیاط می دوزم. همان جایی که بیرحمانه در موردم قضاوت کرده بود. تنم میلرزد از تداعی شب کابوس واری که ماه ها پیش سپری کرده بودم. اینطور
بی رحمی به قاب چشمانش نمی آید. رگه های سرخ به قاب چشم او اصلا نمی آید. چشم های کشیده ی او فقط برای خندیدن آفریده شده... فقط برای اینکه نگاه کنی و
طعم شادی را از نگاهش حس کنی.

سرتکان می دهم و از جا بلند می شوم. برای فرار از این فکر های بی سر و ته به کجا باید پناه ببرم؟ پله ها را بالا می روم و با احتیاط دستگیره ی در را پایین می کشم.
مامان صدمبار هم قول بدهد که پای مردی را به این خانه باز نمی کند من بازهم از ورود به این بخش خانه در تاریکی هوا می ترسم. صد سال هم بگذرد من هنگام ورود به
اینجا انتظار دستانی ضمخت را می کشم که بی هوا لمس کند و با صدایی کریح در گوشم زمزمه کند: صدات در بیاد جیزت می کنم کوچولو!
با احتیاط پریرز را لمس می کنم و خانه روشن می شود. قدم تند می کنم تا به اتاق مامان برسم. تا دوباره بخوهم با صدای سوزناکش برایم لالایی بخواند. این روزها در بین
تمام ازدحام افکار و احساساتم تنها لالایی های اوست که آرامم می کند. چند تقه به در میزنم و صدایی نمی شنوم. بازهم دلم نجوای امیدواری می دهد که شاید خواب
است!

در را باز می کنم و تصویر تخت خالی و دست نخورده اش آب سردی می شود که به روی تمام دلگرمی و امیدواریم ریخته می شود. نفس خسته ام را بیرون می دهم و
در را می بندم. مامان قول داده پای مردی را به خانه باز نکند اما قولی راجع به بود و نبود خودش نداده بود! اما اینبار ببینمش قول می گیرم... حالا که بهتر از قبل حرف
هایم را می شنود. حالا که به خواسته هایم عمل می کند می خواهم که شب ها خانه باشد. می گویم که دلم گاهی کودکانه بهانه ی بودنت را می گیرد. در را باز می کنم
و دمپایی های پلاستیکی را به پا می کنم. تقصیر من نیست... تقصیر دلم هم نیست... امشب اکسیژن این خانه تمام شده است که نفس هایم سنگین بالا می آیند. در پارکینگ
را باز می کنم و داخل می شوم. سایه خواب است. دلم قنج می رود برای لمس موهایش. برای نوازش تمام معصومی تی که در وجودش دارد... برای حفظ سادگی هایی

که در وجودش دارد جانم را هم فدا می کنم . سایه ی من هرگز نباید تلخی های روزگار را بجشد. تا روزی که من نفس می کشم هیچ اشکی حق ندارد چشمان عروسکم را تر کند.

صدای و بیره ای سکوت سنگین جو را می شکنند و نور اندک گوشی تو جهم را جلب می کند. از کنار تخته شاسی که ساعتی پیش گوشه ای پرتش کرده بودم گوشی را برمی دارم و نام نقش بسته روی صفحه اش را زمزمه می کنم: مهدیار محمدی.

پیامکش را باز می کنم و کش آمدن لبهایم برای لبخندی عریض را نمی توانم کنترل کنم.

(من فردا نصف صورتمو کامل شده می خوام بانو)

لب می گزم و فکر می کنم برای این لحن عامرانه اش باید پاسخی پر از ضد حال و کوبنده داشته باشم. کمی فکر می کنم و بالاخره با خنده می نویسم: (بامخلفات یا بی مخلفات)

قهقهه ی بلندی که با خواندن این پیام میزند را می توانم تصور کنم. منتظر پاسخش می مانم. یک دقیقه... دو دقیقه... ده دقیقه... خبری نمی شود و صفحه ی خالی از پیامک گوشی به رویم نیشخند میزند. خسته از پاسخ دراز می کشم و چشم می بندم تا شاید بخوابم. اما دقیقه ای نگذشته گوشی و بیره می رود و من از جا می پرم. ناخود آگاه جمله ی او در ذهنم نقش می بندد وقتی که گفت (یعنی باور کنم شیرجه ی جانانه ات به کلاس به خاطر من بوده؟)

صفحه ی گوشی را باز می کنم و با دیدن پیام تبلیغی از همراه اول فحش های آبداری نثار تمام تبلیغ های بی موقع می کنم و در آخر بد و بیراهی نثار مهیار می کنم. چیزی در دلم می گوید شاید هنوز پیامم را ندیده ، شاید هم به خواب رفته. چشم می بندم و فکر می کنم اصلا چه فرقی دارد که جواب بدهد؟ دیر و زودش چه فرقی دارد؟ امشب چه شده که دوباره شاخک های احساسی وجودم فعال شده؟ این دیگر چه وضعی است؟

گوشی را سابلنت می کنم و چشم می بندم. بیخیال پاسخ کوبنده ای که ممکن است ارسال کند. بیخیال تمام فکرهای ضد و نقیضی که امشب با روح و روانم بازی می کند!

نگین گازی دیگر به ساندویچش میزند و می گوید: ولی خدایی دم همتون گرم. حسابی خوش گذشت.

شیوا دست به سینه میزند: بسیار مچکرم! همش بخاطر حضور گرم و دلنشین من بود.

مهیار چشم گرد می کند: بابا اعتماد به سقف!

هر سه نفر می خندیم و شیوا اخم می کند: از دفعه بعد که تو برنامه هاتون نبودم و بهتون خوش نگذشت و جای خالی من روی دلهاتون غمباد گرفت می فهمید چی می گم.

نگین بلند قهقهه میزند و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد به سمت من بازمی گردد: راستی ستاره شیوا می گفت شهاب رو رد کردی. چرا خره؟

لب می گزم و دنبال جوابی موجه می گردم که مهیار کمک می کند: به تو چه آخه فضول؟

نگین اخم می کند: از تو نپرسیدم که خدایی سورپرایز شهاب خیلی قشنگ بود.

مهیار بانیشخند می گوید: آره علی می گفت دو شبه رومخس پیاده روی کردی با تعریف کردن این موضوع.

نگین با اخم داد میزند: چه _____ می؟! علی به چه حقی اینو گفته؟

مهیار می خندد و دست هایش را به علامت تسلیم بالا می گیرد: اوه اوه. بدبخت علی. فکر نکنم گوش هاش تا سی سالگی سالم بمونند.

نگین: خیلی بیخود کرده. بذار بینمش. خودش پرسید تولد چطور گذشت منم تعریف کردم.

شیوا می خندد و رو به من می گوید: یعنی عاشق خلاقیت داداشم بشم. یک روش تازه برای خواستگاری ابداع کرد. از فردا دیدی جعبه ی حلقه جمع شد همه اون شکلی خواستگاری می کنند.

مهیار باحالت پرغروری می گوید: من یکی که از روش های خیلی تازه تری استفاده می کنم.

شیوا چشم گرد می کند: ژووووون... راه افتادی مهیار جون!

نگین دوباره به سمت من برمی گردد: وای ستاره مامانت چه خوشگل بود. اول که دیدمش اصلا باورم نمی شد مامانت باشه. خیلی جوون دیده می شه.

لبخندی تلخ میزنم و تشکر می کنم. شیواست که اینبار گله مند می گوید: تو چرا چند روزه برج زهرمار شدی؟

چشم گرد می کنم: وا... چه برج زهرماری؟ فقط یکم حوصله ندارم.

شیوا پر شیطنت نگاهم می کند و زیر گوشم می گوید: بازهورمون هات قاطی کرده؟

لب می گزم و قبل از اینکه چیزی بگویم مهبیار است که گله مند می گوید: در گوشی نداریم! شیوا: بحث دخترونه بود به درد نمی خورد. وقتی قاطی یک اکیپ دخترونه می شی باید با این چیز هاش هم کنار بیای دیگه! مهبیار اخم می کند: با این حساب یعنی اضافه ام؟

پی به دلخوری اش می برم و بالاخره لب باز می کنم: شوخی می کرد...

قبل از تمام شدن حرفم مهبیار کیفش را برمی دارد و پر کنایه می گوید: مزاحم جمع دخترونه تون نمی شم.

صدایش می کنم: مهبیار؟ بچه سدی؟

مهبیار سرش را می چرخاند و قبل از اینکه لب باز کند شیوا می گوید: مگه دروغ می گم.

مهبیار پاتند می کند و من رو به شیوا اخم می کنم: این چه کاری بود؟

شیوا شانه ای بالا می ندازد: مگه دروغه؟

تعجب می کنم. شیوا شوخی زیاد می کرد اما هیچوقت راضی به ناراحتی کسی نمی شد. متحیر صدایش می کنم: شیوا؟

سربه زیر می ندازد و نگین برای آرام کردن جو می گوید: منظوری نداشت که مهبیار زود ناراحت شد.

شیوا با صدای نسبتا بلندی می گوید: اتفاقا خیلی هم منظور دار گفتم.

من با تعجب می پرسم: خوب چرا؟

بازهم شانه بالا می ندازد: زیادی خودشو به ما چسبونده. بره با پسرا دمخور بشه دیگه.

اخم می کنم: و چرا تازه اینو یادت افتاده؟ مگه خودت نبود که پاشو به این اکیپ بازی کردی؟

شیوا: من یا تو؟ تاجایی که یادمه سوپر من تو بود!

تمام سرم پر از علامت تعجب می شود. شیوا بود که اینطور تلخ و گزنده بامن حرف میزد؟

کیفش را برمی دارد و از روی صندلی بلند می شود: نمی خواستم اینجوری بشه ولی متاسفم. نمی تونم ریلکس رفتار کنم. نمی تونم خودمو بزنم به اون راه. اگه اونو می

خواستی بیخود کردی تو روی داداش من خندیدی.

تعجب دست خودم نیست. ریش شدن قلبم... خشک شدن آب دهانم... یخ زدن خون رگهایم... هیچکدام دست من نیست. این روی شیوا را تا به امروز ندیده بودم. نگین بازهم

برای آرام شدن جو تلاش می کند: بسه شیوا این چه...

اما شیوا بی توجه به او رو به من ادامه می دهد: داداش من بعد یک عمر زندگی سالم حالا سیگار به دست گرفته. اونم وقتی که همیشه مخالف دود و سیگار بود. حتی خود منم

باور کرده بودم جوابت مثبته. اون شب باهاش رقصیدی و خندیدی. ولی شبیه جوابت منفی شد. چرا؟ شاید چون مهبیار احساس خطر کرده و بدو بدو خودشو رسونده تا از

قافله عقب نمونه.

تاب نگاه های گله مندش را ندارم. سربه زیر می ندازم و فکر می کنم بحث چگونه به اینجا رسید؟ مگر یک شوخی نبود؟ مگر حرف از هورمون های قاط زده ی من نبود؟

موبایلش را در کیف می گذارد و حرف آخر را میزند: اعصابم خرده. نمی خواستم تند باشم ولی دست خودم نیست.

دور می شود و من فکر می کنم شهاب سیگار می کشد! اعصاب شیوا خرد است و من... این وسط بازهم من مقصرم.

با گرمایی که روی دستم حس می کنم سر بلند می کنم. نگین لبخند کمرنگی میزند: خودتو ناراحت نکن. شیوا رو که می شناسی. معلوم نیست از کجا اعصابش خرد بود یهو

سرشما خالی کرد.

فکر می کردم می شناسم. شیوا دختر شادی بود که همیشه می خندید، شیوا کسی بود که روز پس زده شدنم توسط برادرش مرهم زخم دلم شد و از عشق و مهبیار گفت و

حالا... چرا اینطور نا عادلانه من را قضاوت کرد؟ چرا شیوا اینبار شوخی نداشت؟ مگر خودش همان روز با خنده از عشق مهبیار نگفت؟

-: پاشو بریم. ناهارمون که زهرمارمون شد. فکر کنم یک منت کشی حسابی هم باید از مهبیار کنی.

پوزخند میزنم و بازهم فکر می کنم متلک ها را شیوا می گوید و من باید منت کشی کنم؟

از فست فودی خارج می شویم و نگین ریموت ماشینش را میزند: بیا برسونت.

قدمی به عقب برمی دارم: نیازی نیست خودم می رم.

-: بسه دیگه ستاره چقدر تعارف می کنی.

تعارف که نه، فقط دلم نمی خواهد تو هم پی به تلخی ها ببری. نمی خواهم مخروطه ی سیمانی مان را ببینی و در نگاهت دلسوزی و ترحم موج بزند. امسال اوج بی احتیاطی ها بود. که مهیار فهمید... شهاب فهمید...

امسال اوج استرس و اضطراب بود وقتی که شیوا می خواست مدل لباس پسند کرده اش را به دستان ماهر مادر خیاطم بسپارد. بازهم نقاب لیخند و خونسردی را به چهره میزنم و می گویم: بخاطر کلاس امروز شرکتت ول کردم. کلی آگهی داشتیم. باید برم شرکت. در راننده را باز می کند و می گوید: پس بشین تا شرکت برسونت.

بعد از یک خداحافظی کلی از ماشین پیاده می شوم و قدم هایم را با کم ترین سرعت ممکن به سمت شرکت برمی دارم. از دور شدن ماشین ننگین که مطمئن می شوم راه را عوض کرده و به سمت ایستگاه اتوبوس پاتند می کنم.

-: بیا بخور.

با صدای مامان نگاه از سقف می گیرم و به او می دوزم که با لقمه ای بالای سرم ایستاده. نیم خیز می شوم و لقمه را می گیرم که می گوید: دراز کش نخور. به گفته اش عمل می کنم و می نشینم. کنارم جای می گیرد و دستی به روی موهای رها شده ام می کشد. خود را عقب می کشم و گازی به لقمه ام میزنم. چیزی در نگاه مامان دودو میزد. چیزی شبیه به ترحم! احم می کنم: چیشده؟

مامان بازهم با تارموهای من دست خود را مشغول می کند و می گوید: زیاد خودتو ناراحت نکن. یکم بهش حق بده. هرچی باشه شهاب برادرشه. پوزخندی میزنم و می گویم: آخه تا دیروز یبارهم گله نکرده بود. یکم این حرکت یهویی اش واسم عجیب بود.

مامان آهی می کشد و می گوید: یعنی فکر می کنی شهاب بهش واقعیتو گفته؟
شانه ای بالا می ندازم: نمی دونم... شاید!

مامان آهی می کشد و نگاهش را به زمین می دوزد. حالا که سایه خوابیده وقت مناسبی برای یک بحث اساسی است. پس لب باز می کنم: می خوام یک چیزی بگم. مامان سر بلند می کند و من دستپاچه می شوم: درواقع یک چیزی ازت می خوام.

-: چی؟

آب دهانم را قورت می دهم و نگاه از چشم هایش می گیرم: کارتو ول کن.

قبل از اینکه کلمه ی چی بطور کامل از دهانش خارج شود یک نفس می گویم: ازت پول نمی خوام. لباس نمی خوام. ازت هیچی نمی خوام. فقط تمومش کن. نمی گم پای اونهارو از اینجا ببری. کلا تمومش کن. خودتم نرو. هیچ جایی نرو. خونه بمون. مثل بقیه باش... مثل همه ی مامان ها. حلقه ی اشک در چشمانش جمع می شود و می خواهد لب باز کند که بازهم امان نمی دهم: توجیح نکن. بهونه نیار. نگو مجبوری که نیستی. وقتی شروع کردی بچه بودم ولی الان دیگه نه. یک عمره که با این زندگی مزخرف ساختم. با مهمونهای جورواجورت ساختم. با متلک های همسایه ها ساختم. بانگاه های تلخ بقیه ساختم ولی دیگه نمی تونم.

هر دو دستش را در دست می گیرم و هنوزهم جرئت خیره شدن در چشم هایش را ندارم: دلم یک زندگی واقعی می خواد. یک زندگی مثل بقیه. می خوام بوی قورمه سیزی بدی. می خوام شب و روز خونه باشی تا هر وقت که خواستم پیام بپشت. می خوام... می خوام از خطاهام بگم و تو راه رو نشونم بدی. می خوام مامانم باشی... نه نون بیار خونه. اونم نون حروم. دارم فکر می کنم... به اینکه همه بدبختیامون بخاطر همین نون حرومه.

فشاری به دستم می آورد و می گوید: سیما من می خواستم تامی نت کنم.

اینبار سر بلند می کنم و نگاه پر حرفم را به چشم هایش می دوزم: مامان راه بهتری هم بود! باور کن راه های زیادی بود... ولی تو همون اول راه جا زدی... کاش همون موقع می فهمیدم چی به چیه و نمی داشتم کار به اینجا برسه ولی نفهمیدم. دیر فهمیدم مامان.

اشک لجباز بالاخره گونه اش را تر می کند و صدای من هم می لرزد: کاری کنم. تاهر جایی که بتونم کار می کنم. فقط تو دیگه بدنباش. مایه سرافکنندگیم نباش مامان. چشم می بندد و من می نالم: تمومش می کنی دیگه؟ باشه؟

-: پس تو چی؟ اگه کار کنی درست چی می شه؟

پوزخند میزنم: مامان زندگی من رو هواست. زندگی تو هم رو هواست. بیا الکی هم که شده ادای زندگی کردن دربیاریم تا سایه بمونه. که سایه به یک جایی برسه. از منو تو گذشته ولی اون...

مامان اخم می کند: این چه حرفیه؟ خودتو بامن یکی نکن. تو هنوز کلی راه نرفته داری.

دست نوازشش که به گونه ام می نشیند تمام تنم یخ می کند. از ترس نیست... از وحشت نیست... نمی دانم دست هایش چه جاذبه ای دارند که گاهی تمام تلخی ها را برام شیرین می کنند.

با لمس دست اوست که می فهمم گونه ی من هم تر شده.

-: اینکه اون پسره پست زد قرار نیست از همه ناامید بشی. تو که گناهی نداری. تو که نباید به پای خطاهای من بسوزی.

سر به زیر می ندازم و ناخود آگاه تمام خطاهای ریز و درشتم را در ذهن به دنبال هم قطار می کنم. مامان بازهم دست روی سرم می کشد و ادامه می دهد: نمی خواستم اینجوری بشه. نمی خواستم سرافکننده ات کنم. ولی ستاره مجبور شدم... تو یادت نیست؟ یادت نیست تو یخچال هیچی نداشتیم؟ یادته گفتی گشنته؟ گفتی دلت درد می کنه... گفتی مامان آگه بابا بفهمه گشتمه برمی گرده؟

بازهم حرف از مرد نامرد زندگی ام می شود و حق هق هایم دامنم را می گیرد. دست من نیست... خاطرات این مرد نابود کننده است!

-: یادته وقتی دست پسر بچه ی توی پارک بستنی دیدی چقدر گریه کردی واست بخرم؟ تو که یادت نیست ولی سیما من یک هزار تومنی تو کیفم داشتم. فقط یک هزار تومنی. به آخرش رسیده بودم سیما. وقتی که گفت شبی صد تومن... وقتی که گفتن قبول کنم تا راه بیان... من خرد شدم... شکستم... ولی تو گشنت بود سیما. به هر سختی که هست دست هایم را به دورش حلقه می کنم: از فردا دو شیفت کار می کنم. فقط برای کلاس هام مرخصی می گیرم. فقط تو این کار رو ول کن. می خوام وقتی ازم راجب تو پرسیدن... بگم مامان من بهترینه.

محالات را می گویم... از همان محالات ذهنم که گاهی می سازم و در آخر پاره پاره شان می کنم. اینبار مامان را در ساخته هایم سهیم می کنم. نمی شود همه چیز سر جای خود بازگردد. آبروی رفته ی مامان بر نمی گردد، مامان یک شبه فرشته نمی شود اما... حداقل من به او حق می دهم. که دخترش گرسنه بود... که مردی نبود... که مادر من هیچکس را نداشت! دلم می خواهد نفرین کنم پدری را که زندگی ما را با رفتنش به این سو هدایت کرده اما... بازهم نمی توانم. آن مرد اسطوره ی کودکی هایم بود. و حالا با وجود فرسنگ ها فاصله و خروارها بدی که به ما کرده است... دل من بازهم راضی به نفرینش نمی شود!

متن بلند بالای تایپ شده ام را ذخیره می کنم و رو به نجمه که کلافه در حال بررسی رسید هاست می گویم: تموم شد.

لبخندی عریض میزند و می گوید: دمت گرم. بزنش فلش بیرمش واسه مهندس.

کاری که گفت را انجام می دهم و فلش را روی میز می گذارم. سوزش بدی را در جای جای چشمم حس می کنم. با رفتن نجمه سرم را روی میز می گذارم و چشم می بندم. روز پرکاری بود. با صدای نجمه چشم باز می کنم و سر بلند می کنم. روی مبل می نشیند و بازدمش را بیرون می دهد: آخیش! اینم از این.

-: تموم شد؟

-: آره فعلا که تموم شده مگه اینکه آگهی جدید بیارن.

تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم و می گویم: ایشالا که دیگه نیان.

نجمه از روی بیکاری موبایل آیفونش را برمی دارد و مشغول می شود. به سرعت انگشت هایش را روی صفحه تخت گوشی حرکت می دهد. گاهی می خندد و گاهی به لبخندی کم جان اکتفا می کند. کار همی شگی اش چت کردن در دنیای مجازی!

پوف کلافه ای می کشم و از بین پلاستیک بزرگی که به کمک تکیه داده بودم تخته شاسی ام را به همراه کیف سیاه چرمی بیرون می کشم. هنوز یک ساعتی تا اتمام ساعت کاری مانده بود و تکمیل این چهره بهتر از بیکاری و چرت زدن بود. از بین عکس های گالری گوشی تصویرش را پیدا می کنم و روی حالت دماغش زوم می کنم. مداد رنگی های کرمی و نارنجی رنگ را برمی دارم و مشغول رنگ زدن پوستش می شوم. در حال تکمیل سایه ی دماغش هستم که صدای نجمه را از بالای سر می شنوم: این کیه؟

نگاه از چهره ی پرسوالش می گیرم و می گویم: مهیار.

صندلی را جلو می کشد و با اشتیاق و صدایی آرام تر می پرسد: دوست پسرته؟!

پراخم نگاهش می کنم: نه. همکلاسیمه.

چشمک ریزی میزند و می گوید: چاخان نکن دیگه. آدم الکی الکی عکس همکلاسیشو نمی کشه که.

هرطور که توضیح بدهم می بینم بد برداشت می کند پس به دروغ متوسل می شوم: سفارشیه بابا. قراره پولشو بده.

چشم گرد می کند: واقعا؟!

اوهومی می گویم و به رنگ زدنم ادامه می دهم که دوباره می گوید: واسه همه سفارشی کار می کنی یا فقط آشناهات؟
پرسشگر نگاهش می کنم: چطور؟

دست هایش را به هم می کوید و پر اشتیاق می گوید: می شه سفارش منم قبول کنی؟ پولش هرچقدر باشه مهم نیست فقط می خوام یک کار عالی از آب در بیاد.
آب دهانم را قورت می دهم و فکر می کنم که میزان قیمت برایش مهم نیست.

پرخواش می گوید: تورو خدا ستاره نه نیار دیگه.

چنین پیشنهاد خوبی را نمی توانم رد کنم. می پرسم: عکس کیو می خوای بکشم؟

دستش را زیر چانه اش میزند و فکر می کند: یک عکس اینجوری .

و به نقاشی مهبیار اشاره می کند. بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد دست به هم می کوید و می گوید: نه نه... دونفره بکش. یک عکس دو تایی.

به سرعت گوشی را از جیب مانتو اش بیرون می کشد و بعد از کمی جستجو عکس مورد نظرش را به طرفم می گیرد. خودش به همراه پسری موبور و کم سن و سال که دست دور شانه ی هم انداخته بودند و به روی لنز دوربین لبخند میزدند. قلبم می گیرد... برای لبخند هایشان، برای صمیمی ت بینشان و حتی کیفیت اچ دی تصویر که بی

ارزشی گوشی خودم را به رخ می کشید. بیشتر از این اجازه ی ریشه دواندن به این حس حسادت مسخره را به خود نمی دهم تا دوباره با شکست مواجه نشوم. لبخندی

مصنوعی به روی نجمه میزنم و می گویم: باشه مشکلی نیست. فقط چه اندازه ای می خوای؟

فکر می کند و می گوید: بزرگ باشه. خیلی بزرگ.

اخم می کنم: بزرگ خیلی طول می کشه. این تابلو رو واسه کی می خوای؟

-: تا یک شهریور تموم شه. تولدش چهار شهریور ماهه. می خوام اون روز بدم بهش.

حسابی سر انگشتی می کنم و می گویم: سه ماه و چند روزی وقت هست. ولی شرایط منم باید در نظر بگیریم چون نمی تونم که بیست و چهار ساعته پای این باشم. روزی

یک یا دو ساعت می تونم براش وقت بذارم. فکر کنم پنجاه در هفتاد باشه خوبه. ولی گفته باشم تکنیک مداد رنگی کار می کنم.

-: عیبی نداره فدات شم تکنیکش فرق نداره.

به سمتم شیرجه میزند و بوسه ای به لبم میزند. نفسم حبس می شود... خفه می شوم و او با خنده چیزهایی می گوید. دست لرزانم را به گلویم می کشم تا راه نفسم باز شود.

دختر و پسر فرق ندارد من تا آخر عمر از بوسه های گرم متنفرم. از لب هایی که لبم را شکار کند متنفرم. من از تمام بوسه های روی لب نفرت دارم!

-: هی می شنوی؟

بی حرف بلند می شود و توجهی به ستاره گفتن هایش نمی کنم. دلم آب می خواهد. دلم هوا می خواهد. از مقابل چشم های حیرت زده ی زنان و مردان داخل سالن عبور

می کنم و وارد سرویس بهداشتی می شوم. روی آینه لبانم را می بینم... برق لبش به چشم می خورد... برق لبش روی لب من خودنمایی می کند. آب را باز می کنم و دو

دست لرزانم را زیرش می گیرم. مشت پر آبم را به صورتم می پاشم. مهم نیست که ریمبل نشسته بر مژه هایم ضد آب نیست. مهم سیاهی نشسته روی صورتم نیست. مهم این

است که من دارم آتش می گیرم. نمی دانم چند بار آب یخ را به صورتم می کویم که بالاخره آتش درونم آرام می شود و برق لب نفرت انگیز نجمه از لبم پاک می شود.

صدای کوبش قلبم انقدر بلند است که به گوشم می رسد. با آستین مانتوی سیاه رنگم آب صورتم را پاک می کنم و سیاهی زیر چشمم را می گیرم. از آنجا که خارج می

شوم همه ی نگاه ها رو روی خود می بینم. برای فرار از این نگاه های سنگین پاتند می کنم و وارد اتاق مخصوص خودمان می شوم. نجمه با دیدنم نگران بلند می شود و

می گوید: چت شد یهو؟

از نگاه پرسشگرش فرار می کنم و سر جای خود می نشینم: یک لحظه حالم بهم خورد. فکر کنم بخاطر معده.

و نیشخندی تصنعی به رویش میزنم: من خوبم نجمه.

دوباره باخنده نزدیک می شود و مقابلم جای می گیرد: آخیش. منم فکر کردم بخاطر بوس من بود.

و بلند می خندد. برای فرار از این بحث مزخرف می پرسم: پس اندازش شد پنجاه در هفتاد؟ تا اول شهریور.

-: آره فداتشم. فقط نگه نداری لحظه ی نود. دو سه روز قبلش تموم کنی تا برم واسش قاب بخرم.

-: خوب اندازشو که گفتم از الان می تونی قابشو بخری.

-: نه نه... می خوام با طرحش ست باشه.

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و می گویم: خوب می دونی دیگه طرحش چیه.

-: نه نتیجه ی کار فرق داره.

بی حوصله سرتکان می دهم و باشه ای می گویم.

-: قیمتش چند می شه؟

با سوالش کمی فکر می کنم و می گویم: تاحالا اندازه پنجاه در هفتاد سفارشی کار نکردم. می پرسم بهت می گم.

-: باشه فدات هروقت پرسیدی بگو.

مداد رنگی هایم را بدست می گیرم و با نقاشی مهباز مشغول می شوم او هم گوشه ای مشغول سوهان کشیدن ناخن های مانیکور شده اش می شود. با دیدن نجمه که وسایلش را جمع می کند می فهمم ساعت اداری این شیفت تمام شده. من هم وسایلم را جمع می کنم و هردو را در پلاستیک بزرگ دستی همراهم جای می دهم. خداحافظی مختصری با بقیه می کنم و از فضای شیشه ای آنجا خارج می شوم. دکمه ی آسانسور را میزنم و منتظر می مانم. چند نفری به صف انتظارم اضافه می شوند و آسانسور بالاخره می ایستد. با دور شدن در های آهنی اش پا به اتاقک می گذارم و به محض بلند کردن سرم نگاهم می خ چهره ی آشنایی می شود که پشت سر من داخل می شود.

*

نگاه خیره ی او هم به من است. آب دهانم را قورت می دهم و به سختی نگاه از آینه ی آسانسور می گیرم و چرخشی به گردن خشک شده ام می دهم. بین تردید هایم برای سلام کردن و نکردن دست و پا میزنم که قدمی نزدیکم می شود تا جا برای دیگران باز شود و با صدایی آرام و لحنی متین می گوید: سلام. لب می گزم و سر به زیر می ندازم. تا جایی که می توانم خود را به دیوارهای سرد اتاقک می چسبانم تا از این نزدیکی و این عطر فرار کنم. نگاه از چهره ی مرتبش می گیرم و به کفش های ورنی سیاه رنگش می دوزم: سلام. صدای تک خنده ی آرامش را می شنوم اما جرئت نگاه کردن به چشم های پر گله اش را در خود نمی بینم. آسانسور می ایستد و همه به نوبت خارج می شویم. چند قدمی دور نشده صدایش را کنار خود می شنوم: ستاره!

می ایستم و بدون نگاه کردن به او منتظر می شوم ادامه ی حرفش را بگوید. مقابلم می ایستد و می گوید: می رسونمت.

نگاه سرگردانم را در اطراف می چرخانم و می گویم: ممنون خودم می رم.

تا به خودم بیایم دستی پشتم می نشیند و به جلو هلم می دهد: لج نکن.

گله مند خود را کنار می کشم و می گویم: لج نمی کنم. گفتم که خودم می رم.

پوفی می کشد و می خواهد چیزی بگوید که فرصت نمی دهم و سریع می گویم: روز خوش.

می روم و صدای قدم هایش را می شنوم که پشت سر من می آیند. از ساختمان خارج می شوم و صدایش دوباره بلند می شود: باید باهات حرف بزنم.

چشم می بندم و سعی می کنم احترام خود را حفظ کنم و حرمت نان و نمکی که با خانواده اش خورده بودم را نشکنم.

مقابلم می ایستد و تکرار می کند: ستاره...

قبل از تمام شدن حرفش نگاه گله مندم را به مردمک های سیاهش می دوزم و مانند خودش تلخ می شوم: بنظرتون حرفی هم مونده؟

کلافه می شود که دستی به موهای سیاهش می کشد و خیره نگاهم می کند: بابت اونروز متاسفم.

پوزخند میزنم و دوباره سر به زیر می ندازم تا دنبال جوابی برای حرف هایش بگردم. حرف که زیاد بود... خیلی چیزها روی دلم مانده بود. می خواستم بگویم ناعادل

نباشد... می خواستم بگویم انقدر بد داوری نکنند. می خواستم قسم به جان عزیزترینم بخورم که من او و خانواده اش را بازی نداده ام اما انگار در مقابل تمام جدیتش کم می

آوردم و لال می شوم. نمی دانم از سکوت چه برداشتی می کند که می گوید: بیا می رسونمت. توی راه هم حرف میزنیم.

نمی خواستم... این رساندن و این حرف زدن را نمی خواستم. زیر دین این مرد بودن را نمی خواستم وقتی که ناعادلانه قضاوت کرده بود و بیرحمانه تمام عزت نفس و

غرورم را زیر پا گذاشته بود. نمی خواهم دوباره فکر کند قصدم بازی با اوست.

لبی تر می کنم و می خواهم چیزی بگویم که دستش را بند بازویم می کند: بیا...

قبل از تمام شدن حرفش بازوی خود را از دستش خارج می کنم و خشمگین می تویم: خودم می رم. حرفی هم بین ما نمونده.

قدم سوم را برداشته راهم را سد می کند و می گوید: معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحت کنم. فقط باید باهات حرف بزنم ستاره.

از این نگاه پرخواشش فرار می کنم تا مبادا دوباره اسیر رویاهای واهی شوم. قدمی برداشته صدایش رعشه به تنم می نداد و قدم هایم را سست می کند: نمی توئم فراموشت کنم.

صدای قلبم متوقف می شود. می ایستند... قلب من از شنیدن این لحن و این جمله تمام نای خود را برای کوبش از دست می دهد.

شهاب مقابلم قرار می گیرد و بالحنی پر از خواشش تکرار می کند: می ای بریم؟

نگاه کلافه ام را بین اطراف می چرخانم. اینکه نمی تواند فراموشم کند... اینکه اینطور عاجزانه خواشش می کند... من کدام روی این مرد را باور کنم؟ وقتی که تشر زده بود و انگ سو استفاده گری به من زده بود یا حالا که...

-: ستاره!

نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و باشه ی آرامی می گویم. لبخندی میزند و با دست پراید سفیدش را نشان می دهد. شانه به شانه اش قدم برمی دارم و باری دیگر روی صندلی جلوی ماشینش جای می گیرم. ماشین را روشن می کند و من تمام استرسم را روی بند چرمی کیفم خالی می کنم. زیر چشمی نگاهش می کنم. اخم عضو همیشگی چهره اش بود انگار. از سکوت بین مان کلافه می شوم و لب باز می کنم: می خواستید حرف بزنید.

روی فرمان ضرب می گیرد و نگاهش را بین خیابان می گرداند. سکوتش آزارم می خواهد و دوباره می خواهم چیزی بگویم که ماشین را وارد کوچه ای تنگ می کند و من با ترس آب دهانم را قورت می دهم. اینبار بدون ترس چشم های گرد شده ام را به صورتش می دوزم تا شاید از روی نگاهش به قصدش پی ببرم و حرف های ناگفته اش را از چشمش بخوانم. سکوت کرده و همچنان رو فرمان ضرب میزند. کلافه می گویم: انگار حرفهاتون تموم شد آگه اجازه... قبل از تمام شدن حرفم لب باز می کند: دوستت دارم.

تنم یخ می کند. این جمله انگار خوده رعد و برق است که باهربار تکرار شدن عادی نمی شود، سنگین تر می شود... دردناک تر می شود و انگار... قوی تر هم می شود. با دیدن سکوت نگاه خیره اش را از چشمش می گیرد و همانطور که بیرون را نگاه می کند لب میزند: چیزایی که اونروز گفتمی... تو میخه ام نمی گنجید. محال بود. غیرممکن بود. تو فیلم دیده بودم. تو اخبار شنیده بودم... ولی هیچوقت اینجوری با این چیزها روبرو نشدم. از جوونی خودم زدم و حواسمو به خواهر مادرم دادم که مبادا یکی از چیزهایی که دیدم و شنیدم سرشون بیاد. تو برام مثل شیوا بودی... یک دختری حتی ساده تر از شیوا.

نگاه از بیرون می گیرد و عمیق نگاهم می کند. لبخند کم جانی میزند و می گوید: یادته بار اولی که دیدمت؟!

سر به زیر می ندازم و سعی می کنم بیاد بیاورم اولین بار کجا دیدمش. انگار می فهمد ذهنم یاری نمی کند که لب باز می کند: اوایل از دور می دیدمت. دو سه باری که اوادم کتابخونه سراغ شیوا دیدم باهاش خداحافظی کردی. گفت دوست جدیدشه. مثل همیشه سفارش کردم مواظب باشه. گفتم به هر کسی نباید اعتماد کنه ولی می دونی... شیوا خندید و گفت نترس بابا بخدا دختر خوبیه. مثل خودت کبریت بی خطر. چند وقتی گذشته بود که تو خونمون دیدمت. وقتی بی هوا در اتاقو باز کردم و از جات پریدی. وقتی با دیدنم زبونت بند اومد و عقب عقب رفتی.

لبخندش عمق می گیرد و من میلرزم از وقتی که چند برابر امروز از مردها وحشت داشتم. بیاد می اورم روزهایی را که می ترسیدم بیرون باشم و با مرد جماعت روبرو شوم. وقتی که تمام مردها را امید می دیدم. وقتی که از همه ی صدهای مردانه ای که می شنیدم به خود میلرزیدم.

شهاب تلخ می خندد و همانطور که به ضربات ریتمی کش روی فرمان ادامه می دهد می گوید: سرخ و سفید می شدی... میلرزیدی... اینها واسم تازگی داشت ستاره. وقتی شیوا همیشه ی خدا شاد و شنگول بود و می خندید سکوت واسم تازگی داشت. وقتی شیوا هیچ خجالتی نداشت... سرخ و سفید شدنت برام تازه بود. من ندیدم بدید نبودم. دختری زیادی بودن. که زل میزدن تو چشمهات و تموم سلول های بدنتو داغ می کردن. بودن دخترهایی که منتظر اشاره بودن ولی تو... دوری می کردی.

میلرزیدی، می ترسیدی... ازت خوشم می ومد. وقتی زندگیتو دیدم. وقتی فهمیدم ستون خونه ای. اونوقت بود که به سکوتت پی بردم. اونوقت بود که فهمیدم تو بچگی نکردی... تو مثل من بار خانوادتو به دوش کشیدی.

دستش روی دستم می نشیند و من بی درنگ عقب می کشم. پرسشگر نگاهم می کند و من بالاخره زبان خشک شده ام را به کار می گیرم: آره بچگی نکردم... ولی نه مثل تو.

نگاه از چشم هایش می گیرم و با پارچه ی مانتو ور می روم: بچگی نکردم... بار کسیو به دوش نکشیدم... تو بچگی نکردی و بزرگ شدی ولی من توی همون بچگیم مُردم. سکوت می کند و من به تلافی تلخی حرف هایی که روز آخر بارم کرده بود تلخ می شوم: آگه سرخ و سفید شدم، آگه لرزیدم، بخاطر حجب و حیا نبود. بخاطر نجابت نبود. من می ترسیدم...

آب دهانم را قورت می دهم و پارچه ی مانتو را در مشت می فشارم: هنوزم می ترسم. از تو... از مردها... از همتون. آگه دوری کردم برای اینه که عقم می گیره وقتی

یک مرد نزدیکم می شه. می ترسم... از چشمهای قرمز شده می ترسم. چه از بیخوابی باشه چه از خستگی... منو فقط یاد یچی می ندازه. مس. منو... می خواهد آرام کند که صدایم میزند و من بغض بالا آمده ام را به سختی قورت می دهم. می خواهم لب باز کنم که مانع می شود: بسه. هیچی نگو. نگاهش می کنم و او بازهم کلافه موهایش را بهم می ریزد: نمی خوام ناراحت کنم. نمی خوام عذاب بکشی.

پوزخند میزنم و بیرحمانه ادامه می دهم: الان ناراحت نمی شم. وقتی ناراحت شدم که مثل یک آشغال باهام رفتار کردی. وقتی نابود شدم که یکبار دیگه غرورمو حیثیتمو زیر پا له کردی. من وقتی ناراحت شدم که...

صدایش بالا می رود و مانع می شود: حق بده ستاره. نزدیک دوسال بهت فکر کردم. دوسال تموم واسه زندگیم برنامه چیدم. نقشه ها چیدم و چیدم واسه ی اون خواستگاری. تو راجب من چی فکر کردی؟ من آدم رمانتیک بازیم؟ من کسیم که بچگونه تصمیم بگیرم؟ من مردیم که زیر حرفم بزنم؟ آره ستاره؟

سکوت می کنم و ادامه می دهد: قبول کن هضمش آسون نبود. تو فقط واقعیتو گفتی ولی ، تموم ساخته هام روی سرم آوار شد. همه ی چیزی که تا امروز ساخته بودم.

قدیسه ای که تو ذهنم و قلبم می پرستیدمش توی چند دقیقه برام سیاه شد. ستاره هضم اون حرف ها برای هیچ مردی آسون نیست!

صدایی آشنا در مغزم جان می گیرد. صدایی که می گفت می ماند اگر بتواند گذشته ام را هضم کند... اگر خطاهایم قابل هضم شدن باشد می ماند و حالا شهاب می گوید گذشته ی من برای هیچ مردی قابل هضم نیست!

-: ستاره!

صدایش باعث می شود سر بلند کنم. نگاه مستقیمش را به چشم هایم می دوزد و می گوید: اینجوری بودند سخته. قبول کردنت با این شخصیت جدید ، این هویت جدید... من هنوزم نمی تونم باور کنم ...

اخم می کنم و با صدایی که سعی می کنم از لرزشش بکاهم می گویم: کسی مجبورت نکرده منو قبول کنی.

می خواهم دست به دستگیره ببرم که بازهم بازویم را می گیرد و من بی هوا داد میزنم: ولم کن!

دو دستش را بالا می گیرد و می گوید: باشه... باشه... متاسفم.

بی حرکت می مانم و بالحنی سرد و خشک می گویم: حرفاتو زود بگو تموم کن من باید برم خونه.

نفس خسته اش را بیرون می دهد و با عاجز ترین لحن ممکن می گوید: نمی تونم فراموش کنم.

پرسشگر نگاهش می کنم تا ادامه بدهد. خودش می گوید نمی تواند گذشته ام را هضم کند و حالا... فراموشم هم نمی تواند کند. مگر من توانستم که او بتواند؟ وقتی که

بهترین حس دنیا را بعد از مدتها در قلبم روشن کرده بود. وقتی که برایم نوری پر از امیدواری شده بود و من دوشب با خیالش به خواب رفته بودم... چطور می توانستم

فراموش کنم که به بدترین شکل پسم زد؟ مگر می شد خواستگاری متفاوتش را از یاد ببرم؟ مگر جمله ای که با خط نستعلیق به روی آن جعبه ی چوبی حک شده بود به این

آسانی ها از مغز من بیرون می رفت؟

-: ستاره!؟

تمام وجودم گوش می شود تا او ادامه بدهد. بازهم کلافه موهایش را می کشد و می گوید: می خوام بشناسمت. بفهممت. می خوام باخوده واقعیت شانسمو امتحان کنم.

باهمون گذشته... باهمه ی خطاهات ولی... ولی...

سر به زیر می ندازد: من خیلی کوتاه اومدم تو باید کوتاه بیای.

فکر می کنم منظورش از این کوتاه آمدن چیست؟ سکوتش که به درازا می کشد کنجکاو لب باز می کنم: چجوری؟

امیدوار می پرسد: یعنی قبول می کنی؟

-: من نمی فهمم چیه باید قبول کنم؟

-: اول از حست بگو ستاره.

چشم گرد می کنم: از حسم!؟

لبخندی بی جان به لب می نشاند. تکیه اش را به پنجره ی پشتش می دهد و یک دستش را تکیه گاه سرش می کند: من همه چیو گفتم ستاره. انقدر برام مهم هستی که پای

تموم گذشته ات واستادم. می خوام از تو بدونم ، از حس تو.

لب می گزم و سر به زیر می ندازم. چه خوب که اینطور حرف میزند. چه خوب است اینطور خواسته شدن ، اینطور دوست داشته شدن! که کسی انقدر تو را بخواد که

تمام گذشته ی سیاهت را قبول کند. تو را با تمام خطاهای کوچک و بزرگت بپذیرد!

بازهم صدای آشنای مهبیار است که در ذهنم جولان می دهد. که می گوید تا جایی که بتونم خطاها تو هضم کنم می مونم... و در آخر پرسیده بود آگه من حسی داشته باشم چی؟ فکر می کنم و از خود می پرسم یعنی مهبیار هم اگر بود می توانست با گذشته ی سیاه من کنار بیاید؟
- ستاره!

باصدایش از فکر مهبیار دور می شوم و نگاهش می کنم. لب میزند: منتظرم!

داغ می کنم از این رک گویی و بی پروایی این مرد. در این مدت زمان آشنایی مان هیچوقت اینگونه نبود. این شهاب برایم تازگی داشت. من باشم و از حسم بگویم؟ من؟! احساسات من چه زمانی مهم بود مگر؟ اصلا من چه زمانی مهم بودم؟ پدرم برای رفتنش از من نظر نپرسید... ماما برای صیغه شدنش من را در نظر نگرفت... حس من را نپرسید... کیوان برای رفتنش از حس من نپرسید و حالا... این مرد از من حس را می پرسید. می خواهم لب باز کنم و با دیدن نگاه نافذش زبانم بند می آید. اگر مهبیار بود سخن گفتن هم آسان می شد. اگر مهبیار بود صحبت از احساسات آسان تر می شد اما حالا... این مرد با این نگاه نافذش خلع سلاح کرده است.
- ستاره!؟

من و منی کرده و بالاخره لب باز می کنم: من... من راستش...

از نگاه مستقیمش فرار می کنم و دوباره سر به زیر با پارچه ی بی نوای مانتو در گیر می شوم: اوایل هیچ حسی نبود. یعنی بود ولی... اینجوری نبود. همیشه کمک کردی... حمایت کردی جوری که به شیوا حسودیم می شد داداشی مثل تورو داره ولی... ولی بعده تولد... بعد از اون جعبه همه چی عوض شد. یجیزی یهو بی افتاد رو دلم. خوشحال شدم که یکی پیدا شده منو ببینه.

سر بلند می کنم و نگاه اشکیم را به فضای بیرون می دوزم: یک شاهزاده ی سوار بر اسب برای نجات پرنسس قصه ها. یک مرد که عاشق باشه... یک نفر که دوستم داشته باشه. اره عادی نیستم، هیچوقت نمی تونم عادی باشم. شاید تا مدت ها از روابط زن و شوهری که قانون طبیعته فراری باشم ولی... بازم دلم مرد می خواد. دلم عشق می خواد. بین همه ی بدبختی هام دلم یکم روشنی می خواد. می دونی من چرا خطا کردم؟ می دونی چرا دوستپسر داشتم؟ چیزی نمی گوید اما مردمک سیاهش سوال را داد میزند و من می گویم: کمبود یک مرد! فقط همین. بابا ندیدم... بابا نداشتم و ماما منو نمی دید. من... من چیز زیادی نمی خواستم. فقط یکم محبت... یکم دوست داشتن.

اشک های غلتیده روی گونه ام را با پشت دست پاک می کنم و می گویم: خوبه که یک نفر آدمو انقدر بخواد که چشم رو اشتباهاتش ببندد. من... من دروغ نمی گم. لج هم نمی کنم. تو با حرف های آخرت بهم فهموندی من حق خوشبختی رو ندارم و حالا... بازم همه معادله هامو بهم زد.

بسمتم نیم خیز می شود و من ناخود آگاه عقب می کشم. مرد دستش را جلو می آورد و مانتوی چروک شده را از چنگم بیرون می کشد. تمام تنم از این لمس میلرزد. از این گرمای دستانش دلم آشوب می شود و او انگشتش را نوزاش وار روی پوست دستم می کشد: همشو درست می کنیم. تو یادت می ره... منم یادم می ره. لبخندی که می رود روی لبم بنشیند با شنیدن " ولی... " که از دهانش خارج می شود از بین می رود. از حرف هایی که پشت این ولی خوابیده می ترسم. آب دهانم را قورت می دهم و منتظر می مانم ورق آخر این بازی را روی کند. فشاری به دستم می آورد و می گوید: بخاطرت چشم رو همه گذشته می بندم اما... باید از مادر و خواهرت دست بکشی ستاره.

به گوشه هایم شک می کنم و می پرسم: چی؟

بازهم دستم را نوازش می کند و بازهم در وجودم ولوله ای بیا می شود.

- نمی خوام کوچک ترین ارتباطی با مادرت و خواهرت داشته باشی.

صدای لالایی های ماما در ذهنم جان می گیرد و چهره ی زیبای سایه. از آن ها دست بکشم؟ بخاطر چه؟ بخاطر حسم؟

- ازم ناراحت نباش ستاره. سعی کن درکم کنی. من می خوام یک زندگی خوب و سالم بسازم. می خوام آرامش داشته باشم... ستاره کار مادرت هیچ جایی برای بخشش نداشته و خواهرت هم... اون هم که جای بحث نداره. نطفه ی حروم بی برکتی می اره.

تم یخ می کند و قلبم باری دیگر می ایستد. چه گفت؟ به سایه ی من، به زندگی من چه گفت؟ نطفه ی حرام؟ بی برکتی؟ سایه ی من؟ نطفه ی حرام؟

دستم که روی صورتش فرود می آید و صدای بلند سیلی گوشم را پر می کند، انگار تازه می فهمم چه کردم. صورت چپ شده اش را به سمتم می چرخاند و پراز احم نگاه می کند. قبل از اینکه لب باز کند من هستم که انگشت تهیدم را مقابلش تکان می دهم: سایه... سایه ی من... سایه...

نفسم بند می آید و او با نگاهی طوفانی منتظر ادامه ی حرف من است. تمام قوایم را بکار می گیرم و لب میزنم: سایه ی حروم من شرافت داره به کل حلال زاده های این دنیا. اینو بفهم... آسمون زمین بیاد و زمین آسمون بره ...

حرفم تمام نشده پوزخندی تلخ، درست مثل آن روز نحس به لب می نشاند و می گوید: پس حسی نیست ستاره! که آگه بود الان این کار رو نمی کردی. با صدای بغضدارم به سختی می گویم: حاضرم تا آخر عمرم تو فلاکت و بدبختی های خودم بسوزم ولی من، سایه رو ول نمی کنم.

دور می شود و تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد. بازهم به تلخی زهرمار می شود و نیشم میزند: من حرفامو زدم. حالا که خدا زده بود پس کله ام و می خواستم از غیرتم بگذرم و تورو خانم خونہ ام کنم ولی نشون دادی که لیاقت فرصت دوباره رو نداری. پس دیگه هم از خدا گله نکن.

بغضم می ترکد و من باری دیگر نابود می شوم. باری دیگر غرورم زیر پای مرد جماعت جان می دهد و من یکبار دیگر بی حرف، بی ادعا، از محل حادثه دور می شوم. در ماشین را باز می کنم و پیاده می شوم. من یکبار دیگر زیر پای یک مرد جان می دهم. به راستی این چندمی ن بار بود؟ می خواهم خدا را خطاب کنم که یاد حرفش می فتم، گفته بود از خدا گله نکنم. گفته بود فرصت داشتم... فرصت؟ چه فرصتی؟ معامله می کرد؟ من را خانم خانه اش می کرد، به من زندگی می داد و در عوض می خواست سایه نباشد؟ مگر می شد؟ مگر می شد سایه باشد و من کنارش نباشم؟ مگر ممکن بود؟ اگر قرار بود سایه را معامله کنم که طرف حسابم شهاب نبود، اگر قرار بود قید سایه را به همین آسانی بزنم که سالها پیش باهمان تیغ برآن رگ حیاتم را از بیخ میزدم تا یکبار بمی رم و تمام شوم.

به خداوندی خدا که جهنمش را ترجیح می دهم به این مرگ های تدریجی زیر پای مردان حیوان صفت شهرم. اما سایه هست و من برای سایه تا به امروز را دوام آوردم. شهاب چه ساده از من می خواهد از تنها امید زندگی ام دست بکشم! امید زندگی نه، سایه خود زندگی من بود! سایه تنها دلیل زندگی من بود.

صدای مهیار چه بی موقع در تار و بود سرم می پیچد و می گوید آگه دوست داشته باشم می مونم! حق با شهاب است... من حسی ندارم! این روزها عشق باز یچه ی دل ها شده است. به هر عادت و وابستگی، به هر هوس و حس کثیفی نام عشق می نامند. حس من به شهاب چه بود؟ حس او به من چه بود؟ مگر مرد عاشق می تواند اینطور بیرحمانه غرور معشوقش را به بازی بگیرد؟

-: ستاره!؟

بازهم صدایش نزدیک می شود و بازهم باهای من خشکشان میزند. فکرمی کنم که بازهم پشیمان شده؟ یعنی زودجوش آوردن یکی از ایرادهای اوست؟ میزند و می شکند و بلافاصله پشیمان می شود؟ مقابلم می ایستد و نگاه پر اخمش را به صورتم می دوزد. اشتباه کردم. نه پشیمان است نه ناراحت، نگاهش از دقیقه ای قبل هم گزنده تر شده است. دستش را بالا می آورد و پلاستیک دستی را نشانم می دهد: جا گذاشتی.

پلاستیک را می گیرم و او بلافاصله می پرسد: به خاطر اونه؟

پرسشگر نگاهش می کنم. پوزخند میزند و ادامه می دهد: شاید شیوا زیاد هم بی راه نمی گه. یک چیزی بین تو و اون هست که انقدر باهم راحتین. انقدر واست مهم هست که ساعتها بشینی و عکسشو بکنی. مگه نه؟

اخم می کنم و ترجیح می دهم مثل خودش تلخ باشم: شایدم سوزه ی جدیدم اونه. که سرشو شیره بمالم و واسش ادای آدم های مظلوم رو در بیارم. هوم؟

اخم شهاب غلیظ تر می شود و نفس هایش تند تر. قدمی عقب می روم و حرف آخرم را میزنم: آگه قرار بود انقدر آسون بیخیال سایه بشم. من خیلی وقت پیش دست از زندگی نکبتم می کشیدم. آگه می تونستم قید سایه رو بزنم من تا اینجا دووم نمی اوردم.

چشم از نگاه مرددش می گیرم و دور می شوم. بغضم که انگار منتظر برداشته شدن نگاه سنگین شهاب بوده بیصدا می شکند و من اعتراف می کنم که خسته ام!

از این ضربه خوردن ها... از این حرف ها... از این آدم ها... این همه عذاب تقاص چیست؟ بزرگترین گناه من دوست پسر هایم بوده... پس چرا این همه بلا سر دیگران نمی آید؟ چرا همه ی دخترهایی که با وجود زندگی بی درد خود بازهم قید غرور و عزت نفس خود را میزنند و باز یچه ای دست مردان کثیف می شوند تقاص پس نمی دهند؟

چرا فقط منم که باید همه ی درد های دنیا را بچشم؟ چرا نمی گذاری یک دلخوشی کوچک برای من بماند؟ فقط یک نفر که من را بفهمد، من را دوست داشته باشد. فقط یک نفر باشد که من را رها نکند... بابا با رفتنش، با پس زدن من و التماسهایم انگار راه را برای تمام مردان زندگی من اینطور بنا کرد. که هر مردی آمد... یک روز برود و

مهم نیست که من پشت سر او چه دردناک می شکنم و نابود می شوم! اما شهاب از ماندن گفته بود... از قبول کردن من با تمام خطاهایم... دلم میلرزد از این حس... از این خواسته شدن. اما معامله ی سختی با من کرد. کاش می گفت قید مادرت و ان خانه را بزن... فقط همین... شاید اگر همین بود قبول می کردم. چه عیبی دارد؟ مامان یک

عمر در مقابل من خودخواهی کرد و حالا نوبت من است... اما سایه...

صدای زنگ موبایل خود را از بین ازدحام و شلوغی خیابان تشخیص می دهم و کنار می کشم تا سد راه دیگران نشوم. با دیدن نام خانه لیخند کمرنگ و بی جان میزنم. تماس از خانه فقط می توانست یک معنا داشته باشد، سایه!

تماس را وصل می کنم و با صدایی که سعی می کنم رسا و بدون لرزش باشد جواب می دهم: الو.

-: سلام آجی.

لبخند عمیق می شود. دست خودم نیست ، سایه نبض زندگی من است حتی در اوج ناامیدی!

-: جانم آبی کوچیکه؟ رو براهی؟

می خندد: خوبم. نگران شدم پس کجایی؟

-: من... یکم کارم زیاد شد. ناهار رو نمی ام.

لحنش غمگین می شود: پس کی می ای؟

آه می کشم: نمی دونم. هرچقدر که کارم طول بکشد.

و فکر می کنم هرگاه که باخود کنار بیایم. هر وقت که بتوانم یکبار دیگر اشک هایم را بریزم و بغضم را تمام کنم. هر وقت که بتوانم نقاب زیبا و شاداب ستاره را به صورت

بزنم ، من بازمی گردم. مجبورم که بازگردم ، مجبورم به این زندگی ادامه بدهم. مجبورم عصای دست مامان و سایه ی بالای سر خواهرم باشم. من چه بخوام چه نخواهم

محکوم به ادامه ی این زندگی هستم. حالا چه شهاب من را بخواد و ... چه من شهاب را بخوام!

-: آبی؟!

باصدای سایه از افکارم دور می شوم: جانم؟

-: پس منتظرت باشم؟

-: چی؟ نه... دیر میام.

آه می کشد: پس باشه. من برم ناهارمو بخورم. خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد تماس را قطع می کند. دلخور شده بود و باید یک فکر حسابی برای برطرف کردنش می کردم اما حالا نه. این لحظه حوصله ی هیچکس و

هیچ چیز را نداشتیم. حتی پارک هم جابجایی من نتوانست باشد. دلم سکوت می خواهد... سکوتی سنگین... حتی صدای بوق های ماشین هم خراشی به روی اعصاب ضعیفم

می کشد. دلم ساعتها فکر کردن می خواهد. عجیب است و غیرممکن... اما فکر می کنم. به اینکه شهاب یاسایه؟ مگر قول ندادم تا آخرین نفس خود مواظب سایه باشم؟

مگر او را به تمام دنیا ترجیح نمی دادم؟ پس چرا دارم فکر می کنم؟ چرا به معامله ی ناجوانمردانه ی شهاب فکر می کنم؟ مگر نفس کشیدن برای من بدون سایه ممکن

است؟ اما حالا... بعد از این اتفاق ها... بعد از فهمیدن شهاب... بعد از دوسته داشته شدنم توسط شهاب... وقتی مردی مثل او من را با تمام گذشته ی سیاهم قبول می کند...

انتخاب سخت می شود.

برای یک تاکسی دست بلند می کنم و سوار می شوم. دلم سکوت می خواهد ، تنهایی می خواهد ، جایی که نه صدایی باشد و نه تصویری. دلم تنهایی می خواهد!

کلید را در قفل می چرخانم و وارد می شوم. از نبودن مهنا و مهیار که خیالم راحت می شود نفسی راحت می کشم. بلاستیک سنگین را روی میز وسط سالن رها می کنم و

ماتوی تنم را می کنم. احساس خفگی می کنم. دو پنجره ی بزرگ سالن را باز می کنم تا هوا خنک شود. فکر اینکه بدون اجازه ی مهنا پا به خانه شان گذاشتم آزارم می

دهد اما به این فکر می کنم که باهمسرش مسافرت رفته و خبردار نمی شود ، مهیار هم دلیلی ندارد که اینجا بیاید. از یخچال بطری آب یخ را برمی دارم و سر می کشم.

بازهم خنک نمی شوم. آتشی که شهاب با حرف هایش به جانم انداخته به این آسانی خاموش نمی شود. بدون فکر آب یخ را روی تنم می ریزم و لرز می گیرم. عجیب است

تمام طول خیابان بغضم را قورت دادم تا به اینجا برسم و حالا تمام تلاشم برای ریختن قطره ای اشک بیفایده شده است. نه اینکه بغض سنگین راه نفسم را باز کرده باشد نه ،

بغض من هنوز هم دو دستی راه تنفسم را گرفته اما انگار اشک هایم نایی برای پایین آمدن ندارند. باهمان لباس خیس روی کاناپه دراز می کشم و سقف را نگاه می کنم.

سکوت اینجا دلنشین است اما ، انگار بازهم یک چیزی کم است. و آن چیز چیست؟ نمی دانم!

هنوز یک ساعت کامل از این سکوت دلنشین خانه استفاده نکرده ام که صدای چرخیدن کلید در قفل را می شنوم. به سرعت فنر از جا می پریم و نگاه کلافه ام را در خانه

می چرخانم. بودنم اینجا درست نیست ، صد در صد پنهان شدنم هم درست نیست! همانطور بلا تکلیف وسط سالن می ایستم و در باز می شود.

با دیدن مهیار نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و با صدای بلندی که متوجهم شود می گویم: سلام!

سر بلند می کند و با چشم هایی گرد شده می گوید: ستاره!

دست هایم را از پشت به هم قفل می کنم و حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم. در را می بندد و نگاهی کلی به من می کند: خوبی؟

-: آره خوبم. تو خوبی؟

نزدیکتر می شود و من حلقه ی سرخ مویرگ های دور چشمش را تشخیص می دهم. دست خودم نیست که باترس قدمی به عقب می گذارم. اخم می کند: سر و روت

چرا خیسه؟

-: ام... آب ریخت.

سری تکان می دهد و روی کاناپه دراز می کشد. از اینکه سوالی راجع به دلیل اینجا بودنم نمی پرسد خوشحال می شوم و به سمت مانتوی رها شده ام روی تک مبل می روم. از اینکه با این تیشرت تنگ و چسبان من را دیده شرم می کنم. مانتورا به تن می کنم و زیر چشمی نگاهم را به او می دوزم. بازویش را روی چشمانش قرار داده. یعنی دلخور است؟ شاید هم بخاطر جر و بحثش با شیوا ناراحت است که اینطور قیافه می گیرد. آخرین دکمه ی مانتورا می بندم و بالاخره لبهایش تکان می خورد: می دونستی خیلی نامردی!

چشم گرد می کنم و متعجب از حرفش می گویم: منظورت چیه؟

بازویش را برمی دارد و نیم خیزی می شود. تمام تنم میلرزد از سرخی قاب چشمش! دستی به گوشه ی لبش می کشد: البته تقصیر تو نیست. من زیادی بزرگش کردم. حرف هایش تلخ است. چرا؟ یعنی شهاب حرف های من را به گوشش رسانده؟ یعنی انتقامش را اینطوری از من گرفته؟

نمی دانم در چهره ام چه می بیند که به حرف می آید: انقدر از من ترس! وقتی اینجوری نگاهم می کنی حالم از خودم بهم می خوره!

حرف هایش بی ربط و ضد نقیض است. او چه می گوید؟ من نامردم؟ من را در ذهن بزرگ کرده و حالا هم می گوید که حالش از خودش به هم می خورد. لب هایم را به هم میزنم تا حرفی بگویم اما دریغ از یک کلمه. از جا که بلند می شود تمام وجودم فرو می ریزد. از این روی مهیار می ترسم. اما بی توجه به من راهی آشپزخانه می شود. از یخچال بطری آب را برمی دارد و سرمی کشد. فکر می کنم اوهم می خواهد اینطوری آتش درونش را خاموش کند؟ یاد دهنی بودن بطری می افتم و عذاب وجدان می گیرم. همانجا روی صندلی می نشینم. دست زیر چانه اش میزند و خیره نگاهم می کند. دلم که از فاصله ی زیادمان قرص می شود بالاخره لب باز می کنم: اون روز... شیوا خیلی بد حرف زد. تقصیر تو نیست مشکلتش با من بود. یعنی... بخاطر شهاب ازم کینه به دل گرفته. خودم هم نمی دونستم... آخه بیارم راجبش حرف نزده بود... :- ستاره!

پرسشگر نگاهش می کنم و ادامه می دهد: برای من مهم نیست که شیوا چی گفت و چرا گفت! خودم خوب می دونم چرا جوش آورد. ولی من خیلی احمقانه منتظر بودم تو بیای دنبالم. و خیلی خیلی احمقانه تر این چند روز منتظر بودم زنگ بزنی. لب می گزم: آخه... آخه... :- ستاره!

مهیار می خندد: آخه نداره. بذار من بگم. چون انقدر ها هم واست مهم نبود!

-: نه اینطور نیست.

بی توجه به من ادامه می دهد: حق هم داری. هرچقدر سعی کنم خوب باشم... اون شب لعنتیو یادت نمی ره. منم بودم یادم نمی رفت.

لب می گزم و دنبال حرف می گردم. وقت خوبی را برای حرف زدن انتخاب نکرده. من فقط می خواستم تنها باشم و حالا... مهیار گله می کند. کاش که گله نکنند... کاش مثل همیشه باشد و بشنود. فقط بشنود و کمک کند... مهیار گله مند و دلخور را نمی شناسم. همیشه اوست که با دل من راه می آید و حالا... این روی جدید دلخور بودنش برایم تازگی دارد. نمی دانم با این مرد مقابلم باید چگونه رفتار کنم. عقم باز هم امر و نهی می کند. داد میزند به توجه؟ اصلا بگذار دلخور بماند! او خیلی بیخود کرده که از تو انتظار زیادی دارد. امان از این دل تنهای من که بغضدار می گوید: شهاب رفت... شیوا رفت... یلدا نیست... مهنا هم هست اما زیادی سرک می کشد. زیادی فضولی می کند... مهنا زیادی در ممنوعه های گذشته سرک می کشد و مهیار... تنها کسیست که سکوت می کند تا من حرف بزنم. دنبال توجیحی خوب می گردم تا دلخوری را برطرف کنم... رشته ی افکارم با صدای زنگ از هم می پاشد. با ترس در را نگاه می کنم و می گویم: کیه یعنی؟ قراره کسی بیاد؟

مهیار بدون حرف بسمت در می رود و من فرو می ریزم. او می داند پشت در کیست؟ مهنا که مسافرت رفته... نکند یکی از دوستانش باشد؟ نکند باز هم نقشه ای باشد؟ چشم هایش هم که سرخ شده بود... دلخور هم که بود...

در باز می شود و من شالم را از روی مبل چنگ میزنم. پسر جوان جعبه ای بدست مهیار می دهد. مهیار جایی را امضا می کند و در را می بندد. رو به من که وسط سالن خشکم زده می گوید: بیا نهار.

تمام تنم از استرس چند ثانیه ی قبل رها می شود. نهار؟ ذهن من بیمار است که یک در زدن ساده را به کلی موضوع تلخ ربط می دهم.

-: بیا دیگه!

با صدای مهیار تن خشک شده ام را تکانی می دهم و به آشپزخانه می روم. مقابلش روی صندلی می نشینم. در جعبه ی پیتزا را باز می کند و بی تعارف تکه ای برمی دارد: بخور رنگ و روتم پریده. لابد تالان صبحونه هم نخوردی چه برسه به نهار.

لب می گزم: صبح یک کلوچه خوردم.

گذشتن از بوی خوش و مطبوع پیتزا کار معده ی خالی من نبود! پس تعارف را کنار می گذارم و تکه ای برمی دارم: مرسی.

بعد از دومی ن گاز انگار سلول های عصبی مغزم به کار می افتند و حرف ها پشت هم قطار می شوند. گفته هایم را در ذهن مرتب می کنم و بالاخره لب باز می کنم:

دوروز گذشته . کلی اتفاق افتاد. بعد از اینکه تو رفتی شیوا کلی حرف بارم کرد. انقدر شوکه بودم که اصلا به ذهنم نرسید پیام دنبالت.

بدون اینکه دست از خوردن بکشد نگاهم می کند. موهای رها شده ام را پشت گوش میزنم و می گویم: بعدشم نگین خواست منو برسونه خونه مجبور شدم کلی دروغ سرهم

کنم تا منو ببره شرکت. نمی خوام خونه مونو ببینه. از اینکه دلشون بسوزه خوشم نمی اد. هنوزم یادمه شیوا بار اول که خونمونو دید چجوری قیافشو جمع کرد و گفت وا

اینجا زندگی می کنید؟

کم می اورم و گازی به تکه پیتزا میزنم. چه خوب که مهباز عجله نمی کند و منتظر می ماند خودم ادامه بدهم.

-: بعدش با مامان حرف زدیم. راجب خیلی چیزها... راجب کارش. گفتم دست از این کار بکشه. شده شبانه روز کاری کم تا خرج خونه رو در بیارم.

به اتفاقات امروز می رسم و طعم خوب پیتزا برایم تلخ تر از زهرمار می شود. تکه ی نیم خورده ی پیتزا را در جعبه می گذارم و پاهایم را در شکم جمع می کنم. سرم که

روی آن قرار می گیرد مهباز لب باز می کند: خوب؟

خیلی بی ربط می گویم: می دونستی شهاب سیگار می کشه؟

چهره اش هیچ تغییری نمی کند و این یعنی منتظر است ادامه بدهم. با دست شکلی فرضی روی میز می کشم: آخه شهاب از دود متنفر بود. حتی قیلون هم نکشیده بود

تاحالا. ولی شیوا می گه بخاطر من سیگاری شده. می گه تقصیر منه که داداشش سیگاری شده.

می خندم: فکر می کنه بخاطر تو شهابو پس زدم. واسه همینم با تو اونجوری حرف زد.

نگاه از شکل های فرضی روی میز می گیرم و به او می دوزم: فکر کنم حق با تو بود!

یک تای ابرویش را بالا میدهد: در چه مورد؟!

لب می گزم و سر به زیر می ندازم: فکر کنم واقعا شهاب رو دوست دارم!

انتظارم که برای حرف زدنش به درازا می کشد سر بلند می کنم. چرا اینطور مات و مبهوت نگاهم می کند؟ دستی به گوشه ی لبش می کشد و من حالا به خوبی می دانم

که این حرکتش نماد کلافگی و عصبی بودنش است. نگاه پر سوالش را به چشمم می دوزد: چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

مثل او دستم را تکیه گاه سرم می کنم: نمی دونم... فقط انقدرها که فکرشو می کنم ساده نیست. کوچیک نیست. انگار خیلی دارم تلاش می کنم از این حس فرار کنم.

ولی نمی شه. نمی تونم با دیدنش بی تفاوت باشم. نمی تونم وقتی می گه دوستت دارم خوشحال شم. نمی تونم بهش فکر نکنم... می گه دوستم داره. می گه انقدر منو

می خواد که حاضره منو با همه ی گذشته ام قبول کنه.

تکه غذایی که در دهان می جوید را فرو می دهد و می گوید: باهاس حرف زدی؟

بدون حرف سرم را بالا پایین می کنم و او عجلوانه می گوید: خوب؟!

بازهم به کشیدن شکل های فرضی روی میز ادامه می دهم: اصولا نباید حتی بهش فکر کنم. وقتی که سایه هست محاله من به شهاب فکر کنم... یعنی نباید که اینطور بشه

ولی... ولی دارم فکر می کنم. اخه می دونی. شهاب گفت منو می بخشه. گفت قبولم می کنه... ولی شرط گذاشت!

بازهم مهباز عجلوانه می پرسد: چه شرطی؟

حرفم را پس می گیرم. مهباز هم گاهی می تواند مثل خواهرش عجول باشد... که میان حرفم بپرد و از من ممنوعه ها را بپرسد. تقصیر او نیست. می خواهم حرف بزوم تا

سبک شوم و از یک طرف... می ترسم از رو شدن واقعیهایی که این دوست خوب را از من متنفر کند. آهی می کشم و می گویم: یا سایه... یا شهاب!

چشم گرد می کند: سایه؟! چه ربطی داره؟

شانه ای بالا می ندازم: اشتباه مامانم جای حرف نداره و سایه... سایه...

ادامه ی حرف شهاب گفتنی نیست. راجع به حرام بودن سایه هیچ نمی توانم بگویم.

-: خوب؟

عجله اش اذیتم می کند و افکارم را به هم می ریزد. آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: خوب سایه هم دختر مامانمه... شهاب می گه یا اونو انتخاب کنم... یا سایه و

مامانمو.

و فکر می کنم که به صورتش سیلی زدم و کلی حرف تلخ از او شنیدم. یعنی جایی هم برای فکر کردن مانده؟ در این موقعیت که سفره ی دلم را برایش باز کردم سکوتش آرام می دهد. دلخور لب باز می کنم: نمی خوام چیزی بگی؟
شانه ای بالا می ندازد: چی بگم؟

نگاهم را به پیتزای نصف خورده شده می دوزم و فکر می کنم دوفره نتوانستیم تمامش کنیم: خوب نظرت چیه؟ حق با کیه؟

- بنظر من شهاب دوستت داره. ولی نه اونقدری که ادعاشو داره. خب درسته که اشتباه مامانت قابل جبران نیست. حرف از آبروئه. ساده نمی شه روش چشم بست. ولی اینکه شهاب داره برات شرط می ذاره کار خوبی نیست... اون زن چه خوب چه بد مادرته. تورو به دنیا آورده و بزرگت کرده. نمی شه ولش کرد.

سربه زیر می ندازم و فکر می کنم که از مامان می توانستم بگذرم... زنی که بزرگم کرد... اما چطوری؟ با یک اتاق و سقف بالای سرم. با شب و روز سیگار دود کردن. با مشروب خوردن و من را به باد ناسزا گرفتن! با مزاحمت مشتری هایش... مامان من را بزرگ کرد... خیلی زود... خیلی عمیق... بهتر از چیزی که باید بزرگ شدم و چشم باز کردم. مامان تمام کودکی من را از من گرفت. اما حالا که صحبت از اون نیست... صحبت از سایه است... که سایه یا شهاب؟
-: اگه تو جای من بودی... اگه برای بودن با کسی که تورو می خواد مجبور باشی قید خانوادتو بزنی... تو چیکار می کنی؟

مهیار تلخ می خندد: وضعیت منو تو خیلی فرق داره... من بیار بین این دوراهی قرار گرفتم و عشق رو انتخاب کردم. اما می دونی... تو داری از کسی حرف میزنی که تورو می خواد. من حس می کنم تو هیچ حسی نداری. عاشق نیستی... فقط کسیو می بینی که تورو قبولت کرده و فکر می کنی اون تنها کسیه که تورو با این وضعیت زندگی قبول می کنه. تنها راه خوشبختی رو شهابی می بینی که تورو قبولت کرده. حتی بین حرف هات نمی گی بین خانوادم و کسی که دوستش دارم... می گی بین خانوادم و کسی که منو می خواد!

همین چند جمله حرفش در ذهنم غوغا بپا می کنند و عجیب اولین چیزی که ذهنم را درگیر کرد، دوراهی است که روزی مقابل مهیار هم بوده و او عشقش را انتخاب کرده. عشقش؟ یعنی او هم عشقی دارد؟ عشقی که تا به امروز نه از او حرفی زده و نه نشانش داده! عشق او؟ چرا نفهمیدم؟ چرا تا به امروز هیچ بویی از این قضیه نبردم؟ چرا حتی یک درصد هم به این فکر نکرده بودم که او کسی را داشته باشد!

تمام افکارم به هم می ریزد و بین طوفان درونیم شهاب و پیشنهاد مزخرفش محو و نابود می شود! مهیار عشقی دارد که او را به تمام خانواده اش ترجیح داده. یعنی تنها زندگی می کند؟ چرا من نفهمیدم؟ چرا هیچ وقت به بودن دختری در زندگی او حتی شک هم نکردم؟
-: ستاره خوبی؟

سر بلند می کنم و او دلجویانه می گوید: نمی خواستم ناراحت کنم. ولی این واقعیته. سعی کن باخودت رو راست باشی. من نمی خوام راه اشتباهی بری و تهش پشیمون بشی.

حرف هایش را بری دیگر در ذهنم آنالیز می کنم. چه راه اشتباهی؟

-: روز اول من راضی بودم. چون احساس شهاب رو دیدم. تو هم راضی بودی. ولی حرف هایی که تو رستوران بهت زده... حرف هایی که الان راجبش می گی... خوب اینو نشون می ده که شهاب واقعا دوستت داره. ولی نه جوروی که هستی... می خواد ازت آدمی رو بسازه که می خواد. نمی دونم... شاید اگه منم جای اون بودم این کار رو می کردم. من نمی تونم قضاوتش کنم ولی دارم به تو فکر می کنم. به تویی که می خوام بین اون و خانوادت یکیو انتخاب کنی. اگه واقعا عاشقش بودی می گفتم با شهاب باش ولی عاشقش نیستی ستاره. برات یکجور تب تنده که زود می گذره. چند روز از زندگیت گذشته دلت پر می کشه برای مامانت... دلت هوای سایه رو می کنه. اونوقته که می خوام ببینیشون و شهاب اجازه نمی ده. بعدش تویی اجازه و پنهونی اونهارو می بینی و شهاب شک می کنه. همین ها باعث می شه بنای زندگیت سست بشه و تهش... طلاق!

تلخی حرف هایش را هضم می کنم و بازهم کلمه ای مهم را شکار می کنم. اینکه اگر عاشق شهاب بودم مهیار می خواست انتخابش کنم. اینطور که پیداست مهیار زیادی پایبند عشق است! که اگر عشق باشد باتمام مشکلات بودنم با شهاب را درست می داند. مهیار انقدر عاشق هست که عشقش را همانطور هست قبول کرده و از او نمی خواهد تغییر کند. عشقش را همانطور که هست قبول کرده که کار شهاب را درست نمی داند. انقدر عاشق هست که می فهمد من عاشق شهاب نیستم! سرم به دوران می فتد از بار سنگین اطلاعاتی که در عرض یک دقیقه به مغزم هجوم آورده اند.

بازهم حرف میزند و رشته ی افکارم را درهم می کند: می دونم که از حرف هام ناراحت شدی ولی لازم بود یکی بهت این هارو بگه. تا بتونی بهتر تصمیم بگیری. تاخوب و بد رو تشخیص بدی.

از جا بلند می شود و من سر روی میز می گذارم. افکار مزخرفی در ذهنم جولان می دهند که حتی دوست ندارم به ان ها فکر کنم. از طلب تنهایی و سکوت پشیمان می

شوم. در این لحظه بیشتر از هر وقت دیگری دلم سایه را می خواهد. سایه و دست های کوچکش. سایه و لب های برجیده اش... سایه با آغوش گرمش که تمام بدی ها را دور می کند.

صدای نشستنش گوشم را پر می کند و می توانم بفهمم که روی کاناپه دراز کشیده. نای بلند کردن سرم را در خود نمی بینم. اما از پشت پلک های بسته ام تصور می کنم که بازهم چشمانش را با بازوی خود می پوشاند و من... فکر می کنم که عاشق است! عاشق کسی که ارزشش را داشته او را به تمام خانواده اش ترجیح بدهد! دلم پرسیدن می خواهد... می خواهم از نامش بیرسم... از سن و سالش... از چهره اش... حسی عجیب ترغیب می کند تا همه چیز را راجع به دختری که دلش را برده بدانم. یعنی چشم های او هم ستاره دارد؟ یعنی برای او هم تولد گرفته؟ آرزوهایش را برآورده کرده؟ عقلم نهیبی به بزرگی تمام وجودم میزند تا سوالات مسخره را تمام کنم. امروز روز نحسی است. به شهاب فکر می کنم... به مهیار فکر می کنم... این دیگر چه وضعیست؟ زندگی من فقط و فقط برای یک نفر تا ابد جای دارد و آن فرد فقط سایه است. بی خیال شهاب و دوست داشتنش... بیخیال مهیار و عشق با ارزشش!

سراز روی میز برمی دارم و به سالن می روم. امروز به اندازه ی کافی فکر و خیال بیهوده کرده ام و قشش است کمی به واقعیت برگردم. به سایه ای که در خانه چشم انتظار من نشسته. شالم را برمی دارم و سر می کنم که مهیار با صدای خرچ خرچ پارچه بازوی خود را برمی دارد و می پرسد: کجا؟ شال را به سر می کشم و می گویم: خونه!

اخمی می کند و نیم خیز می شود. متعجب می پرسد: تو کجا؟

سوییچ را از روی میز برمی دارد و بلند می شود: می رسونمت.

اخم می کنم: لازم نکرده خودم می رم. چلاق که نیستم.

چشم گرد می کند و متعجب می گوید: چه توپ پری داری! من که نگفتم چلاقی. بعنوان یک مرد وظیفه ی خودم می دونم تو این هوای گرم تورو برسونم تا گرما زده نشی.

جلوتر از او بسمت در راه می فتم و جوری که بشنود زیر لب می گویم: الان زمستونم بود می گفت سرده سرما می خوری.

می خندد و پشت سر من از خانه خارج می شود: توپت از یکی دیگه پره چرا منو گلوله بارون می کنی؟

اخم می کنم... نه ناز و ادای دخترانه است نه قهر و کل کل الکی... دلم گرفته است! جوری که نمی توانم چیزی بگویم و نه می توانم صدایش را بیاورم. جواب چرا های ذهنم را نمی ایم! او کسی را داشته باشا یا نه چه فرقی به حال من می کند؟ چرا باید عاشق بودن او اینطور مرا آزرده کند؟ اصلا مگر به شهاب فکر نمی کردم؟ مگر نگفتم دوستش دارم؟ اما مهیار چه گفت؟ گفت او من را می خواهد... ولی من نه!

در ماشینش جای می گیرم و عطر خاص همی شگی اش را به مشام می کشم. ماشین حرکت می کند و علامت سوال های ذهن من هر لحظه بیشتر از قبل می شود... اینکه مهیار چه قهرمان بازی هایی برای عشقش در آورده؟ برای او هم تولد آنچنانی ترتیب داده؟ به پای درد و دل های او هم نشسته؟ برایش کیفی پر از رنگ خریده ... با یاد اوری مداد رنگی ها و نقاشی مهیار وای بلندی می گویم که متعجب می پرسد: چیشد؟

دستی به پیشانی ام می کویم: یک چیزی یادم رفت جا موند.

فرمان را می چرخاند و می گوید: دیگه ای وای نداره که... می ریم برمی داریم. حالا چیو جا گذاشتی؟

بدون اینکه حرفی از نقاشی بزنم می گویم: یک پلاستیک دستی سفید. فکر کنم رو میز گذاشتمش... ولی بعدش برداشتم... یادم نیست.

ماشین را مقابل ساختمان پارک می کند و می گوید: بشین می رم می ارم.

چند دقیقه ی بعد با پلاستیک برمی گردد و رو به من با لبخند می گوید: قشنگ شده بانو!

منونی زیر لب می گویم و سرم را به سمت پنجره برمی گردانم. کسی چه می داند، شاید می خواهد همین را بعنوان هدیه به عشق عزیزش تقدیم کند. شاید هم می خواهد به خانه ای بیاویزد که قرار است باهم آنجا زندگی کنند.

-: انقدر خودتو اذیت نکن!

با صدایش رو برمی گردانم و پرسشگر نگاهش می کنم که ادامه می دهد: با غصه خوردن هیچی درست نمی شه. من به قسمت و سرنوشت خیلی اعتقاد دارم. آگه شهاب سرنوشت تو باشه اینو بدون هر اتفاقی بیفته بهش می رسی. آگه هم سرنوشت نباشه، آسمون بیاد زمین و زمین بره آسمون محاله با اون باشی. پس بیخیال باش و همه چیو به اون بالای بسپار.

باشه ای می گویم و دوباره نگاه به خیابان می دوزم. حق با اوست... یعنی همیشه حق با اوست. همیشه حرف هایش درست تر از درست از آب در می آیند.

باید بیخیال باشم و نه به شهاب فکر کنم و نه به عشق آتشین مهیار! باید به عوض کردن شیفت کارم فکر کنم. باید به پیدا کردن یک شغل دوم فکر کنم. باید به مادری فکر کنم که می خواهد دست از دوستان ناباش بکشد. باید به سایه ای فکر کنم که تا ماه بعد راهی مدرسه می شود و من باید شهریه ی مدرسه را فراهم کنم. وسایل مورد نیازش را تهیه کنم. من چیزهای خیلی بیشتری برای فکر کردن دارم... خیلی مهم تر از شهاب و دوست داشتنش ، مهیار و دوستدخترش!

برای فرار از این سکوت ضبط ماشین را روشن می کنم. صدای موزیک ملایمی ماشین را پر می کند و بلافاصله مهیار دکمه ی ضبط را زده و آهنگ را عوض می کند. احم می کنم: داشتم گوش می دادم.

شانه ای بالا می ندازد: خب میزنم اون یکی بینم یکی بهترش هست.

احم را غلیظ می کنم و بی دلیل می تویم: من دلم همون قبله رو می خواد.

و دکمه ی بازگشت را میزنم. دستی به گوشه ی لیش می کشد و سرعت ماشین را بیشتر می کند. دلخوش از اینکه کمی عصبانیتش را تحریک کرده ام تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم و گوش به آهنگ می سپارم. با اولین مصرعی که از زبان خواننده گفته می شود ماتم می برد. نگاهش می کنم تا عکس العملش را ببینم... شاید هم اتفاقی است. اما اصرارش برای رد این آهنگ دو دلم می کند. نمی دانم بخندم یا ناراحت باشم... نمی دانم چه حسی است که بی دلیل دگرگونم می کند. به دوست دختر با ارزشش فکر می کنم تا خیالات واهی را از ذهنم دور بریزم. وقتی کسی را دارد که عاشقانه دوستش دارد و او را به تمام خانواده اش ترجیح می دهد ، گوش دادن به آهنگی با مضمون ستاره هم نمی تواند دلیلی داشته باشد. آهنگ است دیگر... حالا خیلی اتفاقی بین موزیک هایش بوده... و خیلی اتفاقی اولین آهنگی بود که با روشن شدن ضبط شروع به خواندن کرده. حالا خیلی خیلی تصادفی ، مهیار قبل از من این اهنگ را گوش می داده. قرار نیست که همه چیز با دلیل باشد... خیلی چیزها مثل همین اهنگ می تواند تصادفی باشد.

توی تاریکی شب هام تویی تنها تک ستاره

بیا باز باهم بمونیم با یک چشمک دوباره

بیا تو چشم هام نگاه کن می خوام از چشمهات بخونم

دنیای قلبت قشنگه بذار تو دنیا بشم بمونم

نم نمک بارون می باره تو رو یاد من می اره

ساده می گم تا بدونی دنیا مثل تو نداره

قلب تو پاک و زلاله مثل قطره های بارون

دلنشین تر از بهاری حتی تو فصل زمستون

حرف هایش شیرین است... قشنگ است... تصور خواننده نسبت به تک ستاره خیلی قشنگ است و من فکر می کنم دوست دختر مهیار می تواند تک ستاره ی شب های تاریکش باشد. شاید هم به همین خاطر این آهنگ را گوش می داده.

یادته وقتی که بودی همیشه من باتو بودم

حالا نیستی من به یادت این ترانه رو سرودم

خیلی دلتنگ نگاهتم چرا از من می گریزی

با همه ناز و اداهات واسه من خیلی عزیزی

زیر بارون ها همیشه تو رو به یادم می ارم

حالا که نیستی کنارم هرشب تا سحر بیدارم

قلب تو پاک و زلاله مثل قطره های بارون

دلنشین تر از بهاری حتی تو فصل زمستون

«تک ستاره – مجید خراط»

یک خیابان مانده به خانه زیپ کیف را باز می کنم تا کلیدم را بردارم که با صفحه ی روشن گوشی مواجه می شوم. برمی دارم و متعجب تماس های از دست رفته از جانب

خانه را می بینم. این همه تماس... همه از خانه نمی تواند عادی باشد! تماس می گیرم و منتظر می مانم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... چرا جواب نمی دهند؟ بوق

پنجم... بوق ششم...

تماس قطع می شود و امیدوار باری دیگر شماره را می گیرم. مهیار انگار پی به کلافگی ام می برد که می پرسد: چیزی شده؟
بوق ها بی پاسخ می مانند و باری دیگر شماره را می گیرم و نگاه نگرانم را به مهیار می دوزم: جواب نمی ده.
مهیار متعجب می پرسد: کی؟

-: سایه... خونه... چندباری زنگ زدن ولی ندیدم. یعنی چی شده؟ نکنه سایه حالش...
صدای سایه که از گوشی بلند می شود نفس حبس شده ام را بیرون می دهم: الو سایه؟
-: زود بیا... ستاره زود بیا...

از صدای گرفته اش لرز بدی به تنم می نشیند: چی شده سایه؟

-: همه اینجان... دعواست... می خوان بیرونمون کنند.

ماشین در پیچ کوچه می پیچد و من قبل از اینکه لب باز کنم تجمع افراد را مقابل خانه ی مخروبه مان می بینم.

-: ستاره مامان حالش خوب نیست... می ... خوان... بیرنش بیمارستان.

آمبولانس سفید رنگی را می بینم که مقابل خانه ایستاده. صدای نگران مهیار را می شنوم که چیزی می گوید و صدای سایه از پشت خط که گریه می کند. اما مغزم تنها به آمبولانس سفید رنگی را فکر می کند که مقابل خانه ایستاده. در ماشین را باز می کنم و پیاده می شوم. صدای افتادن گوشی را می شنوم... مهم نیست. پاهای خشک شده ام را به سمت خانه حرکت می دهم. صدای جماعت بلند تر می شود و نگاه ها روی من تلخ تر! با دستی که روی شانه ام می نشیند از جا می پریم و با دیدن دست مهیار آرام می شوم. گوش هایم باری دیگر به کار می افتند و می توانم حرف های تلخ و زنده افراد دورم را بشنوم: اینهاش جناب سروان. اینم مدرک. متعجب نگاهشان می کنم تا بفهمم مدرک چه عاملی هستم. مردی میانسال با لباس پلیس مقابلم می ایستد و می گوید: اینجا خونه ی شماست خانم؟! لب های خشک شده ام را به هم میزنم تا حرفی بزنم. اما زبانم از کار افتاده... دریغ از هیچ صدایی.

-: با شما سرکار خانم. اینجا خونه ی شماست؟

از کارایی زبانم که ناامید می شوم، سرم را تکان می دهم تا حرفش را تایید کنم. مرد پلیس اخمش را غلیظ تر می کند: همسایه ها از تون شکایت دارند. می گن از اینجا بودن شما ناراضی اند.

حرکت ماشین آمبولانس را می بینم و نگاهش می کنم. این ماشین چرا اینجاست؟ چرا دارد می رود؟

انگار مرد پلیس حرف هایم را از حال زارم می فهمد که می گوید: مادرتون یکم بدحال شدنند. مجبور شدیم به آمبولانس زنگ بزنیم.

با نگاه آمبولانسی که از کوچه خارج می شود را دنبال می کنم. صدای زنانه ای گوشم را پر می کند: می بینید جناب سروان. خودشو زده به موش مردگی هیچی نمی ...
-: حرف دهننتو بفهم خانم!

باصدای مهیار چیزی در دلم روشن می شود. حس اینکه تنها نیستم تمام کرحتی را از تنم دور می کند. زن همسایه تن صدایش را بالا می برد: مرتیکه ی بی آبرو. اصلا تو اینجا چیکاره ای؟ ببینید جناب سروان... این مادر و دختر اینجا رو خونه ی فساد کردن. مادریه با یکی می پره دختره با یکی...

با هجومی که مهیار به سمت زن می برد سروان دخالت می کند و رو به مهیار می توپد: خودتو کنترل کن آقا!

و به سمت زن برمی گردد: شما هم احترام خودتونو حفظ کنید.

دوباره به سمت من برمی گردد. لرزش تنم کم شده و زبانم دوباره به کار می افتد. سروان با همان لحن جدی خود می پرسد: همسایه هاتون ادعا دارند افراد زیادی به خونتون رفت و امد دارند. می گن کارهای غیر اخلاقی رو اینجا رواج می دین. درسته؟

لب می گزم: من... من نمی دونم... من...

هیچ حرفی ندارم. شاید چون شجاعت اعتراف را ندارم. بین این همه آدم، مقابل چهره ی جدی این مرد من چطور می توانم اعتراف کنم؟

-: دروغه جناب سروان.

صدای مهیار تک به تک چراغ های امیدواری را در دلم روشن می کند. پلیس به سمت مهیار برمی گردد و باهمان لحن تلخ و گزنده اش می پرسد: شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

منتظر جوابش می مانم و او نگاه مرددش را بین من و سروان می چرخاند. بالاخره نگاه قاطعش را به چشم های نفوذ ناپذیر مرد می دوزد و می گوید: نامزدشم!

تمام تنم در یک لحظه یخ می کند. پلیس باخونسردی می پرسد: می تونم سند ازدواجتون رو ببینم؟

سروان رو به سایه می کند و نزدیکش می شود. سایه سرش را بین زانوانش پنهان می کند و او برای رام کردنش ، زانو میزند. لرزش تک تک سلول های تنم را حس می کنم. سایه مارا فروخته بود؟!

- : خانم کوچولو... می شه سرتو بلند کنی. دختر خانم باید باما حرف بزنی.

چیزی از سایه عایدش نمی شود و بلند می شود. رو به من می گوید: می خوام شناسنامه ی خواهرتونو ببینم.

آب دهانم را قورت می دهم و نفسی عمیق می کشم. چه خوب که فقط همین را می خواهد ، چه خوب که سایه لب باز نکرد. به سمت خانه پاتند می کنم و از بین کشویی های اتاق مامان بالاخره شناسنامه ی سایه را با شناسنامه ی مامان پیدا می کنم. با نهایت سرعت از خانه خارج می شوم و از دو پله ی پایین پرت می شوم. قدم هایی را می شنوم که نزدیک می شوند. دست به زمین می گیرم و بلند می شوم. صدای مهبیار گوشم را پر می کند: خوبی؟ نگاهش می کنم ، او که بود که همیشه در نقش قهرمان برای من ظاهر می شد؟ چرا ته تمام بدبختی های من اوست که با دست ها پر قدرتش من را بلند می کند؟ نگاه از چشم هایش برمی دارم و آرام می گویم: خوبم!

بسمت پلیس میانسال پاتند می کنم و شناسنامه ها را به سمتش می گیرم. بلند طوری که همه بشنوند می گویم: خواهر من بابا داره ، خیلی هم خوب می دونیم باباش کیه. از امروز هرکسی این حق رو به خودش بده که روی خواهر من اسم بذاره بامن طرفه!

مرد پلیس که تا این لحظه نامش را هم نگفته لب باز می کند: دو سال بعد از عقد مادرتون طلاق گرفتن. چرا؟

مصمم و بدون هیچ لرزشی لب باز می کنم: معتاد بود!

سری تکان می دهد و شناسنامه ها را به طرفم می گیرد. رو به جمعیتی که چشم به ما دوخته اند می گوید: لطفا از این به بعد برای هر بچه بازی الکی پای پلیس رو وسط نکشین. بازی با آبروی یک خانواده اصلا کار خدا پسندی نیست. بهتره که قبل از هرکاری یکم فکر کنید.

می خواهد به سمت ماشینش برود که راهش را سد می کنم و می پرسم: مامانمو کدوم بیمارستان بردین؟ چرا حالش بد شد؟

- : بحث با همسایه هاتون که بالا گرفت حالشون بد شد ، چند باری سرفه کردن و خون بالا آوردن. منم مناسب دیدم آمبولانس خبر کنم. بازهم انشالله که چیز جدی نبوده باشه.

زیر لب تشکری می کنم و به سمت مهبیار می روم: منو می بری بیمارستان؟

لبخندی گرم به رویم میزند: باشه می ریم. نگران نباش. اولش یکم با سایه حرف بزنی به نظرم خیلی ترسیده.

با حرفش انگار تازه یاد سایه می فتم ، به سمتش می روم و مقابلش می ایستم. سرش هنوز هم روی زانوانش قرار دارد. دلم می خواهد مثل همیشه دست هایم را باز کنم و تن کوچکش را به آغوش بکشم. دلم آرامش وجودش را طلب می کند اما ، باید این وابستگی را کم کنم. باید تقاص خبرچینی اش را بدهد. باید یادش بماند که از این به بعد درباره ی خصوصی های زندگی مان با هر کس و ناکسی حرف نزند. باید بفهمد که امروز بیشتر از همه دلم بخاطر او شکست! بخاطر خبرچینی او ، بخاطر اینکه من او را تمام زندگی خود می دانم و او یکبار هم از درد هایش پیش من حرف نزده! صدایش می کنم: سایه!

سر بلند می کند و با چشم هایی پر اشک نگاهم می کند. بدون اینکه اخم را باز کنم با لحنی سرد می گویم: پاشو. می ریم بیمارستان.

پشت به او می کنم و مقابل ماشین می ایستم. هنگام باز کردن در زیرچشمی نگاهش می کنم که از جا بلند می شود. نگاه مرددش را بین من و مهبیار می چرخاند و با صدای بلندی می گویم: زود باش دیگه!

در حیاط را می بندد و به سمت ماشین پاتند می کند. به محض نشستنش روی صندلی عقب ، مهبیار استارت میزند و من نفس حبس شده ام را بیرون می دهم. تمام خودداری ام برای نگفتن بی نتیجه می ماند و با لحنی طلبکار می گویم: فهمیدی گند امروز بخاطر تو بود؟

نگاهش نمی کنم ، تاب دیدن چشم های پر اشکش را ندارم. صدای لرزانش را می شنوم که به سختی از حنجره اش خارج می شود: چرا؟

می خندم. پر حرص می خندم و به سمتش برمی گردم: تازه می پرسی چرا؟ تو عقل نداری؟ تو شعور نداری؟ فکر کردی بشینی از بدبختیامون واسه بقیه بگی چی می شه؟ هان؟ دلشون می سوزه و کمک می کنند؟ هدفت چی بود که نشستی ریز و درشت این زندگی نکبت رو واسه دوست عزیزت تعریف کردی؟

لب برمی چیند و صدای مهبیار که اخطار گونه نامم را زمزمه می کند در گوشم می پیچد. مهم نیست. دل من به اندازه ی یک دنیا از او گرفته. باید بفهمد که امروز با من چه کرده.

- : مگه نگفتم هر حرفی داری به من بگو؟ مگه نگفتم هرچی شد به من بگو؟ بهش چی گفتی؟ گفتی زندانیت کردن؟ توی پارکینگ زندانیت کردن؟ تو نمی فهمی ؟ آگه

گفتم برو پارکینگ واسه خودت بود ، من نه شکنجه گرم نه عزرائیل. دلم واست سوخته بدبخت. فکر کردی اون بالا می موندی چی می شد؟ هان؟ من احمق خودمو به آب

و آتیش میزنم که تو یکی آدم بمونی. تو یک انگل مثل ما نشی. اونوقت اینه جواب من؟! خفه خون نگی... سایه!

صدای بلند مهبیار را می شنوم: بسه ستاره تمومش کن!

رو به مهبیار می توپم: تمومش نمی کنم. باید ازش جواب بگیرم. باید بفهمم جای من تو زندگیش چیه. جلاد یا نگهبان؟ تو هیچ می فهمی من چی می کشم؟ چقدر می سوزم؟

رو به سایه می کنم: بالا... حرف بز... چرا لال شدی؟ بگو دیگه... بگو ببینم عقده های سر بسته تو.

صدای مهبیار باز هم اخطار گونه در گوشم می پیچد: بس کن!

سایه لب های لرزانش را تکان می دهد و من سراپا گوش منظر پاسخش می مانم. چندباری لب های خشک شده اش را به هم میزند و می گوید: من... من اونجوری نگفتم. فرشته ازم پرسید... گفت اون آقائه کی بود که دیشب اومد خونتون. منم... منم گفتم دوست مامانم... هر شب میان. گ... گفت ترسناک بود... منم... منم گفتم که ازش می ترسم... ازشون می ترسم و تو پارکینگ می مونی.

لب به دندان می گیرم تا صدایم بلند نشود اما ممکن نیست. آتش درونم شعله ور می شود: دستت درد نکنه. براوو. خیلی قشنگ آمار رو بهش رسوندی.

اخم می کنه: خب چیکار می کردم؟ دروغ می گفتم؟

بی اختیار داد میزنم: آره... باید دروغ می گفتی. باید دروغ می گفتی تا آبرو ریزی امروز پیش نیاد.

اخمش غلیظ تر می شود و اشک هایش روان تر. با جدیت خاص خودش می گوید: من دروغگو نیستم. من مثل تو و مامان دروغگو نیستم.

تمام تنم از سردی کلماتش یخ میزند و او بی رحمانه ادامه می دهد: همش دروغ می گی... هم تو هم مامان. فکر کردین من نمی فهمم؟

پلک چشم می پرد و تصویرش تار می شود. دستی به چشمم می کشم تا ببینمش. تا این روی جدیدش را خوب ببینم. تا یادم بماند که سایه هم یک انسان است مثل بقیه، که

حتی او هم می تواند بد باشد. با تمام قوایی که در تن دارم می پرسم: من... چیو بهت دروغ گفتم؟

صدایش کمی بلند تر از قبل می شود: گفته بودی بابا دارم... گفته بودی حروم زاده نیستم!

یخ زدن خون را در رگهایم حس می کنم، مرگ را به چشم می بینم و سایه ادامه می دهد: بهم نگفتی که بابا ندارم. ولی فرشته بهم گفت.

انگشتم را تهدید وار برایش تکان می دهم: خواستم آدم بمونی. خواستم بچگی کنی. ولی دست مریزاد، نشون دادی که حتی توم لیاقت نداری.

بی اختیار صدایم بلند تر از قبل می شود: من... احمق بخاطر تو از خودم گذشتم. من... فکر کردم تو آدمی! لیاقت بود همون موقع ولت کنم

به حال خودت... لیاقت همین بود که از بغل این و اون...

-: بس...!

صدای فریاد بلند مهبیار هردویمان را ساکت می کند. با اخمی غلیظ می گوید: هیچ می فهمی چته؟

ماشین را گوشه ای پارک می کند و داد میزند: ضعیف گیر آوردی؟ هان؟

می خواهم لب باز کنم که داد میزند: نمی خواد چیزی بگی. خواهرت فقط شش سالشه. انتظار داری حرفهاتو بفهمه؟

-: وقتی از مهمون های مامان می دونه، وقتی می دونه حرومزاده یعنی چی...

انگشتم را مقابل لبش می گذارد: هیس! تو حالت خوش نیست. این همون سایه ای هست که عاشقشی. همونی که بیشتر از همه دوستش داری.

داد میزنم: دیگه دوستش ندارم... دیگه هیچ حسی بهش ندارم. اونم یکیکه مثل بقیه. اونم یک نامرد نمک نشناسه...

قبل از تمام شدن حرفم در را باز می کند و پیاده می شود. متعجب نگاهش می کنم. در سمت سایه را باز می کند و می گوید: بیا ما بریم یک دوری بزیم آبجیت هم

حالش بهتر می شه. سایه زیر چشمی نگاهم می کند و پیاده می شود. با دور شدنشان انگار تازه می فهمم که چقدر به این تنهایی نیاز داشتم! دست روی چشم هایم می

گذارم و از ته دل حق میزنم. برای تمامی سیاهی هایی که آرامش زندگی ام را به باد برده اند. برای سایه ای که دوستش دارم و من را دروغگویی بیش نمی داند! برای سایه

ای که بخاطرش نفس می کشم و او نمی خواهد مثل من باشد!

با دستمال کاغذی صورتم را پاک می کنم و نگاهم را در خیابان های اطراف می چرخانم. یعنی کجا رفته اند؟ موبایلم را از کیف بیرون می کشم و شماره ی مهبیار را می

گیرم. بعد از دومی ن بوق صدای خندانش در گوشم می پیچد: جانم؟

حرفش مثل گلی خوشبو در قلبم جوانه میزند، عطر خوبش در تمام وجودم جاری می شود و دلم تمنا می کند باری دیگر صدایش کنم تا اینطور قشنگ بگوید جانم!

-: الو؟ قطع شد؟

صدایم را به کار می گیرم: مهیار!

ادامه ی حرف نمی آید... دلم برای جانم گفتنش له له میزند و مهیار می پرسد: خوبی؟

بی توجه به سوالش می گویم: ممنونم!

با تاخیر می گوید: بابت؟

لب می گزم. بابت؟ دارد سوال می پرسد؟ من چه بگویم؟ کدام خوبی اش را یاد آور شوم؟ حمایتش از حیثیت و آبرویمان را؟ دفاعش از حق انسانیتیمان را؟ دست یاری اش را که در هر شرایطی هنگام زمین خوردن به سمتم دراز می کند؟ بابت کدام خوبی اش تشکر کنم؟ کدام خوبی اش را جبران کنم تا تصفیه حساب شود و دینی به گردنم نماند؟

سرم را به پشتی ماشین تکیه می دهم و می گویم: بابت همه چی... از اینکه همیشه هستی...

می خندد: دیگه عصبانی نیستی یعنی؟

آرام و تلخ می خندم: نه نیستم! سایه خوبه؟

می خندد: خوبه. داره خرید می کنه. می دونی که ، دوا ی درد خانوم ها فقط خریده. کوچیک و بزرگ هم نداره.

لبخند کمرنگی میزنم و می گویم: شرمنده... زحمتت شد.

باز هم می خندد: نه بابا ، چه زحمتی... اتفاقا کلی هم بهمون خوش می گذره.

مردد می پرسم: کجایی؟

-: فروشگاه. زیاد دور نیستیم. حوصله ات سر رفته؟

لبخندی کمرنگ میزنم و می گویم: نگرانم. مامان حالش خوب نیست. باید برم بیمارستان.

-: می دونم. ولی توم حالت خوب نبود. باید با خودت کنار می ومدی.

-: اوهوم.

-: ستاره؟

دلم می خواهد بگویم جانم اما ، زبانم نمی چرخد. پس دوباره هوم آرامی زمزمه می کنم. می گوید: دیگه با سایه بد حرف نزن. اون بیجست.

چیزی نمی گویم و ادامه می دهد: اون جز تو کسیو نداره. هیچوقت پشتشو خالی نکن.

دلم می گیرد برای بی کسی خواهرم. بغضم را قورت می دهم و می گویم: چیزی گفته؟

-: نه... ولی ناراحته. از دلش در بیار باشه؟

می خواهم چیزی بگویم که صدای سایه را می شنوم: ببین این چطوره داداش مهیار؟!

چشم هایم گرد می شود از لفظی که به کار برده، داداش مهیار؟

صدای مهیار را می شنوم: آره عالیه. بزنش به موهات بریم پیش آبجیت باشه؟

صدای لرزان سایه را با تاخیر می شنوم: اون توی گوشیه؟

برای لفظ عامیانه اش کم جان می خندم و صدای مهیار را می شنوم: آره اونه. می گه حوصلش سر رفته.

من را مخاطب قرار می دهد: داریم می ایم.

و تماس قطع می شود. آهی می کشم و چشم می بندم. حالا چطور باید زخم هایی که به او زدم را جبران کنم؟ چطور باید دلخوری ها را از دل کوچک و رنجورش پاک

کنم؟ چطور توانستم انقدر بد باشم؟ چرا انقدر تلخ بودم؟ چرا اشک هایش را ندیدم؟ چرا خون جوری جلوی چشمانم را گرفت که یادم رفت او سایه است؟

بی حوصله از سکوت ماشین ضبط را روشن می کنم و آهنگ ستاره دوباره شروع به خواندن می کند. دقیقه ای نگذشته در پشتی ماشین باز می شود و بلافاصله بعد از سایه ،

مهیار روی صندلی راننده جای می گیرد. نگاهی به پلاستیک های کوچک و بزرگی که دست سایه است می کنم و شرمنده رو به مهیار می گویم: زحمتت شد!

می خندد و کمر بندش را می ندد: بسه دختر ، چقدر تعارف می کنی.

می خواهم چیزی بگویم که سایه چپیس فلفلی را به سمتم می گیرد. نگاهش می کنم. در نی نی نگاهش شرمندگی را می بینم ، کش دادن این دلخوری بیش از این درست

نیست . پس لبخندی به رویش میزنم و چپیس را می گیرم. مهیار می خندد: خوب خدا روشکر. فکر کنم دیگه وقتشه که بریم بیمارستان.

سایه لب می گزد: وای مامان تنها مونده. زودتر بریم.

مهیار استارت میزند و می گوید: اطاعت مادمازل!

بی میل چیپس را در کیف می گذارم و نگاهم را به بیرون می دوزم.

مقابل پیشخوان می ایستم و رو به پرستاری که با موبایلش مشغول است می گویم: ببخشید.

سر بلند می کند و پرسشگر نگاهم می کند. لبی تر می کنم و می گویم: می خواستم سسی را آراسته رو ببینم.

بعد از کمی جستجو در صفحه ی مانیتور سر بلند می کند و می گوید: هنوز به بخش منتقل نشدن.

تم یخ میزند از سردی کلامش ، این یعنی چه؟ به سختی می پرسم: یعنی چی؟

بی حوصله تر از قبل می گوید: من چه بدونم خانم. لابد از شون آزمایش می گیرن. شایدم حالشون بد بوده که به بخش منتقل نشدن.

تن خشک شده ام را تکانی می دهم و عقب برمی گردم. مهیار و سایه را می بینم که کنارهم نشسته اند و می خندند. انگار مهیار سنگینی نگاهم را حس می کند که به

سستم سرکج می کند. نمی دانم روی صورتم چه می بیند که به سمتم می آید و سوال همی شگی اش را می پرسد: خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و به سختی زمزمه می کنم: مامانم...

اخمی کمرنگ میان ابروانش جای می گیرد و با لحنی نگران می پرسد: مامانت چی شده؟

با همان حال زارم به حرف می آیم: نمی دونم... حالش خوب نیست انگار. هنوز نیاوردنش بخش.

دستی به شانه ام میزند: نترس ، الان وضعیتو می پرسم.

دور می شود و بعد از کمی بحث باهمان پرستار عبوس به سمتم برمی گردد: باید با دکترش حرف بزیم.

-: اون کجاست؟

-: بیا بریم اتاقشو پیدا کنیم.

دست سایه را می گیرد و من سلانه سلانه پشت سرشان قدم برمی دارم.

روی نوک انگشتم بلند می شوم تا از پنجره ی کوچک بالای در ببینمش. می بینمش و نفسم بند می آید. مادرم کی چنین زمین گیر شده که من نفهمیدم؟ مادرم چند وقت

است که با درد دست و پنجه نرم می کند و من خیر ندارم؟ صدای بغضدار سایه را از پشت سر می شنوم که از مهیار می پرسد: مامانم خوب می شه؟

صدای آه سنگین مهیار را هم می شنوم: نمی دونم!

چه خوب که او دروغ نمی گوید ، چه خوب که مهیار مثل من نیست. سایه باری دیگر می پرسد: چرا ستاره گریه می کنه؟

-: چون نگرانه!

از همین پنجره ی کوچک ، از همین فاصله ی زیاد ، انگار می توانم چین و چروک روی صورتش را هم ببینم. باری دیگر از خود می پرسم که او چه زمانی انقدر پیر شد؟

چرا نفهمیدم؟ چرا آب شدنش را ندیدم؟ تقصیر من هم نیست ، برعکس من که حال زارم از چهره ام خوانده می شود مامان در بدترین شرایط هم خود را سرزنده نگه می

دارد. مگر می شود اوصبحی چشم باز کند و دوش نگیرد؟ مگر می شود موهای بلندش را شانه نزند و آرایش ملایمش را به صورت نشاناند؟ مگر مادر من می تواند زشت و

پیر باشد؟ شاید کمی ، فقط کمی تکیده تر از قبل شده باشد اما همان است ، همان کسی که موهای تابدارش دل مرد خانه اش را می برد. همان زنی که ملکه ی زیبای

خانه مان بود. مگر می شد بابا روزی بدون بوسیدنش از خانه خارج شود؟ مامان لب می گزید و به من اشاره می کرد ، بابا می خندید و می گفت بوسه دیگه! کار بدی

نکردم که.

نگاه تار شده ام را از پنجره می گیرم و دور می شوم. قدم های سست شده ام را دنبال خود می کشم و باری دیگر حرف های تلخ دکتر را در ذهنم مرور می کنم. گفته بود

خون بالا آورده ، تنش ضعیف شده ... گفته بود آزمایش های زیادی از او گرفتند. از سخنان علمی و دکتر وارث درباره ی بیماری مادرم چیزی دستگیرم نشد و پرسیدم

یعنی چی.

دست هایش را به هم قفل کرده بود و یک نفس تبر به ریشه ی زندگی مان زده بود: آگه خوش شانس باشن یک حمله ی عصبی بوده ؛ در غیر این صورت یا خونریزی معده ،

یا مشکل ربوی ، یا خدایی نکرده سرطان ریه و بدترین حالتش... ایدز!

چند قدمی دور نشده صدای مهباز در گوشم می پیچد: ستاره!

صدای نزدیک شدن قدم هایش را می شنوم و بی حال زمزمه می کنم: می خوام تنها باشم.

سرجای خود می ایستد و سکوت می کند. دوباره به راه می فتم و باری دیگر همه چیز را مرور می کنم. مغزم تحمل این همه درد یکباره را ندارد! امروز را نحس ترین روز زندگی ام می نامم که کلی حس بد را برایم به ارمغان گذاشته. همه چیز از بوسه ی مزخرف نجمه شروع شد ، بعد شهاب ، بعد عاشق بودن مهباز ، شکایت همسایه ها و حالا... بیماری مامان! مگر یک انسان چقدر می تواند ظرفیت داشته باشد؟ چقدر دیگر باید درد بکشم تا خدا بیخیال جبران گناهانم شود؟ چند بار دیگر باید نابود شوم تا خدا رضایت دهد دست از سر این بنده ی بیچاره اش بردارد؟ به عکس نجمه از دوست پسرش فکر می کنم ، به اینکه برای بغل کردنش چند بار تقاص پس داده؟ یا مثلا مهباز ، برای دوست داشتن عشقی که او را به تمام خوانواده اش ترجیح می دهد چه تقاصی پس داده؟ روی نیمکت می نشینم و هوای گرم تابستانی را به مشام می کشم. چقدر دیگر باید بغض هایم را قورت بدهم؟ چقدر دیگر مجبورم روی پای خود با ایستم؟ مگر بخاطر سایه نیست؟ همان سایه ای که امروز داد زد نمی خواهد مثل من باشد... خوب حق دارد. من خودم هم نمی خواهم اینی که هستم باشم چه برسد به سایه؟ آسمان رو به تاریکی می رود و من هنوز روی نیمکت حیاط نشسته ام. هنوزم نمی توانم واقعیت های تلخ زندگی را به خود بقبولانم! چشم می بندم و به رویاهایم پناه می برم. به مثال های دست نیافتنی فکر می کنم تا باهمین دروغ ها قوای از دست رفته ام را بازگردانم. می خواهم به شهابی فکر کنم که در این درد بزرگ تکیه گاهم می شود اما... تلخی حرف هایش را بیاد می آورم و رویایم نقشه بر آب می شود. در نظر او مادرم یک گناهکار نابخشودنی است و سایه یک نطفه ی حرام که بی برکتی می آورد. در ذهن شهاب هیچ جایگاهی برای احساسات من وجود ندارد. نمی توانم به او بفهمانم که همان زن گناهکار تنها باقیمانده ی خوشی های من از گذشته است. من ساعتها هم برایش حرف بزنم محال است بفهمد چقدر این زن گناهکار و نابخشودنی گاهی برایم عزیز می شود... او که نمی داند دست های مادر من چه معجزه ای دارند. او که نمی فهمد لایلی های مامان سمی را را بهترین خواننده های کره ی خاکی هم نمی توانند به آن قشنگی بخوانند. شهاب که از دل بیچاره ی من چیزی نمی فهمد. شهاب مرد خانواده اش بوده و هست ، مردی که ترس و لرزه هایم را به حساب حجب و حیای من گذاشته و دل به من که نه ، دل به همان حجب و حیای خیالی باخته است.

آه سنگینم را بیرون می دهم و در لابلای ذهنم به دنبال تکیه گاهی دیگر می گردم. به خوبی مرد گذشته ها فکر می کنم... به بابا. که مثلا در این شرایط سخت باشد و حمایتان کند. دست روی شانم ام بگذارد و بگوید دنیا که به آخر نرسیده دختر... تو کلت به خدا باشه. پوزخند میزنم و به رویایم شاخ و برگ می دهم. به پدری که کنارم می نشیند و سرم را به آغوش می کشد. پدری که عاشقانه مادرم را می پرستد و محال است یک شبش را بدون او صبح کند. پدرم دست نوازشی به روی موهایم می کشد و دلداری می دهد. از قدرت و اراده ی مامان می گوید ، از شکست ناپذیری زن زندگی می گوید. مطمئنم می کند که مامان این بیماری را زمین میزند. مهم نیست که سرطان باشد یا ایدز ، مهم مادر من است که برای ما قوی ترین زن جهان است!

گرمی دستی را روی شانم ام حس کرده و بی هوا سر بلند می کنم. رویاهای شیرینم فرو می ریزند و جای خالی پدرم را دست مردانه ی مهباز پر می کند. کمی شانم ام را عقب می کشم تا دستش را بردارد. مقابلم زانو میزند و دستم را می گیرد: انقدر خودتو اذیت نکن.

میلرزم ، دلم خود را به در و دیوار وجودم می کوبد و من... فقط می فهمم که این حس انزجار نیست! نگاهش می کنم و او با مهربانی خاصی دستم را نوازش می کند: ستاره نمی خوام وعده و وعید الکی بهت بدم. نمی گم مامانت خوب می شه... چون منم نمی دونم فردا قراره چی بشه. همه چی دست خداست. دستم نمی سوزد ، آتش نمی گیرد... تنها حسی که از دست مردانه اش نصیبم می شود آبی سرد به روی آتش درونم است. اشاره ای به آسمان می کند و می گوید: همه چی دست اونه ، بخواد درست می کنه ، نخواد میزنه خراب می کنه.

لب باز می کنم و با صدای گرفته ام به سختی می گویم: چرا با من در افتاده؟ چرا واسه من معجزه نمی کنه؟ چرا زندگی منو فقط داغون می کنه؟ چرا به من که می رسه همه رحمان و رحیم بودنشو جا می ذاره؟

می خندد و نگاهش را به دستم می دوزد. انگشتش هنوزم روی دستم حرکت می کند و من تعجب می کنم از آرامش دستش!

- ستاره خدا خوبه! این ماییم که باهاش خوب نیستیم.

اخم می کنم و می خواهم لب باز کنم که مانعم می شود: گله نکن... شکایت نکن. فقط ازش خواهش کن. دستور نده ستاره ، فقط خواهش کن! شده تاحالا باهاش حرف بزنی؟ نمی گم نماز بخون... نمی گم دعا کن... فقط حرف بزن. حرفهایی که رو دلت مونده ، همه چیزهایی که می خوای رو بهش بگو. فقط همین ستاره! حرفاتو بهش بگو بعد ببین معجزه می کنه یا نه.

نگاهش می کنم ، نگاهم می کند... و فکر می کنم این چشم ها زیبایی خاص و نفسگیری ندارند اما ، عجیب آرام بخشند! نه رنگی است و نه بی همتا... یک جفت

چشم عادی ، با رنگی عادی تر اما... این یک جفت چشم برایم متفاوت ترین حس دنیاست. خیلی متفاوت تر از شهاب و خواستگاری رمانتیکش! حتی... حتی قشنگ تر از چشم های سیاه کیوان! حتی پر احساس تر از چشم های سیاه بابا! در میان این یک جفت چشم من رنگ زندگی را می بینم!

نمی دانم چه می شود که نگاهش را می دزدد و از جا بلند می شود ، کنارم جای می گیرد و با دست قسمتی از آسمان را نشان می دهد: اونجارو ببین. دستش را دنبال می کنم و او می گوید: اون ستاره بزرگه رو می بینی؟

اوهومی می گویم و ادامه می دهد: توی کارتون پینوکیو اون ستاره ، فرشته نجات بود. هر وقت پینوکیو گیر می افتاد فرشته می ومد و کمکش می کرد. تازه آرزوهاشم برآورده می کرد.

دستم را به پشتی نیمکت تکیه داده و تکیه گاه سرم می کنم. لبخندی به رویم میزند و می گوید: من همیشه آرزوهامو به اون ستاره می گفتم و عجیبش اینه که واقعا برآورده می شد. به فرشته بودنش ایمان داشتم ، حتی بعد از اینکه توی درس علوم خوندم اون ستاره ، یک سیاره است به اسم زهره که پرنور تر از بقیه سیاره هادیده می شه چون به زمین نزدیک تره.

می خندد: اون ستاره فرشته نبود ولی من ایمان داشتم که هست. چون همیشه آرزوهامو برآورده می کرد. این واسه من شده بود سوال ، شده بود یک دغدغه. تا اینکه با معلم پرورشی ام در می ون گذاشتمش. مرد پیر و مهربونی بود. آقای مسلمی . مرد ساده ای بود. دورو نبود و فقط خودشو نشون می داد. برای همین باهاش راحت تر از بقیه معلم ها بودم. وقتی حرفامو شنید خندید و گفت که حرفت هم درسته هم غلط ، اون بالا یکی نشسته که همه حرفاتو می شنوه و برآورده می کنه درسته ولی ، نه فرشته است نه پری... اونی که صدای ما آدم ها رو می شنوه فقط و فقط خداست! گفت آدمها از خدا انتظار همه چیو دارن ولی اشتباهشون اینه که خدا رو نمی شناسن. فقط ادعاشو دارن اما هیچی از خدا نمی دونند. انقدر به خودشون مغرور شدن که از خدا هم رو برگردوندن ولی توی همه ی مشکلاتشون اولین کسی که یقشو می گیرن خداست. که چرا ما بدبخت شدیم و چرا اینجوری شد اما تاحالا شده برای خوشبختی ها خدا رو شکر کنیم؟ هوم؟ تاحالا شده بی هوا بخاطر داشته هات سر بالا کنی و بگی خدا با مرسی که اینو به من دادی؟ تا حالا خدا رو شکر کردی ستاره؟

آب دهانم را قورت می دهم. حرف هایش همانند آینه ای شفاف خطاهایم را برآین نمایان می کنند. سر به زیر می ندازم و صادقانه می گویم: نه!

-: دیدی... پس عیب از خدا نیست. عیب از ماست.

سر بالا می کنم و تمام ستاره ها را از نظر می گذرانم. نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و می گویم: حرفامو گوش می ده؟

-: آره. همیشه.

لب می گزم: ازم ناراحته...

-: خوب ازش بخواه ببخشه.

نگاهم را به چشم هایش می دوزم: یعنی می بخشه؟

لبخندی گرم به رویم میزند: مطمئن باش که می بخشه.

چشم می بندم و در لابلای تاریکی ها تصویری مبهم از خدا را تصور می کنم. سایه ای از نور ترسیم می کنم و مقابلش می نشینم. سر به زیر می ندازم و شرمنده می گویم: دیر اومدم... ولی ببین دیگه اومدم.

حرف هایم را مرتب می کنم و سلامت مامان را در اولویت می خواهم. دومی ن خواسته ام تمام شدن سیاهی هاست. یک تکیه گاه می خواهم... یک نفر که باشد... چیز زیادی نمی خواهم... نه پولش مهم است نه ماشینش... فقط می خواهم که باشد! مدتهاست که از مردها فراری ام اما امروز دژ محکم دورم را می شکنم و از خداوند مردی طلب می کنم. مردی مثل مهبیار که یار تمام لحظه های سخت شده! مهبیار... نامش زیباست... وجودش زیباست... اما عشقی دارد که او را به همه ی دنیا ترجیح می دهد!

من همیشه دیر می رسم... و اینبار هم دیر انتخاب کردم. اما خیالی نیست... وقتی خدا هست و می شنود یعنی امید هست! یعنی خدا بخواد معجزه می کند. دلم خوبی مامان را می خواهد ، خوب شدنش... سر به راه شدنش... و در اوج محالات مثل قبل شدنش را می خواهد. دلم جمعی زیبا از یک خانواده را می خواهد. دلم خنده های از ته دل سایه را می خواهد. دلم یک مرد می خواهد از جنس آدمی ... یک مرد خوب به دور از هوس ، به دور از تمام فکر های بد... یک مرد بدون شرایط سخت می خواهد... دل من یک مرد مثل مهبیار را می خواهد!

نام پدر می رود روی دلم حک شود و من مردد می مانم. پدرم را بخوام ، معجزه می کنی؟ پدرم را باز می گردانی؟

چشم باز می کنم و آسمان بالای سرم را می بینم. این یکی را بلند زمزمه می کنم تا شاید خدا بهتر بشنود ، تا تمام ستاره ها شاهد باشند... تا معجزه شود. نگاهم را به ستاره ای که فرشته ی نجات مهبیار بوده می دوزم و می گویم: دلم می خواد بابام برگرده!

سرم را به سمت مهیار می چرخانم و نگاه بهت زده اش را می بینم. تلخ می خندم و می گویم: آخه نمرده ، ولمون کرده رفته. اخمش غلیظ تر می شود و من زانوانم را در شکم جمع می کنم: هشت سالم بود... هرچقدر گریه کردم نگاهم نکرد. منو ندید. لبی ترمی کند و می گوید: چرا رفت؟

نگاه شرمزده ام را از نگاهش می گیرم و به کفش هایم می دوزم: نمی دونم. مامانم می گه زن داشت. زن دوم... دوست مامانمو صیغه کرده بود. سکوت می کند و من دستی روی خاک کفش هایم می کشم: منو دوستم داشت... خیلی دوستم داشت. ولی نمی دونم چرا رفت.

سکوت می کند و من هم میلی برای ادامه ی این بحث ندارم. صدای خنده ی دختر بچه ای در گوشم می پیچد. نام سایه مانند چراغی در ذهنم روشن می شود و نگاه جستجو گرم را دورتا دور حیاط می چرخانم و باترس می پرسم: سایه کجاست؟ می خندد و بی بهانه بازم دستم را در دست می گیرد: نترس ، بردمش خونه. احم می کنم: خونه؟ کدوم خونه؟

-: خونه ی ما. پیش مامانم. اینجا واسش خوب نبود. هم واسه سلامتی هم روحیه اش.

دل بیتابم نگران تر می شود. دستم را پس می کشم: تو به چه حقی خواهر منو بردی خونه اتون؟ باید از من اجازه می گرفتی.

نمی دانم عصبانیت من چه چیز خنده داری دارد که او بیخیال لبخند میزند و می گوید: خوب گفتمی می خوام تنها باشی.

برخلاف لحن شوخش جدی می گویم: زنگ بزنی، باید باهاش حرف بزنی.

بی حرف گوشی را از جیب شلوار جینش بیرون می کشد و شماره ای می گیرد. موبایل را روی گوشش می گذارد و لب باز می کند: الو... سلام مامان... مرسی خوبیم...

اونم تغییری نکرده... سایه خوبه؟... چه خوب! صدایش می کنی؟ ستاره نگرانشه می خواد باهاش حرف بزنی.

از اینکه انقدر دقیق راجع به دختر بودنم به مادرش گفته تعجب می کنم. یک چیزی را در ذهنم حک می کنم ، مهیار هرگز دروغ نمی گوید. نه به من ، نه به سایه و نه به مادرش!

گوشی را به سمتم می گیرد و من بدون درنگ از دستش می گیرم. صدای الو گفتن سایه را که می شنوم دلم آرام می گیرد: سلام. خوبی؟

-: سلام آبیجی مرسی. مامان خوب شد؟

آهی می کشم: هنوز خوابه.

-: کی بیدار می شه؟

-: نمی دونم... ولی بیدار می شه. زوده زود. اونجا خوش می گذره؟

می خندد: آره خیلی. یک خانوم هست اسمش نگاره ، مامان داداش مهیاره. خیلی خانم مهربونیه. یک پسرهم هست اسمش مهرانه. داداش داداش مهیاره!

دلم لرز می گیرد از بودن پسری به نام مهران! میلرزم از آزاری که ممکن است به عروسکم برسد. می پرسم: مهران چجور پسریه؟

-: خیلی... خوبه آبیجی. بهم کامپیوترشو داده بازی کنم.

-: خوب؟

-: همین دیگه. همینجاست می خوام باهاش حرف بزنی؟

-: نه... نه... فقط پرسیدم. برو خوش باش مزاحمت نمی شم.

از خدا خواسته می گوید: باشه آبیجی ، خداحافظ.

تماس قطع می شود و گوشی را به سمت مهیار می گیرم. گوشی را در جیب می گذارد و می گوید: خیالت راحت شد؟

اوهومی می گویم و از جا بلند می شوم. پا به پای من بلند می شود و می گوید: کجا؟

-: برم پیش مامان ، توم برگرد خونه مراقب سایه باش.

احم می کند: اولاً تا جواب آزمایش مامانت نیومده حق نداری بری پیشش ، دوما پیش سایه سه تا آدم عاقل و بالغ هستن تا مواظبش باشن. ولی تو تنهایی. پس من اینجا می مونم.

قدم برمی دارم و بی حوصله می گویم: لزومی نداره مهیار ، بچه که نیست!

دستش را به دور شانه ام حلقه می کند و نفسم بند می آید. پاپای قدم های سست شده ام قدم برمی دارد و می گوید: بچه و بزرگ نداره که. وضعیت خوبی نیست. ترجیح

می دم تو این شرایط پیشت باشم.

نگاه از صورتش می گیرم و سر به زیر می اندازم. نمی دانم چرا اما، بی دلیل و بی بهانه... پیش نمیزنم تا دم آخر با همین حلقه ی تنگ دستانش همراهی ام کند. مغزم داد میزند و تا عقلم را سر جای خود بازگرداند. عقلم تلاش می کند احساساتم را پس بزند و من به خودم بیایم اما، این احساسات لعنتی دو دستی دیواره های قلبم را می چسبند و رها نمی کنند... تمام نمی شوند... این حس، تمام من را زیر و رو می کند!

بسمت پله ها راه کج می کنم که با اخم می گوید: کجا؟

حق به جانب می گویم: بینم بیدار شده یا نه.

مقابل پنجره ی کوچک روی پا می ایستم. تاریکی اتاق دیدنش را سخت می کند. آهی می کشم و می گویم: چرا نمی ذارن بریم تو؟

-: چون منتظر جواب آزمایش بیاد.

پوفی می کشم و از در فاصله می گیرم. پست سرم می آید و بی حوصله می گویم: توم برو خونه. من اینجوری راحت نیستم.

قدم هایش را با من هماهنگ می کند: من که کاری به تو ندارم.

با اخم به سمتش سر کج می کنم: لج نکن دیگه!

جفت ابروهایش را بالا می دهد: خودت لج نکن!

از این دلخوشی اش حرصم می گیرد و می گویم: اصلا با این وضع می خوای کجا بمونی؟ من خودم هم موندم کجا باید بخوابم.

می خندد: ولی من می دونم کجا باید بخوابم.

اخم غلیظ تر می شوذ و او باخنده دستش را بلند می کند و جایی را نشان می دهد: اونجا.

به جایی که نشان داده نگاه می کنم و متعجب می گویم: نمازخونه؟

بدون توجه به من قدم هایش را تند می کند: آره. چرا که نه؟

پشت سرش راه می فتم و مقابل دو در نماز خانه می ایستم. به دو بخش زنانه و مردانه تقسیمش کرده اند. مهباز کفش هایش را از پا بیرون می کشد و رو به من می گوید:

توم برو بخواب.

بی حرف خم می شوم و بند های کفشم را باز می کنم. بازهم صدایش در گوشم می پیچد: فقط پرده زدن، صدام کنی می شنوم. نزدیک پرده بشین باشه؟

کفش هایم را در جا کفشی می گذارم و باشه ای آرام می گویم. همزمان داخل می شوم. از پشت پرده ی سفید رنگ سایه اش را می بینم که پایبای من قدم برمی دارد.

بالاخره گوشه ای خلوت پیدا می کنم و می ایستم. می بینم که سایه اش می ایستد و صدای آرامش را می شنوم: من همینجام... چیزی خواستی صدام کن.

باشه ای می گویم و می نشینم. تکیه ام را به ستون سنگی می دهم و زانویم را در شکم جمع می کنم. نگاهم را در محوطه می چرخانم. دو زن در حال نماز خواندن هستند و

بقیه هر کدام گوشه ای دراز کشیده و نا آرام به خواب رفته اند. کیفم را از شانه ام باز می کنم و زمین می گذارم. دراز می کشم و سر روی زبری اش می گذارم. صدای

آرام مهباز در گوشم می پیچد: به هیچی فکر نکن. شب بخیر.

لبخندی محسوس میزنم و می گویم: شب توم بخیر.

چشم می بندم و پشت سیاهی ها بازهم افکار تو در تو را می بینم. بیماری مامان، دلگیری سایه، آبروی بر باد رفته و پدری که نیست! گاهی از خودم بخاطر این همه احساس

متنفر می شوم. مردی که خانواده اش را طرد کرده پدر خوبی نیست اما من، احمقانه دوستش دارم و انتظارش را می کشم.

اما بیماری مامان دلم را می سوزاند. حتی اگر او بازگردد، مامان خوب نمی شود، من خوب نمی شوم، خاطرات وحشتناک امید از ذهنم پاک نمی شود...

فشار پلک هایم را زیاد می کنم تا این افکار را دور بریزم. چه واقعیت های تلخی! چقدر گزنده! تحملشان را ندارم. در این لحظه های پر از درد، دلم خیالات خوب را طلب

می کند. من تحمل هضم واقعیت ها را ندارم. هرچندسال هم بگذرد و پدرم هرچقدر فراموشکار باشد، دل من تحمل فراموش کردن آن مرد را ندارد. او هرچقدر هم بد باشد

من نمی توانم او را بد ببینم. یا شاید اگر واقعی تر بگویم، من نمی خواهم که او را بد ببینم.

چشم هایم گرم می شود و کم کم... به استقبال خواب می روم تا نحس ترین روز زندگی ام را پشت سر بگذارم.

صدای حق هایی زنانه گوشم را پر می کند. چندباری پلک میزنم تا تصویر مقابلم واضح تر شود. زنی را می بینم که سجده کرده و های های گریه می کند. نیم خیز می

شوم و از بین حق هایی زنانه حریفی را می شنوم: خداااا... به تو سپردمش! جیگر گوشمو به تو سپردم... خداااا... خودت رحم کن خداااا!!!

صدای الله و اکبر در نماز خانه پخش می شود و زن قد علم می کند. با همان حال بد، با همان درماندگی، نیت می کند و الله و اکبر می گوید. چیزی در دلم میلرزد... و

چراغی در ذهنم روشن می شود. شیرینی حرف های مهیار دلم را پر می کند و ذکر های زیر لبی زن اراده ام را راسخ تر می کند. مهیار می گفت خدا را بشناسم... با او حرف بزنم. می گفت از او بخواهم... به سمت آبدار خانه پاتند می کنم و به خدا فکر می کنم. به معجزه فکر می کنم. دلم کمک می خواهد ، دلم تحقق یافتن رویاهایم را می خواهد.

مهری گلی را روی زمین می گذارم و نیت می کنم. دو رکعت نماز صبح! چشم می بندم تا اصولش را بیاد بیاورم. از آخرین نمازی که من خواندم سال های زیادی گذشته. اما شاید قدرت خداوند است ، شاید هم خوده معجزه... که آیات به آسانی آب خوردن جایی در میان دلم جریان می آید و من... بعد از مدت ها با خدای خود حرف میزنم. ***

دکتر نگاه دقیقش را از برگه ی پنجم نیز می گیرد و بالاخره سر بلند می کند. بند چرمی کیف را در مشت می گیرم تا اضطراب درونم را خفه کنم. از خونسردی اش کفری می شوم و لب باز می کنم: خوب؟

لبخندی مهربان به لب می نشاند و بالحنی صمیمی می گوید: خدا رو شکر مشکل حادی نیست! نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و بی اختیار می خندم. دلیل اشک هایم را نمی فهمم ، وقتی که این لحظه شاد ترین انسان روی زمین هستم. دکتر لیوان آبی به سمتم می گیرد و بی تعارف به دست می گیرم و سرمی کشم. دست هایش را در هم قفل می کند و می گوید: خونریزی معده بوده که حاصل یک عصبی بوده. البته با توجه به نتیجه آزمایشات این مشکل بی سابقه نیست و مدت زیادی می شه که این مشکل رو دارند و شما بی خبر بودین.

لب می گزم و مضطرب می پرسم: یعنی چی می شه؟ خود کاری برمی دارد و در حال نوشتن چیزی روی کاغذ می گوید: باید رووی تغذیه شون دقت کنند و همینطور از استرس دور باشند. داروهایی که می نویسم هم باید به موقع و مرتب مصرف کنند.

سری برای تایید تکان می دهم و بالاخره صدای مهیار را از کنارم می شنوم: پس نگرانی خاصی وجود نداره که؟

دکتر بدون اینکه سر از برگه بلند کند می گوید: نه الحمدلله.

نفسی عمیق می کشم و می گویم: پس کی مرخص می شه؟

- : امشب.

لبخندی عمیق میزنم و باری دیگر در دل خدا را شکر می کنم و می گویم: الان دیگه می توانم ببینمش؟

دکتر اوهمی می گوید و من بی درنگ از جا بلند می شوم. بعد از ساعت ها انتظار می توانم ببینمش و این یعنی معجزه!

دست سردش را در دست می گیرم و خیره به صورت رنگ پریده اش می گویم: خوبی؟

می خندد: آره بابا ، فقط حوصله ام سررفته. کی مرخص می شم؟

فشاری به دستش می دهم و می گویم: امشب.

تکائی به تنش می دهم و نیم خیز می شود. کمک می کنم بنشینند و بالش پشتش را درست می کنم. نگاهش را به صورتم می کند. نگاهش را به صورتم می دوزد و نگران می گوید: خیلی خسته شدی؟

لبخندی زورکی به رویش میزنم: نه بابا!

- : دیروز... اون آدم ها... اذیت شدی؟

لبخندم را عمیق تر می کنم: نه بابا! حلش کردیم.

مامان آهی می کشد و می گوید: اوضاع بدتر از چیزی بود که بشه حلش کرد. این بار پای پلیس هم باز شده. باید هر چه زودتر اون خونه رو بفروشیم.

اخم می کنم: لازم نکرده. اونجا خونه ی ماست. چه دلشون بخواد ، چه دلشون نخواد.

مامان دل نگران می گوید: مگه ندیدی شون؟ نشنیدی حرف هاشون رو؟ با اون اوضاع چجوری می خوای اونجا بمونیم؟

دست هایم را در هم قفل می کنم: اوضاع جوری نیست که بشه خونه خرید. یادته همین جا رو هم به زور تونستیم بخریم. الان چنسال گذشته ، کلی قیمت ها بالا رفتن. واقعا

فکر می کنی بتونیم خونه بخریم؟

مامان آهی می کشد: خوب نتونیم بخریم ، یمدت یک جایی رو رهن می کنیم.

- : ماما! همین الانش هم یک دنیا بدبختی داریم. دیگه فکر اجاره خونه هم باشه کم می آریم. بین امسال مدرسه ی سایه هم شروع می شه.

- : می دونم خودم... همه ی این ها رو می دونم. ولی سیما اونها به خون ما تشنه اند. محاله بذارن اونجا بمونیم.

-: دیگه هیچ کاری نمی تونند بکنند.

مامان با چشم هایی ریز شده مشکوک می پرسد: یعنی چی؟

سربه زیر می ندازم و مردد می گویم: اون روز که اومدم ، مهیار پیشم بود.

-: خوب؟

لیبی تر می کنم و ادامه می دهم: خوب اون اومد. گفت نامزدمه. اون... اون آدم های شبونه هم ، گفت مهمونمون هستند. از شهر دور.

-: خوب؟

-: خوب همسایه ها که باور نکردند ، ولی ماموره باور کرد. کلی هم حرف بار همسایه ها کرد و رفت.

مامان مشکوک می پرسد: اون پسر چرا باید همچین کاری بکنه؟

شانه ای بالا می ندازم و حق به جانب می گویم: خوب ، خوب اوضاع بدی بود. هرکس جای اون بود...

قبل از تمام شدن حرفم مامان می گوید: هیچکس همچین کاری رو نمی کرد سیما!

آب دهانم را قورت می دهم. خوب من هم فکر می کنم به این که چرا کمک کرد ، چرا همیشه و همه جا کنارم می ماند ، چرا نمی رود؟

-: سیما!

سر بلند می کنم و پرسشگر نگاهش می کنم. می گوید: چیزی هست که من ازش بی خبرم؟

سر تکان می دهم: نه بخدا. مهیار خیلی خوبه ، خیلی کمک می کنه...

بازهم میان حرفم می پرد: این آدمی که می گی خوبه همون کسیه که شبونه تو حیاط خونمون بهت حمله کرد.

آب دهانم را قورت می دهم: خب ، آره کارش خوب نبود. ولی خب چیز های بدی راجع به من شنیده بود و...

-: سیما چرا توجیحش می کنی؟

سکوت می کنم و او بی رحمانه ادامه می دهد: کاری که اون کرد هیچ توجیحی نداره. درسته که پشیمونه و سعی کرد جبران کنه. شب تولدت که اومد دنبالمون به خودش

هم گفتم ، من صد سال هم بگذره اون شب رو یادم نمی ره و هیچوقت بخاطر توهینی که به تو کرد نمی بخشمش. ولی این که تو ببخشیش یک بحث جداست.

بازهم سربه زیر می ندازم و با صدایی کم جان می گویم: خوب من ، اون شب رو فراموش کردم. یعنی... یعنی...

-: یعنی ببخشیدیش!

-: خب... خب آره.

-: چیزی بین تون هست؟

-: نه... نه. بخدا!

نگاهش ته دلم را میلرزاند و حق به جانب می گویم: بخدا راست می گم! فقط دوستمه.

لبخندی عمیق روی لیش می نشیند و من تعجب می کنم. مامان دست روی دستم می گذارد و مهربان می گوید: من فقط نمی خوام دوباره شکست بخوری. نمی خوام

دوباره قضیه ی شهاب تکرار بشه. اگه انقدر جدی هست که بخاطرت جلوی اون آدم ها در اومده...

-: ماما... بخدا هیچی بین ما نیست.

-: اما هیچ مردی بی دلیل...

قبل از تمام شدن حرفش می گویم: اون یکی دیگه رو دوست داره.

چشم هایش گرد می شود و متعجب می گوید: واقعا؟

سربه زیر می ندازم و او هومی بی جان می گویم. مامان آهی می کشد و ادامه نمی دهد. بعد از لختی سکوت انگار که تازه یادش آمده باشد می پرسد: راستی سایه

کجاست؟

-: اینجا حالش بد می شه. مهیار بردش خونشون.

-: دستش درد نکنه. حتما خیلی بی قراری کرده.

-: نه خودتو نگران نکن. دیشب باهاش حرف زدم حالش خوب بود. اونجا حسابی بهش خوش گذشته.

-: پس خوبه. امروز برو دنبالش ، یک تشکر هم ازشون بکن. دست خالی نرو. گلی شیرینی چیزی هم بخر.

چشم گرد می کنم: وا! بیخیال مامان. خوبیت نداره.

اخم می کنه: یعنی چی که خوبیت نداره؟ وظیفشون نبوده که بچه ی منو نگه دارن. لطف کردن دستشون درد نکنه. واسه جبرانش یک شیرینی بخر برو ازشون تشکر کن.

لب می گزم: آخه... نمی دونم... یعنی راستش...

-: نترس فکر بدی راجع بهت نمی کنه.

حرفم را از نگاهم می خواند و پاسخ می دهد اما من آرام نمی شوم. اضطراب روبرویی با خانواده ی مہیار تمام تنم را سرد می کند.

-: همینجا نگه دار.

متعجب به سمت سر کج می کنه: چرا؟!!

-: یک چیزی باید بخرم.

باشه ای می گوید و فرمان را می چرخاند. ماشین پارک می شود و می گویم: زودی می ام.

سنگینی نگاهش را تا لحظه ی آخر روی خود حس می کنم. از بین جعبه های گوناگون شکلات ، جعبه سرخ را انتخاب می کنم که با روبان سفید تزئین شده است. به محض

نشستم روی صندلی صدای متعجب مہیار را می شنوم: این دیگه واسه چیه؟

می خندم: برای تشکر دیگه!

باخنده می گوید: بابا این کارها چیه ستاره؟

جعبه ی شکلات را روی صندلی عقب می گذارم و می گویم: راه بیفت بریم.

مہیار بلند می خندد و من متعجب می گویم: چته؟

-: هیچی. فکر نمی کردم انقدر تعارفی باشی.

اخم می کنم: تعارفی نیستم. واسه تشکره. به هر حال زحمت کشیدن مراقب سایه بودن. وظیفشون نبوده که لطف کردن.

می خندد و ماشین را حرکت می دهد. با ایستادن ماشین نگاهی دقیق به خانه های اطراف می کنم. با پیاده شدن مہیار من هم در ماشین را باز می کنم. جعبه ی شیرینی را به

دست می گیرم و پشت سرش به راه می فتم. مقابل ساختمانی یک طبقه با نمایی سفید و نارنجی رنگ می ایستد و کلیدش را از جیب بیرون می کشد. در را باز می کند و

رو به من می گوید: بفرمایید.

می خندم و وارد می شوم. راه پله ای باریک را مقابل خود می بینم. مہیار پشت سر من داخل شده و کفش هایش را در می آورد. به تقلید از او پاهایم را از کفش بیرون

می کشم و بلافاصله مہیار یک جفت دمپایی راحتی را مقابلم می گذارد. اونیز دمپایی هایش را می پوشد و از پله ها بالا می رود. پشت سرش به راه می فتم. بعد از رد

کردن پیچ اول مقابل دری سفید رنگ می ایستد و دستگیره اش را پایین می کشد. با صدایی بلند می گوید: صاحبخانه؟ مهمون داریم.

صدای گرم زنی گوشم را پر می کند: بای ببینم باز کبکت خروس می خونه... چه مهمونی؟ باز بابک این هارو...

زن مقابل در ظاهر می شود و با دیدن من حرفش را نصفه رها می کند. آب دهانم را قورت می دهم و با صدایی که سعی می کنم نلرزد می گویم: سلام!

زن با موهایی حنایی رنگ که از بالا دم اسبی بسته است و یک بلیز و دامن راحتی ، زیادی شبیه به مهناست و چشم هایش... به آشنایی دو چشم بادامی مہیار است.

لبخندی عمیق میزند و می گوید: خوش اومدی دخترم! بیاتو.

رو به مہیار غر میزند: یک خبر می دادی خونه رو مرتب می کردم.

مہیار وارد خانه می شود و می گوید: بھویی شد.

پشت سرش به راه می فتم و صدای سایه را می شنوم که رو به مہیار می گوید: سلام داداش مہیار...

من را می بیند و می خندد: آجی توم اومدی؟!!

لبخندی به رویش میزنم و می گویم: آره دیگه.

جعبه ی شکلات را به سمت مادر مہیار می گیرم: بفرمایید. بابت سایه خیلی ممنونم. لطف بزرگی کردین.

نگاهی خریدارانه نثار سرتاپایم می کند و باخنده جعبه را می گیرد: کاری نکردم گلم. بیا بشین.

از مهربانی اش دلم گرم می شود. بیشتر انتظار زنی را داشتم که به رویم اخم کند و به چشم دختری که می خواهد پسرش را گول بزند نگاه کند. هرچند نگاه خریدارانه اش هم برایم زنگ خطری بیش نبود. شاید او هم یک روز مثل شهاب ادعا کند با آن ها بازی کرده ام. روی یکی از مبل ها می نشینم و مهیار با عجله ظرف های روی میز را جمع می کند و لباس پسرانه ی گوشه ی مبل را برمی دارد. رنگ هایش را از نظر می گذرانم و فکر می کنم مهیار قرمز نپوشیده تاحالا ، پس این نامرتبی کار او نیست. حتما کار مهربانی است که سایه تعریفش را کرده بود.

ظرف ها را روی این آشپزخانه می گذارد و لباس ها را به اتاقی می برد که دست راست سالن است. مادر مهیار بشقابی روی این می گذارد و رو به مهیار می گوید: کمک کن.

لبی تر می کنم و می گویم: خودتون رو زحمت نندازین.

می خندد: نه عزیزم چه زحمتی.

مهیار بشقاب را مقابلم روی میز می گذارد و دوباره به آشپزخانه می رود. سایه مقابلم می نشیند و می گوید: مامان خوبه؟

لبخندی مطمئن به رویش میزنم: آره خوبه. امشب برمی گردیم خونه دیگه.

دست هایش را به هم می کوبد: آخ جون! خدا رو شکر.

رو به مادر مهیار می کند: دیدی خدا حرفمو گوش کرد خاله نگار.

به این فکر می کنم که این مادر و پسر ، ایمان زیبایی دارند که بندگان بیچاره را به سمت خداوند راهنمایی می کنند. مهیار با ظرفی پر می وه مقابلم می ایستد تا بردارم.

یک خیار برمی دارم و مهیار اخم می کند: همین؟

-: آره خوب.

ظرف را روی میز می گذارد و خوشه ای انگور داخل بشقابم قرار می دهد. اخم می کنم: مهیار!

-: می دونی که تعارف اینا خوشم نمی اد. این انگورها همینجوری به آدم چشمک میزنند نمی شه از خیرشون گذشت.

مادرش با جعبه ی شکلاتی که خریدم از آشپزخانه خارج می شود و من مودب می گویم: شرمنده بی خبر اومدم. شما هم اذیت شدین.

جعبه را مقابلم می گیرد: نه بابا چه زحمتی اتفاق خوشحال شدم.

شکلاتی برمی دارم و او مقابلم روی کاناپه کنار مهیار جای می گیرد: منم تنهایی حوصلم سر می ره تو خونه. باز اون مهنا گه گاهی می اد سرمیزنه. اونم رفته سفر من تک

و تنها مونده بودم که دیشب سایه جون اومد و کلی هوای خونمونو عوض کرد.

لبخندی میزنم و سایه را نگاه می کنم که با ولع شکلات می خورد. نگار خانم دوبار سکوت کوتاه بین مان را می شکند: مادرتون چطوره؟

پا روی پا می ندازم: خویین خدا رو شکر. کلی تشکر کردن ازتون بخاطر سایه و هم از مهیار بخاطر دیشب. کمک زیادی کردن.

مادرش دلنشین می خندد: خواهش می کنم عزیزم. انشالله سرفرصت می ایم دیدنشون.

آب دهانم را قورت می دهم و دست هایم را در هم قفل می کنم: ممنونم. قدمتون رو چشم.

برای بیکار نبودن دانه ای از انگور را در دهان می گذارم. سایه شکلاتی دیگر برمی دارد و در حال باز کردنش می گوید: نه خونه ی ما زشته. داداش مهیار بره مامانمو بیاره

اینجا.

تمام تنم از حقارت یخ می کند. چرا سایه این روزها انقدر تلخ شده؟ چرا انقدر گزنده حرف میزند؟ نگاه امیدوارم را به مهیار می دوزم تا این گند بالا آمده را درست کند.

انگار مهیار مسئول درست کردن تمام زشتی های زندگی من است که از او انتظار دارم. سایه زیاد هم دروغ نمی گوید ، حرف راست را می گوید. هر آنچه که در دلش بوده

و هست. خانه ی ما کجا و اینجا کجا؟

انگار مهیار دردم را می فهمد که می پرسد: انتخاب واحد کردی واسه این ترم؟

لبخندی زورکی میزنم: نه هنوز.

با چاقو مشغول پوست کندن خیارش می شود: منم هنوز اقدام نکردم. مامانت بهتر شه باهم می ریم.

مادرش می پرسد: ترم چندی ستاره جان؟

لبخند زورکی ام را عمق می دهم: ترم سه رو تموم کردم. از مهر ترم چهارم.

-: ایشالا که موفق باشی عزیزم. از مهنا تعریفت رو زیاد شنیدم.

آب دهانم را قورت می دهم و فکر می کنم که تعریف از کدام لحاظ؟ از نقاشی های خوبم یا از بدبختی های زندگی ام؟

دستی به پیشانی عرق کرده ام می کشم: نظر لطفشه!

صدای چرخش کلید در قفل را می شنوم و بلافاصله در باز می شود. پسری نوجوان و قد بلند، با یک کوله پشتی قهوه ای داخل می شود و بلند می گوید:

سلام.

در را می بندد و به محض دیدن من چشم گرد می کند. از جا بلند می شوم و سلام می گویم. به دنبال حرفم سایه به سمتش می رود و می گوید: خوش اومدی. مشق هاتو دیدن؟

می خندد: بذار اول برسم.

دوباره نگاهش را به من می دوزد و یک تای ابرویش را بالا می دهد و نگاهش را بین من و مهیار می چرخاند و بالاخره لب باز می کند: سلام. خان داداش باز اقدام به ازدواج کردی؟

مهیار احمی می کند و مادرش لب می گزد. تمام تنم عرق می کند و بازهم مهیار است که با به حرف آمدنش کمک می کند: ستاره است. خواهر سایه.

پسر نوجوان حالتی حق به جانب به خود می گیرد و محترمانه رو به من می گوید: خیلی خوش اومدین ستاره خانم.

راهی اتاقش می شود و سایه هم پشت سرش. به محض بسته شدن در مادر مهیار می گوید: ببخش ستاره جان، یکم سر به هواست رو حرف هاش دقت نداره. - : مشکلی نیست.

حرفش را در ذهنم مرور می کنم و کلمه ی بازهم اقدام به ازدواج برایم تلخ می شود. یعنی او یکبار اقدام به ازدواج کرده؟ یعنی طلاق گرفته یا هنوز زن و شوهرند؟ نکند من مدتی است به یک مرد زن دار فکر می کنم؟

بغض گلویم را می فشارد و از جا بلند می شوم: دیگه بیشتر از این زحمت نمی دم. به سایه هم بگین حاضر شه بیاد بریم.

نگار خانم، مادر مهیار از جا بلند می شود: تازه اومدی که.

- : دیگه بیشتر از این نمی تونم بمونم. مامان منتظر ماست. به هرحال وظیفه دونستم برای تشکر تشریف بیارم. باز شرمنده مزاحم شدم.

- : مزاحم چیه دختر خوب؟ چشممون رو روشن کردی. خیلی وقت بود دوست داشتم ببینم این ستاره ای که انقدر حرفش تو خونه مون هست رو ببینم.

سر به زیر می ندازم: ممنونم.

مهیار راهی اتاق می شود: الان به سایه می گم حاضر شه.

با رفتنش نگار خانم به حرف می آید: بیشتر بهمون سر بزَن.

لبخندی زورکی به رویش میزنم: چشم.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن به همراه سایه و مهیار از خانه خارج می شوم. تمام اصرارم برای خانه ماندن مهیار بی فایده بود و یک کلام می گفت برو ببینم... سوار شو ببینم...

برگه ی ترخیص را امضا می کنم و بالاخره از بیمارستان کدایی خارج می شوم. مامان به سردی با مهیار سلام احوال پرسى کرده و بابت کمک هایش تشکر می کند. در ماشین جاگیر می شویم و سایه شروع می کند با ذوق از خانه ی داداش مهیارش گفتن و تعریف بازی هایش با مهران.

مقابل خانه ماشین را پارک می کند. مامان بعد از خداحافظی مختصری پیاده می شود و مهیار سفارش می کند هر کمکی لازم شد خبرش کنم. لحظه ی آخر بازهم نامم را صدا می کند و به سمتش برمی گردم. پلاستیک دستی را به سمتم می گیرد و می گوید: اینو یادت رفت... گذاشته بودمش صندوق.

پلاستیک را می گیرم و با لبخند می گویم: بتونم زود تمومش می کنم.

دور می شوم و در را با کلید بازمی کنم. صدای بسته شدن در ماشینش را می شنوم. مامان و سایه داخل می شوند و من به اجبار، در را به روی نگاه زیبای او از پشت شیشه ی ماشین می بندم.

رو به مامان که در حال باز کردن دکمه های مانتو اش است می گویم: کاش اونجوری حرف نمیزدی.

اخم می کند: چجوری!؟

- : خب... خب یکم سرد بودی.

مانتو اش را به رخت آویز می آویزد و می گوید: انتظار نداشتمی که بیرم ماچش کنم؟ در حدی که تونستم تشکر کردم.

-: نه خوب...

قبل از تمام شدن حرفم می گوید: این جنتلمن بازی هاش حالمو به هم میزنه.

چشم گرد می کنم. روی زمین می نشیند و می گوید: منو یاد آشناییم با اون بابای بیشعور بی غیرت می ندازه.

لیخندی کم جان روی لبم می نشیند: پس مشکلات مهیار نیست!

اخم می کند: همه شون سر و ته یک کرباسن. فکر کردی این خیلی بهتر از اون بی غیرته؟

چیزی در دلم تکان می خورد. نگاهم به سایه می افتد که با یک تبلت ور می رود. متعجب می گویم: سایه!

سر بلند می کند و من می گویم: اونو چرا آوردی؟ مال کیه؟

حق به جانب می گوید: مال مهرانه. خودش داد به من.

اخم می کنم: بدش من بینم. اون یک چیزی گفته تو چرا برداشتی آوردی؟

لب برمی چیند: بخدا خودش داد آجی.

مقابلم می نشینم: حتما تعارف کرده ، قرار نیست هرچی دادن برداری باخودت بیاری که.

تبلت را از دستش می گیرم و می گویم: قول می دم خودم یکی بهترشو واست می خرم باشه؟

با اخم از جا بلند می شود و دلخور می گوید: دروغ می گی.

می خواهم چیزی بگویم که بسمت در پاتند می کند و خارج می شود. آهی می کشم و تبلت را در کیفم جای می دهم تا فردا به مهیار بدهم. صدای مامان گوشم را پر می

کند: سایه بچه ای نیست که بی اجازه وسایل کسیو برداره. حتما خودش داده.

کنارش می نشینم و زانوانم را در شکم جمع می کنم: می دونم سایه بی اجازه وسایل کسیو بر نمی داره. ولی اون محض رضای خدا نداده که لابد دلش سوخته.

اینبار مامان است که می گوید: می دونم.

نگاهم نمی کند. چشم هایش را به نقطه ای خاص روی فرش معطوف کرده است. من نیز نگاهم را به گل های فرش می دوزم و می گویم: خوشم نمی اد کسی دلش واسمون

بسوزه.

-: خوشت بیاد نیاد ... دل همه به حال ما می سوزه.

آهی می کشم و می گویم: درست می شه. بعد از این نمی دارم دل هیچکس برامون بسوزه.

-: تو یا اون پسره؟

متعجب به سمتش سرکج می کنم و او می گوید: می گی خوشت نمی اد کسی دلش بسوزه ، ولی اون پسره داره دل می سوزونه. اونه که نمی ذاره ما تحقیر بشیم.

اخم می کنم: اون دلش نمی سوزه ، فقط دوست منه. کمکم می کنه.

-: مگه نگفتی یکی دیگه رو دوست داره؟

نگاه مستقیمش را به چشمانم دوخته. محکم می گویم: آره.

-: پس قطعاً دلش می سوزه. وگرنه دلیلی نداره اینجوری از خودگذشتگی کنه. این جنتلمن بازی ها یا بخاطر عشقه یا ترحم!

از تلخی حرف هایش بغضم می گیرد. یعنی مهیار دلش می سوزد؟ خب حتما دیگه... وقتی عشقی دارد که او را به همه ی خانواده اش ترجیح می دهد ، وقتی برادرش از

اقدام دوباره اش به ازدواج می گوید ، دلیلی ندارد مهیار به من کمک کند آن هم وقتی که کسی را در زندگی دارد.

من زیادی خوش خیال هستم که برایش از حسم به شهاب می گویم و بعد انتظار دارم که او هم حسمی به من داشته باشد.

-: خوب حالا نگفتم که غمبرک بگیری.

بغضم را قورت می دهم و با صدایی که سعی می کنم نلرزد می گویم: نه بابا! خوبم.

-: فقط می خوام چشم هاتو وا کنی. برداشت غلط نکنی. واسه خودت رویابافی نکنی. یادته برای شهاب هیچ مخالفتی نداشتم؟ چون از همون اول حرف از ازدواج زد. فیلم

بازی نکرد. پنهون بازی نکرد. معلوم بود واسه زندگی می خواوات...

به میان حرفش می پریم: ولی جازد که!

-: چون احساسش انقدری که باید قوی نبوده. اون مرد خوبی بود. خوشبختت می کرد. اما اونجوری که باید عاشقت نبوده که جازد!

نگاه از چشمان راسخش می گیرم و او بی رحمانه ادامه می دهد: آگه مهیار جا نزده ، واسه اینه که حسی نداره. هیچ حرفی از ازدواج و زندگی نزده و یکی دیگه رو دوست داره. پس خیال بافی نکن.

آب دهانم را پشت سرهم قورت می دهم تا بغضم بالا نیاید. مامان ادامه می دهد: اون بابای بی غیرت هم اوایل فرشته نجات خوبی بود. جنتلمن خوبی بود واسه خودش. آدم فکر می کرد این مرد اصلا بد بودن رو بلد نیست!

سر بالا می اورم و نگاهش می کنم. با دست روی فرش شکل می کشد: گل آوردن و کادو خریدن... سورپرایز کردن!

سکوتش که به درازا می کشد لب باز می کنم: خوب؟

بالشت روی زمین را درست می کند و دراز می کشد: بیخیال!

لجوجانه کنارش دراز می کشم و می گویم: بگو دیگه! هیچوقت از آشنایی ات با بابا نگفتی!

چشم باز می کند و می گوید: می خوام چیکار؟ گفتنش وقتی خوب بود که پیشمون باشه نه الان که حتی اسمشم روزمو زهرمار می کنه.

دستم را تکیه گاه سرم می کنم و بی توجه به حرفی که زده می گویم: تو دانشگاه آشنا شدین؟

لبخندی کم جان میزند: آره.

باز هم می پرسم: خوب؟

می دانم که دلش پر می کشد برای مرور خاطراتش! اگر مادر من است ، اگر احساساتش شبیه من است ، اگر او یک زن است من مطمئنم که دلش پر می کشد برای باری

دیگر مرور روزهای خوب گذشته اش!

به سمتم برمی گردد و او هم دستش را تکیه گاه سرش می کند: ترم یک بودم. تازه به محیط دانشگاه عادت کرده بودم. یک بهروز صفوی داشتیم که از بچه های ترم بالا

بود ولی یک واحد رو چند باری افتاده بود و الان با من کلاس بود. طبق قانون دانشجویی از من جزوه می گرفت.

لب می گزد: منم که ندید بدید ، یک پسر ندیده ازش خوشم می ومد.

لبخندی به تصورم از حالتش میزنم و می گویم: خوب؟

آهی می کشد و می گوید: مسعود رفیقش بود که بهش سر میزد. چندباری اتفاقی منو دید. گلهی جنتلمن بازی هاش گل می کرد ، که خانم برسونم؟ خانم کمکی لازم

دارید؟ خانم سنگینه که می خواد من بیارم؟

می خندم و مامان تلخ می شود: هنوزم نمی دونم حرف هاش راست بوده یا فیلم بازی می کرده. هنوزم نمی دونم دوست داشته یانه!

تمام طول شب مامان در افکارش غرق می شود و من تمام سعیم را می کنم ذهنش را منحرف کنم. غمگین بودنش را دوست ندارم. دلم می خواهد تمام خاطراتش را بدانم

اما حال زارش این اجازه را به من نمی دهد که دوباره سوال پیرسم هرچند که همین حالا هم غرق در خاطرات گذشته اش شده است اما ، من خوب می دانم به زبان آوردنش

چقدر می تواند سخت تر و تلخ تر باشد.

با سایه آبگوشت می پزیم و طبق قراردادمان استخوان ران سهم او می شود. لپ گوشتی اش را گاز می گیرم و او داد میزند. بعد از شستن ظرف ها بالاخره گوسی بی نوایم

را از کیف بیرون می کشم و با سیلی از پیام ها و تماس های بی پاسخ مواجه می شوم. غیبت بدون مرخصی ام را بیاد می اورم و فکر می کنم که فردا باید این نبودنم را

توجیح کنم. چند تماس هم از مهنا دارم و زنگ زدن به او را هم به فردا موکول می کنم. تک پیام دریافت شده از مهیار را که دو ساعت پیش دریافت شده را باز می کنم: (

نقاشیه قشنگ شده. ممنونم.)

می خندم و فکر می کنم... برای جبران کمک هایش کم ترین کار است. به پدرم فکر می کنم که چشم های مامان را کشیده بود. بین آن ها عشق بوده... عشق بوده که

مامان هیچانزده می شده و قلبش برایش ریتم می گرفت. اما حس من چیست؟ نزد مهیار من آرامم. نه قلبم در دهانم میزند و نه ضرباتش تند می شود. کنار مهیار من فقط

احساس آرامش می کنم. مامان می گوید دلش برایم می سوزد اما ... باور نمی کنم. یعنی نمی خواهم که باور کنم. این نیم چه آرامشی که بعد از مدت ها می توانم در

کنار کسی داشته باشم را از دست نمی دهم. حالا حماقت باشد یا خیر... من این آرامش را دوست دارم حتی اگر به قیمت دلسوزی او باشد... بگذار دل مهیار تا آخر عمر

برای من بسوزد. حتی اگر کسی دیگر را دوست دارد ، مهم نیست. من که عاشقش نیستم! انتظار آن چنانی هم از او ندارم. فقط می خواهم که باشد. فقط همین.

آخرین تکه از لباسش را هم رنگ میزنم و تمام می شود. تخته شاسی را عقب می برم و نگاهی کامل به صورتش می کنم. در حد عالی و هایپر رئالیسم نشده اما ، زیبایی

خاصی دارد. به هم آمیخته شدن رنگها بطور قشنگی چشم را نوازش می‌دهند. لبخندی میزمن و محتاطانه دست روی صورتش می‌کشم.
-: نمی‌خواهی بخوابی؟

با صدای مامان نگاه از نقاشی می‌گیرم و متعجب می‌گویم: «بیداری؟
سر جای خود می‌نشیند و در حالی که چشم‌هایش را می‌مالد می‌گوید: می‌دونی که نور یک ذره اش هم نمی‌ذاره بخوابم.
لب می‌گرم و شرمنده می‌گویم: ببخشید. دیگه تموم شد. الان چراغ رو خاموش می‌کنم.
دست دراز می‌کند و می‌گوید: بدش بینم.
تخته شاسی را پشتم پنهان می‌کنم: چیو؟
می‌خندد: همونی که یساعته بخاطرش ما رو از خواب زابا راه کردی.
لب می‌گرم و تخته را بیرون می‌کشم. به سمتش می‌گیرم و توجیح می‌کنم: سفارشی کار می‌کنم. منظور خاصی نداره. یعنی... یعنی اونجوری که فکر می‌کنی نیست.
تخته را می‌گیرد و دقیق نگاهش می‌کند. بدون اینکه نگاه از تخته بگیرد می‌گوید: یعنی پولشو می‌ده؟
-: اممم... نه. خوب...»

می‌خندد: پس چجوری سفارشیه؟
-: خوب خودت که دیدی. روز تولدم گفت نقاشیشو بکشم.
بازهم می‌خندد و تخته شاسی را به سمتش می‌گیرد: «اوایل از اینکه انقدر خوب نقاشی می‌کنی حرصم می‌گرفت.
تخته را می‌گیرم و می‌گویم: چون بابا هم می‌کشید؟
لبخندی تلخ میزند: چون منو یاد اون می‌نداختی. ولی دیگه حرصم نمی‌گیره.
متعجب می‌پرسم: چرا؟»

-: چون اگه تو نبودی نمی‌تونستم دووم بیارم. تو بودی، با اخلاق‌های اون. با حرف‌هایی مثل اون. با زبون شیرینی که بابا گفتن رو از یاد نمی‌برد.
بغض می‌کنم و او دراز می‌کشد: چراغ رو خاموش کن بخواب صبح خواب می‌مونی.
بلند می‌شوم و بسمت پرز می‌روم. چقدر جالب است شباهت‌ها، شباهت سرنوشت با سرنوشت، شباهت ظاهر با ظاهر!
من با اخلاقی مثل بابا و چهره‌ای مثل مامان... چشم ستاره‌ای برای مهیار شدم و هدفی برای زندگی مامان. درست مثل سایه که هدفی برای زندگی من شده.
چراغ را خاموش می‌کنم و چهار دیواری کوچکمان در تاریکی فرو می‌رود. سر جای خود دراز می‌کشم و چشم می‌بندم: مامان!
صدای هوم گفتن آرامش را می‌شنوم. بدون اینکه چشم باز کنم می‌پرسم: هنوزم دوستش داری؟
جوابی نمی‌شنوم... انتظارم به درازا می‌کشد و باری دیگر صدایش می‌کنم: مامان!
صدای لرزان و پر بغضش گوشم را پر می‌کند: شب بخیر.
دل من هم همپای او می‌لرزد و بی‌اختیار می‌گویم: ولی من هنوزم دوستش دارم!

فصل پنجم

نجمه با چرب‌زبانی می‌گوید: پس فداتشم خیالم راحت‌تره دیگه. تا شهریور تمومش کنی‌ها.
بی‌حوصله لبخندی به رویش میزمن: باشه.
-: خیلی قشنگ باشه‌ها. می‌خوام واقعا تحت تاثیر قرار بگیره.
حواسم پرت می‌شود و کلمات را جابجا تایپ می‌کنم. پاک می‌کنم و تصحیحش می‌کنم. نجمه بازهم حرف میزند و من مجبورم تحمل کنم. خوب با پول خوبی که
راضی شده بابت این تابلو بدهد می‌توانم برای سایه هم دوچرخه بخرم هم تبلت. تازه وسایل مدرسه اش هم هست. شاید پول این تابلو کافی نباشد اما سفارشی که از دختر
خاله اش می‌خواهد بدهد را هم حساب کنم... در کل عالی می‌شود!

-: این خیلی قشنگ شده!

نگاهی گذرا به او می‌کنم و می‌بینم که نقاشی مهیار را به دست گرفته. دوباره صدایش را می‌شنوم: می‌گم ستاره! بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم: هوم!

-: می‌خوام یک چیزی بپرسم.

با لحنی سرد و بی‌میل لب‌میزنم: چی؟

نزدیک می‌شود: تو خیلی مرموزی. هیچکس هیچی ازت نمی‌دونه.

اخمی بین ابروانم می‌نشانم و بدون اینکه نگاه از مانیتور بگیرم می‌گویم: خوب که چی؟

-: راسته که تو نامزد آقای زینالی هستی؟

اخمم را غلیظ می‌کنم و تند می‌گویم: نخیر. کی همچین چیزی رو گفته؟

دستپاچه می‌گوید: بخدا منم از بچه‌ها شنیدم. می‌گفتن اون از آقای مصیبی خواسته استخدام کنه. گفته نامزدش.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌گویم: خیلی بیخود کردن. من دوست خواهر آقای زینالیم ولی نامزدش نیستم. این رو به گوش بقیه هم برسون.

-: خیلی خوب... خودتو ناراحت نکن حالا. اینجا از این حرف‌ها زیاد می‌شه.

نگاهی به ساعت می‌کنم. دو ساعت به اتمام وقت کاری مانده است. باین حساب محال است برای خرید قاب خودم را برسانم. ساعت دو ظهر تک و توک مغازه‌ای باز می‌ماند. به ناچار رو به نجمه می‌کنم: یک کمکی بهم می‌کنی؟

متعجب می‌پرسد: چه کمکی؟

-: من یک کاری دارم باید امروز زودتر برم. می‌تونی کارهارو تموم کنی؟ قول می‌دم عصر زودتر پیام و جبران کنم.

لبخندی عمیق‌میزند: باشه مشکلی نیست.

خوشحال از جا بلند می‌شوم و وسایلم را در کیف‌جای می‌دهم. صدایش را می‌شنوم: با کسی قرار داری؟

فضولی‌هایش با اعصاب نداشته‌ام بازی می‌کند. بی‌حوصله می‌گویم: نه.

چشمکی به رویم‌میزند: رودر و ایسی نکن دیگه. ما که این حرفارو باهم نداریم.

اخمم را غلیظ‌تر می‌کنم: دقیقا منظورت چیه؟

بازهم دست و پای خود را گم می‌کند: هیچی. فقط می‌گم راحت باشی.

کیفم را بند شانه‌ام می‌کنم و سرد می‌گویم: من همینجوری راحتم. کاری نداری؟

شانه‌ای بالا می‌ندازد: نه دیگه. برو سلامت.

از اتاق خارج می‌شوم و مقابل اتاق مدیریت می‌ایستم. منشی با لحن پرنازش می‌گوید: با مهندس کار دارید؟

-: بله. باید ببینمشون.

گوشی را برمی‌دارد و با صدایی چنددرجه نازک‌تر از قبل می‌گوید: الو مهندس! خانم رفیعی می‌خوان که باهاتون حرف بزنند. چشم.

گوشی را جای خود می‌گذارد و رو به من می‌گوید: برو تو. فقط سریع. مهندس کار دارند.

بدون اینکه جواب ناز و کرشمه‌هایش را بدهم وارد اتاق می‌شوم. آقای مصیبی سر از برگه‌هایش بلند می‌کند و با لحنی خودمانی می‌گوید: سلام دختر. چه عجب!

آفتاب از کدوم طرف در آمده که امروز دوباره روی ماه شما رو می‌بینیم؟

از چابلوسی‌هایش عقم می‌گیرد. مقابل میزش می‌ایستم و با لحنی رسمی و خشک می‌گویم: امروز یکم زودتر می‌رم. کارها رو سپردم خانم ماجدی. عصر برای جبران اضافه کاری می‌کنم.

لبخندی‌میزند و می‌گویند: مشکلی نیست.

-: ممنونم.

پشت می‌کنم بروم که بازهم حرف‌میزند: چخبر از شهاب؟ کم پیدا شده!

با اخم به سمتش برمی‌گردم: لزومی نداره من از ایشون خبر داشته باشم.

بازهم بی دلیل می خندد: دیگه با ما هم که نه. با من راحت باش. رفیق فابریک شهام. می دونم همو می خواید.

اخمم را غلیظ تر می کنم: انگار اخبارتون قدیمی ه. به نظرم بهتره که بروز رسانی بکنید.

بلند قهقهه میزند و من ، تمام تنم میلرزد از خنده های کثیف و مردانه ی او. برای خارج شدن از این اتاق خفه و بدون هوا ثانیه شماری می کنم. بالاخره دست از خنده می کشد: پس کات کردین!

لب می گزم تا مبادا بی احترامی کنم و این کار را هم از دست بدهم سر به زیر می ندازم و در حالی که بند چرم کیفم را به سختی در دست می فشارم می گویم: اگه کاری ندارین من برم.

بازهم بی دلیل می خندد و می گوید: باشه جوجه ترسو. می تونی بری.

پشت به او می کنم و با آخرین سرعتم از اتاق خارج می شوم. صبح که برای توجیح غیبتم پیشش رفته بودم ملاحظه کار تر بود. بی دلیل هم نمی خندید. شاید چون خانم ذولفقاری هم در اتاق حضور داشت و او نمی توانست اینطور بی محابا قهقهه سر بدهد.

از شرکت خارج می شوم و از پیاده رو شروع به قدم زدن می کنم. پاساژ مورد نظرم یک خیابان بالا تر از اینجاست و می توانم زود برسم. قاب را می خرم و بعد همینطور پیاده خود را به خانه شان می رسانم. زنگ میزنم تا دنبالم بیاید و تصویر قاب شده اش را تحویل بگیرد. سورپرایزش می کنم. با همین تابلو... با یک قاب جدید. هزینه اش زیاد می شود اما... ارزشش را دارد. من خیلی بیشتر از این ها را به او مدیونم. به اویی که از روز اول ناجی من شد و تا به امروز ناجی من ماند.

برای جبران تمام خوبی هایش و تمام دفعاتی که نجاتم داده ، نمایشگاهی از تابلو های نقاشی هم کم است. بی اختیار به نمایشگاهی بزرگ فکر می کنم. به تابلو هایی بزرگ و کوچک از حالت های مختلف چهره اش! می تواند جالب باشد. یعنی برای جبران خوبی هایش می تواند کافی باشد؟

وارد پاساژ می شوم و فکر می کنم... امروز روز پرسیدن است. همیشه اوست که می پرسد و معادله های ذهنش را حل می کند ، امروز نوبت من است. باید از عشق محبوبش بیرسم. از نوع آشنایی شان. چنین عشق بزرگی باید داستان جالبی داشته باشد!

قابیی چوبی با حکاکی هایی جالب چشمم را می گیرد اما با دیدن قیمت بالایش منصرف می شوم. نگاهم را به قابی طلایی با گل های ریز می دوزم. زیبا و دلنشین است اما رنگش را دوست ندارم. با نگاه به دنبال رنگی دیگر از آن مدل می گیردم. وارد مغازه می شوم و از فروشنده سوال می کنم. خوشبختانه رنگ نقره ای اش را دارند. هزینه اش هم مناسب است. نقاشی را از پلاستیک بیرون می کشم و به سمت مرد می گیرم تا جاسازی اش کند.

باید از مهیار خیلی چیزها بیرسم. مثلا از احساسش نسبت به آن دختر. باید نامش را بیرسم. سن و سالش را... باید عکسش را نشانم بدهد. باید بینم چشم های او هم ستاره داره یانه!

تابلوی قاب شده ام را در پلاستیک می گذارم و از پاساژ خارج می شوم. قدم زنان فکر می کنم. به خاطرات مامان ، به تابلویی که بابا کشیده بود، به شباهت های سرنوشت ، به عشق عجیب مهیار و به حس عجیبتر خودم نسبت به مهیار! این روزها هرچقدر هم که به او فکر می کنم نتیجه اش پوچی است. من هیچ دلیلی برای این حس ندارم. نه عشق است و نه دوست داشتن... عادت هم نیست... هوس هم نیست. چیزیه که من نامش را امنیت و آرامش گذاشته ام. مهیار منبع آرامش من است.

مقابل خیابان می ایستم و نام آشنای کوچه شان را می خوانم. قدم های آرامم را به آن سمت برمی دارم و گوشی را از کیف بیرون می کشم. برقراری تماس را روی نام مهدیار محمدی میزنم و گوش انتظارم را به بوق هایش می دوزم.

بعد از سومی ن بوق صدای رسایش در گوشی می پیچد: جانم؟

از این جانم گفتنش دلم می ریزد و باخنده می گویم: علیک سلام.

می خندد: سلام بانو. چه عجب این افتخار نصیبم شده که شما آغازگر این مکالمه باشید.

لب می گزم تا لبخند عمیقم را شکار نکنند. تا حال خوشم را نفهمند. چه مناسبتی دارد با صدای مردی که عاشق دیگری است من اینطور از خود بیخود شوم؟

-: می گم کجایی؟

-: من؟ خونه. چطور؟

-: اممم ناهار خوردی؟

-: نه هنوز. ولی مامان بانو یک قیمه ی توپ داره واسمون فراهم می کنه.

از روی خوب می پرسم و فکر می کنم او به همه می گوید بانو. لفظ خاصی نیست. مامان بانو. مهنا بانو. و حتی من هم بانو!

نقشه ام برای دعوتش به ناهار متلاشی می شود و می گویم: پس ناهار رو تو خونه می خوری.

-: چیزی شده ستاره؟ مشکوک میزنی؟

مقابل ساختمان می ایستم و می گویم: چند لحظه می ای پایین؟ باید یک چیزی رو بهت بدم.

-: چی؟

گوشی را دور می کنم و گله می کنم: چرا داد میزنی؟ گوشم کرشد.

می خندد و بلافاصله کنار رفتن پرده را می بینم. نگاهم می کند و من لبخند میزنم. صدایش در گوشم می پیچد: در رو باز می کنم یا بالا.

لب می گزم: نه بابا این چه حرفیه. زشته زود بیا اینو بگیر برم.

-: چیو؟

-: همینو دیگه. بیا پایین ببین.

پوفی می کشد و می گوید: صبر کن پیام.

پرده پایین می فتد و تماس قطع می شود. به در نزدیک می شوم و منتظرش می مانم. به محض باز شدن در سلام می کنم و او با لبخند جوابم را می دهد. در را باز می

کند و کنار می کشد: بیا تو.

-: نه... نه. مزاحم نمی شم. فقط خواستم اینو بدم.

و پلاستیک را به سمتش می گیرم. پلاستیک را از دستم می گیرد و می گوید: پس تابلو بالاخره تموم شد؟

تیرم برای غافلگیر کردنش هم به سنگ می خورد. لبخندی زورکی به لب می نشانم و می گویم: آره دیشب تمومش کردم.

لبخندی گرم به رویم می پاشد: دستت درد نکنه. پس یکی طلبت. جبران می کنم.

می خندم: نیازی نیست. این منم که دارم سعی می کنم جبران کنم.

یک تای ابرویش را بالا می دهد: نه بابا؟ چیو سعی داری جبران کنی؟

از نگاه خیره اش فرار می کنم و سر به زیر می ندازم: همه چیو.

قبل از اینکه حرف دیگری بزند با عجله می گویم: من دیگه برم دیر شده. فعلا.

قدمی بر نداشته صدایش را می شنوم: صبر کن پیام برسونم.

-: نه بابا. نیازی نیست خودم می رم.

-: اما...

-: بیخیال مهباز. دلم می خواد قدم بزوم.

سکوت می کند و من، بدون حرف از او دور می شوم. تمام نقشه هایم خراب شده بود. مثلاً ناهاری که می خواستم مهمانش کنم، مثلاً سورپرایز کردنش با تابلو و...

پرسیدن سوالاتی که ذهنم را مشغول کرده. دنبال بهانه ای می گزدم تا فردا بینش و بتوانم سوالاتم را بپرسم. کمی بیشتر ذهنم را بکار می گیرم و بالاخره جرقه ای در

ذهنم زده می شود. می خواستم تبلت مهران را بازگردانم و یادم رفته بود. دستی به کیفم می کشم و برای اولین بار از شیطنت بی جای سایه در دل تشکر می کنم.

وارد مغازه ای لوازم التحریر فروشی می شوم و مقوایی پنجاه در هفتاد می خرم. برای شروع نقاشی نجمه باید زودتر اقدام کنم تا بتوانم زودتر تمامش کنم.

به سایه قول داده ام، به مامان هم... باید به هر جان کنندی است خرج خانه را در بیاورم. باید کمبود های سایه را رفع کنم تا مبادا نبود پدر را در زندگی احساس کند. مبادا

سایه ناراحت باشد و از خدا نبودنش را بخواهد.

نگاهم می خ سجداده های کوچک رنگی می شود. خدا و یاری اش را بیاد می آورم. مادرم و سلامتی اش را بیاد می آورم. خداوند برای من معجزه کرده بود و حالا... نوبت

من است که خوبی او را هم جبران کنم. بخاطر سلامتی مامان، بخاطر سایه و... بخاطر بودن مهباز! باید به خاطر این ناجی خوب بارها خدا را شکر کنم. باید بخواهم که مهباز

را تاابد همینطور خوب و مهربان نگه دارد. مبادا برایم به نفرت انگیزی دیگر مرد ها باشد. مبادا مهباز هم به بدی دیگران باشد. مبادا همین یک ذره آرامشی که به تازگی می

توانم داشته باشم را از دست بدهم.

باید بخاطر تمام داشته هایم خدا را شکر کنم. بیخیال تمام نداشته های من و این زندگی... مهم چیزهایی است که دارم و تا از دستشان ندهم قدرشان را نمی دانم. مادری که

برایم مایه ی ننگ بوده تا لب مرگ رفت و بازگشت و من، تازه فهمیدم چقدر حضورش برایم با ارزش است.

بیخیال تمام رفته ها و نداشته ها، شاید دیگر وقتش است این دندان لق را از روی دلم بکنم و چشم امیدم را برای بازگشت پدری که با نامردی تمام طردمان کرده است ببندم.

شاید دیگر وقتش رسیده که یک قدم بزرگ به سوی خدا بردارم. بسمت فروشنده برمی گردم و می پرسم: آقا این سجاده ها چنده؟

کلید را در قفل می چرخانم و وارد می شوم. در را می بندم و نگاه هیز مرد همسایه ی روبرویی را پشت در جا می گذارم. قدم اول را روی پله نگذاشته صدای زنگ موبایلم بلند می شود. دو پله ی دیگر را طی می کنم و گوشی را بیرون می کشم. با دیدن نام یلدا بی درنگ تماس را برقرار می کنم.
- الو ستاره!

نفس عمیقی می کشم و سلام می گویم. یلدا با صدایی لرزان می گوید: باید ببینمت. خیلی چیزها شده.
اخم می کنم: چیشده؟

-: من کافه ام. کافه باران. آدرس رو برات اس می کنم.

لنگه کفشی که از پا در آورده بودم را دوباره به پا می کنم: باشه الان می ام.

در باز می شود و مامان را می بینم. گوشی را در کیف می گذارم و مامان می گوید: چیشده؟

-: باید برم. یک کاری پیش اوامده.

-: همین الان اوامدی که.

کیفم را بند شانه ام می کنم: یلدا الان زنگ زد. کار مهمی ه.

پله ها را پایین می روم و صدایش را می شنوم: زود بیا.

باشه ای سرسری می گویم و در را پشت سرم می بندم. آخرین مکالمه ام با یلدا را بیاد می اورم. هق هق هایم از حمله ی مهیار... درد هایم بخاطر این بی آبرویی. گفته بودم امید باید تقاص پس بدهد... گفته بودم اینبار می خواهم که انتقام بگیرم.

پیامکی از یلدا می رسد و من بدون درنگ برای تاکسی دست بلند می کنم. دلم می لرزد از اتفاقی که ممکن است افتاده باشد. قرار بود صحنه سازی کند... قرار بود شکایت کنیم.

دست های لرزانم را در هم قفل می کنم تا اضطرابم را کم کنم اما نمی توانم ، تمام تنم می لرزد از چیزهایی که قرار است بشنوم. بعد از مدتها زنگ زدنش با این عجله و با این

صدای لرزان ... تمام استرس دنیا را روی دلم می ریزد. تاکسی مقابل کافه پارک می کند. کرایه اش را می دهم و پیاده می شوم. از در شیشه ای اش وارد شده و به

دنبالش می گردم. می بینم که در مرکز کافه نشسته. با شالی سفید و مانتویی آبی رنگ. مثل همیشه شیک و خوش پوش! بیاد ندارم که او را نامرتب دیده باشم. مقابلش می

ایستم و او بلند می شود. دستم را فشار اندکی می دهد و رها می کند. مقابلش روی صندلی جای می گیرم: چیشده؟

جرئه ای از نوشیدنی اش می نوشد و می گوید: کلی خبر دارم. یک چیزهایی فهمیدم که اصلا باورت نمی شه.

پیشخدمت مزاحم صحبتمان می شود و رو به من می گوید: خانم چی میل دارید؟

-: هیچی.

یلدا با اخم می گوید: آب طالبی بیارید.

با دور شدنش رو به من می گوید: انقدر به اون شکم بدبختت ظلم نکن.

کلافه می گویم: از امید بگو یلدا.

لبش را تر می کند و با صدایی آرام می گوید: چیزی که می خواستیم نشد.

متعجب می گویم: یعنی چی؟

سرش را نزدیک تر می کند و با صدایی فوق آرام مگوید: یعنی مستش کردم. از خود بیخودش کردم و بعد گفتم نمی خوام. همه چی محیا بود ، فیلم و دوربین اما... امید

خیلی آقا منشا نه گفت که پس بمونه واسه وقت دیگه.

با بهت می گویم: محاله!

شانه ای بالا می ندازد: منم همین فکر رو می کردم. ولی اساسی ضایع شدیم.

اخم می کنم: یعنی ممکنه فهمیده باشه؟

-: نه فکر نکنم. نمی دونم چرا... همش دارم فکر می کنم شاید اون شب که با تو بود ، یک چیز دیگه مصرف کرده بود یا چه می دونم... شاید حالش خوش نبوده. آخه

ستاره توی این مدت خیلی رو کارهاش دقت کردم. ولی اصلا اون طوری که باید نیست.

اخمم غلیظ تر می شود: می شه واضح بگی؟

دست هایش را در هم قفل می کند: بین یک مرد متجاوز قطعا تعادل روحی نداره که همچین کاری می کنه اما امید ، اصلا جوری نیست که نتونه غریزشو کنترل کنه.

وحشی نیست. یعنی من اون چیزی که باید را ازش ندیدم.

بی اختیار صدایم بلند می شود: یعنی من دارم دروغ می گم؟!

دستش را بالا می آورد: هیس... یواش.

نگاهی به افراد کم کافه می کنم که نگاهم می کنند. لبم را به دندان می گیرم و سر به زیر می اندازم. بازهم صدای یلدا را می شنوم: نمی گم تو دروغ می گی. ولی امید

آدمی نیست که از روی هوی و هوس به کسی تجاوز کنه.

مشکوک نگاهش می کنم: یعنی...

قبل از تمام شدن حرفم می گوید: یعنی فکر کنم از ینفر دستور گرفته. یا مثلا یکی ازش خواسته این کار رو بکنه.

ماتم می برد. چه کسی تا این حد با من دشمنی دارد که بخواهد چنین بلایی را به سرم بیاورد؟ ذهنم را بکار می گیرم و در آخر بازهم به پوچی می رسم. مغزم یاری نمی

کند. یلدا که انگار دردم را می فهمد لب باز می کند: با آدم های زیادی دوست بودی. همشونم به بدترین شکل ترک کردی. شاید یکی از همون ها باشه که خواسته انتقام

بگیره و یا مثلا تلافی کنه.

تنم یخ می کند و می پرسم: آخه کی؟

دستش را زیر چانه اش میزند: اولی بابک بود ، ولی زیاد احساساتی نبود یادمه. فکر نکنم اون بخواد همچین حماقتی کنه. اوممم بعدش کی بود؟

چشم می بندم و روزهای کثیف گذشته ام را بیاد می اورم: محسن.

-: محسن کدوم بود؟ همون دانشجو تاریخ؟

بی صدا سر تکان می دهم و یلدا می گوید: آره اونم واسه جدایی تون ناراحت بود. چند باریم منو واسطه کرد باهات حرف بزنم. اینو می ارم تو لیست. بعدش کی؟

لب می گزم و زمزمه می کنم: مهرداد.

کمی فکر می کنم و می گوید: آهان آره همون بچه دبیرستانیه. یادمه عین خر پول خرج می کرد.

و بلند قهقهه میزند. لب باز می کنم: می گفت دوستم داره. تازه می خواست دیپلم بگیره بیاد خواستگاری.

یلدا بازهم قهقهه میزند: وای آره. یادته واست چه گوشواره ای خریده بود؟ خوشم می ادا اعتراف هم می کرد که پولشو از جیب باباش زده.

لبخندی تلخ به یاد آن روزها میزنم و می گویم: واسم شال هم خریدی. قرمز. می گفت قرمز دوست داره.

-: پسر باحالی بود. بیچاره آخرش بدجور شکست خورد. به پام افتاده بود راضیت کنم.

بغضم را قورت می دهم و فکر می کنم ، چقدر بی رحم بودم! انگار تازه روزهای تاریکم را بیاد می اورم و فکر می کنم... شاید این سختی های زندگی زیاد هم بی دلیل

نیست. دل شکستن جرم سنگینی است. شاید تمام تلخی های زندگی من بخاطر شکستن دل هایی است که به آسانی آب خوردن از رویشان رد شدم. فقط با این استدلال که

کیوان من را رها کرد... بابا رفت و حالا... تمام مردها مستحق بدی و بی رحمی هستند. نه توانستم بابا را برگردانم و نه کیوان را... اما دل های زیادی را شکستم تا دل

شکسته ی خودم را ترمی م کنم. به راستی که درست شد؟ نه... هیچ چیز درست نشد. فقط زندگی من سیاه تر و تباه تر شد و شاید... همهی این ها تقاص دل هایی است که

روزی با بی رحمی شکستم.

-: بعده اونم فکر کنم آراین بود. همون بچه مایه داره که بنز داشت.

پلک هایم را به هم می فشارم تا این سیاهی ها را نبینم و یلدا بی رحمانه ادامه می دهد: وای مهمونی شو یادته؟ تا از اونجا بیایم بیرون سکنه کردی.

می خندد: کلی هم به من فحش دادی که راضیت کردم بیایم. آراین هم احساساتی نبود. خودشم دو نفری زیر سرش داشت. واس همینم آسون کات کرد رفت. بعده آراین با

شروین...

سر بلند می کنم و به سختی لب میزنم: بسه.

متعجب نگاهم می کند و نیمدانم روی صورتم چه می بیند که می گوید: خوبی ستاره؟

دست لرزانم را روی پیشانی خیس از عرقم می کشم و می گویم: خوبم.

پیشخدمت بالیوانی آب طالبی بازمی گردد و روی میز می گذارد. به محض دور شدنش بلدا دست روی دستم می گذارد: ببخشید ستاره. بخدا نمی دونستم حالت بد می شه.

دستم را از زیر دستش بیرون می کشم: بیخیال. من خوبم.

-: ببخشید.

لب می گزم و بحث را عوض می کنم: دیگه چخبر؟ مامانت اینا خوبن؟

-: آره. باورت می شه بالاخره رگ غیرت شون واسم باد کرد؟ چند شب پیش بابام پرسید کجایی مگه خونه کاروانسراست که می ری و هفته ای بیار می ای. تازه مامان ساعت مشخص هم برای خونه بودنم تعیین کرده.

می خندم: چه جالب!

-: آره. این قضیه هر چی هم نداشت این خوبی رو واسه من داشت که بالاخره تونستن منو ببینند.

می خندم: بازخوبه. فکر کنم دیگه نیازی به ادامه ی این بازی نیست. باهاش کات کن. مهم اون سی دی بود که دیگه نابود شد.

-: یعنی چی؟ می خوای تمومش کنی؟

شانه ای بالا می ندازم: خوب چاره ای هم ندارم. منو تو به جایی نمی رسیم. مهم اون سی دی ...

به میان حرفم می پرد: یعنی نمی خوای شکایت کنی؟

سر به زیر می ندازم: نه دیگه. بقول تو ، این قضیه هر بدی هم که داشت ، خوبی های زیادی هم داشت.

یک تای ابرویش را بالا می ندازد: چه خوبی هایی؟

دست هایم را به هم قلاب می کنم و تکیه گاه سرم قرار می دهم: مثلاً اگه اون شب نبود... اگه این اتفاق نمی افتاد ، من هنوزم یک موجود کثیف رقت انگیز بودم. اگه اون

اتفاق نمی افتاد... اگه فرار نمی کردم ، مهیار نجاتم نمی داد. منو تو دانشگاه نمی شناخت. اصلاً محال بود که من اون دانشگاه قبول بشم. اگه اون اتفاق نبود مهیار رو نمی

دیدم ، مهنا رو نمی دیدم ، شیوا رو نمی دیدم ، شهاب رو نمی دیدم. من از اون ها خیلی چیزها یاد گرفتم. از اون اتفاق ، از اتفاق های بعدش... من خیلی درس گرفتم.

درسته از دست دادم. بکارتمو ، آرامشمو، قدرتمو، غرورمو، آبرو، اعتمادمو ولی بجاش کلی چیزهای جدید بدست آوردم. مثلاً می تونم بین همه ی مردها به مهیار اعتماد

کنم. می تونم واسه شهاب خیال بافی کنم با اینکه اون منو بدون مامانم و سایه می خواد. می تونم بفهمم که مامان هرچقدر هم بد انقدر واسم عزیز هست که نخوام بمی ره.

نخوام نباشه. تونستم بفهمم انقدر دوستش دارم که اگه یک لحظه نباشه من می می رم. مثلاً تونستم مهیار رو بشناسم... مهیاری که مرده... پسره ولی بد نیست. چشم هاش...

چشم هاش هیچوقت هوس نداره. بعد از همه ی بدبختی هام مهیار تنها کسیه که پیشش از هیچی نمی ترسم. حتی از اینکه نزدیکم باشه ، از اینکه دستمو بگیره و کنارم بشینه...

عقم نمی گیره... متنفر نمی شم. مهیار هست تا بین تموم بیچارگی هام دنبالش بگردم تا بیاد و نجاتم بده. مثل سوپر من... مثل رایین هود... مثل تموم قهرمان های توی قصه

ها که فقط افسانه اند. حالا اون خیلی خیلی افسانه ای... پیدا شده تا تموم مشکلات زندگی منو حل کنه. تا توی اوج بدبختی ها بشینه و به حرف هام گوش بده.

سکوت می کنم و بلدا آرام می خندد. متعجب می گویم: چته؟

او نیز دستش را زیر چانه اش قرار می دهد و می پرسد: این آقا مهیار ، همون همکلاسی عزیزه که شبونه اومده بود خونه ی امید؟

لب می گزم و او ادامه می دهد: و همونی که تو می گفتی بهت حمله کرده و ازش متنفری. دقیقاً همون کسی که بخاطرش تصمیم گرفتی از امید انتقام بگیری!

سر به زیر می ندازم و او با لحنی شاداب می گوید: پس چشم قشنگ ما عاشق شده!

اخم می کنم: چرت نگو. هر حسی که عشق نیست.

می خندد: درسته. ولی این چیزهایی که تو گفتی ...

به میان حرفش می پریم: می دونم عجیب غریبن. می دونم شبیه عشقه. خوب آره دوستش دارم ولی عشق نیست. یعنی برای عشق دوستش ندارم. دوست دارم پیشم باشه

ولی... عشق نیست. همینجوری دوستش دارم. عشق اونیه که طرف رو برای ازدواج بخوای ولی... من مهیار رو واسه ازدواج نمی خوام. ازش بوس و بغل عاشقانه نمی خوام.

فقط می خوام پیشم باشه.

نگاه خیره اش را به چشمانم می دوزد: عشق زیادی عجیبه ستاره. خودت هم نمی تونی بفهمی کی و چجوری مبتلا شدی. اینکه اونو واسه ازدواج نمی خوای ولی دوست

داری پیشت باشه ، دلیلی واسه عاشق نبودنت نیست. به این خاطره که نمی خوای اون رو مثل بقیه ببینی. نمی خوای برات شوهری باشه که در آخر بازهم به نقطه ای باهاش

برسی که داری ازش فرار می کنی. تو نسبت به مردها دچار وسواس شدی و حق هم داری. به همین خاطره که می خوای فقط پیشت باشه.

آهی می کشد و ادامه می دهد: عشق عجیب تر از چیزی که فکرشو بکنی.

لب می گزم و مردد می پرسم: یعنی من عاشق مهبیارم؟

شانه ای بالا می ندازد: اینو من نمی دونم. خودت باید بفهمی. می گی اونو برای ازدواج نمی خوای، چون از ازدواج بدت می اد ولی دوست داری که بیشتر باشه. حرف هایش را در ذهنم بالا پایین می کنم و سردرگم تر از قبل می شوم. حس من به او چیست؟ نکند عشق باشد؟ نکند عشق باشد و او دل به دیگری داده باشد؟ نکند من بازم راه را اشتباه بروم؟ حرف های یلدا را در ذهن مرور می کنم و فکر می کنم او چه خوب از عشق حرف میزند. مگر یلدا تا چه حد عشق را می شناسد که می تواند به این خوبی راجع به این حس نظر بدهد؟ مگر یلدا نبود که زمانی می گفت گور بابای لیلی مجنون بازی باو... تو فکر می کنی واقعا این چیزها وجود داره؟ خر نشو دختر... این جینقولک بازی ها فقط توی قصه هاست. واسه دووم آوردن باید بزنی تا خودتو هاپولی نکردن. لب های خشک شده ام را به هم میزنم و می گویم: تو از کی تاحالا عشق رو انقدر قشنگ شناختی؟

رنگ از صورتش می پرد و بلافاصله چشمکی ریز نثارم می کند: شاید از وقتی که منم مثل تو از این احساسات عجیب غریب پیدا کردم.

می خندم و با شوق می پرسم: واقعا؟ طرف کی هست؟

لب می گزد و با خنده می گوید: بیخیال باو. کلا عشق ما نه سوپر منه نه قهرمان. دارم سعی می کنم فراموشش کنم.

اخم می کنم: لوس نشو ببینم. من همه چیو بهت گفتم حالا نوبت توئه.

-: آخه نمی شناسیش. یک وابستگی مزخرفه که به مرور زمان درست می شه.

سر به زیر می ندازم و شرمنده می گویم: بخاطر امیده؟

چشم گرد می کند: چی؟

-: بخاطر اونه که سعی می کنی فراموشش کنی.

می خندد: نه بابا اینطور نیست. الکی همه چیو گردن بگیر. کلا به درد هم نمی خوریم. بجورایی عجیبه... من عاشق کسیم که ازش متنفرم. یعنی هم ازش متنفرم هم دوستش

دارم. که اسمشو عشق و دوست داشتن نمی شه گذاشت بقول تو فقط می خوام که پیشم باشه.

-: بگو کیه دیگه! بخدا کنجکاو شدم.

-: بیخیال بابا. نیومدیم اینجا که از عشق حرف بزیم. قضیه امیده...

به میان حرفش می پریم: دیگه نیازی نیست ادامه بدی. بنظر من بعد از اینش وقت تلف کردنه. ریسک بزرگی هم هست. نمی خوام اتفاقی برات بیفته.

می خندد: برو بابا. چه ملاحظه گر شده واسه من. اولاً من سگ جون تر از این حرف هام و هیچی نمی شه. دوما وقت تلف کردن نیست. درسته نقشه قبلی مون کلا منتفیه و

من سعی می کنم دلیل تجاوزش به تو رو بفهمم. و اما یک چیز دیگه هم هست. من یک چیزهایی رجب امید فهمیدم.

متعجب می پرسم: چی؟

-: تو راجع به شغل امید چیا می دونی؟

کمی فکر می کنم و ناامید می گویم: هیچی. فرصتش نشد راجع به کارش ازش بپرسم.

می خندد و نزدیک تر می شود: ولی من دارم یک چیزهایی می فهمم.

متعجب می گویم: مثلاً چی؟

بازهم صدایش را آرام تر می کند: مثلاً اینکه کارش قانونی نیست!

به گوشه هایم شک می کنم و متعجب می پرسم: یعنی چی؟

ادامه می دهد: یعنی داره خلاف می کنه.

-: آخه... آخه چچور خلافی؟

با صدای آرام تری می گوید: سیاست.

متعجب می پرسم: سیاست؟

-: اوهوم. چیزی از اخبار نشنیدی تو؟ سیاست، کودتا، تروریست، بمب گذاری...

-: یعنی... یعنی امید تروریسته؟

- نه، یعنی نمی شه گفت تروریسته. دقیقا نمی دونم کارش چیه. بین کار قانونیش تجارت فرشه. ولی اغلب وقت های ماموریتش با کلت می ره. و حمل اسلحه مجوز قانونی می خواد که مطمئن نداره. چون تجارت فرش هیچ ربطی به این چیزا نداره. و جالبش می دونی چیه... بابای امید یک نجار بوده. و بعد امید یک شبه تونسته اون خونه رو بخره و تجارت فرش رو راه بندازه. این ها نمی تونه عادی باشه.

-: اخه... تو این ها رو از کجا می دونی؟

می خندد: دست کم گرفتی. مثلا دختر و کیل مملکت.

-: الان یعنی می خواد چیکار کنی؟

-: فعلا تو اون خونه می مونم. باید خیلی بیشتر از کارش سردر بیارم.

-: که چی بشه؟

می خندد: چرا گیج میزنی ستاره؟ من برای چی اونجام؟ واسه اینکه یک مدرک جور کنیم و بندها بزنیم زندان. حالا که یک همچین آتویی تویی ازش گرفتیم نباید این فرصتو از دست بدیم. اگه برای تجاوز بتونند تخفیف قائل بشن واسه خلاف مخصوصا از نوع سیاسییش محاله که یک ذره هم راه نجات داشته باشه.

آهی می کشد و ادامه می دهد: بعدش دیگه از شرش راحت می شی.

سر به زیر می ندازم و فکر می کنم اگر جای او بودم محال بود به چنین چیزهایی پی ببرم. من کجا و این زرنگ بازی های فیلم مانند کجا؟ اما یلدا می تواند. همانطور که با اشک های دروغکی می توانست دل مردها را ببرد، مطمئنم که اینبار هم می تواند. یلدا اگر بخواد بازیکن خوبی می تواند باشد.

بی حوصله برای تا کسی دست بلند می کنم و سوار می شوم. بیخیال کرایه ی زیادش، بیخیال ته مانده ی بودجه من. پاهایم نای خود را از دست داده اند و مغزم به سختی کار می کند. لحظه شماری می کنم تا به خانه برسم و برای فرار از تمام فکر های گوناگون سر روی بالشم بگذارم و چشم ببندم. به خانه می رسم و در مقابل سوالات مامان فقط به گفتن خسته ام اکتفا می کنم. سر به بالشت می گذارم و سایه را در آغوش می کشم. محکم به خود می فشارمش تا از آرامش وجودش سیراب شوم اما... نمی دانم چه حکمتی است که به مهیار فکر می کنم. به اینکه کاش اینجا باشد و...

نهیب بلند عقلم تمام وجودم را می لرزاند. من را چه شده؟ مگر کسی می تواند از سایه عزیز تر باشد؟ مگر می شود من سایه را داشته باشم و به مهیار فکر کنم؟ اصلا مگر چنین چیزی ممکن است؟ دستانم را تنگ تر می کنم و سایه لب به اعتراض بازی می کند: خفه شدم آبی.

دلگیر دستهایم را شل می کنم و تصویر مهیار را از ذهنم پاک می کنم. حرف های یلدا را... حرف هایی راجع به عشق را... خلاف امید و عاقبت این بازی را... دلم آرامش می خواهد و فقط به سایه فکر می کنم. فقط سایه!

لیوانش را پر می کند و جرئه ای از آبش می نوشد: مهران اصلا آدم فداکاری نیست. ولی از سایه خیلی خوشش اومده. از این محبت ها به هر کسی نمی کنه. با چنگال تکه ای از کباب را جدا می کنم و می گویم: نظر لطفش بوده ولی نیازی نیست. یکم اوضاعم رو براه بشه خودم واسش می خرم. احم می کنه: هر حرفیو با یک منظور دیگه می گیری.

قاشقی دیگر در دهان می گذارم و برای عوض کردن بحث می گویم: راستی مامانت نقاشیو دید؟

غذایی که در دهان دارد را قورت می دهد و می گوید: آره کلی تعریف می کرد. کلی هم منو به توپ و تانک بست که دعوت نکردم خونه. می خندمو او می گوید: راستی این روزها خیلی کیفیت کوکه. خبریه؟

من نیز جرئه ای آبم می نوشم و با خونسردی می گویم: خوب آره حالم خوبه.

یک تای ابرویش را بالا می دهد: و این خوب بودن می تونه دلیل خاصی داشته باشه؟

شانه ای بالا می ندازم: نمی دونم... مثلا چی؟

قاشق و چنگالش را رها می کند و دست به سینه میزنه: مثلا شهاب!

احم می کنه: نه. خبری ازش ندارم.

-: پس الکی خوشی.

می خندم: شاید!

دوباره قاشق چنگالش را به دست می گیرد و می گوید: هرچی که هست خیلی خوب بوده، چون شامل حال منم شده که ناهار دعوتم کردی. غافلگیری دیروز هم که جای

خود دارد.

می خندم و با غذای خود مشغول می شوم. احساس خوب من شامل حال او شده ... غافلگیری دیروز و نهار امروز. چطور می توانم این ها را برایش طوری توضیح بدهم که جور دیگری برداشت نکند؟ از غذا سیر می شوم و تکیه ام را به پستی صندلی می دهم. می پرسد: چرا نمی خوری؟

-: سیر شدم.

-: چه زود!

لبخندی میزنم و او باری دیگر از آتش می نوشد. برای حرفی که در ذهن دارم بارها جمله ها را کنار هم می چینم و در آخر لب باز می کنم: تو همه چیو راجب من می دونی ، ولی من هیچی از تو نمی دونم.

چشم گرد می کند و متعجب می پرسد: چپش که یهو به این فکر افتادی؟

لب می گزم: خوب همینجوری. بده می خوام راجع به تو بدونم؟

دست هایش را با دستمال پاک می کند: نه بد نیست. ولی خب هیچوقت از این چیزها نمی پرسیدی تعجب کردم.

دست به سینه میزند و تکیه اش را به پستی صندلی می دهد: خوب مثلاً می خوام چی رو بدونی؟

دست به چانه ام میزنم و فکر می کنم. همین اول از دوست دخترش بیرسم بد می شود ، فکر می کند زیادی برایم مهم است. فکر می کند وا داده ام. پس سوالی دیگر می پرسم: بابات چیکارست؟

-: راننده است. واسه شهرداری کار می کنه. گاهیم برای اضافه کاری می ره آژانس.

فکر می کنم چه خوب که مثل رمان ها و فیلم ها چنان میلیاردر نیستند. سوال بعدی را می پرسم: مامانت چی؟

-: خانه دار.

-: کدومشونو بیشتر دوست داری؟

می خندد: خوب هر دو شونو یک اندازه. هر دو عزیزن.

دستم را روی میز تکیه گاه سرم می کنم و تیر آخر را میزنم: راجع به عشقت می گی؟

چشم هایش را در بزرگ ترین حد خود گرد می کند و بالحنی متحیر می پرسد: چی؟

اخم می کنم: من همه چیو راجع به شهاب گفتم. حتی راجع به کیوان هم باهات حرف زدم پس باید تو هم بگی.

می خندد و دست هایش را بالا می برد: باشه باشه... گلوله بارونم نکن. من تسلیم. فقط یک مورد، من از کدوم عشقم باید حرف بزنم؟

اخم را غلبظ تر می کنم: مگه چند تا عشق داری که نمی دونی باید راجع به کدومش حرف بزنی؟

می خندد: خوب زیادن. من چه بدونم باید از کدومش بگم؟

تمام تنم از حرفش یخ می کند. یعنی او انقدر بد بوده و من ندیدم؟ انگشت هایش را برای شمارش بالا می آورد: اولی نگار بانو... بعدش مهنا بانو... بعد سایه خانم... ستاره بانو هم که جای خود دارد.

برخلاف لحن شوخش جدی می گویم: منظورم همون عشقی هست که می گفتی به تموم خانوادت ترجیحش دادی!

او نیز جدی می شود و دست هایش را در هم قفل می کند: آهان. شقایق رو می گی.

دلَم می شکنند و می ریزد و از نامش! پس واقعی است. شقایق نامی وجود دارد که برای مهیار از همه کس عزیز تر است. صدایش بلند می شود و من افکارم را پس میزنم تا بادقت حرف هایش را بشنوم.

-: البته اون مال گذشته هاست. اون موقع حدوداً هجده سالم بود که باهاش آشنا شدم. شدیداً هم بی جنبه بودم. این شد که تا آخر سال خام شدم و قبول کردم باهاش ازدواج کنم.

وقتی تو خونه مطرحش کردم همه مخالفت کردن. خوب حق هم داشتن فکرشو بکن من هنوز دیلم هم نگرفته بودم. ولی گفتم یک کلام یا شقایق یا هیچکس. بابام هم خیلی شیک گفت به جهنم. منم دیدم اینجوری نمی شه گفتم آگه با شقایق عقد نکنم درس هم نمی خونم. خلاصه بازم به حرفم گوش ندادن. با شقایق...

حرفش را قطع می کند و دستی به صورتش می کشد. می گویم: خوب؟

نگاه خیره اش را به چشمم می دوزد: از من بدت نیاد. کله ام داغ بود.

-: چرا باید از تو بدم بیاد؟

-: من... من آدم بدی نبودم. شقایق زیادی زرنگ بود. خوب بازی کرد. اون گفت که اگه رابطه داشته باشیم دیگه هیچکس نمی تونه جدامون کنه و مجبور می شن قبول کنند. منم... منم دیدم پیشنهاد خوبیه. هم اونو بدست می ارم. هم رضایت خانوادمو جلب می کنم. باهاش همپا شدم. تمام باور هایم می شکنند و خرد می شود ، مهیار و رابطه؟ مهیار و حیوان بودن؟ مگر ممکن است؟ مگر می شود؟ ادامه می دهد و باور هایم را یکی پس از دیگری زمین میزند: به چیزی که می خواستیم رسیدیم. عقد شدیم تا درسمو تموم کنم. البته کتک هایی که خوردم به کنار تو نظر خودم خیلی خوشبخت بودم که دیگه زخم بود. درست وقتی که من به عشق اون داشتم درس می خوندم ، ازش چیزی بدی به گوشم رسید. باور نکردم. گفتم محاله. مهنا هم می گفت این دختر سر و گوشش می جنبه. مامان می گفت بهش توهین می کنه. بابام می گفت چیز خوبی راجع بهش از محله شون نشنیده. ولی من کور شدم و ندیدم... نشنیدم. تا اینکه کم کم شک کردم. به پیامکهاش. تماس هاش و... شنیدم که مهنا گفت با ینفر قرار داره. شنیده بود که تو اتاق با یکی حرف میزدی. شقایق رو تعقیب کردم و دیدم که رفت توی یک ساختمون. ستاره تا لحظه ی آخر امید داشتم که خونه ی دوستش باشه. ولی اون دست تو دست یک پسر از اونجا اومد بیرون. همه ی باورها شکست. همه ی اعتمادم خرد شد و مردونگیم زیر سوال رفت. ستاره من اونروز نابود شدم.

دستهای لرزانم را زیر میز به هم قفل می کنم و نگاهش می کنم. او هم نابود شده؟ اوهم خرد شده؟ او خیانت دیده و نابود شده... پس من چه شده ام؟ اگر او نابود شده نام بلایی که بر سر من آمد چیست؟ یاد شقایق و عاقبتش میفتم و لب های لرزانم را به هم میزنم: بعدش چی؟ شقایق چیشد؟

لب می گزد: طلاقش دادم. به هر زور و زحمتی بود تموم مهریشو دادم. سخت بود ولی گذشت. بخاطر اون دوسال تموم از درس عقب موندم.

چشمکی نثارم می کند و می گوید: واسه همینم با جناب عالی همکلاس شدم. من بیست و چهار سالمه مثلا.

تلاشم برای لبخندی زورکی هم بی نتیجه می ماند و او دلگیر می گوید: اینجوری نکن. تو که می دونی من نمی خوام دروغی در کار باشه. پرسیدی منم راستشو گفتم.

آب دهانم را قورت می دهم و به سختی می پرسم: الان... الان هنوز... دوستش داری؟

می خندد: نه بابا. گفتم که تب تند زود عرق می کنه. کارم اشتباه بود که اون احساس رو به ازدواج کشوندم. اینکه بگم فراموش کردم دروغه. چون ریشه ی بی اعتمادی رو به بدترین شکل تو دلم جا گذاشت. اون شب... همون ...

دستی به گوشه ی لبش می کشد: اون شب که اومدم خونتون. با حرف های امید... بیار دیگه واسم زمان تکرار شد. حس کردم دوباره خر فرض شدم. بازم زیر سوال رفتم و اونجوری بهم ریختم.

اخم می کنم: یعنی هر وقت که شک کنی و بد قضاوت کنی بهم می ریزی و...

به میان حرفم می پرد: من قول می دم از این به بعد زود قضاوت نکنم. من از اون اتفاق خیلی عذاب کشیدم. هنوزم که هنوزم با فکر اون شب از خودم متنفر می شم.

سر به زیر می ندازم و فکر می کنم پس من با یاد آوری آن شب بین چه حالی پیدا می کنم. وقتی چشم های مهربانت را آنطور درنده بیاد می اورم ، وقتی گرمی

دستهایت را بیاد می اورم ، وقتی که درد های آن شب را بیاد می اورم، من میمیرم و زنده می شوم. من با هر بار مرور آن شب جان می دهم.

-: ستاره؟

برای عوض کردن این بحث و به هم زدن این جو سنگین سر بلند می کنم و می گویم: حالا عکسشو داری؟

-: شقایق؟

اخم می کنم: مگه جز اون عشق دیگه ای هم هست؟

می خندد: پس چی؟ از اون قضیه چند سال گذشته! دل ما هم که جوون و شاداب!

تمام دردم را پشت خنده ام پنهان می کنم و فکر می کنم، او در هر شرایطی برای من دست نیافتنی است! برای اولین بار به خود اعتراف می کنم که این حس دوست داشتن ساده نیست ، عادت هم نیست. این خوده عشق است که با تصورش کنار دگری ، تمام درونم زیر و رو می شود. ویران می شود و من در یک کلام ، انگار که نابود می شوم.

می خندم و باز هم دردهایم را پنهان می کنم: خوب حالا این عشق جدید تو معرفی کن ببینم.

گوشی را بی درنگ از جیبش بیرون می کشد. کمی با آن ور می رود و به سمت می گیرد، من با همان دست های لرزان و یخ کرده گوشی را می گیرم. با دیدن صفحه ی

مقابلم باری دیگر یخ های درونم آتش می گیرند و من ، سوزش سلول های تنم را تک به تک احساس می کنم. عشق مهیار... عشق او... کسی که حالا در قلبش جای دارد.

سر بلند می کنم و با صدایی که خودم نیز به سختی شنیدم می گویم: این که دوربین سلفیه.

می خندد: خوب مگه عکس عشق الانمو نخواستی؟ متاسفانه عکسشو نداشتم.

لرزش دندان هایم را حس می کنم و حتی صدای بلند اوب اوب قلبم را بعد از مدت ها با گوش می شنوم. او چه می گوید؟ او دارد چه می گوید؟ مگر از اینکه کس دیگری را دوست داشته باشد ناراحت نبودم؟ چرا حالا که او من را بعنوان عشقش معرفی می کند، من خوشحال نیستم؟ چرا سر از احساسات خود در نمی آورم؟ منتظرم تا قهقهه ای بلند بزند و بگوید و شوخی کردم دختر! چه اخم و تخمی هم می کنه. اما مثل همیشه تصورات من جایی میان ذهنم مدفون می ماند و واقعیت ها متفاوت تر ورق می خورند. مهیار با همان نگاه راسخ و جدی نگاهم می کند و من حتی قدرت قورت دادن آب دهانم را هم ندارم. حتی نای نگاه گرفتن از چشم های او راهم ندارم. در درونم طوفانی بپا شده و من قدرت مهار هیچ چیز را ندارم. بالاخره لب هایش تکان می خورد و نام من با آوای قشنگ صدایش در گوشم می نشیند: ستاره!

چرا وقتی که ستاره صدایم می کند، انقدر ستاره بودنم به دل می نشیند؟ چرا ستاره ی وجودم در کنار او از همیشه درخشان تر می شود؟ این احساسات زیادی برای من خوب است. انقدر خوب بودن برای حال من زیادی غیر قابل باور است. تن خشک شده ام را به سختی تکان می دهم و گوشی را روی میز رها می کنم. بالاخره می توانم نگاه از مردمک های لرزانش بگیرم و از جا بلند شوم. قدم تند می کنم تا از او دور شوم. چرایش را نمی دانم اما بی اندازه دلم تنهایی می خواهد. دلم فکر کردن می خواهد. در وجودم به دنبال نا رضایتی می گردم و تمام وجودم یکصدا نامش را صدا می کنند. این دیگر چطور حسی است؟ صدایش را می شنوم و قدم هایم را بلند تر برمی دارم. مهم نیست نگاه های متعجبی که دنبالان می کنند. مهم نیست مهیار چه حسی دارد و در دلش چه می گذرد. مهم منم... گذشته ی تاریکم... گذشته ی غیر قابل هضم و حالا... دلی که بی محابا نام او را صدا میزند. چرا؟ نمی دانم. راهم را سد می کند و می گوید: گوش کن ستاره!

نگاهش می کنم تا ادامه بدهد. عصبی تر و کلافه تر از همیشه است که با دست گوشه ی لبش را از جا می کند و می گوید: معذرت می خوام. ستاره نمی خواستم تو این وضعیت و اینجوری این مسئله رو بگم.

بی صدا نگاهش می کنم و او درمانده تر از قبل می گوید: نمی تونم از دست بدم. چیز زیادی ازت نمی خوام، قرار نیست چیزی عوض بشه. فقط یک فرصت به هم بدیم باشه؟ چیزی عوض نمی شه. من و تو مثل همیشه باهمیم. حرف میزنیم. گردش می ریم. درد و دل می کنیم.

انگار از سکوت خسته می شود که می گوید: نمی خوام چیزی بگی؟

و من فکر می کنم چه حرفی؟ من کلی نگفته ها دارم. اما با تو نه، باخودم. باید فکر کنم. باید توجیحی برای این حس داشته باشم و در آخر منطق بی قانون دلم داد میزند که دوست داشتن دلیل نمی خواهد.

-: ستاره!

قدم برمی دارم تا از کنارش عبور کنم و او دوباره مانع می شود. شانه هایم را می گیرد و خیره در چشمانم می گوید: اصلا غلط کردم. خوبه؟ هرچی که گفتم رو فراموش کن. انگار که اصلا من هیچی نگفتم. باز مثل قبل باشیم من غلط بکنم حرف از عشق و عاشقی بزنم. باشه ستاره؟ نمی دانم چه در نگاهم می بیند که می گوید: اینجوری نگاه نکن ستاره! بخدا من قصدم بازی دادنت نیست. اذیت کردنت نیست.

عجیب است که سنگینی دست هایش روی شانه ام، منزجرم نمی کند! دلم را نمی فشارد. عجیب است که سنگینی دستانش، این گرمای ساطع شده از تنش... عجیب برای من دلنشین است. عجیب است که تمام تلاشم برای یاد آوری امید و وحشی گری اش بی نتیجه می ماند. تمام تلاشم برای متنفر شدن از این مرد بیهوده است. من نه امید را می بینم نه کیوان را... هیچکس نیست! فقط یک جفت چشم بادامی است که ملتسم نگاهم می کند. فقط گرمای دستی است که آرامش را به تک تک سلول های تنم تزریق می کند. بی دلیل، بی بهانه و بدون هیچ ترسی از مرد مقابلم، قدمی به جلو برداشته و پیشانی ام را به سینه اش تکیه می دهم.

صدای تپش های بلند قلبش گوشم را کر می کند و من... هنوز هم نمی ترسم! نمی دانم چقدر طول می کشد که بالاخره دستهایش دورم حلقه می شود. نه پیچ پیچ ها را می شنوم و نه سنگینی نگاه ها را حس می کنم. تنها آرامشی را می بینم که تمام وجودم را پر کرده است.

-:خانم... خانم جان... خانم محترم...

پلک هایم را چندباری به هم میزنم تا تصاویر واضح شوند. سربلند میکنم و مردی میانسال را میبینم. مرد لب باز میکند: خانم دو دور شهر رو گشتیم پیاده نشدی. خوابت برده بود.

نگاهی از پنجره به بیرون میکنم و پی به فاصله ی زیادم از خانه میبرم.

خمیازه ای که میخواهد بیاید را به سختی پس میزنم و رو به راننده اتوبوس میگویم: میشه ایستگاه بعدی پیاده شم؟

لب میگذرد و میگوید: والا ابجی این ساعت سرویس اخرمه برای این شیفتم. توخونه هم مهمون داریم خانم بچه هاچشم انتظارمن.

از جا بلند میشوم و شرمنده میگویم: پس که اینطور. شرمنده مزاحم شماهم شدم.

کارت اتوبوسم را به دستگاه میکشم و صدایش را میشنوم: برو خدا به همراهت.

روی نیمکت آهنی ایستگاه می نشینم و متوجه حق هق های دختر بغل دستی ام میشوم که بی محابا درگوشی شماره میگیرد و منتظر پاسخش میماند. نمیدانم بار چندم است که انگار بالاخره فرد پشت پاسخ میدهد و دخترک سیاه پوش لب باز میکند: الو... کجایی تو... اره... حالم خوش نیست وحید.

حق هق هایش بیشتر میشود و میگوید: بابام، بخدا خستم کرده. منم حق دارم جوری که میخوام زندگی کنم. همینم مونده رنگ لباس زیرهامم اون انتخاب کنه.

نگاه کلافه ای به اطراف میکند: ایستگاهم. شهرک... * آخه بخدا اعصابم خرده هرچی میخره همش سیاه. باون مانتو گشاده از خودم عقم میگرفت. باشه منتظرتم.

تماس را قطع میکند و رو به من میگوید: دستمال کاغذی داری؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و او با آستین مانتو صورت خیشش را پاک میکند. نیشخندم راقورت میدهم تا مبادا برداشت دیگری بکند. مشککش زورگویی های پدرش

است و به همین دلیل خسته است. اصلا به چهره اش نمیخورد معنی خسته بودن واقعی را بفهمد. ادم خسته حتی نای نفس کشیدن راهم درخود نمیبیند چه برسد به های های

گریه و گلایه کردن. بخاطر مانتوی سیاه و گشاد خیلی آسان پشت به خانواده اش میکند و روی صندلی جلوی بنزی سفید رنگ جای میگیرد و عاقبتش را فقط خدا میداند و

بس. کاش مثلا پدر من هم زیادی زورگو بود و مشکلم گشادی مانتوهایم... زندگی حتما قشنگ تر میشد. که کاش من سیاه ترین و گشادترین مانتوی دنیا را به تن کنم اما به

قیمت بودن مردی بنام پدر! آهی میکشم و برای بار چندم طول امروز گوشه را چک میکنم. هنوز هم خبری نیست. چرا؟ یعنی دلخور است یا ناراحت؟ مگر نگفت که دوستم

دارد؟ چرا حالا باید زنگ نزد و خبرنگیرد؟ چرا دلیل بی صدا و بی دلیل رفتنم را نمیبیرسد؟ چرا وقتی که سر از سینه اش برداشتم و دویدم صدایم نکرد؟ یعنی تمام عشق و

احساسش در همان آغوش کوتاه بوده؟ یعنی سیراب شده؟ نکند دیگر خبرنگیرد و من... تا ابد با فکر آغوشی به شیرینی عطر خاصش چشم ببندم و باز کنم؟ اتوبوس بعدی میرسد

و من از تفکراتم جدا میشوم. سلانه سلانه قدم برمیدارم و سوار میشوم. چشم نمیبندم که مبادا دوباره خوابم ببرد. باز هم فکر میکنم و باز هم چراهای بی شمار در ذهنم جان

میگیرند. که چرا باید حالا در چنین نقطه ای از زندگی قرار بگیرم که حتی ندانم از دنیا چه میخواهم؟

این روزها نه کدبانویی های مامان، نه شیرین زبانی های سایه، نه تماس شیوا برای آشتی کردن و نه حتی خاطرات خنده دار نجمه... هیچکدام تاثیری روی لنگ زدن ثانیه ها

ندارند. این روزها انگار که زمان ایستاده و باری دیگر درگیر نبودن ها شده ام. عجیب است نه نبود پدر به چشم می آید و نه نبود پول... هیچکدام نمیتواند به اندازه ی نبود

مهیار گذشت زمان را کند کند. و من هیچگاه به این دقت گوش به گذر ثانیه ها نیسپارده بودم. جالب است که دوشیفت در شرکت کار میکنم و مابقی را نقاشی سفارشی نجمه

وقتم را پر میکنم و باهمین زمان اندک، در عرض چهار روز چهره ی خندان نجمه را تکمیل میکنم. ذوق و شوف زیاد نجمه و بوسه های گاه بیگاهش را فاکتور بگیرم از روند

این کار راضیم. چهارشنبه روز گذشته و هنوزم نه پیامی هست نه تماسی. نوکیای ساده ام هم از این نگاه های منتظرم به صفحه ی سیاه و خط خورده اش خسته شده است.

چهارشنبه روز از اولین صحنه ی عاشقانه ی من و او میگذرند و من فکر میکنم که این نبودنش را بیای دلخوری اش بگذارم یا بیای دل کندنش از من؟ بالاخره در شروع صبح

روز پنجم بدون او، مهنا تماس میگیرد و من از هیجان اینکه شاید خبری از او بگیرم ارتباط را وصل میکنم و باهمان دهان کفی و پر از خمیردندان حرف میزنم. خنده های مهنا

برای صدای عجیب شده ام پیش کش، ارزشش را داشت که من را به کارگاه دعوت کند و من به امید دیدن مهیار یک شیفت کامل را مرخصی بگیرم. لودگی های چندش

مهندس مصیبی هم پیشکش، ارزشش را داشت که من بعد از چهارشنبه روز به امید دیدنش پا از خانه بیرون بگذارم.

در آینه ی شفاف آسانسور باری دیگر سر و وضعم را چک میکنم. جین سیاه رنگم به همراه مانتوی پنبه ای. مقنعه ام مثل همیشه سیاه و متفاوت ترین عضو چهره ام، لب هایی

است که بعد از سال ها آغشته به رنگ ملایم صورتی شده است. آسانسور می ایستد و من از اتاقک خفه اش خارج میشوم. درست مثل تمام وقتهایی که معلم با صدا کردن نامم

غافلگیرم میکرد مضطرب و پراسترس دست روی زنگ میفشارم. در مقابل استقبال گرم مهنا لبخندی به لب مینشانم و بانگاه هایی زیر زیرکی بدنبالش میگردم. مهنا مانتو و شالم

را به رخت آویز میاویزد و مقابلم جای میگیرد. از هیجانات سفرش میگوید و از شیطنت های بهروری که تا به امروز تعریفش را زیاد شنیده بودم. مابین حرف هایش حریر صانه

به دنبال نامی از مهیار میگردم و در آخر به اجبار بانامی خودم جو یابش میشوم: چخبر از مهیار؟

باهمان لحن عادی همیشگی اش پاسخ میدهد: مرسی خوبه سلام داره.

و من آتش میگیرم از این چهارشنبه روز و چند ساعت انتظارم برای شنیدن خبری از او و حالا... این پاسخ کوتاه، بی ربط و مختصر واقعا حق من نبود!

انگار صدایش از پشت همین گوشه چند سانتی تمام گرما را به تنم ساطع می کند که تمام یخ های درونم آب می شود و من، عمیق لبخند میزنم. اتوبوس حرکت می کند و

من صدای الو گفتنش را از بین صداهای بلند اطراف تشخیص می دهم. با دور شدن اتوبوس صدای نگرانش برایم واضح تر می شود: ستاره هستی؟

لیبی تر می کنم و بالاخره سکوت را می شکنم: کجایی؟

-: همین دور و بر.

آرام می خندم و فکر می کنم یعنی دقیقا کجا؟ می خواهم این بحث را تا ابد ادامه بدهم. می خواهم که این تماس هیچوقت قطع نشود. صدایش بازهم گوشم را نوازش می کند: بیرونی؟

و من رکورد پرویی ام را میزنم: می ای دنبال؟

می خندد: کجایی؟

لب می گزم و تکیه ام را به میله ی سرد ایستگاه می دهم: جلوی ایستگاه شرکت.

بازهم لحنش نگران می شود: چیزی شده ستاره؟

می خندم: آره.

و او نگران تر و بیتاب تر از قبل می پرسد: چیشده؟

خنده های بلندم را خفه می کنم و می گویم: گرسنمه. دلم هوای ماهی کرده. هوا هم سرده. اتوبوس هم نتونستم سوار بشم. موندم ایستگاه.

بلند می خندد و دلم... بلند تر می تپد. پایکوبی می کند. چرایش را نمی دانم و صدایش بازهم در گوشم می پیچد: خودمو می رسونم.

لب می گزم و فکر می کنم چقدر بی حیا شدم! چه بی ملاحظه... چه بی منطق... ارزشش را دارد؟ که فقط چند دقیقه بینمش. با او ماهی بخورم و او برایم لقمه بگیرد. که

فقط هر روز چند ساعتی را با من بگذراند. حرف بزنم و بشنود... حرف بزنم و بشنوم... دلم برای خودش ساز بندری بزنم و او... فقط باشد! ارزشش را دارد که قید غرور و

منطق و ملاحظه ام را بزنم؟ صدای نفس هایش را می شنوم و فکر می کنم چرا قطع نمی کند؟ او را نمی دانم اما من ، دلم نمی خواهد قطع کنم. باران شدید تر می شود و

من زیر سایه بان ایستگاه پناه می گیرم. از سکوتش عاصی می شوم و دوباره برای شکستن سکوت پیش قدم می شوم: چند روزه نبودی!

او هو می می گوید و من بازهم کفری می شوم. او که زیاد حرف میزد ، او که خوب توضیح می داد. چرا حالا انقدر جواب هایش را خلاصه می کند؟ گله مند می

گویم: خوب چرا نبودی؟

لحن او هم دلخور می شود: تو هم نبودی.

در ذهنم به دنبال جواب می گردم و او ادامه می دهد: شد زنگ بزنی و جواب ندی؟

آب دهانم را قورت می دهم و حق به جانب می گویم: تو چرا زنگ نزدی؟

قاطع جوابم را می دهد: چون من همه ی چیزی که باید رو گفتم. حالا تو باید تصمیم می گرفتی و انتخاب می کردی.

اینبار منم که پاسخم را در اوهم خلاصه می کنم و می پرسد: خوب؟

-: چی خوب؟

-: تصمیمت؟

ناشیا نه بحث را عوض می کنم: کی می رسی؟ من سردهم.

می خندد و من تعجب می کنم. نوری مقابلم چشمک میزند و من می توانم پژوی سیاهش را بین اندوه ماشین ها تشخیص بدهم. صدایش از پشت گوشی بلند می شود: بیا دیگه.

می خندم و قدم برمی دارم. روی صندلی جلو جا می گیرم و سلام می کنم. می خندد و به گوشی اشاره می کند: قطعش کن خوب!

بازهم لبخند میزنم و تماس را قطع می کنم. در عرض این چند روز دوری تغییر زیادی نکرده ، به جز تیشرت سورمه ای رنگش با جین سیاه که تا کنون با این نوع پوشش ندیده بودمش.

ماشین را حرکت می دهد و خندان می گوید: اینجوری نگاهم نکن. عجله ای اوادم. همین شلوار هم مامان یادم انداخت عوض کنم.

اخم می کنم: صداشو نشنیدم!

می خندد: با اشاره گفت. چون می دونست تماس حساسه مزاحم نشد.

اخم غلیظ تر می شود و می پرسم: مامانت می دونه؟

مردمکش را در قاب چشمش می چرخاند: دقیقا چیو می دونه؟

لب می گزم و به دنبال پاسخی مناسب می گزدم: خب... خب اون چیزهایی که اون روز گفتی.

بازهم شیرین می خندد و با شیطنتی نامحسوس در کلامش می گوید: از اینکه من چه حسی دارم خبر داره. ولی از اینکه تو از این حس خبر داری خبر نداره!

از فکرهای مادرش شرم می کنم و ساکت می شوم. نکند او هم شهابی دیگر شود؟ نکند او هم برود؟ نکند بازهم پس زده شوم؟ نکند بازهم برود و اینبار جواب تلفن هایم را هم ندهد؟

ماشین می ایستد و من افکارم را پس میزنم. آمده بود همان رستوران سنتی که در آن ماهی خورده بودیم. پیاده می شود و من هم بدون حرف پشت سرش راه می فتم. روی

تحت می نشینم و بالاخره زیر سایه بان از ضربات باران نجات پیدا می کنیم. رو به گارسون سفارش ماهی می دهد و با دور شدنش رو به من می گوید: سردت که نیست؟

با اینکه دندان هایم لرزش کمی گرفته اند و سرما از منفذ های مانتوی تابستانی ام به مغز استخوان هایم نفوذ می کند، با لبخند می گویم: نه اصلا!

موزیک لایت و آرامی که فضا را پر کرده تنها صدایی است که سکوت بین مان را می شکند. در حالی که با سویچ ماشین بازی می کند می گوید: سایه خوبه؟

دست هایم را به دور بازوانم حلقه می کنم تا کمی سرما را دور کنم. تکیه ام را به پشتی می دهم و می گویم: خوبه.

هر دو نگاهمان را به فضای بارانی می دوزیم و انگار که هیچ یک قصد شکستن این سکوت را نداریم. شاید هم هیچکدام حرفی برای گفتن پیدا نمی کنیم.

نمی دانم چند دقیقه می گذرد که بالاخره غذاها را مقابلمان می چینند. مهیار بدون حرف استخوان مهره ی ماهی را جدا می کند و لقمه ی بزرگ می گیرد. دستش به

ستم دراز می شود و من لب می گزم. اولین لقمه را برای من گرفته. بدون حرف از دستش می گیرم و گاز میزنم. زیرچشمی نگاهش می کنم تا تک تک اعضای چهره

اش را در ذهن نگه دارم. امشب می تواند آخرین شب خوب بودنش باشد. شاید او هم مثل شهاب یا حتی بدتر از او به من پشت کند و برود. او که یکبار به بدترین شکل

قضایم کرده است، اینبار خیلی بدتر از آن راجع به من فکر می کند... قضایم می کند. گازی دیگر به لقمه ام میزنم. امشب می تواند آخر تمام خوب بودن ها باشد و

می تواند آغازی برای تمام کردن نبودن ها. چرا که وقتی او هست عجب همه ی نبودن ها کم رنگ می شود. لقمه ام تمام می شود و من با قوایی تجدید شده

سکوت را می شکم: مهیار!

نگاهم می کند و من شجاعت به خرج می دهم: چرا این حسو داری؟

چشم هایش گرد می شود و من ادامه می دهم: چیشد که این حس رو پیدا کردی... اصلا... اصلا چیشد که فکر کردی دوستم داری. اصلا از کجا بدونم دروغ نیست؟ من از

کجا بدونم توم قرار نیست بذاری بری؟

تکه غذایی که در دهان دارد را قورت می دهد و لبخندی تلخ میزند. دستی به گوشه ی لبش می کشد و دوباره به جلد شوخ طبعی خود بازمی گردد. دستش را بالا می آورد

و انگشت کوچکش را نشان می دهد: یک. این حس رو دارم چون تو واسم خاصی. اینکه یک معادله بودی که همیشه می خواستم حلش کنم و تاته این راه رو رفتم. فکر می

کردم کنجکاو به ولی نبود. فقط کنجکاو نبود و من بعد از حل همه ی مجهولات زندگیت... نتونستم بازهم دست بکشم. دو. چرا فکر کردم دوست دارم. چون پشت حس

خوبی دارم. من با یک حس بچگونه پیشقدم نشدم ستاره. باوجود همه چیز من بهت اعتماد کامل دارم. اینکه وقتی باهات حرف میزنم نیازی نیست به این فکر کنم که راسته یا

دروغ. من به صادق بودن ایمان دارم ستاره و همینکه باعث شده تو رو دوست داشته باشم.

تم بیخ می کند. من را به خاطر صداقت نداشته ام دوست دارد؟ بخاطر رو راست بودنم؟ آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: پس منو دوست نداری. صداقتمو دوست

داری.

بلند قهقهه میزند و من متعجب نگاهش می کنم.

- دختر این چه حرفیه. خوب من دارم باهات روراست حرف میزنم. من توی یک نگاه دل و ایمونم رو بهت نباختم. اگه الان اینجا جلوت نشستم و راجع به این چیزا حرف

میزنم حاصل یک انتخاب سرسری و یک احساس خالی نیست. من با تموم عقل منطقم تورو سنجیدم و انتخابت کردم و حالا منتظر جواب توام.

تلخ می خندم: حس می کنم داری مسخرم می کنی. عقل و منطق تو کسبو مناسب می بینه که باباش ولش کرده به امون خدا. مامانش یک خونه خراب کن توی مملکت.

خواهری داره که حتی معلوم نیست باباش کیه. خودشم چنان پرونده ی درخشانی...

دستم را می گیرد و من خفه خون می گیرم. تلخی حرف هایم خودم را نیز آزار می دهد. حرام زاده دانستن سایه من را نابود می کند و حالا مهیار... چه ابلهانه از عقل و

منطقی می گوید که من را انتخاب کرده است. شاید اگر می گفت یک دل نه صد دل عاشق تو هستم بهتر با این مسئله کنار می امدم. مثلا شهاب حرفی از منطق نزد اما

منطقش من را بخاطر نوع متفاوت زندگی ام مناسب ندید. با اینکه ادعا داشت دوستم دارد کنار کشید و حالا... مهیار از همین قدم اول با منطقش وارد می دان شده و می

خواهد تا آخر بماند؟ نگاه بهت زده اش پوزخند رو مهمان لبم می کند و من فکر می کنم کدام قسمت از سخنانم اینطور متعجبش کرده! از شغل مامان خبرداشت... از رفتن

باباهم. اما از حرام بودن سایه انگار خبر نداشت! پوزخندم را عمق می دهم و می گویم: تاباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! من صادق نیستم. خوب نیستم. پاک نیستم. مامانم

بد کاره بوده. بابام رفته و سایه حروم زادست. این شرایط منه مهیار. می تونی با همه ی این ها کنار بیای؟

دستم را رها می کنی. برای خودش لیوانی آب می ریزد و جرئه ای می نوشد. منتظر نگاهش می کنم و اوبالاخره دست هایش را در هم قفل کرده و حرف میزند: سایه... اونروز شناسنامه...
به میان حرفش می پریم: پنج ماه باردار بود که متوجه شد. هیچ قرص و دارویی برای سقطش اثر نکرد. مجبور شد به دنیا بیاره و اون شناسنامه. یکی از مشتری هاش معتاد و آواره بود. به ازای پول باهاش عقد کرد و شد بابای جعلی سایه تا شناسنامه داشته باشه.

شانه ای بالا می ندازم: به همین سادگی!

اخمش غلیظ تر می شود و من هر لحظه منتظرم تا آتش خشم درونش شعله ور شود. یک لیوان آب کامل دیگر سرمی کشد و بازهم با گوشه ی لبش درگیر می شود. سر به زیر می ندازم تا آتشی که قرار است در چشمانش لانه کند را نبینم. دوست دارم از امروز به بعد که او نیست، دلم را به خیال زیبای چشمانش خوش کنم. به آرامش چشمانش... به خوبی کلامش... به تمام حس خوبی که از وجودش ساطع می شود.

- ستاره!

نامم را صدا میزند... درست مثل شهابی که ناباور صدایم کرده بود و وقتی امیدوار نگاهش کرده بودم... با لحنی تلخ و منزجر کننده گفته بود تو با ما چیکار کردی؟ این چه بازی کثیفی بود؟

نه... من از تکرار خوشم نمی آید. من حقیر شدن را دوست ندارم. من نمی خواهم بد باشم اما... این سرنوشت لعنتی تمام نقش های بد و منفور زمانه را برای من رقم زده. نه... من جرئت بلند کردن سرم را ندارم. من جرئت دیدن تلخی او را ندارم. باری دیگر نامم را صدا می کند و من فشار دست هایم را روی هم بیشتر می کنم. کاش زمین دهان باز کند و من را ببلعد. کاش این لحظه همینجا تمام شود. کاش مهیار هیچوقت تلخ نشود! موزیک لایت بالاخره تمام می شود و بلافاصله آهنگی معروف که برای گوش هایم آشناست شروع به نواختن می کند. دست مهیار که روی دستم می نشیند، خبری از خشم و انفجارش که نمی شود... من به آرامی سر بلند می کنم و بازهم لبخند گرمش را می بینم. این مرد فقط برای لبخند زدن آفریده شده چرا که تصور اخم روی چهره اش می تواند وحشتناک ترین تصور برای من باشد. آب دهانم را قورت می دهم و او انگشتش را نوازشوار روی پوست دستم می کشد... میلرزم و مورمور می شوم اما منجز... نه! دست هایش جادوی عجیبی دارند که حس های بد و خاطرات تلخ را کنار میزنند. دست های او... نگاه او... وجود او... برای من معجزه می کند!

باز دوباره با نگاهت. این دل من زیر و رو شد

باز سرکلاس قلبم درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

- ستاره برای من فقط خودت مهمی نه مادرت... نه پدرت و وضعیت سایه... خوب سخته ولی غیر قابل هضم نیست.

آب دهانم را باری دیگر قورت می دهم و مردد می پرسم: ازم نمی خوای و لشون کنم؟

می خندد: مگه می شه آدم خانوادشو ول کنه؟

فکر می کنم شهاب چه تلخ از من خواسته بود خط قرمزی پر رنگ روی خانواده ام بکشم! چقدر تفاوت هست بین شهاب و مهیار. از این فاصله ی کم بین مان لب می گزم و او بازهم می گوید: ازت فقط یک فرصت می خوام... یک فرصت که بتونیم...

به میان حرفش می پریم: تو هیچی از من نمی دونی...

دستش را روی لبم می نشیند و من... اینبار می ترسم. از این لمس... از این فاصله... از تمام تصاویر سیاهی که جایی میان ذهنم نقش می بیندند. می ترسم و عقب می کشم. او کیست که من اینطور آرام مقابلش نشستم؟ او کیست که دستم را گرفته و من سکوت کرده ام؟ نگاهم می خد دست های مردانه اش می شود و من... بی محابا دست هایم را هم از زیر دستش بیرون می کشم. نفس حبس شده اش را بیرون می دهم و بازهم نگاه خیره اش را به چشمانم می دوزد: من همه ی چیزی که باید رو بدونم...
اخم می کنم: راجع به من...

- ستاره من راجع به تو همه چیو می دونم.

- تو راجع به گذشته ام...

- گذشته مهم نیست ستاره. من نمی خوام از روزهایی بگی که برات عذاب بوده. باشه؟ مهم الانه. مهم از این به بعده.

شده است حس کنی روی هوا شناور هستی؟ شده است وسط خیابان باشی و راه را گم کنی؟ مسیر مشخص است اما من... گم شده ام. خود را گم کرده ام. بین این نگاه... بین

گذشته... بین سیاهی های گذشته و روشنایی چشمان او... من خودم را گم کرده ام. او از من هیچ نمی داند... از امید نمی داند... از دل هایی که شکستم خبر ندارد. او از من هیچ نمی داند و حالا... از من فرصت می خواهد

با تموم سادگی تو حرفتو داری می گی تو
می گی عاشقت می مونم می گم عشق آخری تو
حرفتو داری می گی تو

نمی دانم چرا این آهنگ عجیب حرف های دلم را تکرار می کند. انگار اوست که حرف هایم را بیادم می آورد. انگار اوست که وادارم می کند لب باز کنم و با صدایی که به سختی می شنوم بگویم: می ترسم!

می دونی حالم این روزها بدتر از همه است
آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست
قول بده که تو از پیشم نری
واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه است
می می رم بری آخرین دفعست

مهیار بازهم فاصله را کم می کند و بازهم دستم را می گیرد. بازهم با لحنی قاطع می پرسد: از چی؟

لب می گزم و سر به زیر می ندازم. دلم فرار می خواهد. فرار از این چشم ها، فرار از این نزدیکی. دلم می خواهد بازگردم به چند روز قبل و عکس عشقش را از او نخواهم. دلم می خواهد به ایستگاه اتوبوس بازگردم و شماره اش را نگیرم. دلم می خواهد از تمام حسی که دارم فرار کنم. اما او مصرانه ادامه می دهد: من بهت آسیب نمیزنم.

سر بلند می کنم و می گویم: عشق نمی خوام. من دوستمو می خوام. من... من از عشق خوشم نمی اد.

اخم می کند و من ادامه می دهم: عشق بازیه. همش بازیه. همش الکیه. تهش پوچه... حتی ازدواج ها هم تهشون طلاقه. من عشق نمی خوام. من می خواستم دوستم بمونی. می خوام دوستم باشی و تو... از عشق می گی. من از عشق می ترسم مهیار!

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم
دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم
راستشو بگو این یک بازیه
نکنه همه حرف های تو مثل حرف همه
صحنه سازیه این یک بازیه

بازهم دستم را می گیرد: قرار نیست چیزی بین ما عوض شه. حداقل الان نه. تا تو نخوای...

به میان حرفش می پریم و دستم را عقب می کشم: ببین از همین الان همه چی عوض می کنی. دستمو می گیری. نزدیک می شی... من خوشم نمی اد. من از این حس خوشم نمی اد.

دست هایش را در هم قفل می کند: اینکه من دستت رو گرفتم ربطی به این حس نداره که. من قبلا هم دست تو رو گرفتم. تو هم هیچ مخالفتی نکردی.

شب بیمارستان را بیاد می آورم و فکر می کنم همان شب دلم لرزید... همان شب بود که از او نترسیدم. پس چرا حالا می ترسم؟ چرا باید از تک تک کلماتی که به زبان می آورد لرز بر اندامم بنشینند؟ باری دیگر دستم را می گیرد و خواننده ما را در این حس و حال همراهی می کند.

بی هوا نوازشم کن اشک و غصه هامو کم کن
با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کن
اشک و غصه هامو کم کن

-: اگه دستتو می گیرم. اگه نزدیکت می شم... دلش چیزی که تو فکر می کنی نیست. برای اون کاری که تو فکر می کنی خیلی ها اون بیرون هستن ستاره!

قلب من بپونه داره حرف عاشقونه داره
راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز دوباره

دلم می ریزد... از حرف های خواننده است یا از حضور او نمی دانم اما... دلم عجیب عاشقانه می خواهد. کاش سیاهی های گذشته نبود ، کاش تصویر حک شده ی امید پشت دیواره های ذهنم نبود تا من... مثل تمام عاشقانه های قصه ها سر روی شانه هایش می گذاشتم. کاش من هیچ ترسی نداشتم! کاش که من هیچ گذشته ی ترسناکی نداشتم!

- : ستاره!

سر بلند می کنم و قبل از من انگار خواننده است که حرف دلم را میزند.

می دونی حال من این روزها بدتر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست

می می رم بری آخرین دفعست

انگار که او حرف دلم را می خواند... انگار هماهنگی حرف های من و خواننده را می فهمد که می گوید: من تا وقتی که تو نخواستی از زندگیت بیرون نمی رم! اصلا تو بخوای هم نمی رم. حس من هوسی که تو فکرشو می کنی نیست!

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یک بازیه

نکنه همه حرف های تو مثل حرف همه

صحنه سازیه ، این یک بازیه

قطره اشکی لجوج صورتم را تر می کند و من تمام قوایم را به کار می گیرم تا این ضعف بی موقع را سرکوب کنم اما... اشک دوم نیز سرازیر می شود و او... مثل تمام عاشقانه هایی که دیدم و خواندم ، با دست صورتم را پاک می کند: اینکه بهت نزدیک می شم... حس دوست داشتنه. مثل وقتی که دلت واسه یک بچه قبلی ویلی می ره و به هر قیمتی که شده لپشو می کنی. به همون دلیلی که تو سایه رو بغل می کنی و آروم می شی. تو که نمی خوای بهش آسیب بزنی... منم با گرفتن دست تو... با نزدیک شدن به تو... نمی خوام بهت آسیب بزنم. فقط زیادی دوست دارم.

تاب نگاه هایش را ندارم... تاب تحمل این حرف های سنگین را ندارم. سر به زیر می ندازم و فکر می کنم این همه حس خوب را چطور می توانم از بین ببرم؟ وقت که او اینطور زیادی من را دوست دارد ، من چطور باید با گفتن ناگفته های تلخ گذشته ام او را از دست بدهم؟ من چطور می توانم از این حس خوب دست بکشم؟ من چطور می توانم از او دست بکشم؟ وقتی که اینطور در افکارم غوطه ورم... داغی مهر لبانش روی پیشانی ام می نشیند و من ، عبور چند صد ولتاژ برق را از تنم احساس می کنم. وجودش دور تر و دور تر می شود و از تخت پایین می رود: زود می ام. توم غذا تو بخور یخ کرد.

می رود و من را در بهتی عظیم بجای می گذارد. دست لرزانم را روی پیشانی ام می کشم. من را بوسید؟ او مرا بوسید؟ پیشانی ام را؟ درست جایی که هرگز لمس نشده بود. نه کیوان... نه بقیه... نه امید... هیچکس تا به امروز پیشانی من را نبوسیده بود و او... چه نقطه ی خوبی را برای آغاز دوست داشتن انتخاب کرده بود! می خندم... گریه می کنم... حال خوب است. حالم زیادی خوب است و من فکر می کنم... چه خوب که او از گذشته ام نمی داند. چه خوب که من از گذشته نگفتم. چه خوب که او هست و ای کاش او... همیشه باشد!

تکیه ام را به پستی می دهم و چشم می بندم. صدای خواننده دلنشین تر از قبل بر تار و بود وجودم تاثیر می گذارد و من... فقط می توانم لبخند بزنم.

می دونی حال من این روزها بدتر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه است

می می رم بری آخرین دفعست

در دل خدا را شکر می کنم و می گویم: بازهم مرسی.

-: خواهش می کنم بانو. زیاد نگران نباش به کارت برس. من حواسم بهش هست. مهران هم کلاس فوق العاده داشت تموم شه می اد پیشمون.

-: خوبه پس. منم برم کارها رو تموم کنم. کاری نداری؟

-: نه دیگه جانم. تموم شدی زنگ بزنی بیایم.

-: چشم. پس فعلا.

-: فعلا.

تماس را قطع می کنم و شیوا با خنده می گوید: دلت آرام گرفت؟

از این شوخی های بی پروایش متنفرم و بازهم بخاطر این دوستی بلند مدت سکوت می کنم و اعتراض پشت لبخندم پنهان می ماند. نگین کش و قوسی به بدنش می دهد و می گوید: اون چایو بخور یخ کرد.

قندی در دهان می گذارم و جرئه ای از چایم را می نوشم. مهنا و ویدا نیز به ما ملحق می شوند و مهنا با همان شوق و ذوق همی شگی اش رو به من می گوید: تابلوی زغال ویدا رو دیدی؟

کمی فکر می کنم و می گویم: همونی که چهره ی پدرش بود؟

-: وای آره. خیلی محشر بود. کارهای اونو می بینم اعتماد به سقمم کلا فرو کش می کنه.

ویدا می خندد: این چه حرفیه؟ کارهای شما هم خیلی قشنگه.

مهنا: نه دیگه خدایی درست بخوایم قضاوت کنیم واس تو بهتره.

-: به مرور زمان تمرینت زیاد باشه کیفیت کارت هم بالا می ره.

چایم را تمام می کنم و بلند می شوم: بیاید زودتر تمومشون کنیم بریم. من خیلی خسته ام.

ویدا اخم می کند: من تازه نشستم یکم استراحت کنم بعد می ام.

رو به شیوا می کنم و بدون حرف بلند می شوم. چند تابلوی باقی مانده را هم وصل می کنیم و در آخر ویدا و مهنا هم کمک می کنند. نوک انگشت هایم از سرمای تالار یخ کرده و حتی جیب های پلیور کاموایم هم جوابگوی این سرما نمی تواند باشد. دلم هوای دست هایش را می کند و لب می گزم. دست های سرد من را فقط اوست که می تواند گرم کند. وقتی که یخ های دلم را آب کرد، گرم کردن سرمای دستانم که چیزی نیست. شیوا با گوشی حرف میزند و بعد از قطع تماس می گوید: شهاب می اد دنبال من دیگه باید برم. لبخندی به رویش میزنم و می گویم: باشه عزیزم. بخاطر امروز ممنون.

تشکری سرسری می کند و حاضر می شود. این اواخر زیادی سرد شده... زیادی تلخ! دلیل این رفتارهایش را نمی فهمم. از جریان شهاب مدت ها گذشته و حالا بعد از خواستگاری اش از ویدا، من دلیلی برای اخم و تخم های شیوا پیدا نمی کنم. حتی خود شهاب هم گذشته را فراموش کرده که اینطور قشنگ و باحساس ویدا را نگاه می کند و من باهربار دیدنش به این اطمینان می رسم که حسش به من هرچه که بوده... عشق نبود! این روزها عجیب به حکمت های خداوند ایمان آورده ام. بقول مهیار هر شروعی پایانی دارد و هر آغاز بدی می تواند بهترین پایان را داشته باشد. شیوا را بدرقه می کنم و به سالن بازمی گردم. ویدا برای بار آخر طول سالن راه می رود و می گوید: یعنی همه چی درسته دیگه؟ همش حس می کنم یک چیزی یادم رفته.

مهنا در حالی که دکمه های مانتو اش را می بندد می گوید: از استرسه عزیزم. برو خونه قشنگ بگیر بخواب. یوقت فردا خوب آلو نباشی.

و بعد دستهایش را به هم می کوبد: من هنوزم باورم نمی شه فردا نمایشگاهمونه. تو باورت می شه ستاره؟

لبخندی به رویش میزنم و صادقانه می گویم: نه.

مهنا صمی مانه دستی به شانه ی ویدا میزند: خدایی دمت جیز. آگه نبودی هنوز ول معطل بودیم ما.

ویدا بالبخند می گوید: نمایشگاه چیزی نیست که بشه تنهایی راهش انداخت. نمونه کار زیاد می خواد. من همیشه با شادی شریک بودم ولی امسال مهاجرت کرد و من تنها موندم.

مهنا می خندد: حکمت خدا بوده کار ما هم راه بیفته.

به روزی فکر می کنم که مهنا با شادی و خوشحالی خبر از پیشنهاد ویدا داده بود. دختری که می خواهد برای دهه فجر کارهایش را به نمایش بگذارد و به دنبال نمونه کاری می گردد تا تعداد کارها زیاد شوند.

مهنا او را بدرقه می کند و نگین با حال زاری می گوید: دارم می می رم از خستگی. اصلا حس رانندگی نیست! کی این جوانمردی رو در حق من می کنه که منو برسونه؟ باخنده می گویم: مهیار بیاد باهم می ریم.

بالاخره چراغ های تالار را خاموش می کنیم و خارج می شویم. شوقی ناشناخته برای فردا تمام وجودم را فراگرفته. باری دیگر با مهیار تماس می گیرم و می گویم که کارمان تمام شده. قول می دهد ده دقیقه ای خود را برساند و بعد از هشت دقیقه ماشین آشنایش مقابلمان پارک می شود. مهنا روی صندلی جلو جای می گیرد. من و نگین روی صندلی عقب. سایه به محض دیدنم شروع به تعریف از خوشگذرانی هایش می کند. از سارا و صدفی که در پارک با آنها آشنا شده. از مهرا ن می گوید که لحظه ی آخر آمده و با او مسابقه ی دوچرخه سوارای داده است. مهنا پیاده می شود و بعد از او نگین. در آخر من می مانم و مهیار و سایه. ماشین را گوشه ای پارک می کند و می گوید: بیا جلو.

اشاره ای به سر سایه که روی شانه ام است می کنم و می گویم: آخه خوابیده.

اخم می کند و من به اجبار سر سایه را به آرامی به صندلی تکیه می دهم و پیاده می شوم. به محض نشستن ماشین را حرکت می دهد و می گوید: چه خبرها؟ خیلی خسته شدی؟

می خندم: نه زیاد. بیشتر ذوق داشتم! اصلا باورم نمی شه اون نمایشگاه واسه ماست. مثل خواب می مونه.

می خندد و دنده را عوض می کند: پس خیلی خوبه که خوشحالی.

خمی ازه ای می کشم و او می گوید: خوابت می اد. رسیدی خونه قشنگ بخواب که فردا سرحال باشی.

می خندم و گوشی را از جیبم بیرون می کشم تا از مامان خبر بگیرم. بعد از بوق سوم صدایش را به همراه سرو صدای پشت خط می شنوم: الو.

-: سلام. خوبی؟

-: مرسی جانم. چیزی شده؟

-: بیرون بودیم. گفتم اگه کارت تموم شده بیایم دنبالت.

مکتی می کند و می گوید: فکر نکنم. امروز سفارش زیاده. باید تمومشون کنم.

نگران نگاهی به ساعت ماشین می کنم و می گویم: دیروقته ساعت داره نه شب می شه.

-: نگران نباش تموم شم با اتوبوس می ام.

آهی می کشم و می گویم: باشه.

تماس قطع می شود و مهیار می گوید: مشکلی پیش اومده؟

-: نه فقط بازم دیر می اد. خوشم نمی اد تا دیر وقت بیرون بمونه.

لبخندی شیرینی میزند و می گوید: زیادحساس نشو. اون مواظب خودش هست.

-: دکتر گفته نباید زیاد خودشو خسته کنه. من فقط می خواستم بیکار نمونه ولی ببین... کل زندگی رو ول کرده چشیده به اون کارگاه.

-: منطقی فکر کن. اون یک مادره. نمی خواد همه چی رو دوش تو بیفته. داره به هر نحوی سعی می کنه زندگی تونو سر پا نگه داره.

دست به سینه میزنم و گله مند می گویم: من دارم به هر دری میزنم تا اونها آرامش داشته باشن.

-: ستاره اون یک مادره. ازش انتظار نداشته باش بیکار بشینه و سختی کشیدن های تورو ببینه.

آهی می کشم: درکش نمی کنم.

می خندد: خوب معلومه که نمی تونی درکش کنی. بذار یک روزی مادر بشی اونوقت می فهمی .

از تصور مادر شدن حس شیرینی در دلم می پیچد و او لبخندم را شکار می کند: چه خوششم می اد.

مشتی نثار بازویش می کنم: بچه پررو.

می خندد: وای که چقدر دردم گرفت.

اخم می کنم و می خواهم نیشگون بگیرم اما از روی پالتوی چرمش نمی شود. دستم را به سمت گردنش می برم و نیشگون می گیرم. آخ بلندی می گوید و دستم را عقب

می کشم. با دست گردنش را می مالد و می گوید: چته روانی!

برای زبان در می اورم و می گویم: خواستم دردت بگیره ریا نشه.

بلند می خندد: تو دیگه خیلی پررو شدی!

در آینه نگاهی به گردنش می کند و می گوید: بی شعور این کیود شه همه می بینند. من جوابشونو چی بدم؟

می خندم و شانه ای بالا می ندازم: چه می دونم. بگو گریه چنگ انداخته.

یک تای ابرویش را برایم بالا می دهد و تهدید آمیز می گوید: که گریه چنگ انداخته دیگه؟ یک گریه ای نشونت بدم اون سرش ناپیدا.

خود را عقب می کشم و می گویم: زود منو برسون خونه ببینم. باید زود بخوابم.

-: چخبره؟

باصدای سایه به سمتش برمی گردم و می گویم: علیک سلام خواب آلو.

نگاهی به اطراف می کند و گله مند می پرسد: هنوز نرسیدیم؟

-: می بینی که.

غر میزند: اه من گشتمه بریم خونه.

مهیار باخنده دور میزند و می گوید: چی میل دارید مادمازل؟

سایه چشم هایش را تا آخرین حد گرد می کند و می گوید: شام می خری؟

اخم می کنم: لازم نکرده. می ریم خونه غذا هست.

مهیار مسیر را عوض می کند: تو حرف نزن ببینم. نگفتی سایه چی میل داری؟

سایه که این روزها دیگر رضایت من برایش اهمی ت چندانی ندارد با صدایی بلند می گوید: دلم کباب می خواد. از همون ها که شب یلدا واسمون خریدی.

-: پس پیش بسوی کباب برگ.

تکیه ام را به پستی صندلی می دهم و نگاه دلگیرم را به بیرون می دوزم. محبت هایش خالص است اما من همیشه احساس حقارت می کنم. تمام تلاشم را برای رفع کمبود

های سایه می کنم و در اخر چشمش بازهم به محبت های مهیار است. به تبلت و دوچرخه ای فکر می کنم برای خریدنش مجبور شدم بیشتر پس اندازم را خرج کنم و در آخر

برای جبرانش ساعت ها اضافه کاری را به جان بخرم. نگاه های کثیف مصیبی و حرف های بودارش را هم به جان خریدم... همه پیشکش خنده های او اما... کاش انقدر من را

پیش مهیار حقیر نکنند. کاش مهیار نفهمد که چشم سایه به کبابی است که برای شب یلدا برایمان خرید. کاش مهیار نفهمد که با وجود تمام تلاش هایم این خانواده بازهم

کمبود دارد.

-: اخم نکن زشت می شی.

با صدایش سرکج می کنم و او با خنده می گوید: حالا انقدر ناراحت نباش این دفعه رو می بخشمت گریه وحشی.

اخمم را غلیظ تر می کنم و او بلند تر می خندد. ماشین را مقابل رستوران پارک می کند و می گوید: بپر بریم.

بازهم بهانه می اورم: من باید صبح زود بیدار بشم. می خوام برم خونه.

بالحنی مهربان می گوید: بیا شام رو بخوریم. بعدش می ریم دنبال مامانت توهم نگرانش نشی. باشه؟

خوب باید عادت کنم که او ، رگ خواب من را بلد است. به اجبار پیاده می شوم و همراهی شان می کنم. سایه با ولع غذایش را می خورد و من... خوشحال می شوم از

خوشی او. تشکری از مهیار می کنم و مهیار مثل همیشه وظیفه ی خود می داند. احساس مسئولیتی که در قبال خانواده ام دارد بطور عجیبی به دلم می نشیند. وقتی کاری

شرافتمندانه برای مادرم در کارگاه نساجی پیدا کرد... وقتی سایه را به شهر بازی برد... وقتی او را برای درس خواندنش تشویق کرد و وسایل مدرسه اش را در یک پکیج

کامل بعنوان هدیه ی تولدش تقدیم کرد... وقتی تمام کمبود های دل کوچکش را برطرف کرد برایم عزیزتر از قبل شد. وقتی مامان از مردانگی اش گفت و به خوب

بودنش ایمان آورد... وقتی مهیار هیچ کلمه ی توهین آمیزی نثار مادرم نکرد... وقتی ماه هاست در پستی بلندی های زندگی همراهی ام می کند و هیچ انتظار دیگری از من

ندارد... عجیب برایم خواستنی می شود! عجیب دلم می خواهد که او تابد باشد... به هر قیمتی... به هر شکلی... فقط کنارم باشد!

-: چه خبر از درس ها؟ املا ی این هفته چند شدی؟

سایه غذایی که در دهان دارد را قورت می دهد و می گوید: نوزده.

مهیار اخم می کند: چشمم روشن.

سایه لب برمی چیند: بخدا خونده بودم. خودت که دیدی مهران چندبار املا گفت همشو درست نوشتم. ولی بخدا این اصلا و مثلا خیلی سخته. همش قاطی می کنم.

مهیار بدون اینکه تغییری در اخم غلیظش ایجاد کند می گوید: من نمی دونم دیگه. هفته بعد بیست نشی خبری از پارک نیست! درضمن تبلت هم توقیف می شه. سایه سر به زیر می نداد و سکوت می کند. از جدیت مهیار در درس خوشم می آید. سایه باید بفهمد که هیچ غفلتی در درس خواندن قابل جبران نیست. سایه باید درس بخواند و آینده اش را تضمین کند. بالاخره غذا تمام می شود و باهم راهی کارگاه نساجی می شویم. مامان مثل همیشه سلام احوال پرسى گرمی با مهیار می کند و کلی عذر خواهی بخاطر زحمت های هیشگی مان نثارش می کند. ماشینش مقابل در پارک می شود و پیاده می شویم. به در کرمی رنگی را نگاه می کنم که به کمک او رنگش کردیم. وقتی مگسی روی رنگ چسبیده بود و نمی توانست تکان بخورد و او با رنگی دیگر قشنگ تثبیتش کرد و گفت به این می گن فسیل هنری! این مگس قراره برای نسل های آینده بمونه تا روش تحقیق و پژوهش کنند. کلید را در قفل می چرخانم و وارد می شویم. مهیار تک بوقی میزند و به محض بسته شدن در صدای دور شدنش در گوشم می پیچد.

چه بد عادت شده ام به حس کردن حضورش، که با هر رفتنی دلم می گیرد و می ترسد از بازگشتی ممکن است وجود نداشته باشد. دلیلش را نمی دانم اما با هر بار دور شدنش می ترسم از فردایی که دیگر نتوانم او را ببینم.

سایه برای مامان از شام خوشمزه ای که خورده تعریف می کند و من فکر می کنم حتی مامان هم کمتر از قبل به حضور همی شگی مهیار در روز مرگی های من گیر می دهد. انگار که او هم به این بودن بی قید و شرط او در زندگی مان عادت کرده است. سر روی بالشت می گذارم و چشم می بندم. سایه هنوز هم از امروز حرف میزند و من دلم سکوت می خواهد. کمی فکر کردن به آینده... به نمایشگاهی که جایی میان آرزوهای محالم جای داشت و حالا به واقعیت می پیوندد. به عیدی که نزدیک می شود و خریدن لباس نو را برای سایه اجباری می کند. به کفش هایم فکر می کنم که ماه هاست سوراخ شده و من نمی توانم به کفشی جدید فکر کنم. سایه و خواسته هایش تمامی ندارند. نیاز های این خانه برای سرپا ماندن که هیچ. هر چقدر می خرم تا سر هفته تمام می شوند و من باز هم دست به بودجه ی ممنوعه ام میزنم تا سایه حسرت ماهی پلویی که مادر مهیار می پزد را نخورد. آهی می کشم و بیشتر فکر می کنم. خوشبین تر... که فردا بتوانم چندتایی از نقاشی ها را بفروشم تا پولی برای خرید های عید جور کنم. تا مامان دیگر تا نیمه شب وقتش را در کارگاه نگذراند و شب هم بخاطر پا دردش به کرم های پیروکسی کام پناه نبرد. چشم هایم گرم می شود و کم کم... در بین تمام تاریکی ها، چشم هایی بادامی است که لبخند را مهمان لبم می کند.

برای بار یازدهم شال لیمویی رنگم را روی سر مرتب می کنم و نگاهی کلی به لباس هایم می کنم. جین سیاهم به همراه پالتوی نخودی رنگی که ماه پیش به اجبار مهیار خریدم. کفش های اسپرتی که سال پیش خریده بودم را با دستمال پاک کرده ام تا رنگ و روی نو بودن به خود بگیرد. سوراخ کوچکش هم به کمک چسب چوب تعمیری ر کرده ام. صدای مهنارا می شنوم که می گوید: بسه دیگه از اون آینه دل بکن اینجوری منم استرس می گیرم. نگاه از آینه می گیرم و به سمتش می روم. مضطرب می گوید: نیم ساعت گذشته چرا هنوز هیچکی نیومده؟ می خندم و کنارش روی صندلی جای می گیرم: هنوز زوده یکم بگذره میان. نگاهی به ساعت مچی ام می کنم و می گویم: از مدرسه ی سایه قراره ساعت ده بیان. مهنابا شوق می گوید: مهران هم واس مدیر دبیرستانش کارت داده ممکنه اون ها هم بیان. می خندم: پس نگران نباش یکم بگذره اینجا شلوغ می شه. پر از سر و صدا. نگاه پر امیدش را به سالن می دوزد و می گوید: وای انشاءالله.

ویدا برای بار هزارم شروع به قدم زدن می کند و برای بار ده هزارم به کج و راست بودن تابلو ها گیر می دهد. نمی دانم چرا اضطرابی که دارند را من ندارم! نمی دانم چرا تمام وجودم را آرامشی تمام نشدنی فرا گرفته و دلم فقط می خواهد لبخند بزنم. صدای تلق تولوق کفش هایی را می شنوم و هر سه از جا می پریم تا به استقبال اولین مهمانان نمایشگاه خلوت و سوت و کورمان برویم. قدمی به جلو برمی دارم و با دیدن شهاب و شیوا نفسم در سینه حبس می شود. دست خودم نیست، هنوز هم که هنوز است با دیدنش تمام اعتماد به نفسم را از دست می دهم و حقارتی که بار آخر در چشمانش بود را بیاد می آورم. با دسته گلی بزرگ مقابلمان می ایستند و عجیب است که شهاب، از بین ما سه نفر دسته گل را به طرف من می گیرد: سلام ستاره خانم!

نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و با صدایی که سعی می کنم نلرزد می گویم: سلام! دسته گل را از دستش می گیرم و به سختی لبخند میزنم: ممنونم. راضی به زحمت نبودم.

لبخندی میزند و می گوید: خواهش می کنم

رو به ویدا می کند و با همان متانت خاص خودش می گوید: تبریک می گم!

ویدا لبخندی ملیح و دوست داشتنی به رویش می باشد: ممنونم.

و خوب می توانم به دلخوری اش پی ببرم. یعنی چیزی به روی خود نمی آورد اما خود را که به جای او می گذارم دلخور می شوم. طرف نامزد من باشد و گل را به دست دیگری بدهد. قطعاً مایه ی دلخوری است. شیوا نیز به حرف می آید و روبه ویدا می گوید: خیلی عالی شده.

ویدا و شهاب از گوشه ی راست شروع به قدم زدن می کنند و شیوا به تنهایی از سمت چپ. مهنا دست دور شانه ام می نوازد و نگاهش را به ویدا و شهاب می دوزد. با اخم نگاهی به ساعت مچی ام می نوازم و می گویم: پس این مهیار کجا موند؟

مهنا می خندد: نمی دونم والا. لابد تو ترافیک مونده.

به سمت اتاقک پاندم می کنم و بازویم را می گیرد: نرو. بیداش می شه دیگه. انقدر حساس نشو.

لبخندی مصلحتی میزنم و باشه می گویم. اما او که از طوفان درونم خبر ندارد. با هر دقیقه ای که دیر می کند دلم بیتاب تر و بی قرار تر می شود. نمی دانم این چه ترس مزخرفی است که دارم. شاید جنون است شاید هم دیوانگی اما این ترس از بین نمی رود. نیم ساعت دیگر می گذرد و بالاخره سر و کله ی اساتید دانشگاه پیدا می شود.

مهنا با زبان چرب و نرمش از آن ها استقبال می کند و من بازم نگاه منتظرم را به در ورودی می دوزم تا هیبت آقای او را ببینم. استاد جلالی با سبیدی بزرگ از گل های سفید و سرخ فرا می رسد و کلی تعریف و تمجید از آثار می کند. هر یک دقیقه یکبار هم صدایم می کند تا راجع به مفهوم نقاشی ها توضیح بدهم. گه گاهی هم برداشت

های جالبش را از آثار می گوید و من از سخنانش لذت می برم. مقابل پرتره ی رنگی سایه می ایستد و متعجب می گوید: خیلی فشنگه. دوران بچگی تونه؟ می خندم و می گویم: نه. خواهرمه. سایه.

یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید: چه جالب! شباهت زیادی به خودتون داره ، مخصوصاً چشم هاش.

نگاه خیره اش را به چشمانم می دوزد و ادامه می دهد: مشتاقم ببینمش!

نگاهی به ساعت مچی ام می کنم و می گویم: تا یکی دوساعت دیگه با بچه های مدرسه شون می اد. اونوقت می تونید ببینیدش.

لبخندی گرم میزند و می گوید: پس با این حساب این یکی دوساعت رو منتظر می مونم تا این اعجوبه ی شباهت رو ببینم.

لب باز می کنم جوابش را بدهم که صدای آشنایی را از پشت سر می شنوم: خانم رفیعی!

به سمتش برمی گردم و در حالی که سعی می کنم لبخند بزرگم را پس بزنم می گویم: سلام آقای محمدی. خیلی خوش اومدین.

زیر چشمی تپیش را از نظر می گذرانم و فکر می کنم کت و شلوار چقدر به او می آید. با استاد جلالی دست می دهند و من سعی می کنم رسمی برخورد کنم: ایشون استاد آقای جلالی هستن.

مهیار لبخندی به روی استاد میزند و می گوید: بله قبلاً باهم آشنا شدیم. دو واحد رو با ایشون پاس کردم.

استاد بالحنی مودبانه می گوید: بله درسته. انگار کاری با ایشون داشتید.

و به من اشاره می کند. آب دهانم را قورت می دهم و مضطرب مهیار را نگاه می کنم. با متانتی خاص می گوید: می خواستم قیمت یکی از تابلوها تون رو بدونم. چشمانم برق میزنند و می پرسم: کدومش؟

برق شیطنت دوباره در نی چشم هایش پیدا می شوند و پاسخ می دهد: همونی که جلوی در ورودی گذاشتید.

می خواهم با او همراه شوم که استاد جلالی لب باز می کند: تا جایی که یادمه عکس جلوی ورودی تصویر خودتون بود.

مهیار با پیروزی نگاهش می کند و می گوید: می دونم.

استاد می خندد: فکر کردم کار خواهرتونه.

مهیار ریز می خندد: تا جایی که یادمه اسم هنرمند زیر کارها درج شده.

جدال بین دو مرد مقابلم را حس می کنم و برای خاتمه دادنش می گویم: بریم راجع به قیمتش هم حرف میزنیم.

و رو به استاد می گویم: با اجازه.

شانه به شانه ام قدم برمی دارد و به محض دور شدنمان گله مند می گویم: این چه وضعش بود؟ آبروم رفت.

اخم می کند: ازش خوشم نمی اد.

پوف کلافه ای می کشم و می گویم: از جلالی خوشت نمی اد ، از مصیبی خوشت نمی اد ، از شهاب خوشت نمی اد و جالبه که تازگی ها از شیوا هم خوشت نمی اد.

اخمی غلیظ میان ابروانش می نشاند و می گوید: چون همه شون از تو خوششون می اد.

دست مقابل دهانم می گیرم تا صدای خنده ام بلند نشود. لبم را گاز می گیرم و او با حرص می گوید: آره تو بخند. تو که نمی دونی چقدر عصبی ام می کنند. خنده ام را قورت می دهم و می گویم: خوب می دونم. مصیبی و شهاب رو راست می گی. ولی خدایی استاد جلالی آدم محترمی ه.

شانه ای بالا می نداد و می گوید: با محترم بودن و نبودنش کاری ندارم. فقط یک دانشگاه خبر دارن چی تو دل اون می گذره. پس توم بین و مراعات کن. راجع به احساس جلالی شیوا هم قبلا چیزهایی گفته بود اما واقعا باور چنین چیزی برای من خنده دار بود. می پرسم: خوب اون یک چیزی. مشکلات با شیوا چیه؟ بدون اینکه نگاه از روبرو بگیرد می گوید: اخلاقی عوض شده. از این شخصیت جدیدش خوشم نمی اد. به نظرم هرچی کمتر باهاش دم خور بشی بهتره. اخم می کنم: می دونم یکم تلخ شده همش بخاطر جریان شه...

به میان حرفم می پرد: مشکل اون شهاب نیست ستاره!

پرسشگر نگاهش می کنم و می گویم: پس چیه؟

مقابل تابلو می ایستیم و او برای عوض کردن بحث می گوید: خوب بانو قیمت این تابلو رو بگو ببینم.

اخم می کنم: بحث رو عوض نکن.

می خندد: یک امروز رو واقعا حسش نیست راجع به شیوا بحث کنیم. حالا بگو ببینم این قیمتش چنده؟

لبخندی پر شیطنت به رویش میزنم و می گویم: متأسفانه این فروشی نیست.

یک تای ابرویش را بالا می نداد و دست زیر چانه اش می کشد: پس که اینطور.

قدم زنان از تابلو فاصله می گیرد و مقابل دیگری می ایستد: این چطور؟

کنارش می ایستم و تابلوی مورد نظرش را نگاه می کنم. این تابلو برای من معانی زیادی دارد. این تابلو خلاصه ای از تمام زندگی من است. نگاه از تابلو می گیرد و لب

باز می کند: اینو نشون نداده بودی! ازش خوشم می اد.

دست روی چشم های تصویر می کشد و می گوید: چشم های خودته. فقط یک سوال... چرا صورتشو کثیف کردی؟

نگاه عمیقم را به تابلو می دوزم. به دختری که نصف صورتش را با پارچه ای سیاه پوشانده و نصف دیگر صورتش با زغال کثیف شده. دوست دارم برایش از مفهوم این

تصویر بگویم. دوست دارم برایش از سیاهی پارچه ای بگویم که به سنگینی خطاهای گذشته ام است. دوست دارم در مقابل سوالش پاسخ بدهم که کثیفی صورتش حاصل

اشتباهات گذشته است. خطاهایی که هنوز هم کم و بیش روی زندگی اش اثر دارد. من می خواهم خوب باشم... می خواهم زندگی کنم اما، از خطاهای گذشته ام بی اندازه

می ترسم. از سیاهی هایی که بیشتر وجودم را تسخیر کرده می ترسم. از روزی که این سیاهی ها رو شوند من بی اندازه می ترسم.

-: نگفتی!

با صدایش سر بلند می کنم و شانه بالا می ندازم: همینجوری.

چشم گرد می کند: تا جایی که یادمه توهیج کاری رو همینجوری انجام نمی دی. حتی اون چهارخونه های رنگی ات هم پر از مفهوم های عجیب غریب بود که واسم گفتی.

مردد قدمی به عقب می گذارم و فکر می کنم من کی این جرات را در خود پیدا می کنم تا واقعیت ها را با او در میان بگذارم؟ لب می گزم و عجله ای می گویم: بعدا

می ام.

و از او و سوالات بی انتهایش دور تر و دور تر می شوم. یکبار دیگر هم فرار کردم. به راستی چندمی ن بار بود؟ خودم هم نمی دانم... نمی دانم چندمی ن بار است که از

سوالاتش فرار می کنم و نمی توانم از گذشته برایش حرفی بزنم. نمی دانم چندمی ن دروغی است که به زبان آوردم تا آن را سرپوشی روی خطاهای گذشته ام کنم.

بالاخره افراد مدرسه ی سایه هم از راه می رسد و تمام میلیم برای در آغوش کشیدنش را سرکوب می کنم. سایه با فخر فروشی تمام نقاشی خودش را به دوستانش نشان می

دهد. خوش شانسیم را برایش به ارمغان می آورد که همه می خواهند با والدینشان هماهنگ کنند و سفارش تابلو بدهند. مدیر مدرسه تشکری فراوان بخاطر دعوتشان نارم می

کند و در آخر با صدایی آرام سفارش تابلویی خانوادگی را می دهد. قرار می شود عکس مورد نظرش را در روزهای بعد به دستم برساند. ساعتی بعد افراد دبیرستان پسرانه

فرا می رسند و بین پسرهای جوان می توانم مهران را تشخیص بدهم. دلم سرشار از شوق و اشتیاق می شود از دیدن تمام علاقه ای که به کارها می بینم. ویدا و مهنا هم شاید

به اندازه ی من و شاید خیلی بیشتر این حس را دارند. در آخر ساعت هشت شب می شود و زمان نمایشگاه به اتمام می رسد. مهنا و ویدا برای جشن گرفتن راهی رستوران

می شوند و من خستگی را بهانه می کنم تا به خانه بروم. دلم دیدن مامان را بهانه می کند! نمی دانم چرا اما... دلم می خواهد تمام حس خویم را با او در میان بگذارم. دلم

می خواهد به جای جشن های همی شگی مهنا و ویدا به خانه بروم و شادی ام را با خانواده ی سه نفره ام شریک شوم. از مهنا و ویدا جدا می شوم و یک خیابان پایین تر

سوار ماشین پارک شده ی مهیار می شوم. صدنلی که خوابانده بود را بلند می کند و می گوید: چقدر دیر کردی!

تکیه ام را به پستی صندلی می دهم و می گویم: خداحافظی مون طول کشید. ویدا حرف میزد نتونستم گوش ندم. استارت میزند و ماشین را به راه می نداد: حالا راجع به چی حرف میزد؟

صدایم را شبیه به ویدا می کنم: شهاب خیلی اصرار داره عروسی عید امسال باشه. ولی من می گم بمونه سال بعد آخه دوست دارم فوقمو بگیرم بعد. امسال هم کنکور شه می دونم بند و بساط عروسی راه بیفته نمی تونم درست حسابی درس بخونم.

مهیار بلند می خندد: اوا خواهر! خوب خونه شوهر که بهتره. بجان خودم بهتر می خونی ها.

به حرفش می خندم و سرم را شیشه ی خنک ماشین تکیه می دهم. صدایش را می شنوم: امشب عجب برفی بارید!

-: آره. خیلی قشنگه.

روی شیشه ی بخار گرفته نقاشی می کشم و می گوید: حالا جدی قیمت اون تابلو قشنگه ی جلو ورودی چنده؟

ریز می خندم: چه زود یادت رفت. گفتم که فروشی نیست!

-: عجب. بعد می خوای چیکارش کنی؟ جز من کی می اد اونو بخره آخه؟

می خندم: کشته مرده هات. خاطر خواهات.

بلند می خندد و بعد از مکتی طولانی می گوید: هر چقدر فکر می کنم هیچ موردی به ذهنم نمی رسه. نه کشته مرده دارم نه خاطر خواه.

می خندم: پس خبر نداری آقا! پشت سرت کلی کشته مرده ردیف شدن بابا.

فرمان را می چرخاند: می شه چندتا از این کشته مرده ها معرفی کنی منم بشناسم؟

چشمکی میزند: شاید به درد خورد!

اخم می کنم: بیخود! کج بری جفت پاتو قلم می کنما.

-: اوه اوه... ترسیدم. من تسلیم. اصلا من غلط کنم. اصلا غلط می کنه کسی که خاطر خواه من می شه... البته ، به جز شما بانو!

می خندم و او ادامه می دهد: همه که شما نیستن هر جا پا گذاشتن چند تا کشته کرده به جا بذارن و دل بعضیا رو خون کنند.

می خندم و می گویم: لپ مطلب اینکه هر چقدر هم بزبون بریزی من اون تابلو رو به تو نمی دم.

اخم می کند: آخه اونو می خوای چیکار؟ عکس خودمه می خوام داشته باشمش.

می خندم: خب قبلیه که با مداد رنگی بود دست خودته. دیگه اینو واسه چی می خوای؟

-: اون مداد رنگی بود. اون کجا و رنگ روغن کجا!

شانه ای بالا می ندازم: به هر حال من حرفمو زدم. اون تابلو واسه خودمه. فروشی هم نیست.

-: باشه ستاره خانم! حالا حرفتو پیش ببر. نوبت منم می شه.

-: راستی مهیار. جلوی یک شیرینی فروشی نگاه دار.

-: چرا؟ شیرینی می خوای؟

-: اوهوم. ناسلامتی اولین روز نمایشگاهمه.

ماشین را مقابل مغازه ای پارک می کند و می گوید: ببر بریم.

چشم گرد می کنم: تو هم می ای؟

-: پس چی.

پیاده می شود و من هم به دنبالش. انواع شیرینی های تر و خامه ای را در جعبه جمع می کند و فکر می کنم یا سلیقه ی خودش همین است یا به مزاج سایه فکر می کند.

جعبه به دست در ماشین جای می گیریم و به راه می فتد. مقابل در پارک می کند و می گویم: بابت همه چی ممنون.

می خندد: این همه وقت گذشت تو بازم از این جمله خسته نشدی!

لبخندی تلخ میزنم و فکر می کنم برای جبران تمام خوبی هایش شاید این تنها کاری است که از دستم بر می آید. خداحافظی می گویم و می خواهم پیاده شوم که می گوید: صبر کن.

پرسشگر نگاهش می کنم. از داشبورد پلاستیک کوچکی را برمی دارد و به سمت می گیرد. متعجب نگاهش می کنم: این چیه؟

چشمک میزند: ناسلامتی اولین روز نمایشگاهته!

شرم می کنم: نیازی به این کارها نبود. همه ی اون نمایشگاه بخاطر کمک های تو ...

-: هیس! بیار دیگه از این حرف ها بگی نه من نه تو. بردار برو ببینم. برف هم تند شده برو تو سرما نخوری.

وقتی که اینطور مهربان می شود و اینطور شیرین نگاهم می کند دلم می خواهد دست دور گردنش حلقه کنم و بوسه ای محکم روی گونه اش بگذارم. وقتی اینطور عجیب خواستی می شود دلم می خواهد سر روی سینه اش بگذارم و ساعت ها به صدای قلبش گوش بسپارم. اما من ... مثل دخترهای عاشق داستان نیستم و مهیار هر چقدر که خوب باشد در آخر بازهم من ، نمی توانم به خوبی بقیه باشم. نمی توانم حرف های دلم را به زبان بیاورم. نمی توانم بگویم دوستت دارم و حتی نمی توانم درست و حسابی محبت هایش را جبران کنم. لعنت به تمام سیاهی های گذشته! لعنت به تمام ترس های انباشته شده روی دلم! چون همه ی این ها باعث شده تنها کاری که از دستم برمی آید ، لبخندی بیصدا به رویش باشد. در را با صدای آرامی که به گوش سایه و مامان نرسد می بندم و مقابل در چهار زانو می نشینم. باید هدیه اش را به دور از چشم بقیه ببینم. جعبه ی کوچک را از پلاستیک بیرون می کشم و روبانش را باز می کنم. با باز کردن درش نگاهم مات گوی شیشه ای زیبایی می شود که ستاره ای طلایی در خود دارد. فکر می کنم مهیار علاقه ی خیلی زیادی به ستاره ها دارد! دکمه ای که زیرش است را روشن می کنم و ستاره ی طلایی نورانی می شود و اکلیل و معلق داخل گوی را به چشم می کشد. شیفته ی چرخش ستاره ی کوچک و نور چشمک زنش می شوم. چه می شد من کمی ... فقط کمی بیشتر جرات داشتم تا می توانستم خیره در چشمانش بگویم که چقدر دوستش دارم! مثل بقیه ی دخترهای مغرور قصه ها انتظار شنیدن این جمله را از او ندارم. نمی خواهم هر روز و همیشه این جمله را برایم تکرار کند. مهیار با تمام کارهایش دوست داشتن را به من یاد می دهد، اثبات می کند. مهیار تمام نگفته ها را با نگاهش به من می فهماند و من نمی دانم چطور و چگونه باید حرف های انباشته شده در دلم را برایش بگویم. نمی توانم از ترس هایم بگویم... از سیگاری که روی دستم خاموش می شد و از نگاهی که دورش را رگه های سرخ گرفته بود. من هیچکدام را نمی توانم برایش بگویم. چون او شهاب نیست ، کیوان هم نیست ، او مهیار است و تنها روزنه ی من رو به امید و روشنایی! او تنها ماه شب های سیاه و تاریک من است و من ... نمی توانم او را از دست بدهم.

سایه با شوقی وافر سه شیرینی پشت سرهم می خورد و بالاخره سیر می شود. برق امید را در نگاه مامان شکار می کنم. از تعداد تابلوهای سفارش شده ام می شنود و از ته دل می خندد و من ، تازه می فهمم چقدر خنده هایش را دوست دارم.

ساعت دوازده و نیم شب را می گذرد و بالاخره همه به خواب می روند. با وجود تمام خستگی امروز خواب به چشمانم نمی آید. پلیوری به تن می کنم و راهی حیاط می شوم. سفیدی یک دست برف روی زمین دلم را مالش می دهد. به ذهنم اجازه ی مرور گذشته را نمی دهم تا دوباره به مردی فکر نکنم که در هشت سالگی ترکمان کرده. مدتهاست که با تمام خاطراتش مقابله می کنم و احساساتم را سرکوب ، تا دیگر آن مرد نامرد را دوست نداشته باشم! تا دلم بیخود و بی جهت هوای او را نکنم. سال ها گذشته و کم کم چهره اش هم برایم محو تر از قبل می شود. وقتی که مهیار هست نباید به او فکر کنم. وقتی که او برایم جای همه ی نبودن ها را پر می کند نباید به کسی دیگر فکر کرد... نباید حسرت خورد. قدمی دیگر به جلو برمی دارم و کمی برف در مشت می گیرم. برف بازی های کودکی خواه ناخواه در ذهنم جان می گیرند و من دوست دارم بجای یاد اوری مردی به نام پدر ، مهیار را تصور کنم. مثلا گوله های برفی را به سر و روی یکدیگر بزنیم و بخندیم. مثلا باهم آدم برفی درست کنیم. بی اراده و بی اختیار ، مثل تمام بی اختیاری های این چند ماه ، گوشی را از جیب پلیور بیرون می کشم و برایش می نویسم: (فردا بریم برف بازی؟)

منتظر می مانم. یک دقیقه ، دو دقیقه... ثانیه شمار پنجمی ن دقیقه را هم تمام می کند و بالاخره پیامی جدید می رسد. از شدت هیجان و دست پاچگی ام گوشی سر می خورد و میان برف ها می فتد. سریع برش می دارم و سالم بودنش را چک می کنم. در این گیر و دار مشکلات مالی، فقط خرابی گوشی را کم دارم. پیام تازه رسیده از مهدیار محمدی را باز می کنم: (ساعت شش صبح سرکوجه باش.)

چشم گرد می کنم و متعجب می نویسم: (چه خبرته؟ چرا انقدر زود؟)

اینبار به دقیقه ای نرسیده پاسخش می رسد: (نه و نیم صبح کلاس داریم. تا عصر هم نمایشگاهی. شب هم گفته بودی باید یک سر بری شرکت. پس فقط صبح می شه رفت.)

لب می گزم و فکر می کنم در این ساعت خارج شوم باید توضیحی موجه برای مامان داشته باشم. خب چه عیبی دارد؟ انگار که با دوستانم می روم برف بازی. مامان که مخالفت نمی کند. سرمای هوا بالاخره لرز را به تنم می نداد و من به خانه بازمی گردم. برایش پیام (باشه) را ارسال می کنم و سر روی بالشت می گذارم. باید یک ساعت زودتر بیدار شوم . ساعت را کوک می کنم و با کلی فکر و خیال خوب و رنگی چشم می بندم.

روی صندلی جلوی ماشین جای می گیرم و سلام می گویم. لبخندی گرم به رویم میزند و می گوید: علیک سلام. لباس گرم پوشیدی دیگه؟

می خندم: آره. تو چی؟

اشاره ای به پالتوی چرم و سیاه رنگ تنش می کند و می گوید: نمی بینی؟ حالا زیرش هم چند تایی کاموا پوشیدم.
-: پس خوبه.

ماشین را حرکت می دهد و می گوید: مامانت مخالفتی نکرد؟

لب می گزم: کلا خبر دار نشد. توی کاغذ نوشتم با مهنّا و ویدا می ریم نمایشگاه.
می خندد: خوشم اومد. راه افتادی.

-: حالا کجا داریم می ریم؟

-: یک جای خوب. حالا بگو ببینم چی شد یهو یاد برف بازی افتادی؟

نگاهم را به سکوت و تاریکی خیابان می دوزم و می گویم: همینجوری. یهو دلم خواست.
-: این دل تو هم یهو عجب چیزهایی می خواد!

سرم را به شیشه ی سرد ماشین تکیه می دهم و می گویم: خیلی خوابم می اد.

می خندد: خب تقصیر دلته دیگه. تو این هاگیر واگیر برف بازی می خواد.

می خندم و چشم می بندم: دیگه شد دیگه. خودت گفتی هرچی خواستم بهت بگم.

گرمای دستش را روی دستم حس می کنم و چشم هایم ناخودآگاه باز می شوند. فشار اندکی به دستم می آورد و می گوید: الانم همینو می گم. تو بخواب رسیدیم بیدارت می کنم.

لبخندی عمیق میزنم و چشم روی تصویر زیبای نیم رخش می بندم.

با صدایش چشم باز می کنم و پلک میزنم تا دید تارم واضح شود. از پنجره نگاهی به بیرون می کنم. متعجب می گویم: اینجا دیگه کجاست؟
از ماشین پیاده می شود و صدایش را می شنوم: بیا پایین.

در را باز می کنم و نگاهم را به سفیدی بی انتهای اطراف می دوزم. متعجب می گویم: اینجا کجاست؟

می خندد و نزدیک می شود: خودم نمی دونم کجاست. ماشینو انداختم جاده خاکی و رسیدم اینجا. هم ساکنه هم خلوت.
چشمکی میزند و اضافه می کند: جون می ده واسه برف بازی.

دست هایم را در جیب پالتویم قرار می دهم و چند قدمی جلو می روم. شانه به شانه ام قدم برمی دارد و می گوید: ستاره؟

دلم می خواهد مثل او باشم و از ته دلم بگویم جانم. اما نمی شود... انگار زبانم نمی چرخد. در جدال با خود مشغولم که دستم را می گیرد و می گوید: سرده!
بازهم سکوت می کنم و اوست که ادامه می دهد: منم خیلی وقته برف بازی نکردم.

بالاخره مهر سکوت را از روی لبانم برمی دارم: مهیار!

با لبخند دوست داشتنی اش نگاهم می کند و می گوید: جانم!

چقدر دلم می خواهد در پاسخ این جانم بگویم دوست دارم. اما بازهم سکوت می کنم و فقط ، دست دور بازویش حلقه می کنم. می خندد و فشار اندکی به دستم می آورد: خیلی خوب می شد آگه می تونستم بفهمم تو اون دلت چی می گذره!

پرسشگر نگاهش می کنم و می گویم: بازهم معادله؟

می خندد: آره. بازهم معادله.

-: خوب معادله های ذهنتو بیرس ببینم می تونم جواب بدم یانه.

می ایستد و روی زمین زانو میزند. متعجب می گویم: چت شد؟

می خواهم مقابله بشینم که سردی بیش از اندازه ای روی صورتم می نشیند. صدای بلند قهقهه اش را می شنوم و داد میزنم: بیسه! یاخ کردم.

برف روی صورتم را کنار میزنم و می بینمش که چطور از ته دل می خندد. از غفلتش استفاده می کنم و به سرعتی همانند برق و باد گوله برفی به روی صورتم می کوبم.

استارت برف بازی زده می شود و گوله های برفی است که نثار سر و روی یکدیگر می کنیم. اما سوالش را از یادمنی برم که او بازهم درباره ی من به معادله ای چند

مجهولی رسیده است. دوست دارم بدانم این بار سوالش راجع به من چیست اما می ترسم ، می ترسم که سوالش از مرز ممنوعه های گذشته عبور کند. پس همان بهتر که

سکوت کرد ، همان بهتر که نپرسید. دست هایم را مقابل دهانم می گیرم و ها می کنم. با دو لیوان یکبار مصرف مقابلم می ایستد و می گوید: بفرماید جای می خندم: چه به موقع!

و لیوان را از دستش می گیرم. کنارم روی تخته سنگ جای می گیرد و می گوید: پس چی؟ من همیشه آدم دور اندیشی بودم. جرئه ای از جای را می نوشم و سوزش بدی را روی زبانه حس می کنم. می خندد: صبر کن یکم خنک شه خوب.

-: نوج. سردهمه.

-: می خوای بریم؟

جفت ابرو هایم را بالا می ندازم: نوج. باید آدم برفی بسازیم.

می خندد: داری قندیل می بندی. با این وضع تا چند دقیقه دیگه خودت یک آدم برفی قشنگ می شی.

می خندم و کمی دیگر از جای می نوشم: این گرمم می کنه. بعدش آدم برفی می سازیم.

-: یعنی سرما خوردنمون حتمی ه.

باخنده می گویم: اونو ولش. امروز تو نمایشگاه خوابیدن من صد در صده!

از جا بلند می شود و می گوید: پس زود باش آدم برفی بسازیم برم یک چرتی بزینم حداقل.

-: صبر کن چایمو تموم کنم بیام. شروع به جمع کردن برف ها می کند و من سریع تر جای را تمام می کنم. گرمای دلنشینی در رگ و پی بدنم می نشیند و من از جا بلند می شوم.

بلند طوری که بشنود می گویم: سرش با من!

در حالی که روی زمین نشسته و برف ها را جمع می کند می گوید: زحمتت نشه یوقت؟

اخم می کنم و دست به کمر میزنم: آگه بخوای فقط برم دستاشو پیدا کنم.

بلند می خندد: من تسلیم. هرکار دوست داری بکن.

یک ساعت می گذرد و من نگاهم را به شاهکارمان می دوزم. آدم برفی گلابی شکلی که سویچ مهیار جای دماغش را پر کرده است و دو شکلات می وه ای جای چشمانش.

شال گردن صورتی من روی گردنش خودنمایی می کند و جالب ترین و خنده دار ترین قسمتش ، دست های اوست. که یکی شاخه ای از درخت است و دیگری قفل فرمان

ماشین. مهیار دستی زیر چانه اش می کشد و می گوید: فکر کنم شاهکار سال شده.

بلند می خندم و می گویم: من که دوستش دارم.

موبایلش را از جیب بیرون می کشد و می گوید: بیا یک عکس بگیریم.

چشم گرد می کنم: باهم؟

-: آره خوب. عیبی داره؟

لب می گزم: نه خوب!

باهم کنار آدم برفی می ایستیم و او دوربین سلفی گوشی را فعال می کند. به عکس رمانتیک و قشنگی با دو دست پسرش فکر می کنم که ساعت ها برای کشیدنش

وقت صرف کردم. مهیار می گوید: لبخند بزن خوب.

نگاهم را به لنز می دوزم و لبخند میزنم. صدای چیک دوربین شنیده می شود و من تصمیم می گیرم بعد از نمایشگاه اولین تصویری که برای کشیدن شروع می کنم این

عکس باشد. دست هایم را باری دیگر مقابل دهانم می گیرم و ها می کنم. مقابلم می ایستد و عکس را نشانم می دهد: قشنگ افتاد.

نگاهش را به دیست هایم می دوزد و می پرسد: سردهته؟

لبخندی به رویش میزنم: آره یکم. دیگه بریم.

گوشی را در جیبش جای می دهد و دست هایم را می گیرد. نمی دانم دست های او زیادی گرم است یا دست های من زیادی سرد! دست هایم را بالا می برد و خودش ها

می کند. تمام تنم مور مور می شود و فکر می کنم... این صحنه زیادی شبیه عاشقانه های فیلم هاست! و دخترک ههای عاشق فیلم حق داشتند با هر آغوش و بوسه ای

آنطور عمیق لبخند بزنند. چه می شد من یکم ، فقط یکم پرورتر بودم تا برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شوم؟ درست مثل همان بار اولی که سر روی سینه اش گذاشتم و

برای اولین بار صدای اوب اوب دلنشین قلبش را شنیدم.

-: چته؟

با صدایش از افکارم جدا می شوم و او می خندد: به چی زل زدی؟

دلم می خواهد تمام جراتم را یکجا جمع کنم و قدمی به جلو بگذارم. اما از عوض شدن نظرش می ترسم. نکند او هم مثل شهاب من را بد بشناسد؟ نکند فکر کند من انقدر بد و هوسبازی هستم که می خواهم نزدیکش شوم؟

داغی لبانش روی انگشتانم می نشیند و من از درون آتش می گیرم. نمی دانم در نگاهم چه می بیند که می گوید: خوب وقتی اینجوری نگاه می کنی باید پای عواقبشم وایسی.

دوست دارم لب باز کنم و بگویم که من عاشق این عواقب شیرین هستم. به شیرینی همین بوسه ی کوچک روی انگشتم. اما می ترسم. از او و افکارش می ترسم و از آن بیشتر، از توقعاتی که ممکن است بیشتر شود می ترسم. از انتظاراتی که ممکن است فراتر رود می ترسم. از واقعیت هایی که ممکن است روزی رو شوند می ترسند.

-: چته ستاره؟ ناراحت شدی؟

چرا من لال شدم؟ چرا یک کلمه هم از این دهان لعنتی ام خارج نمی شود؟ با این ناتوانی کفایت یک رقیب داشته باشم تا از می دان به در شوم. من در مقابل بقیه حتی صفر هم نیستم... خیلی پایین تر از صفر. خیلی بی مصرف تر از هیچ! من هیچ کاری برای ماندن او نمی توانم انجام بدهم.

-: ستاره؟

لب های خشک شده ام را به هم میزنم و بالاخره سکوت را می شنوم: خوبم.

دستش را عقب می کشد و با شرمندگی می گوید: نمی خواستم ناراحت کنم.

-: نه، نه بخدا ناراحت نشدم.

دست هایش را در جیبش جا می کند و لبخندی زورکی روی لب می نشاند: یوقتیایی یجوری می شی، قول و قرار هامون یادم می ره. ولی دیگه آویزه ی گوشم می کنم. می خواهم لب باز کنم و از حسم بگویم. از ناراحت نبودنم. از اینکه دوست دارم او همیشه قول و قرار های مان را زیر پا بگذارد. دور تر می شود و به سمت ماشین پاتند می کند. با ناامیدی پشت سرش راه می فتم و فکر می کنم باید زبان باز کنم... به هر قیمتی که شده باید زبان باز کنم تا اگر روزی هم برایش از واقعیت ها بگویم، بخاطر دوست داشتن هم که شده بماند. او قلب بزرگی دارد. او خیلی بهتر از تمام آدم هایی است که تا به امروز در زندگی دیده ام.

روی صندلی جلوی ماشین می نشینم و نگاهش می کنم. صندلی را خوابانده و چشمانش را بسته. آهی می کشم و دنبال حرفی می گردم تا این دلخوری را بر طرف کنم. تا او بفهمد که من از گرفتن دستم و بوسه ی شیرینش روی انگشتم ناراحت نیستم. تمام لغات را در ذهنم بالا پایین می کنم و چیزی پیدا نمی کنم. انگار برای بیان احساسات عجیب و ضد و نقیض من هیچ کلمه ای تا کنون ساخته نشده است. تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم و نگاهش می کنم. بیدار است اما حتی پلک هایش هم ذره ای تکان نمی خورند. بی حرف و بی صدا خود را جلو می کشم و مردد، با دنیایی پر از ترس سر روی بازویش می گذارم. تکان خفیف تنش را حس می کنم و تنم یخ میزند. هیچ حرفی گفته نمی شود... هیچ صدایی بلند نمی شود اما... انگار تمام حرف های دلم را می فهمد که دستش را دورم حلقه می کند. می ترسم چشم ببندم و تصاویر سیاه، این آغوش دلنشین را برآیم به تلخی زهرمار کنند. نگاهم را به دست چپش که روی پایش قرار دارد معطوف می کنم و تمام حواسم را به دست راستش که حال روی شانه ام قرار دارد می سپارم. چشم های او بسته است اما چشم های من، جرات بسته شدن را ندارند. همینکه تکیه گاهم شده، همینکه سرم جایی نزدیک به قلبش قرار دارد، همین که صدای نفس های آرامش گوشم را پر می کند برای آرامش من کفایت. فقط نباید چشم ببندم تا مبدا گذشته های تلخ باری دیگر پشت تاریکی پلک ها برآیم مرور شوند. چشم نمی بندم تا فقط او را ببینم. دست او را... قلب او را... چشم نمی بندم تا باور کنم کسی که در این فاصله ی کم کنارم نشسته مهیار است. نه امید و نه کس دیگر... نه حتی اسم او را هم نباید برای خود تکرار کنم. نباید به وجود نحسش که روزی برای من وجود داشته فکر کنم. مهم فقط مهیار است و بس!

با صدای تق بلند از جا می پرسم و چشم باز می کنم. استاد ظهیری را بالای سر خود می بینم که ابروهای پرپشتش را در هم قفل می کند و با لحن پر خشمی می گوید: اینجا رو با اتاق خواب اشتباه گرفتی خانم؟

لب می گزم و در ذهنم به دنبال پاسخی مناسب می گردم که باری دیگر دستش را روی میز می کوبد و با صدای بلندی که به گوش تمام افراد کلاس برسد می گوید: هرکسی که نمی تونه حواسشو جمع کلاس کنه می تونه بره بیرون. با همه تون هستم!

زیر چشمی مهیار را نگاه می کنم که به سختی جلوی خنده اش را گرفته. قطعاً مخاطب استاد فقط ما دو نفر هستیم. آب دهانم را قورت می دهم و می خواهم لب باز کنم که مهیار از جا بلند می شود و رو به استاد می گوید: پس با اجازتون استاد!

به سمت در حرکت می کند و لحظه ی آخر استاد با لحن بدی می گوید: از جلسه ی بعد دیگه نیازی نیست تو کلاس من حاضر بشی.

مهیار پرسشگر نگاهش می کند و استاد با لحن بی تفاوتی می گوید: حذف شدن.

بسمت جایگاه خود حرکت می کند و مهیار متعجب می گوید: خب خودتون گفتید هر کی نمی تونه حواسشو جمع کنه بره بیرون.

استاد روی صندلی اش جای می گیرد و مهیار با چشم اشاره ی محسوسی به من می کند و از کلاس خارج می شود. به سختی پلک هایم را باز نگه می دارم تا خوابم نگیرد.

دقیقه ای نگذشته و بیره ی گوشی را در کیف احساس می کنم و به دور از چشم استاد نگاهش می کنم. مهیار! پیام داده تا از کلاس خارج شوم. نگاهم را به چهره ی جدی

استاد می دوزم. این یک بار را نمی توانم به حرف مهیار عمل کنم. به حذف شدنم از کلاس و عقب ماندنم از درس نمی ارزد. پس گوشی را در کیف می گذارم و گوش

به سخنان استاد می سپارم. با تمام شدن وقت کلاس پشت سر استاد خارج می شوم و با نگاه دنبال مهیار می گردم. گوشی را از کیف بیرون می کشم و شماره اش را می

گیرم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... پنج بوق... پاسخ نمی دهد. راه پارکینگ را پیش می گیرم تا کنار ماشین پیدایش کنم. باری دیگر شماره اش را می گیرم و منتظر

پاسخش می مانم. جایی که ماشین را پارک کرده را بیاد می آورم و به آن سمت پاتند می کنم. از پشت سر تشخیص می دهم و گوشی را قطع می کنم. نزدیکتر می شوم

و صدای آشنایی را می شنوم. صدای شیوا! مقابل مهیار ایستاده و حرف میزند. قدم بعدی را آرام تر و بی صدا تر برمی دارم تا حرف هایش را بشنوم. صدای شیوا بلند تر از

قبل به گوشم می رسد: انقدر واسش مهم نیستی که راجع بهت حرف بزنه. حتی قبول نداره که چیزی بین تونه!

از لحن تندش جا می خورم و گوش تیز می کنم دقیق تر بشنوم. مهیار با لحن نه چندان مناسبی می گوید: خب گیریم که چیزی بین ما نیست. چرا انقدر پیگیر این جریانی؟

-: دلم نمی خواد خر فرض بشم.

مهیار می خندد: آخه کی تورو خر فرض کرده. با هم بودن یا نبودن من و ستاره چه ربطی به تو داره؟

سرم را کمی کج می کنم تا صورت شیوا را ببینم. می بینم که دست روی صورتش می کشد و کلافه می گوید: ازت فقط یک جواب می خوام. انقدر گفتنش سخته؟

مهیار می خندد و با دست ضربه ای آرام به قفسه سینه ی شیوا میزند: کسی که خر فرض می شه تو نیستی. این تویی که منو خر فرض کردی.

شیوا اخم می کند: منظورت چیه؟

-: منظورم واضحه. دست از سرم بردار. دور و بر ستاره هم نپلک.

شیوا پوزخندی تلخ میزند و می گوید: پس دوستش داری؟

بالا رفتن دست مهیار را می بینم و ندیده می دانم که دستش را بند لبش می کند. مهیار عصبی است! صدای مهیار را می شنوم: آره دوستش دارم.

شیوا پوزخندش را عمق می دهد: ولی اون نداره.

مهیار با صدای نسبتا بلندی می گوید: خب به تو چه!

پوزخند شیوا جمع می شود و صدایش میلرزد. صدایش بغض دار می شود: خیریت از منه که دوست دارم!

تم یخ می کند و بی دلیل می خندم. قدمی به جلو برمی دارم تا صدایش را واضح تر بشنوم. تا به خطای شنوایی ام پی بیرم اما ، شیوا با صدای بلندی می گوید: اون

دوستت نداره. بخدا دوستت نداره. من خیلی ازش پرسیدم. اون هیچی راجع به تو نمی گه.

مهیار کلافه تر از همیشه موهایش را به می ریزد و می گوید: من اونو دوست دارم شیوا!

شیوا زار میزند: اون دوستت نداره!

دلم می سوزد از قضاوت ناعادلانه ی دوستم! هه... دوستم! چرا فکر می کند مهیار را دوست ندارم؟ او که هیچوقت از جسم به مهیار نرسید... فقط گفت چه خبر از مهیار؟ و

من می گفتم خبر ندارم. شیوا می پرسید خوب با مهیار گرم گرفتی ها و من در پاسخ لب می گزیدم که زشته! شیوا ماه ها قبل هم روی احساسات من نام عشق نهاده بود و

حالا ، حالا که احساسات من واقعا عشق است او انکارش می کند. صدای مهیار بلند می شود و من گوش تیز می کنم: دفعه قبل هم بهت گفتم. با خودت کنار بیا. دست از

سرمن هم بردار. دوست ندارم ستاره به چیزی مشکوک شه. حداقل به احترام دوستی چند ساله ات با اون.

شیوا بدون توجه به حرف های مهیار تکرار می کند: اون که دوستت نداره. اون می گه هیچی بین تون نیست. من می دونم هیچی بین تون نیست. تو دوستش داری ولی اون

نداره. بخدا این احساسات آخر و عقبست نداره.

قدمی به جلو برمی دارم تا خود را نشان دهم. تا به شیوا از جسم بگویم ، تا در مقابل مهیار دیگر سکوت نکنم! دلم نمی خواهد از دستش بدهم. دلم نمی خواهد او فکر کند

دوستش ندارم. قدمی دیگر برمی دارم و شیوا زود تر از من دست می جنباند که دست دور کمرش حلقه می کند. پاهایم خشک می شوند و شیوا سر بر سینه ی مرد من

می گذارد! احساسی تلخ تمام وجودم را فرا می گیرد و من به معنای واقعی آتش می گیرم! مهیار پشش میزند و به سمت ماشین برمی گردد. نگاهم قفل چشمانش می شود

و او ، مات و مبهوت نامم را زیر لب زمزمه می کند. صدایش را نمی شنوم اما حالت لب هایش را وقتی که نامم را می گوید از بر هستم. نگاهم را از او به شیوا سوق می

دهم و می بینم که با چشم هایی اشکی نگاهم می کند. باید خودی نشان دهم ، باید به شیوا بگویم که مهیار را دوست دارم. باید این رقیب تازه وارد را از می دان به در کنم. باید بفهمد که مهیار تمام سهم من از این زندگی لعنتی است و من به هیچ قیمتی او را از دست ندهم. دلم خیلی چیزها می خواهد و مغزم فکرهای زیادی می کند اما ، پاهایم برخلاف تمام افکارم عقب می روند. نمی دانم چرا اما... من قدمی دیگر به عقب برمی دارم و پشت به آن دو می کنم. نمی دانم خیانت شیوا برایم سنگین است یا آغوشی که نصیبش شد. مخالفت مهیار باید خوشحالم کند و باری دیگر فهمیدن حسش نسبت به من! قاطع و بدون تردید به شیوا از دوست داشتن من گفته بود و من ، چرا باید دلم بغض داشته باشد؟ چرا باید پاهایم تند تر و تندتر جلو بروند و از او دور شوند؟ صدای قدم هایش را می شنوم... صدای ستاره گفتن هایش را هم... دلم ایستادن می خواهد. دلم داد زدن می خواهد، دلم یک دعوای حسابی با شیوا می خواهد تا به او بفهمانم این مرد فقط برای من است ، صدای قلبش فقط و فقط سهم گوش های من است. باید همه ی این ها را به او بفهمانم اما ، لعنت به سکوتی که بد موقع مَهر روی لبانم شده است. لعنت به منی که عرضه ی گفتن احساسم را ندارم. لعنت به تمام ترس های دنیا که من را از او دور می کنند. چیزی مانع می شود. چیزی شبیه به تن پالتو پوش او که صبح امروز پناهم شده بود. جرات بلند کردن سرم را در خود نمی بینم. جرات نگاه کردن به چشم هایش را در خود نمی بینم و او ، به اجبار سرم را بلند می کند و نگاه مضطربش را به چشمانم می دوزد: چیزی که فکر می کنی نیست. باور کن سو تفاهم شده. ستاره من کاری با اون نداشتم.

حرف هایش را بیاد می اورم وقتی که گفته بود از شیوا دوری کنم. وقتی که گفته بود دیگر از شیوا خوشش نمی آید. او می دانست؟ او از حس شیوا خبر داشت؟ چرا برایم از نامردی های روزگار نگفت؟ چرا برایم از قصد شیوا نگفت؟ چرا برایم دلیل تلخی های شیوا را نگفت؟

- ستاره من کاری بهش نداشتم. خودش شروع کرد. اون...

بالاخره لب باز می کنم: دیدم.

سکوت می کند و من به سختی جان کندن ادامه می دهم: می دونم. دیدم.

نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و بالحنی کمرنگ در نی چشم هایش می گوید: باورم می کنی؟ ستاره من فقط تورو دوست دارم. برام مهم نیست حس تو چیه... شاید فردا... شاید پس فردا... تا هروقتی که تو هم دوستم داشته باشی منتظر می مونم. حرف بقیه هم برام پیشیزی ارزش نداره

سربه زیر می ندازم و او مصمم تکرار می کند: قول می دم ستاره!

نمی دانم حسادت زنانه است یا حس انتقام که اینطور در رگ و پی ام جریان می اید و شجاعتم را تقویت می کند. نمی دانم چه حسی است که وادارم می کند سربلند کنم و مصمم بگویم: بیخیال مهم نیست! بیا بریم.

دستش را می گیرم و به سمت ماشین پاندم می کنم. شیوا همانجا ایستاده ، شاید چند قدمی حرکت کرده و فاصله ی بین مان را کم کرده است اما هنوز کنار ماشین است. دست مهیار را گرفته و پشت سر خود می کشم. مقابل شیوا می ایستم و با بی رحمی می گویم: یادم نمی ادم سوال کرده باشی مهیار رو دوست دارم یا نه! ولی حالا که انقدر کنجکاوی می گم.

قدمی دیگر به سمتش برمی دارم و قاطع درست مثل مهیار می گویم: دوستش دارم!

تنه ای به شانه اش زده و در ماشین را باز می کنم. روی صندلی جای می گیرم و نفس حبس شده ام را بیرون می دهم. این همه بی رحمی که در وجودم رخنه کرده من را یاد گذشته می ندازد ، یاد دل هایی که شکستم اما مهم نیست! اینبار من پا پس نمی کشم. حالا که رقیبی به خوش زبانی شیوا سر راهم سبز شده ، حالا که شیوا اینطور بی مهابا سر روی سینه ی مرد من می گذارد ، من کوتاه نمی ایم! حتی اگر به قیمت شکست دل دوستی باشد که روزگاری را با من سپری کرده است. بیخیال تمام دوستی های دنیا ف بی خیال تمام قلب های دنیا ، برای نگه داشتن مهیار من حاضرم ظالم ترین و نترس ترین فرد روی زمین باشم. ماشین حرکت می کند و من نگاهم را به شیوایی می دوزم که هنوز سر جای خود ایستاده است. بدون اینکه نگاه از بیرون بگیرم لب باز می کنم: چند وقته؟

-: چی؟

ماشین از محوطه ی دانشگاه خارج می شود و من سر به سمتش می چرخانم: چند وقته از این احساس خبر داری؟

لب می گزد و نگاهش را به روبرو می دوزد: زیاد نیست. یعنی دیده بودم عوض شده ولی فکر نمی کردم اینجوری باشه تا اینکه واسه شب یلدا یک پیامک عاشقانه برام فرستاده بود. همه چی از اون پیامکه شروع شد. زنگ میزد و راجع به تو می پرسید. منم کم کم فهمیدم حرف هاش به مسیر دیگه ای می ره و ...

به میان حرفش می پریم: چرا به من نگفتی؟

اخم می کند: بهت نگفتم ازش فاصله بگیر؟ نگفتم دیگه باهاش دمنخور نشو؟

صدایم ناخود آگاه بلند می شود: تو نگفتی شیوا عاشقت شده.

نگاه از من می گیرد و دستی گوشه ی لبش می کشد: خوب نخواستم می ونه تونو به هم بزئم.

دنبال بهانه ای می گردم تا خشمم را سرش خالی کنم اما نمی توانم. هیچ حرفی نیست! بازهم به نفع من عمل کرده. حق با اوست. او گفته بود با شیوا حرف نزنم، او گفته بود که ارتباطم را با شیوا کم کنم. او همه ی این ها را گفته بود و من چا احمقانه پیگیرش نشدم. چرا حتی یکبار هم جدی از او نپرسیدم که مشککش با شیوا چیست؟
-: ازم ناراحت نباش!

با صدایش سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. مگر می شود از او ناراحت بود؟ تمام دلخوری من از حماقت خودم است. تمام خشمم بخاطر نارویی است که از شیوا خوردم. شیوا که خوب بود... شیوا که بد نبود. شیوا که از همان روز اول میان خنده و شوخی هایش من و مهیار را کنار هم می کشید. احساسات شیوا کی زیر و رو شد که من نفهمیدم؟ کی به مهیار علاقه مند شد که من متوجه نشدم؟ نکند مهیار به پای درد و دل های او هم نشسته باشد؟ نکند برای او هم لقمه گرفته باشد؟ نگاهش می کنم و پوزخندی به تردید هایم میزنم. مگر مهیار می تواند انقدر بد باشد؟ در ذهن من هیچ صفت بدی برای او وجود ندارد!
تکیه ام را به پستی صندلی می دهم و چشم می بندم. یک رقیب! یک نفر که منتظر فرصتی است تا او را از من بگیرد. درست مثل دوست مامان که بابا را گرفت. که بابا را با خود همراه کرد و مارا از چشمش انداخت. چقدر سرنوشت من و مامان به هم شبیه است. انگار به جز چشمانش، تقدیرش را باتمام سیاهی ها هم به ارث بردم.
ماشین می ایستد و چشم باز می کنم. با دیدن ساختمان متعجب می گویم: چرا اومدی اینجا؟ من باید برم نمایشگاه.
-: عصر می ری اونجا.

و از ماشین پیاده می شود. متعجب پیاده می شوم و پشت سرش راه می فتم. سوار آسانسور می شوم و نگاه از هم می دزدیم. دلیل اینجا آمدنمان را نمی دانم. دلیل اخم و تخم هایش را هم. آسانسور می ایستد و پیاده می شوم. با کلید در را باز می کند و پشت سرش وارد خانه می شوم. روز اخر به کمک مهنا ریخت و پاش های اینجا را جمع کرده بودیم. راهی آشپزخانه می شود و من روی کاناپه می نشینم. همانطور که حدس میزدم بطری آب را سرمی کشد و به سالن بازمی گردد. پالتوی تنش را در می آورد و مقابلم می نشیند. لب باز می کنم تا سکوت حاکم بر جو را بشکنم: چرا اومدم اینجا؟
نگاه عمیقش را به چشمانم می دوزد و می گوید: نمی دونم!
نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و نگاه از چشمانش می گیرم: من باید نمایشگاه باشم.
-: گفتم که عصر برو. الان اینجا بمون.
پرسشگر نگاهش می کنم: آخه چیکار کنم اینجا؟
-: فقط اینجا باش.

ترس عجیبی به دلم چنگ میزند. دست به سینه میزنم و فکر می کنم باید چه کنم. نگاه به سقف می دوزم و فکر می کنم شیوا خیلی بهتر از من است. خانواده ای سالم دارد، گذشته ای بدون سیاهی دارد، پاک است، باکره است و مشکل عصبی ندارد. از مردها فرار نمی کند و به آسانی آب خوردن او را در آغوش می کشد در حالی که من، بعد از گذشت ماه ها فقط می توانم به روی او لبخند بزئم و گه گاهی دستش را بگیرم. امروز صبح هم سرم را به بازویش تکیه دادم. این اوج ابتکار من است و مهیار یک مرد است! هرچقدر خوب یک مرد است که نیاز هایی برای زندگی اش دارد. مهیار مردی است که می تواند بهترین همسر باشد و شیوا، شیوا می تواند با چرب زبانی هایش شب و روز مهیار را شیرین کند. من چه کسی هستم؟ من چگونه زنی هستم؟ در مقابل زندگی آرام مهیار من پر از دردم. طرد شدنم در هشت سالگی، اذیت های مشتری مامان، کیوان و انتقام از پسر ها، تجاوز امید و دوستش، سرتاسر زندگی من را کثافت گرفته و من چه پر ادعا دست روی مهیار گذاشته ام. چه احمقانه به ماندنش برای همیشه امیدوارم! به راستی که ماندنش کنار من به تارمویی بند است. به ذره ای روشن کثیفی های گذشته ام. مهیار محال است این چیز ها را بشنود و بماند. محال است بفهمد من دختر نیستم و من را برای زندگی انتخاب کند.
-: چرا گریه می کنی؟

با صدایش چشم باز می کنم و انگار تازه متوجه اشک های روی صورتم می شوم. با پشت دست پاک می کنم و می گویم: گریه نمی کنم.
بی جان می خندد: پس لابد مگس رو صورتت خراب کاری کرده.

از شوخی که کرده با صدای بلند می خندم و اشک هایم بازهم لجوجانه صورتم را تر می کنند. بازهم با دست پاکشان می کنم. تکیه ام را از پستی میل می گیرم و به جلو خم می شوم. دست هایم را در هم قفل می کنم و صدایش را می شنوم: چته؟
شانه ای بالا می ندازم: نمی دونم!

و اشک های لعنتی ام دوباره سرازیر می شوند. از جا بلند می شود و می گوید: فکر کنم گرسنته. منم گرسنمه.

تلفن روی میز را برمی دارد و شماره ای می گیرد: پیتزا یا ساندویچ؟

از جا بلند می شوم و می گویم: فرقی نداره.

پالتوی تم را در می اورم و مقنعه را از سرم بیرون می کشم. مهیار سفارش دو پیتزا مخصوص را می دهد و به آشپزخانه می رود. از روی بیکاری پشت سرش راه می فتم

و می گویم: چیکار می کنی؟

در یخچال را باز می کند و می گوید: بینم چیا داریم تا پیتزا حاضرشه بخورم.

تکیه ام را به کابینت می دهم و می گویم: وا! خوب یکم صبر کن بیارنش دیگه.

سببی از یخچال برداشته و گازی بزرگ به آن میزند. تکیه اش را به یخچال می دهد: گشمنه.

می خندم و او بی هوا می پرسد: جدی تو دوستم داری؟

چشم گرد می کنم و او می خندد: خودت گفتی. به شیوا. به هیچ وجه تا جوابمو نگرفتم کوتاه نمی ام. پس بگو.

سر به زیر می اندازم و لب می گزم: خب... راستش... راستش... خیلی بد بود...

-: دوست داشتن من؟

می خندم: نه. راستش... وقتی اونو دیدم...

صدای قدم هایش که نزدیک می شوند را می شنوم و سرم را در یقه ی مانتو فرو می برم. چقدر در این مورد حرف زدن در مقابل او سخت است. صدایش را از بالای سرم

می شنوم: خب؟

دست های حلقه شده ی شیوا به دورش را بیاد می اورم و بازهم حسادت زنانه خونم را به جوش می آورد. سر بلند می کنم و با صدایی که سعی می کنم نلرزد می گویم:

خوشم نمی اد بغلت کنه! خیلی حس بدی بود که اون بغلت کنه. نه فقط اون، خیلی حس بدیه که تورو بغل کنند.

شانه ای بالا می اندازم و صادقانه می گویم: چون من عرضشو ندارم. عرضه اینکه حسمو بگم و بغلت کنم ندارم. ولی دلم نمی خواد تورو بغل کنند. نمی خوام تورو از دست

بدم.

لبخندی گوشه ی لبش می نشیند و من جرات می گیرم: من کمم. من...

حرف در دهانم می ماسد وقتی که فاصله ی بین مان به صفر می رسد. من لال می شوم وقتی که دستش به دورم حلقه می شود. من به اوج آرامش می رسم وقتی که باری

دیگر صدای قلبش را از این فاصله ی کم می شنوم. نمی ترسم... نمیلرزم... این آغوش و این اوب اوب دلنشین باید برای من باشد!

قوای حرکتی ام را به کار می گیرم و دست هایم را بالا می برم. بی عرضگی ها را کنار میزنم و دستم را دورش حلقه می کنم. باید اینطوری باشد... باید او بماند! هیچکس

جز من حق ندارد این هیبت مردانه و دوست داشتنی را در آغوش بگیرد.

صدایش از جایی نزدیک به لاله ی گوشم بلند می شود: پس دوستم داری؟

لب می گزم تا لبخندم را نبیند. چشم می بندم تسلیم شرم نشوم. به سختی جان کندن او هوم می گویم و او لجوجانه می پرسد: یعنی چی این؟

سرم را بین سینه اش پنهان می کنم و بالاخره دیواره های ترک خورده ی دورم را می کشم. بالاخره تمام اما و اگر ها را کنار میزنم و زمزمه می کنم: دوستت دارم!

-: ستاره!

با صدای مهنا از جا می پرسم و نگاهش می کنم: چته؟

با اخم دست به کمر میزند: من باید اینو ببرسم. تو امروز چته همش تو هیروتی.

لب می گزم و می گویم: چه هیروتی؟ فقط یکم خستم.

می خندد و مقابلم روی صندلی جای می گیرد: می دونی چندبار صدات کردم و نشنیدی؟

شانه ای بالا می اندازم و حق به جانب می گویم: خوب خستم. حواسم درست کار نمی کنه که.

می خندد و من اخم را غلیظ تر می کنم: چرا امروز انقدر خلوتته؟

-: خلوت نیست تو دیر اومدی. اتفاقا صبح کلی بازدید کننده داشتیم. چند تایی هم از تابلوهای ویدا به فروش رفت. راستی اون طبیعت چند بعدی من هم امروز سرش دعوا

بود.

-سلام.

میخندد: باید بینمت ستاره. خیلی چیزا پیدا کردم... همشو...

به میان حرفش میپریم: نمیخوام.

مکثی کوتاه میکند و میگوید: چی؟

تکرار میکنم: دیگه نمیخوام هیچی راجع به امید بدونم.

میخندد: دیوونه شدی؟ آخه چرا؟ بینم باز تهدیدت کرده؟ بویی بُر...

تکیه ام را به دیوار میدهم و به میان حرفش میپریم: اینطور نیست یلدا. فقط دیگه نمیخوام انتقام بگیرم. دیگه نمیخوام مشکلی پیش بیاد.

متعجب میگوید: ستاره چت شده تو؟ میگم همه چیو فهمیدم. اینکه چرا بهت تجاوز کرده... اینکه کی پشت این قضایاست و...

امانش نمیدهم و خشمگین میگویم: بسه یلدا. دیگه نگو. دیگه نمیخوام بشنوم. دیگه یک لحظه هم نمیخوام به اون شب لعنتی فکر کنم.

-: آخه چرا؟ این همه وقت تلاش کردیم...

به میان حرفش میپریم: من دیگه نمیخوام زندگی کنم. بعده این همه بدبختی... بعده کلی بدشانسی... من دارم روی خوشی رو میبینم. یلدا من برای اولین بار احساس میکنم که

خوشبختم. نمیخوام بازم درگیر بشم. دیگه واسم مهم نیست چی سر امید میاد. مهم اون فیلمه که دیگه نابود شدس. کپیش هم از گوشیش پاک کردی. بعد از اینش دیگه برام مهم

نیست. یعنی نه اینکه نباشه ولی میدونم یکی اون بالانشسته که خیلی بهتر از من و تو عدالت رو اجرا میکنه. من تقاص تموم گناه های ریز و درشتم رو دادم پس امید هم دیر

یازود تقاص پس میده.

سکوت میکند و من ناراحت میپرسم: چرا چیزی نمیگی؟

-: دارم فکر میکنم.

لب میگزیم: به چی؟

-: به اینکه چقد عوض شدی. این همه تحول... این همه تغییر. همش کار اون پسرست؟ اسمش چی بود؟

میخندم و زمزمه میکنم: مهیار!

-: خیلی خوبه که انقدر دوستش داری. انقدر که قید انتقامتو بزنی. اون چی؟ قبولت کرده؟ یعنی... همه چیو میدونه؟

آهی میکشم و حرف دلم را به زبان میاورم: خیلی میترسم. از اینکه بفهمه و بره. از اینکه ولم کنه. از اینکه دیگه دوستم نداشته باشه...

در جوابم یلدا نیز آه میکشد: ستاره فقط دوست داشتن کافی نیست.

-: خیلی میترسم. از همه ی چیزهایی که ممکنه اونو ازم بگیرن میترسم.

-: ستاره نمیخوام نصیحتت کنم و بگم صداقت همیشه بهترینه. چون نیست. هیچ چیز این دنیای لعنتی شبیه قصه هامون نیست. پس صادق نباش ستاره! آگه واقعیت ها این

خوشبختی رو ازت میگیرن، تاهر جایی که میتونی دروغ بگو تا پیشت باشه.

لب میگزیم: آگه رو بشن چی؟ آگه یک روز بفهمه و...

به میان حرفم میپرد: ستاره هیچ خوشی واسه ماهمیشگی نیست. از فردا و پس فردا ها نه تو خبر داری نه من ولی امروز رو که پیشته. امروزی که حس میکنی خوشبختی، نهایت

استفاده رو از بودنش بکن. قدر لحظه لحظه ی بودنش رو بدون. نزار بعد از رفتنش حسرت هیچ چیزی به دلت مونده باشه. تا وقتی که پیشته قدر این خوشبختی رو بدون.

تلخ میخندم و میگویم: چه قشنگ حرف میزنی. انگار همه چیو میدونی... این عشق بزرگ خیلی عوضت کرده یلدا.

میخندد و من دلخور میگویم: باز هم نمیخوای معرفیش کنی؟

بالحنی ناراحت میگوید: نه. نمیتونم.

دلخور میگویم: یعنی انقدر غریبه شدم؟

-: نه دیوونه. فقط نمیخوام درگیر مشکلاتم بشی. بقول خودت دیگه وقتشه که زندگی کنی. فقط به خودت فکر کن.

لبخندی به مهربانی اش میزنم و از ته دل میگویم: مرسی که هستی. دلم واسه درد و دل کردن هامون تنگ شده. از اون خونه بیا بیرون. میخوام هرروز بینمت و باهات حرف

بزنم.

میخندد: باز هم حرف میزنیم، درد و دل میکنیم. ستاره تو بهترین دوست که نه، همیشه جای خواهرم بودی.

بعد از ضربه ی تلخی که از شیوا خوردم این حرف های یلدا برایم زیادی دلنشین است. لب باز میکند: من دیگه باید برم. کاری نداری؟
میخندم: نه جانم برو.

-: پس فعلا

-: فعلا.

گوشی را دوباره در جیبم میگذارم و از ایستگاه مترو خارج میشوم. تمام علامت سوال هایی که درباره ی امید در ذهنم روشن میشوند را به سختی خاموش میکنم. باری دیگر مصمم میشوم برای بودن مهیار تلاش کنم، بقول یلدا باید قدر لحظه لحظه ی بودن هایش را بدانم. حتی اگر به قیمت دروغ هایی بزرگتر باشد، او را کنار خود نگه میدارم. گوشه ی خیابان برف زده می ایستم و گوشی را از جیبم بیرون میکشیم. بین دوراهی سخت خواستن و نخواستنش مردد مانده ام. زنگ زدنم مساوی است با موافقتم با بوسه ی ناتمام ظهر! زنگ زدنم مساویست با کوتاه آمدن در مقابلش. دلم او را میخواهد و مرد بودنش را نمیخواهد. حس مزخرفی است که به آن محکوم شده ام! اما باید تصمیمم را بگیرم. مگر بودنش را نمیخواهم؟ مگر نگفتم برای بودنش هر کاری میکنم؟ پس مجبورم مرد بودنش را قبول کنم... سخت تراز دروغ گفتن که نیست، هست؟ باید تمام تلاشم را کنم تا با بوسه اش چشم های نحس و میشی امید را بیاد نیآورم. شماره اش را میگیرم و مثل همیشه، الو نگفته جانمی نثارم میکند. مثل همیشه، سلام نگفته میپریم سراسل
مطلب: کجایی؟

-: بیرونم. تو کجایی؟

-: نزدیک نمایشگاه یک ایستگاه مترو هست. اونجام.

-: الان میام.

ادامه میدهم: یک کوچه داره. پشت یک درخت خشک شده. من اونجام.

میخندد: حالا اونجا چیکار میکنی؟

صادقانه میگویم: میخواستم سوار مترو بشم. ولی بعد پشیمون شدم.

-: بعد چرا پشیمون شدی؟

میخندم: نمیدونم. همینجوری.

و در دل میگویم شاید چون میخواستم تورا ببینم. بالاخره سکوت رامیشکند: اعتبارم داره تموم میشه. قطع میکنم رسیدنی زنگ بزnm.

باشه ای میگویم و تماس قطع میشود. بعد از چند دقیقه گوشی زنگ میخورد. ارتباط را وصل میکنم و او بی مقدمه میگوید: کجایی؟ من جلوی متروم.

از پشت درخت بیرون می آیم و بانگه دنبالش میگردم: من الان جلوی اون درخت بزرگه ام.

هیبت آشنایش را بالاخره تشخیص میدهم و میگویم: دیدمت.

قدم برمیدارم تا نزدیکش شوم. همچنان سردرگم میان جمعیت ایستاده و نگاهش را در اطراف میچرخانم. پشت سرش می ایستم و تماس را قطع میکنم: اینجام.

به سمتم برمیگردد. بادیدن گونه ی سیاه شده اش متعجب میگویم صورتت چی شده؟؟

دستی به صورتش میکشد و میگوید: ماشین خراب شد. سعی کردم درستش کنم ولی نشد. کثیف کاری های اونه.

بازدمم را بیرون میدهم و نگران میپرسم: پس چجوری بریم؟

میخندد: آگه خسته ای با تا کسی. آگه خسته نیستی قدم میزنیم. باشه؟

لبخندی به رویش میزنم و میگویم: خسته نیستم.

شانه به شانه اش قدم برمیدارم و از ازدحام جمعیت دور میشویم. نمیدانم چه حکمتی دارد حالا که کنارم است، مغزم فعال ترمیشود و باری دیگر حرف های یلدا را آنالیز

میکند. دلم بیقراری میکند تا حداقل کسی که پشت این قضایاست را بشناسد. دلم میخواهد بدانم چه کسی انقدر از من متنفر است که چنین سزای تلخ و سهمگینی را برایم مناسب

دانسته است. آهی میکشیم و فکر میکنم به انتقامی که نگرفتم. نه اینکه او را بخشیده باشم، نه! مگر میشود کسی که برایم زندگی را با عاشقانه هایش به جهنمی وحشتناک و

پراز ترس تبدیل کرده را ببخشم؟ مگر میشود آن شب نحس پاییزی را فراموش کرد؟

-: ساکتی!

با صدایش از افکارم دور میشوم و شانه ای بالامیندازم: آخه چی بگم؟

خیره نگاهم میکند و مصمم میگوید: به هر چیزی که داری بهش فکر میکنی.

لب میگزم و از نگاهش فرار میکنم. تمام ذهنم را برای یافتن جمله ای مناسب به هم میریزم و در آخر ناامید میگویم: نمیدونم.

- یعنی نمیدونی داری به چی فکر میکنی؟

حرفش را تصحیح میکنم: نمیدونم چرا باید از تو بترسم!

اخم میکند: یعنی ازم من میترسی؟

سر به زیر میندازم و سکوت میکنم. مهارنفسش را پرصداییرون میدهد و میگوید: میفهمم. وقتی که باترس نگاه میکنی از خودم متنفر میشم. من نمیخواهم اذیتت کنم. نمیدونم... نمیدونم دقیقا باید چیکار کنم. نمیدونم باهات چجوری رفتار کنم.

انگار از سکوت کلافه میشود که می ایستد و نامم را صدا میکند. مقابلش می ایستم و مرددنگاهش میکنم. دستی گوشه ی لبش میکشد و میگوید: خودت بگو. بگو چجوری باهات رفتار کنم. تا چه حد نزدیکت بشم. اصلا نزدیکت بشم یا نشم؟ آگه ناراحتی، آگه عذابت میده همه چیو تموم کنیم و بازم فقط همکلا...

تمام تنم را ترس نبودنش فرامیگیرد و بلند میگویم: نه... نه.

دست هایش را از هم باز میکند: پس چی؟ تو بگو من چیکار کنم ستاره؟

سرخم میکنم و حق به جانب میگویم: فقط پیشم باش. قول بده پیشم بمونی. من... من میخوام کنار بیام. میخوام قبول کنم. یکم سخته... تو... بغل... بوسه... من نمیتونم. سخته. گاهی خوبه ولی گاهی... گاهی خیلی میترسم. از تو... از اینکه تو مثل اونها...

حرفم را میخورم. چه گفته بودم؟ عجب گندی زده بودم! لب میگزم و ناشیانه بحث را عوض میکنم: خیلی سخته. خسته شدم. تا کسی بگیریم؟ اخمش را غلیظ تر میکند: بقیشو بگو ستاره.

میترسم، میلرزم، دلم میریزد و میمیرد از ترس نبودنش! عجب خطایی کردم. عجب خریدی کردم. کاش لال میشدم و حرف نمیزدم. کاش من لعنتی میتوانستم انسان باشم. عادی باشم. کاش بخاطر ترس هایم او را از دست ندهم. نگاه کلافه ام را در اطراف میچرخانم و او بادست سرم را ثابت نگه میدارد: میخوای مثل کی باشم؟ امید؟

تمام تنم یخ میزند... باری دیگر باشنیدن نامش میمیرم و زنده میشوم.

- ستاره!

لج میکنم و مثل بچه ها پابر زمین میگویم: میخوام برم خونه.

بی توجه به حال خرابم تکرار میکند: اون لعنتی با تو چیکار کرده ستاره؟

میلرزم و قدمی به عقب برمیدارم. تاب گرمای دستش را ندارم. وقتی که راجع به امید حرف میزند، وقتی که امید باری دیگر در سرم جان میگیرد، من از تمام مردانه های دنیا بیزار میشوم. نمیدانم در نگاهم چه مبیند که سر جای خود می ایستد و میگوید: آروم باش ستاره.

قدمی دیگر به عقب برمیدارم و صدایش را دور تر می شنوم: مواظب باش ستاره.

نمیبینم... مهیار را نمیبینم. شاید صدایش زیادی شبیه اوست اما مرد مقابلم، چشم هایی میشی دارد و با پوزخند نگاهم میکند. بدون اینکه نگاه از چهره ی نحسش بگیرم قدم هایم را یکی پس از دیگری به عقب برمیدارم و صدای فریاد آشنای مهیار را می شنوم: مواظب باش ستاره!

صدای بوق بلندی گوشم را خراش میدهد و من، بی اراده به جلو میدوم. نور ماشین و بوق بلندش، در ثانیه ای همه چیز در سکوت مطلق فرو می رود. تمام تنم را تپش های پی در پی قلبم تکان میدهد. عطری آشنا را حس میکنم و بلافاصله صدای آشنایی در گوشم میپیچد: خوبی؟

دست هایم را از روی صورتم کنار میزنم. چشم هایش دیگر میشی نیست! دستش را مردد نزدیک میاورد و وسط راه عقب میکشد: خوبی؟

صدای گله های مردانه ی اطراف را می شنوم. دقیق نمیفهمم چه میگویند که مهیار اخم میکند و با لحنی بد میگوید: خودت حواست کجاست مرتیکه؟ نزدیک بود زیرش بگیری.

صدا ها برایم واضح تر میشوند: زنت خل و چله به من چه. وسط خیابون چه جولونی میداد که...

مهیار به سمتش قدم تند میکند و من بازویش را می گیرم تا مانعش شوم. پرسشگر نگاهم میکند و من با ته مانده ی قوایی که در جانم مانده لب میزنم: بریم.

نگاه مرددش را بین من و مرد راننده میچرخاند و بالاخره به سمت من می آید. بیخیال تمام حرف هایی که پشت سرمان میگویند. قدم های لرزانم را با خود میکشم و او باری دیگر میپرسد: خوبی؟ چیزیت که نشد؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. از خوبی هایش شرم میکنم. از اینکه هیچ چیز را به روی من نمیآورد شرم میکنم. دقیقه ای پیش مثل جنونی ها از دستش فرار کرده بودم و حالا، ریلکس با او قدم میزدیم. دیگر نمیتوانم بغض لعنتی ام را قورت دهم و صورتم بی اراده خیس میشود. موفق میشوم صدایم را در سینه خفه کنم تا حداقل پی به گریه

هایم نبرد. از سکوتش کلافه میشوم و لب باز میکنم: ناراحتی؟

نگاهم نمیکند، چیزی هم نمیگوید. فقط قدم برمی دارد. صدایم را صاف می کنم و نامش را صدا می زنم. بازهم سکوت میکند. بازهم چیزی نمی گوید. گله مند می گویم: یک چیزی بگو.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند: چی بگم؟

خوشحال از حرف زدنش لبخند می زنم: ازم ناراحت نباش. باشه؟

انتظارم برای خندیدنش به درازا میکشد. حق دارد دیگر، ندارد؟ با قدم هایی بلند از او جلو می زنم و مقابلش می ایستم. سر بلند می کند و پرسشگر نگاهم میکند. برای ماندنش، برای بودنش مصمم میگویم: هر سوالی که می خواهی پرس. منم جواب میدم.

پوزخند تلخش دلم را می سوزاند و من حق به جانب می گویم: قول می دم!

دستی گوشه ی لبش می کشد و میگوید: ازت هیچی نمیپرسم. خودت بگو. هر چیزی که دلت می خواد بگی. هر چیزی که حس میکنی باید بدونم.

لب می گزم و او ادامه می دهد: تصمیمتو بگیر ستاره. نه به عنوان دوست پسر، نه هم کلاسی نه هیچ چیز دیگه. به چشم یک مرد نگاهم کن، مردی که میخواد باهات ازدواج کنه، فکر کن بین چی ها رو باید بدونم. فکر کن بین میتونی به این عنوان منو کنار خودت ببینی؟

تم یخ میزند. دلم میلرزد و فکر میکنم کاش همه چیز سر جای خود بود تا مشتاق بیرسم که این یعنی از من خواستگاری میکنی؟ اما هیچ چیز درست نیست. هیچ چیز عادی نیست و این خواستگاری، زیادی با فیلم ها و رمان هایی که دیدم و خواندم فرق دارد.

من از خوشحالی به انتظار بالی برای پرواز نمیشینم و او به عنوان مرد عاشق داستان به رویم لبخند نمیزند. او را نمیدانم اما من به خوشبختی بی انتهای با او بودن نمیتوانم فکر کنم. تمام ذهنم را وظیفه ای به نام رابطه ی زناشویی پر میکند. تمام وجودم نا توانی اش برای زن بودن را داد میزند و دلم... دلم به بودنش فکر میکند. به مردی که میخواهد تا آخر عمر با من باشد. انگار تردیدم را از نگاهم میخواند که پوزخندش را عمق میدهد و بی رحمانه میگوید: می بینی؟ تو حتی تکلیفت با خودت هم روشن نیست. تو حتی نمیدونی منو به چه عنوانی تو زندگی قبول کردی! میدونی چیه ستاره، حس میکنم اشتباه کردم. تو راجع به شهاب هیچ تردیدی نداشتی. وقتی شهاب از ازدواج حرف زد چشمهات ستاره بارون شد. وقتی کیوان رو دیدی چیزی رو تو نگاهت دیدم که هیچوقت ندیده بودم. اشتباه کردم ستاره، تو منو به چشم یک دوست یا خیلی کمتر از دوست میبینی. من بازهم اشتباه کردم.

اشک های پس زده شده ام باری دیگر روی صورتم جاری می شوند و او کلافه تر و عصبی تر از قبل می گوید: چرا گریه میکنی؟

فکر می کنم من که به او گفتم دوستش دارم! چرا حالا اینطوری حرف میزند؟ چرا انقدر تلخ شده؟

-: حرفتو بزن. هرچی که تو دلته، هر چیزی که بهش فکر میکنی رو بگو. ساکت نباش. بخدا گیج شدم ستاره. بخدا خودم هم دیگه نمیدونم باید چیکار کنم. یک لحظه میگی دوستم داری. میگی عرضه ی بغل کردنمو نداری و من بغلت میکنم. بغلت میکنم و تو از من میترسی. میترسی و من از خودم متنفر میشم. من حیوون صفت نیستم. بی شرف نیستم. اگه تا امروز حرف از ازدواج نزدم چون خواستم با خودت کنار بیای. چون خواستم از ته دل قبولم کنی. ولی تو، درست وقتی که من فکر میکنم همه چی درست شده، درست وقتی که بهم گفתי دوستم درای جوری عکس العمل نشون میدی که همه معادله های ذهنم به هم میریزه. واسم شده یک سوال بی جواب. یک راهی که هرچقدر ادامه اش میدم بازهم به تهش نمیبرسم. بازهم جواب رو پیدا نمیکنم. حس تو چیه ستاره؟ حس تو به من چیه؟

تمام حرف هایش را میزند. حرصش را خالی میکند و من زیر آوار حرف هایش خرد میشوم. حق دارد دیگر، ندارد؟ حق دارد سردرگم باشد، حق دارد از دستم دلخور باشد. حق دارد جواب سوال هایش را از من بپرسد اما من چه؟ چگونه باید جواب بدهم؟ وقتی که پاسخ تک تک سوال هایش گوشه ای از سیاهی های ممنوعه ی گذشته ام است، من چگونه باید برای او حرف بزنم؟ چطور برایش بگویم از نبودنش میترسم، از اینکه برایش حرف بزنم و برود میترسم، از اعتمادی که به خاطر گذشته اش خدشه دار شده و از جوش آوردنش، از قضاوت های ناعادلانه اش می ترسم. آب دهانم را قورت میدهم و لب باز نکرده حرف های یلدا در ذهنم فلش بک میزند. گفته بود هیچ چیز این دنیای لعنتی شبیه قصه ها نیست. پس عکس العمل مهیار هم نمیتواند مثل عاشقانه های رمان ها باشد. محال است مهیار با چنین چیزی کنار بیاید. محال است مهیار گذشته ی سیاه من را هضم کند. محال است من گذشته را بشناسد و بازهم بخواهد که بامن ازدواج کند. چشم روی ترس هایم از مردانگی ها مینبندم. بیخیال تمام ناتوانی های زنانه ام می شوم و می گویم: من نمیدونستم قصدت ازدواجه! ترسم همین بود... ترسم همین. که از من استفاده کنی و بری. که منو وابسته کنی و بعد جا بزنی.

چشم گرد میکند و نا باور میگوید: همین؟ ستاره همین؟ یعنی من رو انقدر پست میشناسی؟ یعنی من انقدر نامردم؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم: نه... بحث تو نیستی. من فقط، فقط میترسم بری.

دروغ هایی بزرگ تر و جالب تر در ذهنم جان می گیرند و من مشتاق از این جواب های قانع کننده لب باز میکنم: میترسم مثل اون ها... مثل کیوان که قول داد و رفت. مثل

شهاب که جا زد بشی. فقط از همین می ترسم. از این که قول بدی و جا بزنی می ترسم.
بعد از مکثی کوتاه بالاخره لبخند میزند و من باری دیگر جان می گیرم. کاش این لبخند هیچوقت از روی لب های او محو نشود!
-: پس دردت اینه؟

بلند تر میخندد و ادامه می دهد: خب دیوانه اینو زودتر میگفتی!
سر به زیر میندازم و صدایش را می شنوم: من همون اول بهت گفتم که قبولت کردم. با همین وضع، با همین شرایط. قرار نیست مثل بقیه نامرد از آب دربیام. همونجوری که تو قرار نیست تکرار گذشته ی من باشی.

دو دستش را قاب صورتم می کند و ادامه می دهد: من اگه حرفی از ازدواج نزدم به خاطر تو بود. گفتم که تو با من کنار بیای. من خیلی قبل تر از روزی که بهت گفتم دوستت دارم به این نتیجه رسیده بودم ستاره.
شجاعت به خرج می دهم و می پرسم: از کی؟
میخندد و لبم را می کشد: راه بیفت بریم دیر وقته.

از کنارم عبور میکند و من با اخم پشت سرش راه میفتم: مهیار! —
بدون توجه به من دست در جیب پالتویش میکند. قدم هایم را هماهنگ با او برمی دارم و باری دیگر گفته هایش را در ذهنم مرور می کنم. لبخندی کم جان می زنم و امیدوار فکر می کنم ازدواج یعنی اینکه تا آخر عمر کنار من باشد. اگر یادآور شدن گذشته ام را فاکتور بگیریم، من باید حالا از خوشحالی پرواز کنم. در باورم نمی گنجد که او من را برای ازدواج خواسته باشد! لب باز میکنم و صدایش می کنم: مهیار؟!

-: جانم؟

لبخندی به رویش می زنم و با خجالت می پرسم: تو جدی می خوای با من ازدواج کنی؟
شیرین می خندد و پاسخ می دهد: نه بابا. یک چیزی گفتم دور هم بخندیم.

چشم گرد می کنم و او بلند می خندد: آخه عقل کل. یک ساعت تمام راجع به ازدواج برات حرف زدم بعد برگشتی می پرسی لیلی زن بوده یامرد؟

لب میگزیم و سر به زیر می ندام. دستش دور شانه ام حلقه می شود و فاصله مان به صفر می رسد. نفس حبس می کنم تا دوباره کولی بازی در نیآورم. تا دوباره شیرینی بودنش را برای خود زهر نکنم. کنار گوشم زمزمه می کند: من کاملاً جدی و بدون شوخی اعلام می کنم که قصد ازدواج با جناب عالی رو دارم. حالا می تونم به جواب بله تون امیدوار باشم بانو؟

نگاهش می کنم و دلم می گیرد. چه قدر خوب می شود اگر تمام او برای من باشد. اما ازدواج که شوخی بردار نیست! ازدواج یعنی یک عمر زندگی، یک عمر پا به پای او نفس کشیدن، یک عمر با او سر روی یک بالشت گذاشتن، یک عمر جوابگوی مردانگی هایش بودن، همه ی این ها به کنار... انتظار او از همسرش دختری با حجب و حیاست. درست مثل شهاب او هم از ترس ها و دوری هایم برداشت بد کرده. من را با حیا می داند. من را دختری آفتاب مهتاب ندیده و سختی کشیده می داند. او از من انتظار دختر بودن دارد، بکارت نداشته ام چه؟ گیریم گذشته ی من تا آخر عمر برایش پنهان بماند، چه پاسخی برای بکارت نداشته ام دارم؟ آهی می کشم و او نامم را زمزمه می کند. چه قدر پستی بلندی برای رسیدن به او برای من وجود دارد! چه قدر فاصله بین من و اوست. چه توان بی انتهایی می خواهد جنگیدن برای او! به راستی توانش را دارم؟ می توانم برایش بجنگم؟ اما با چه کسی؟ با چه چیزی؟ من برای او بودن باید با خودم بجنگم! با ترس هایم. با واقعیت های گذشته ام! من برای داشتن او باید با خاطراتم بجنگم.

باری دیگر نامم را صدا می کند و من سر به زیر می اندازم. حلقه ی دستانش شل می شود و فاصله را بیشتر می کند. با ترس دستش را می گیرم و لب باز می کنم: الان که همیشه جواب داد!

یک تایی ابرویش را بالا می دهد: چرا؟

فاصله ی خالی بین انگشتانش را پر میکنم و سر به زیر می گویم: باید با مامانم حرف بزنم. تو باید با خانواده ات حرف بزنی. اون ها محاله رضایت بدن.
-: اون ها راضی اند ستاره!

با چشم هایی گرد شده متعجب نگاهش می کنم: شوخی ات گرفته! این... این چطور ممکنه. من... مامانم...

این بار اوست که سر به زیر می اندازد و جوابم را می دهد: چیزی از مادرت نمیدونند.

تلخ می خندم: بالاخره که می فهمن.

اخم می کند: آگه ما نگیم اون ها هم نمی فهمن.

- مهیار بچه نشو. اون ها که بی خبر و بی تحقیق میان دستتو بذارن تو دستم. از محله پرس و جو می کنند. از محل کارم. خودت که دیدی همسایه هامون چجوری به خون ما تشنه اند. منتظر فرصت اند که همون خونه خرابه رو هم رو سرمون خراب کنند...

به میان حرفم می پرد: ستاره... ستاره... انقدر همه چیو بزرگش نکن. من قبل از تو فکر همه ی این ها رو کردم. خانوادمو خیلی بهتر از تو می شناسم. الان نزدیک دوساله که تو رو می شناسم. انقدر مهنا تعریف رو توی خونه کرده که همه میشناسنت. خودتم یک بار اومدی خونمون. درست؟ با همه ی این ها هیچ نیازی به اون تحقیق محلی نیست! اخم می کنم: گیریم این حل شد. مشکل که فقط این نیست. منو تو کلی اختلاف طبقاتی...

بازهم به میان حرفم می پرد: ستاره تنها چیزی که پدر و مادر من هیچ اهمیتی بهش نمیدن پوله. خودت هم دیدی. نه خونه ی زرق و برق داری داریم نه پول میلیاریدی. زندگی ما هم سادست. زندگی همینه. توی زندگی مهم دل هامونه ، وفاداریه ، آبروئه ...

نیشخندی به حرفش می زنم و می گویم: نه که ما خیلی آبرو داریم!

اخم می کند و بازویم را می گیرد تا بایستم. با لحنی جدی می گوید: قبلا بهت گفته بودم. یک بار هم برای آخرین بار میگم و این بحث رو تموم می کنم. الان که این پیشنهاد رو بهت دادم من همه چیو دیدم. همه چیو میدونم. همه ی شرایط رو سنجیدم. این که خونتون کجاست و چجوریه ، این که مادرت چیکارست ، این که بابات کجاست برام ذره ای اهمیت نداره. مهم فقط تویی و من تو رو همینجوری انتخاب کردم. با همین وضعیت ، با همین خانواده. پس دیگه با این بحث من و خودت رو عذاب نده! دلم بی تاب تر از همیشه شادمانی می کند. مگر می شود تمام این خوبی ها را دید و نخندیدی؟ مگر می شود او انقدر خوب باشد و از او بترسم؟ چند تای دیگر مثل او روی این کرده ی خاکی وجود دارند؟ چند تا انسان خوب دیگر مثل او روی این کره ی خاکی باقی مانده مگر؟ من چرا باید قدرش را ندانم؟ به چه قیمتی باید او را از دست بدهم؟ گذشته ام؟ ترس هایم؟ امید؟! اصلا ارزشش را دارد که من بخاطر حیوان کثیفی مثل امید ، مهیار را از دست بدهم؟ بکارت نداشته؟ گور بابای بکارت نداشته ی من! بی خیال تمام درد های بی پایان من! من فکر می کنم به ازای تمام نا حقی هایی که در این دنیا نثارم شد ، خدا مهیاری بی مانند را نصیب من کرده است. ارزشش را داشته دیگر؟ عمری بی پدر بودن ، عمری سوختن و داد زدن ، عمری خرد شدن و سکوت کردن ، همه ی این ها ارزش لحظه ای بودنش را دارد دیگر!

با گوشه ی دست صورتم را پاک می کند و من می خندم. وقتی که او اشک هایم را پاک می کند ، حتی گریه هم زیبا می شود. چه میشد امشب هیچ پایانی نداشت تا من بتوانم ساعت ها بدون ترس نگاهش کنم. کاش که این خیابان انقدر شلوغ نبود تا بتوانم بغلش کنم! تا بتوانم بله را با تمام وجودم بگویم و او را تا همیشه برای خود نگه دارم! دستش را در دست می فشارم و به قدم زدن ادامه می دهم. بی خیال سوز سرد هوا ، بی خیال تاریکی شب ، دست های او را در دست دارم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم این لحظات دلنشین را از دست بدهم. انگار که حرف دلم را می فهمد ، شاید دل او هم مثل دل من اینطور ساز بی قراری می زند که دستش را دوباره به دور شانه ام حلقه می کند و فاصله را به صفر می رساند. می خندم ، از ته دل می خندم و رو به آسمان پرابر بالای سرم می کنم. چشم می بندم و از ته دل زمزمه می کنم: خدایا شکرت!

-: پس جواب ما چی شد؟

پرسشگر نگاهش میکنم. مردمکش را در قاب چشمش میچرخاند و می گوید: بله رو میگی یا باید با مراسم مخصوصش خدمت برسیم؟

می خندم و ادامه می دهد: گفته باشم من از اون مرد های رمانتیک نیستم جلوت زانو بزوم و در خواست بدم ها! همین الان بله رو میگی یا بیخیال شم برم به بدبختی هام برسیم؟ ریز می خندم و نگاه از او می گیرم. فکر می کنم او شغل مادرم را پنهان می کند. او خانواده اش را راضی می کند. مادر من که محال است ناراضی باشد. سایه چقدر خوشحال می شود اگر داداش مهیارش داماد خانه بشود! گذشته هم که... بی خیال گذشته! تا به امروز که چیزی معلوم نشده. اگر خودم لب باز نکنم او از کجا می خواهد بفهمد؟ خوده من هم گاهی به راست بودن روز های تلخ گذشته ام مشکوک می شوم! این وسط می ماند بکارت نداشته من! نمی شود پنهانش کرد اما ، میتوان درستش کرد دیگر! در این عصر تکنولوژی حتی برای این هم راه حل دارد. اما همین هم پول می خواهد.

-: ستاره؟

سر بلند میکنم و نگاه منتظرش را می بینم. هر چیزی چاره ای دارد! همه چیز حل می شود ، فقط او باید بماند. فقط او باشد ، من برای حل تمام مشکلات یک تنه به میدان می روم. لبخندی به رویش می زنم و می گویم: قبوله!

دستم را به میله ی اتوبوس می گیرم تا با تکان های شدیدش پخش زمین نشوم. در این گیر و دار صدای زنگ گوشی از جیبم بلند می شود. به سختی از جیبم بیرون می کشمش و ارتباط را وصل می کنم. صدای جیغ مهنّا در گوشم می پیچد و گوشی را دور تر می کنم. می شنوم که می گوید: کج... ایی تو؟ ستاره شد یک ساعت! بین همه اینجان بی شعور!

نفس حبس شده ام را بیرون می دهم: اتوبوسم. از ایستگاه یک دربست می گیرم میام.

- من نمی دونم تا یک ربع دیگه اومدی که هیچ نیومدی اینجا رو روست خراب می کنم!

لبخندی به تهدید هایش می زوم و می گویم: حالا چرا انقدر شاکی شدی؟

-: خیلی خری. کل فامیل اینجان تو رو ببینند. کلی تعریف تو کرده بودم. آبروم رفت.

-: باشه حالا حرص نخور. زود خودمو می رسونم.

تماس قطع می شود و من افراد را کنار می زوم تا خود را به در برسانم. ایستگاه اول پیاده می شوم و تاکسی می گیرم. خوب دربست از اینجا تا نمایشگاه هزینه ی زیادی می شود اما یک روز است دیگر! اما امروز انگار روی بد شانس من است چون ماشین خود به خود وسط خیابان خاموش می شود. راننده چند دقیقه ای با ماشین ور می رود و در آخر به دوست تعمیر کارش زنگ می زند. پیاده می شوم و سعی می کنم ماشین دیگری پیدا کنم. لعنتی، در این خیابان یک تاکسی هم محض رضای خدا نیست! بالاخره پراید زرد رنگی برای دست تکان دادن هایم ترمز می کند و سوار می شوم. ماشین مقابل ساختمان بزرگ می ایستد. کرایه را حساب می کنم و پیاده می شوم. یک قدم نرفته نگاه میخ مردی می شود که از در خارج شد. چشم ریز می کنم تا از این فاصله چهره اش را تشخیص بدهم. به همراه زنی میان سال سوار پژوی سفید رنگ می شود. آب دهانم را قورت می دهم و فکر می کنم فقط یک تشابه بوده است! او اینجا چکار می تواند داشته باشد؟! خوب نمایشگاه عمومی است...

بی خیال فکر های بیهوده! همین دیشب تصمیم گرفتم گذشته ها را کنار بگذارم و حالا اینجا بودن او هیچ فرقی به حال من نمی کند. وارد سالن طویل می شوم و با دیدن سکوت نسبی محیط می فهمم مهمان های افتخاری مهنه رفته اند و باید خود را برای یک دعوی حسابی با او آماده کنم. برخلاف تمام غرغر های مهنه برای امروز و گند بودنش، امروز برایم عجیب روز خوبیست. مثلا وقتی که مامان به همراه سایه وارد اینجا شد، من به بهترین شکل غافلگیر شدم. وقتی مامان مقابل تابلوی دلپسته به گناهان ایستاد و لبخندی کمرنگ زد، دلم سوخت! برای تشابه استعدادی که او را یاد مرد نامرد زندگی اش می اندازد. دلم میان خنده و گریه دو دل شد وقتی که مامان محکم و مصمم گفت: این تابلو رو می خوام ازت بخرم.

تلخ برایش خندیده بودم که این تابلو برای تو! همه ی این ها برای تو، برای دل شکسته ی تو! این روزها انگار تازه چشم باز کرده ام و تازه خوبی هایش را دیده ام. این روزها من تازه می فهمم مادرم چه زن شجاعی است! مادرم حق داشته خطا کند! مال مردم را بالا نکشیده، کارش حرام بوده اما روی زندگی دیگران که خراب نشده! این روزها فکر می کنم مادر من می تواند بهترین مادرها باشد، که بهشت زیر پایش را برای من سوزاند و جهنمی شد، تا من گرسنه نمانم. تا من بی خانه نمانم. تا من جهنمی نشوم! روزها می گذرند. یکی پس از دیگری... امروز سریع تر از دیروز و ثانیه تند تر از ثانیه... لحظه ها می گذرند. بیست و دوم بهمن می رسد و نمایشگاه ما تمام می شود. تمام تابلو های باقی مانده را برمی داریم و راهی کارگاه کوچک مان می کنیم. قضیه ی ازدواج جدی تر می شود. انقدر جدی که مهیار می خواهد با مامان صحبت کند، انقدر جدی که مهیار می خواهد من را به خانواده اش معرفی کند. قضیه جدی می شود و من خنده ام می گیرد. این چیزها زیادی غیر قابل باور است. برای منی که تمام ثانیه های زندگی ام را با درد پشت سر گذاشته ام، این آرامش لحظه ها برایم همانند خوابی زود گذر می ماند. باورش سخت است که درد تمام شده! ذهنم گه گاهی کنجکاوی می کند. راجع به امید، راجع به کسی که من را به این روز انداخته. اما زود سرکوبش می کنم. دلم نمی خواهد آرامشم را از دست بدهم. دلم نمی خواهد مهیار را از دست بدهم. درد با بازهم بازمی گردند، گاهی بی هوا خفه ام می کنند. مثلا وقتی که سر زده پا به کارگاه کوچکمان گذاشتم تا رنگ روغن هایم را با خود ببرم، صحبت های مهنه و مهیار را شنیدم. مخالفت مهنه با این ازدواج را شنیدم. و تلخ ترین حرفش جمله ای بود که تمام وجودم را سوزاند. کلمه به کلمه اش دردی شد و در میان رگ و پی وجودم پی چید. درد داشت وقتی که مهنه گفت: دختر بدی نیست! من خودم دوستش دارم ولی برای ازدواج مناسب نیست! مهیار دوباره با آبروی خانوادمون بازی نکن. ما هیچ چی راجع به اون نمیدونیم. هیچوقت تاحالا ازش پرسیدی چرا از مردها میترسه؟ چرا با یک دست زدن بهش رنگ و روش می پره؟ مهیار به این فکر کردی که اون دختر اصلا عادی نیست؟ هرچقدر هم خوب ستاره دختر همون مادره! من محاله با این ازدواج موافقت کنم.

پاتند کرده بودم تا از آن اتاق لعنتی دور تر شوم و در لحظه ی آخر فریاد بلند مهیار را شنیده بودم که گفت: من همه چیز رو که باید راجع بهش می دونم. تنها انتخابم اونه.

اگه خواهرمی و خوشبختی مو می خوامی تموم چیزی که از مادرش میدونی رو باید فراموش کنی. مهنه اون زن مجبور بوده.

-: هیچ اجباری وجود نداره. یک زن اگه یکم آبرو و شرافت حالیش باشه محاله تن به...

-: بسه مهنه بسه. انقدر ساده آدم ها رو قضاوت نکن. اون زن خودش این راه رو انتخاب نکرده، مجبور شده برای حفظ بچش به این کار رو بپاره. مگه تو خودت نازا بودن

رو انتخاب کردی؟

-: منو با اون زن مقایسه نکن.

-: مقایسه می کنم چون هردوش اجباری بوده.

در خانه را بسته و سوار آسانسور شده بودم. خندیده بودم به رازی که از مهنا دست گیرم شده بود! نازایی. پس علاقه اش به بچه ها به همین خاطر بوده. او نمی تواند بچه دار شود. تلخی حرف هایش را مرور کردم و فهمیدم در این دنیا هیچ دوستی برای من وجود ندارد. همه دشمن اند! شیوا، مهنا و حالا شاید نوبت یلداست تا چهره ی واقعی اش را برای من رو کند. شاید یک روز او هم مقابل عصیان کند و از بی آبرویی مادرم دم بزند. از بی حیا بودن من بگوید. میخندم و فکر می کنم یلدا فرق دارد. شیوا و مهنا بد بودند اما او نه! شیوا و مهنا ظاهر بین هستند اما او نه.

آسانسور ایستاد و به محض باز شدنش هیبت آشنای مهیار بود که مقابلم ظاهر شد. صدای بسته شدن در به قدری بلند بوده ک بشنود، که حالا تمام پله ها را به سرعت طی کند تا به من برسد. تا شرمنده نگاهم کند و سینه اش باز هم پناهم شود. مهیار آمد تا من دوباره درد هایم را در آغوشش جا بگذارم و بفهمم که از او نمی ترسم. تمام تلخی های مهنا به درک! تمام حرف های منطقی اش هم همینطور. من این بار فقط می خواهم به ساز دلم برقصم و از دست های حلقه شده اش به دورم تا آخر عمر نترسم. باز هم می گذرد. باز هم روزها پشت سر هم میروند. این درد هم می گذرد و مهنا، از من عذر خواهی می کند. از حس خوبش به من می گوید و از تفاوت های مان! از اختلافات بین من و برادرش ساعت ها حرف می زند تا منصرفم کند. از گذشته ای می گوید که مهیار قبلا برایم گفته بود. به هر ریسمانی چنگ می زند تا منصرفم کند و من فقط می توانم لبخندی تلخ به دوست بودنش بزنم. بی خیال، این نیز می گذرد. مامان برایم حرف می زند. از ازدواج، از تفاهم، از عشق، از اشتباهاتی می گوید که می توانند زندگی را ویران کنند، از صداقتی می گوید که باید پایه و بنای زندگی باشد و من در دل پوزخند می زنم. بار قبل هم بخاطر همین صداقت کسی را از دست داده بودم. به خاطر همین صداقت خردم کرده بودند. پس این حرفش را پشت گوش میندازم. شاید او هنوز پستی های دنیا را نشناخته، شاید مادر من هنوز هم در عالم خیال خود سر می کند که نمیداند صداقت لازمه ی زندگی نیست. حداقل برای زندگی من نیست. باز هم می گذرد. هوا گرم تر می شود و برف ها آب، خورشید دوباره در آسمان خودنمایی می کند و سردی ها را کنار میزنند. پالتو ها را کنار می گذاریم و به استقبال بهار می رویم. با خرید های کوچک و بزرگ سایه، با خرید های با ملاحظه ی مامان و خرید های لذت بخش من و مهیار! یک شب به چهارشنبه ی آخر سال مانده راهی بازار دست فروش ها می شویم. ماهی می خریم و ست آماده ی هفت سین. ترفه و فشفشه می خریم و در آخر شال خردلی رنگی را می خرد و روی سرم می اندازد. اصرار می کند که به صورتم می آید. قبولش می کنم و بعد شالی دیگر برمیدارد. می گوید سبز هم به تو می آید. می خندم و او بلافاصله شالی سفید را بر میدارد. اخم می کنم و او می گوید: آخریسه. لطفا ستاره! می خوام ببینم سفید رو صورتت چجوری میشه. چشمکی میزند و ادامه می دهد: الکی مثلا تور عروس!

می خندم و او شال سفید را هم روی سرم درست می کند. متفکر دستی به چانه اش می کشد و می گوید: قشنگه. مقابل عروسک های کوچکی می ایستد و دو میمون برای سایه جدا می کند. سبزه ی تزئین شده برای هفت سین ما و در آخر، یک روسری ساتن برای مامان من برمیدارد. دلم ضعف می رود برای احساس مسئولیتش! دلم ذوق مرگ می شود وقتی که مهیار مادرم را مادر زن خود خطاب می کند. چه خوب که مهیار به مامان به چشم یک بدکاره ی نابخشدونی نگاه نمی کند! چه خوب که به سایه به چشم حرام زاده ای نجس نگاه نمی کند. چه خوب که مهیار انقدر خوب است! چهارشنبه سوری شروع نشده، تمام شهر در دود و صداهای مهیب انفجار غرق می شود. به قدری احساس ناامنی می کنم که باری دیگر بی خیال اتویوس شده و با تاکی راهی شرکت می شوم. نجمه و تعریف های همیشگی اش از حسین! مصیبی و چشم چرانی های همیشگی اش. به خاطر غیبت های چند روزه ام هنگام برگزاری نمایشگاه، من هنوز هم اضافه کاری می کنم. کیک طغرای مغز دار را به عنوان ناهار می خورم و دوباره سرکار خود باز می گردم. مهیار طبق معمول همیشه ساعت شش زنگ می زند. از شاگردهای اعصاب خرد کن ساعتی قبل می گوید و می خندد. می خندم و فکر می کنم تا چند روز قبل حتی خبر نداشتم که در فرهنگسرا درس های کنکوری را با بچه ها تمرین می کند. دوست دارم استاد بودنش را از نزدیک ببینم. قطعا در قالب یک استاد دوست داشتنی تر می شود. می ترسم از شاگرد های دخترش که به گفته ی خودش، رنگ و لعاب انچنانی دارند و زیبا هم هستند. می ترسم از دخترهایی که می توانند شیوایی دیگر باشند تا مهیار را از من بگیرند. تند تر از قبل تایپ می کنم تا پرونده های روی هم تلنبار شده زودتر تمام شوند. تا بتوانم مقابل آینه ی کوچک سرویس بهداشتی، آرایش ملایمی روی صورتم بنشانم و سر وقت خود را به فرهنگسرا برسانم و غافلگیرش کنم.

مصیبی با همان لبخند چندش آور همیشگی اش رضایت به زود رفتنم می دهد و من سعی می کنم یک امروز به متلک هایش توجهی نکنم. رژ لب نارنجی را روی لبم می کشم و با دستمال کمرنگ ترش می کنم. موهایی که اغلب یک طرفه از گوشه ی مقعنه بیرون میزنند را شانه می کنم و از فرق سر جدایشان می کنم. یک مدل جدید و متنوع! نگاه آخر را به چهره ی داخل آینه می اندازم و از سرویس خارج می شوم. مهیار گفت که به سایه قول داده است امشب را به جایی برویم. به تنها ماندن مامان فکر می کنم و دلم می گیرد اما مهیار گفت که با مامان هم حرف زده و موافقتش را جلب کرده است. خوب یک شب است دیگر! چه می شود؟ دوباره ناپرهیزی می کنم و تا کسی در بست سوار می شوم. ماشین حرکت می کند و من به پس اندازی فکر می کنم که این اواخر زیادی خرج شده است. کتاب های فوق العاده سایه، پول سرویس سایه، خرید های عید، برای سفارش تختی جدید برای مامان پول کافی ندارم. حال که مامان می گوید عفش می گیرد باری دیگر روی آن تخت بخوابد، حالا که شب هایش را روی تشک

های سفت و سخت به صبح می رساند ، وظیفه ی خود می دانم با تختی جدید غافلگیرش کنم. درست مثل هدیه های کوچک و قشنگی که تا مدتها بعد از رفتن بابا برایم می خرید. مثل کیک های کوچک و قلب شکلی که برای تولدم می خرید. حالا وظیفه من است خوبی هایش را جبران کنم. قیمت هایی که بار قبل پرسیدم را در سر حساب می کنم و بازهم کم میاورم. این چند ماه خیلی زیاد تر از زیاد ناپر هیزی کردم. می توانم سری به تاناکورا بزنم. می توانم یک تخت خوب و دست دوم برایش بخرم. همین که با آرامش سر روی آن بگذارد کافیت!

ماشین می ایستد ، کرایه را حساب می کنم و پیاده می شوم. نگاهی به ساعت مچی ام می کنم. هنوز نیم ساعتی وقت به تمام شدن کلاشش وقت مانده. وارد سالن بزرگ فرهنگسرا می شوم و گوشه ای روی صندلی می نشینم. فکر می کنم بعد از عید تا مدتی مغازه ها بسته اند. یکشنبه اولین روز عید است و قبل از آن شبه هم تعطیل است. می میماند فردا و پس فردا! خب میتوان کمی بیشتر متلک های مصیبی را به جان خرید و در عوض یکی دوساعتی مرخصی گرفت. می توانم سری به تاناکوراهای پایین شهر بزنم و قیمت تخت های دست دوم را پرس و جو کنم. کاش بشود تا اولین روز عید تخت جدید را به خانه ببرم. امسال عید همه چیز بهتر از قبل است. امسال همه چیز رنگ و بوی دیگری دارد. انگار بالاخره خدا صدایم را شنید. انگار بالاخره در زندگی من معجزه شد. سال پیش من چه خواسته بودم؟ معجزه بود دیگر؟ معجزه خواسته بودم. فرار از این تنهایی را از خدا خواسته بودم. امیدی برای زندگی خواسته بودم. همه را در یک کلمه خلاصه کرد و تحویل داد. مهبیار!

اما یکی از آرزوهایم ، درست مثل همیشه بی جواب ماند. یک سال دیگر هم گذشت و پدر نامرد من بازهم برنگشت. بی خیال... مهم نیست! مهبیار هست. آرامش هست. زندگی هم جریان دارد ، همین ها کافیت. یک معامله بوده انگار ، که خداوند همه چیز را از من بگیرد و در آخر مهبیار را تقدیم کند. ارزشش را داشت دیگر ، عمری بی پدری ، عمری عذاب ، ارزش یک ثانیه بودنش را دارد دیگر! با صدای باز شدن در از افکارم دست می کشم و نگاه منتظرم را به در باز شده ی کلاس "ب" میدوزم. دو پسر نوجوان خارج می شوند و پشت سرشان خانمی میانسال. آهی می کشم و نگاهی دوباره به ساعت مچی ام می کنم. ده دقیقه ی دیگر کلاس او هم تمام می شود. بازهم تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم و نگاه منتظرم را به در های مقابلم می دوزم تا ببینم از کدام یک قرار است خارج شود.

کم کم از خستگی پلک هایم روی هم می رود که بالاخره در کلاس "آ" باز می شود و صدای دلنشینش را از بین صدای خنده های دخترانه تشخیص می دهم. لبم را به دندان می گیرم و از جا بلند می شوم. تمام حرص و خشمم را پشت لبخندم پنهان می کنم. باید من را ببینند. هر دویشان باید من را ببینند و از حضورم در زندگی استاد جوانشان باخبر شوند تا انقدر راحت با او بگو بخند نکنند. قدمی به جلو بر می دارم و مقابل شان می ایستم. مهبیار متوجهم می شود و متعجب می گوید: ستاره! اینجا چیکار می کنی؟ لبخندی شیرین تر و لوند تر از همیشه به رویش می زنم و می گویم: می خواستم غافلگیرت کنم.

دخترک قد بلندی که مانتوی آبی رنگی به تن دارد نگاه پرحرفش را از صورتم می گیرد و رو به مهبیار می گوید: ایشون کی هستن استاد؟ مهبیار لب به هم می زند تا پاسخ بدهد که من لب باز می کنم: نامزدش هستم.

دختر صورتی پوش چشم گرد می کند و با خنده می گوید: واقعا؟

نگاهش را به دست حلقه شده ی مهبیار به دور بند کیف می دوزد و می گوید: آخه استاد حلقه ندارن. فکر نمی کردم نامزد داشته باشن. به رویش می خندم و می گویم: چون هنوز فرصت نشده حلقه بخریم.

دختر آبی پوش با لحنی مسخره می گوید: پس دوست دخترشی.

می خواهم جوابی دندان شکن نثارش کنم که مهبیار جوابش را می دهد: مهتاب جان ستاره نامزد من هستن.

لبخند پیروزی را به لب می نشانم و رقیب های بازنده ام به سختی می خندند: که اینطور.

دختر صورتی پوش دستش را به سمتم دراز می کند: من المیرا هستم.

به سردی با او دست می دهم و بعد از او دختر آبی پوش خود را ترانه معرفی می کند و دست می دهد. بالاخره بعد از تاکید روی مسائلی که امروز گفته و تمرین های سایتی نا آشنا ، دل به رفتن می دهد و همراهی ام می کند. همین که از در فرهنگسرا خارج میشویم دستش را دور شانم می کند و باخنده می گوید: تلنگر با شکوهی بود بانو!

سربه زیر می اندازم و او اندکی فشار دستش را بیشتر می کند: یعنی یک لحظه شک کردم این دختری که از چشم هاش داره آتیش میزنه بیرون و مثل این فیلم ها مرموز میخنده ستاره ی ماست یانه!

اخم می کنم: تو هم انگار زیاد بدت نمیومد ها. انقدر خوب باهاشون گرم گرفته بودی.

می خندد و لب صورتم را می کشد: بانو حسادت می کند!

باهمان اخم ادامه می دهم: اصلا از این کارت خوشم نیامد. یعنی چی اخه؟ اغلب شاگرداهات دخترن.

می خندد و مسیر را به سمت ماشین پارک شده اش کج می کند: تقصیر من چیه که بیشتر دخترها واسه کلاسم ثبت نام می کنند؟
اخمم را غلیظ تر می کنم: یک کار دیگه پیدا کن. خوشم نیاد این دخترهای دبیرستانی هوایی ات کنند.
می خندد و در ماشین را باز می کند. روی صندلی ام جای می گیرم. به محض نشستن می گوید: من که هوایی شدم تموم شده. تا به این هوای مورد نظر برسم از هیچ هوای دیگه ای نمیتونم نفس بکشم.

می خندم: اوه چه فلسفی. میشه زیر دیپلم بگی منم بفهمم است—اد؟
استارت می زند و ماشین را به حرکت در می آورد: هیچی. فکر تو مشغول نکن.
نگاهی به اطراف می کنم و می گویم: حالا کجا قراره بریم؟
ماشین را از حیاط فرهنگسرا خارج می کند: این یک رازه. بریم خودت میبینی.
اخم می کنم: بچه نشو دیگه. بگو ببینم کجا می ریم؟
ضبط را روشن می کند و می گوید: الان می ریم خونه شما تا سایه رو برداریم.
دست به سینه می زنم و پوف می کشم. می خندد: عجول نباش! می فهمی دیگه.
-: سایه می دونه قراره کجا بریم؟

جفت ابرو هایش را بالا میندازد و من کلافه نگاهم را به بیرون میدوزم. گوشی را بیرون می کشم تا به خانه زنگ بزنم و به سایه بگویم حاضر شود. قبل از اینکه شماره ی آخر را بزنم مهیار می گوید: زنگ زن من بهش گفتم.
چشم گرد می کنم: کی؟!
می خندد: قبلا قول و قرارهامون رو گذاشتیم که سر ساعت هفت و نیم جلو خونه باشه.
-: عجب!

موزیک لایتی که پخش میشود حوصله ام را سر میبرد. دست میبرم آهنگ را عوض می کنم و می گویم: اون آهنگ ستاره ات کجاست؟
می خندد: تو اونو می خوای چیکار؟
لبخند می زنم: خوب خوشم میاد.
-: اون سی دیش مونده خونه فک کنم. بذار یک آهنگ جدید برای ستاره پیدا کردم.
چند آهنگ جلو می رود و بالاخره روی یکی می ایستد: همینه.

سرم را به شیشه ی خنک پنجره تکیه می دهم و توجهم را به آهنگ می دهم. صدای پر سوز خواننده دلم را میلرزاند.
برای آخرین بار
ستاره دست نگه دار
فرصت تازه می خوام
قبل از خدا نگه دار
یک وقت دیگه می خوام
واسه دوباره ساختن
این خواهش رو رد نکن
ای گل هستی من

اخم می کنم و آهنگ را عوض می کنم. متعجب نگاهم میکند: ا میداشتی بخونه! خوشت نیومد؟
-: نه. فاز غم داشت. انگار من کجام.

می خندد: خوب همه چیز که نمیتونه گل و بلبل باشه. این هم برای مواقع ضروری لازمه.
دست به سینه می زنم و طلبکار می گویم: مثلا چه موقعی؟

می خندد و یک تای ابرویش را بالا می دهد: مثلا وقتی که یک روز نامرد بشی و بری. اون وقته که به این گوش می دم.

آب دهانم را قورت می دهم و نگاه از صورت جدی اش می گیرم. نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم و لب باز می کنم: تو پشتمو خالی نکنی من جایی نمی رم. انتظارم برای جوابش به درازا می کشد. نگاهش می کنم و می بینم که نگاهش قفل من شده. لبخندی زیبا روی لب دارد. بالاخره سکوت را می شکند: من هم قرار نیست پشتتو خالی کنم.

مشتی نثار بازوی کم توانم می کند: پس غصه نخور. من هستم تا تهش.

دستش را به سمت ضبط دراز می کند و می گوید: بذار یک ستاره ی دیگه رو باز کنم.

چشم گرد می کنم: یک ستاره ی دیگه؟

بدون این که دست از ضبط بکشد می گوید: اوهوم. پنج شش تایی آهنگ واسه ستاره دانلود کردم. یکی بود خیلی قشنگ بود واسم.

می خندم: من که اون اولی رو دوست داشتم.

- : همون تک ستاره؟

- : آره. خیلی به دلم نشست بود.

- : حالا خودتو ناراحت نکن قول میدم دفعه بعدی سی دی اش رو میدارم تو ماشین بمونه. اصلا یک سی دی کامل آهنگ های ستاره رو می زنم که هر بار یکی رو برات

پخش کنم ، باشه؟

از ته دل آرام می خندم: باشه.

بعد از عوض کردن چند آهنگ غر می زنم: حواست به جلو باشه ، نزدیک عیدی به کشتنمون میدی ها!

می خندد: خوب چیه. خیلی هم خوب ، راحت می شیم.

اخم می کنم: بی خود واسه من تصمیم نگیر من هنوز کلی آرزو دارم.

بلند قهقهه می زند: عجب! پس آرزو ها داری. یکی دوتا از این آرزو هات برام بگو ببینم.

دست زیر چانه ام می زنم : اووممم... خب خیلی هستن. همیشه شمرد.

- : حالا چند تا از اولویت هاشو بگو.

از جواب دادن طفره می روم: اون آهنگه رو پیدا کن.

می خندد: یکی طلبت.

بالاخره پیدا می کند: خودشه. قشنگ حرف هاشو گوش کن. من که دیگه بیت بیتشو حفظم.

خواننده ستاره ای می گوید و بالاخره بعد از چند نت شروع به خواندن می کند. مهیار نیز همراه با او ، متن را لب خوانی می کند.

دوباره دلم واسه حرمت چشم هات تنگه

دوباره این دل دیوونه واست دل تنگه

وقت از تو خوننده ستاره ی ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه

چشمکی به رویم می زند و به لب خوانی اش ادامه می دهد:

با یک چشمک دوباره

منو زنده کن ستاره

ندار از نفس بیفتم

تویی تنها راه چاره

دستش روی دستم می نیشیند و و نوازش آرامش ، تمام تنم را مور مور می کند:

آی ستاره آی ستاره

بی تو شب نوری نداره

این ترانه تا همیشه

تو رو یاد من میاره!

ماشین را مقابل خانه پارک می کند و قبل از اینکه من پیاده شوم می گوید: صبر کن. خودم میگویم بیاد پایین.

موبایل را روی گوشش می گذارد و از سایه می خواهد از خانه خارج شود. سایه با صورتی پر خنده از قاب در خارج می شود. روی صندلی عقب جای می گیرد و بلند سلام

می گوید. مهیار با خوش رویی جوابش را می دهد و دنده عقب می گیرد: چخبر ها سایه خانم؟ احوالات چطوره؟

صدای به هم کوبیده شدن دست های سایه را می شنوم: عالیم! تو چطوری؟

-: من هعی! بگی نگی.

ماشین روی همواری خیابان می فتد و سایه می گوید: تو چطوری آجی ستاره؟

لبخندی به لب می نشانم و می گویم: تو عالی باش منم عالی!

مهیار پر شیطنت می گوید: یعنی من اعتراض دارم! صبح تا شب من عالیم تو بیار اینجوری به خاطر من عالی نشدی!

می خندم: الان یعنی مثلا حسودی می کنی؟

-: پس چی؟ حسودی نکنم؟

قبل از اینکه چیزی بگویم سایه سرش را از بین صندلی ها جلو می آورد و رو به من می گوید: چون منو بیشتر از تو دوست داره!

مهیار احمی مصنوعی می کند و رو به من می پرسد: آره ستاره؟ راستشو بگو بینم. منو بیشتر دوست داری یا اینو؟

نگاه مردم را بین هردویشان می چرخانم. نگاه قاطع که میرود روی سایه بنشیند مردد می شود. هیچگاه در زندگی این حس را نداشتم. هیچ گاه برای من عزیز تر از سایه

وجود نداشته اما حالا ف من عجیب مردد شده ام. اینکه مهیار یا سایه؟ نگاه های پرسشگرشان وادارم می کند لب باز کنم. و بالاخره بین جدال درونی ام جواب را می یابم و

می گویم: هردوتون. هردوتونو خیلی دوست دارم!

مهیار می خندد و سایه احم می کند. بالاخره سایه لب باز می کند: تو که می گفتی هیچ کس رو اندازه من دوست نداری!

لب می گزم و به دنبال جوابی مناسب می گردم که سایه دوباره سر جای خود باز می گردد و دست به سینه می زند. مهیار می خندد: الان این احم و تخمت دقیقا برای چیه؟

صدای سایه را می شنوم: اون هیچکس رو اندازه من نباید دوست داشته باشه.

به عقب باز می گردم و به دروغ می گویم: این که معلومه. من تورو بیشتر دوست دارم.

سایه با جدیت می گوید: ولی گفتی هر دومونو.

-: خب... خب آره ، هردوتونو دوست دارم. ولی تورو خیلی بیشتر.

بالاخره لبخند می زند و خیالم راحت می شود. سکوتی در فضا حاکم می شود. من نیز خود را با تماشای طبیعت بیرون از قاب پنجره سرگرم می کنم. موزیکی غیر از ستاره

شروع به خواندن می کند. متوجه مسیر پیش روی مان می شوم و متعجب می پرسم: رفتی جاده که!

-: خوب؟

احم می کنم: خوب نداره. کجا داریم میریم.

می خندد: عجول بودی ها توهم!

-: چه عجولی؟ خوب حقمه بدونم کجا می ریم یا نه.

-: خب عرضم به حضورتون که ، داریم می ریم باغ.

احم می کنم: باغ؟ چه باغی؟

-: این باغ مال بابا بزرگم بوده. دروازه پدر مامانم. بعد از فوتش رسیده به بچه هاش. اون ها با وجود تقسیم همه اموال ، تصمیم گرفتند که این باغ دست نخورده باقی بمونه.

-: آهان. مامانت اینا چند تا خواهر برادرن؟

-: سه تا. دو تا خواهرن و یک داداش.

-: اسم هاشون چیه؟

-: نگار مامان منه. نسرین خالمه و نیما دایی مه. البته دایی نیما از همشون کوچیک تره. الان حدودا سی و دو یا سه سالشه.

-: پس ته تغاری بوده.

- آره. بیشتر ارثیه هم سهم اون شد. انگار نصفش به اون رسید و نصف باقی مونده بین مامان و خاله تقسیم شد.

- آهان. الان چند ساعت طول می کشه برسیم؟

می خندد: حوصله ات سر رفته؟

- آره یک کم.

سرعت را زیاد می کند و من با ترس می گویم: سرعتو زیاد نکن. خطرناکه.

چشم بلندی می گوید و از سرعتش می کاهد. بعد از ده دقیقه بالاخره ماشین را مقابل دیواری کاه گلی پارک می کند. نگاهی دقیق به طول دیوار می کنم تا مساحت داخل

باغ را تخمین بزنم. در باز می شود و صدای مهیار در گوشم می پیچد: پیاده نمیشی؟

کیف را بند شانه ام می کنم و پا به زمین می گذارم. دروغ چرا دلهره بدی تمام وجودم را پر کرده است. در این باغ در نداشت که کیلومترها از تهران فاصله دارد، هر بلایی

که سرم بی آید و هر چقدر هم که داد بزنم صدایم به گوش هیچ احدالناسی نمی رسد. مهیار با کلید در را باز می کند و بلافاصله سایه داخل می شود. مردد پشت سرشان راه

میفتم. صدای پر شوق سایه گوشم را پر می کند که از بزرگی باغ می گوید. چند قدمی جلو می رویم و صدای قهقهه های بلندی در گوشم می پیچد. با ترس سر جای خود

می ایستم و نامش را صدا می زنم: مهیار!

به پشت بر می گردد و پرسشگر نگاهم می کند. با صدایی که سعی می کنم نلرزد می گویم: کی اونجاست؟

می خندد: ترس دختر!

بدون اختیار قدمی به عقب بر می دارم: من نمیام!

خنده از صورتش محو می شود و با لحنی جدی می گوید: ستاره!

چند قدمی به سمتم برمی دارد و مقابلم می ایستد: مامان بابام اونجان. با چند تا از فامیل هامون.

چشم گرد می کنم و متعجب می گویم: چی؟

دستی به گوشه ی لبش می کشد: دقیقا از چی می ترسی تو؟

اخم می کنم: نمی ترسم. فقط، خانوادت ... وقتی اون ها هستن من نباید باشم. اصلا من چرا اینجا؟

می خندد: خوب تو هم الان یک جزئی از خانواده من حساب میشی.

- مهیار وقت شوخی و بچه بازی نیست. منو تو، حتی عقد هم نکردیم. ماهیچ کاره ی همیم. بعد منو آوردی پیش خانوا...

صدایی از پشت سر مهیار به گوش می رسد: مهدی تویی؟

مهیار به پشت بر می گردد: آره.

دوباره به سمتم بر می گردد و دستش را دراز می کند: بهت قول میدم هیچی بد پیش نمیره. مامان خبر داره که امروز قراره بیای. به بابا هم گفته. تنها کسایی که شوکه میشن

فامیل هامونند.

دستش را به سمتم دراز می کند و من مردد نگاهش می کنم. مگر میشود من به او نه بگویم؟ مگر می توان به او اعتماد نکرد؟ دست لرزانم را در دستش می گذارم و پشت

سرش به راه میفتم. قضیه ی ازدواج خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم جدی شده، انقدر جدی شده که حالا مادرش با دیدنم لبخند بزند و بوسه ای روی گونه ام بگذارد.

انقدر جدی هست که پدرش با لبخند دخترم خطابم کند. دلم می لرزد و فکر می کنم همه ی این ها رویایی بیش نیست! اصلا مگر چنین چیزی ممکن است؟ که مهران با

لودگی شیرینی تعارفم کند و لپ سایه را بکشد. که زنی آراسته و مونسکافه ای رو به مهیار متعجب بپرسد: ایشون کی هستن خاله جون؟

خیلی حس خوب و شیرینی است که مهیار دستم را بگیرد و قاطع بگوید: ستاره نامزدمه خاله جون.

خاله اش چشم گرد می کند و با لحن نه چندان خوبی می گوید: وا! جدی می گی؟

رو به مادر مهیار می کند و می پرسد: دستت درد نکنه دیگه نگار. آدم پسرشو دوماه کنه و یک خبر به ما نده؟

مادر مهیار می خندد و مردی میان سال که بخاطر شباهتش به نگار خانم حدس می زنی دایی اش باشد می گوید: ترسیده از اون شیرینی خوشمزه هاش مهمونمون کنه.

همه یک صدا می خندند و پدر مهیار می گوید: مگه میشه من پسرمو بی سر و صدا دوماه کنم؟

دستی به شانه ی مهیار می زند و می گوید: هنوز خبری نیست و همش بین جوون ها بوده. ولی سال جدید تحویل بشه ماهم آستین بالا می زنیم.

متعجب نگاهشان می کنم. تمام افراد آن جمع زیادی با تصورات من فرق دارند. نه دعوایی هست نه مخالفتی! حتی یک نفر هم راجع به محل زندگی من نمی پرسد. پدرش

یک بار هم راجع به پدر نداشته ام نمی پرسد و من ، از ته دل نفسی عمیق می کشم. همه چیز رویایی است. همه چیز مثل خوابی زیبا به نظر می رسد. همه چیز زیادی خوب است ، انقدر خوب که باور نمی کنم واقعی باشد. مهیار اشاره ای به دو دختر جوان که کمی دور تر با آتش مشغول اند می کند و می گوید: سپیده و سوره دختر دایی هام. مهرزاد و محسن هم پسر خاله هام.

نگاهش را کمی بین افراد می چرخاند و رو به خاله اش می گوید: پس محسن کجاست؟
خاله اش در حالی که تکه ای خیار در دهان می گذارد می گوید: حواس پرت بلال ها رو خونه جا گذاشته بود رفت اون ها رو بیاره!
مهیار بلند می خندد: فکر کنم پیر بشه هم این حواس پرتی اش درست نشه.

بالاخره سایه را بهانه می کنم و به جمع جوان ترها اضافه می شوم. مهیار که انگار منتظر همین فرصت بوده پشت سر من می آید. دست هایم را از پشت در هم قفل می کنم و قدم هایم را آرام بر میدارم. شانه به شانه ام حرکت می کند و می پرسد: ناراحتی؟
بدون اینکه نگاه از آتش بزرگی که با فاصله ی زیادی از ما روشن شده بگیرم می گویم: نه!
- : آخه احم هات تو همه.

می خندم: نه. فقط فکر نمی کردم انقدر زود با پدر و مادرت رو برو بشم. یعنی ، فکر نمی کردم انقدر ریلکس باشن.
با لبخندی ملیح می گوید: حالا فکر نکنی مامان بابای من از این آدم های روشن فکر امروزی هستند. ولی خوب قضیه ی تو فرق داره.
یک تای ابرویم را برایش بالا می دهم و می پرسم: متلا چه فرقی؟

با همان شیطنت خاص خود می گوید: خوب خیلی! تو کل زندگی منو زیر و رو کردی و بعد از مدت ها بلاتکلیفی این خوب بود که بالاخره تونستم یک تصمیم درست و قاطع بگیرم.

منتظر نگاهش می کنم تا ادامه دهد. بازهم دستی به گوشه ی لبش می کشد: من خیلی وقت بود که هدف مشخصی برای زندگیم نداشتم. خیلی وقت بود که دقیقا نمیدونستم از زندگی چی می خوام. چرا درس می خونم. چرا کار می کنم. اصلا چرا دارم زندگی می کنم؟ ولی خوب با دیدن تو خیلی چیز ها عوض شد. نمی گم از همون نگاه اول عاشقت شدم نه ، ولی تو می دونی اولین تاثیر رو کی روی من گذاشتی؟
بدون درنگ می پرسم: کی؟

نگاه خیره اش را به چشمانم می دوزد و می گوید: روز اول رو یادته؟ همون شب آذر ماه.
بدون حرف نگاهش می کنم و ادامه می دهد: گفتم خوش بحالت. یک مامان داری که نگرانته.
از یاد آوری شب دردناک زندگی ام لبخندی تلخ می زخم و او می گوید: اون شب تاثیر زیادی رو زندگی من گذاشت. که بعده مدت ها حس کنم انقدر ها هم بدبخت نیستم.
که من یک مامان دارم. یک بابا دارم.

سر به زیر می اندازم و در دل خدا خدا می کنم تا از دلسوزی هایش نگوید. تا نگوید آن شب دلش برایم سوخته. سکوت می کند اما دل من ، چیزی که نباید را فهمیده. آن شب دل خودم هم به حال خودم می سوخت چه برسد به او؟ حق داشته دل سوزی کند دیگر!
با صدایی متفاوت تر از قبل می گوید: آبشار یا پروانه؟

پرسشگر نگاهش می کنم. اشاره ای به مهرا و سایه و دو دختر مقابل مان می کند. می خندم: بی خیال. خطرناکه.
احم می کند: لوس نشو.

جلو می رود و از مهرا دو فشفشه ی دراز می گیرد. ترس را کنار می زخم و لوله ی باریک را در دست می گیرم. بلافاصله بعد از روشن کردنش نور های رنگی در آسمان میدرخشند. نگاه مشتاقم را به رنگ هایش می دوزم. مهیار می خندد ، سایه می خندد و اینجا بوی زندگی می دهد.
سپیده و سوره خیلی معمولی اظهار خوشبختی می کنند و سمن را می پرسند. سوره از نقاشی هایی می گوید که در نمایشگاه دیده و خیلی پسندیده. سپیده با چشمکی ریز از زیبایی پرتره ی مهیار می گوید. درست در میان تمام خنده های گرم مان ، صدایی بلند و مردانه جو را سنگین می کند. صدا بطور عجیبی برای گوش هایم آشناست. همه ی سر ها به سمت عقب بر می گردند و مهرزاد دوزاده ساله خندان می گوید: اومدی داداش؟
به خود جرئت می دهم تا عقب برگردم. با دیدن فردی که با مهیار دست می دهد ، تمام تنم یخ می کند. خواب است دیگر ، مگر نه؟ یک خواب دیگر ، یک کابوس دیگر ، که میان تمام رویاهای خوب زندگی پیدا شده.

بازهم من احساس خوشبختی کردم که خدا طوفانی دیگر را به این عظمت مقابلم قرار داده؟ بازهم کجای راه خطا کردم؟ این یکی تقاص کدام گناه است خدایا؟

مقابلم می ایستد و با لحنی نه چندان دوستانه می گوید: پس ستاره خانم شما بید!

حتی نمی دانم چطور و چگونه باید جوابش را بدهم. بهت را در نگاه او نیز می توانم ببینم. همیشه وقتی که از چیزی تعجب می کرد قاب چشم هایش را بی اراده گشاد می شد. دستش را به سمتم دراز می کند: من محسنم. پسر خاله ی مهبیار!

سعی می کنم به زور هم که شده لبخند بزنم. سعی می کنم مثل انسانی نرمال دستش را در دست بگیرم و با صدایی که سعی می کنم نلرزد می گویم: ...خوشبختم. دستم را در دست میفشارد و بودار می گوید: من بیشتر!

می خندد و بالاخره دستم را رها می کند. اما جای فشاری که به دستم آورده هنوز می سوزد. دور می شود و با خنده رو به مهبیار می گوید: بچه زرنگ شدی! خوشم اومد. مهبیار مثنی نثار بازویش می کند: تو یکی خفه!

در میان جدال شوخی ماندنشان ذهنم بی اراده تفاوت ها را بررسی می کند. از کفش های اسپورتش نگاه می گیرم، از شلوار کتان کرمی رنگش عبور می کنم و به پیرهن چهار خانه اش می رسم. حتی چهره اش هم شباهتی به محسنی که می شناسم ندارد. دیگر عینک طبی بزرگی را روی چشم ندارد، دیگر موهایش را از فرق سر شانه نزده. هیچ چیز مرد مقابلم شبیه به محسن گذشته ها نیست. شاید کمی صدایش و کمی بیشتر نوع نگاهش شبیه به اوست. شبیه به اویی که اشک ریخته بود. مردی که التماس کرده بود و من بی رحمانه پشش زده بودم. مردی که برای جور کردن پول هدیه ی تولدم گردنبد مادرش را پنهانی فروخته بود. تلخی های گذشته مثل زهرمار در وجودم می پیچد و حالم را به هم میزند. از او، از خودم، از سرنوشتی که باری دیگر سیاهی ها را برآیم رقم می زند! عقم می گیرد از روزگاری که نمی خواهد خنده ی های من را ببیند. بدم می آید از عدالتی که خداوند قولش را داده و حالا در حق من ناحقی می کند. این عدالت است؟ بعد از تمام سختی ها، بعد از تمام بدبختی هایی که پشت سر گذاشتم، درست وقتی که تازه به زندگی امیدوار می شدم، این حق من نیست! این که بعد از مدت ها چیزی که باید را از خدا گرفته ام، اینکه بعد از سال ها در کنار کسی مثل مهبیار دلتنگ هیچ پدری نمی شوم، این حق من نیست که باری دیگر شکست بخورم. حق من نیست که باری دیگر از دست بدهم. حق من نیست مهبیار را از دست بدهم. بی دلیل و بی اراده، شاید برای اثبات بودنش به خودم، دست دور بازویش حلقه می کنم. متعجب نگاهم می کند و من دستپاچه می گویم: سرده!

می خندد و می گوید: پیش آتیشیم که.

تمام سعیم را می کنم از نگاه سنگین محسن فرار کنم. تمام توانم را به کار می گیرم تا دروغ بگویم: نمیدونم. خسته شدم انگار.

صدای دخترانه ای کنار گوشم بلند می شود: الکی بهونه نیار ستاره جون واسه رفتن، من به این آسونی ها ولت نمی کنم.

لبخندی زورکی به روی سوره می زنم و می خواهم جوابش را بدهم که محسن قبل از من لب باز می کند: نه بابا کجا؟ من تازه اومدم. باید با این ستاره ی سهیل حسابی آشنا بشم.

لب می گزم تا فریاد نزنم. تا نترسم. تا خود را گم نکنم. می ترسم از هر تکانی که او به لب هایش می دهد. می ترسم از هر حرفی که می تواند از دهانش بیرون ببرد. دلم رفتن می خواهد، نه تنها خودم، دلم دور کردن مهبیار را از این جمع می خواهد.

پشت بندش سپیده می گوید: هر چی که هست، قضیه عاشقانه تر از این حرف هاست.

چشمکی رو به مهبیار می زند: دیگه مجنون بودنش به گوش ما هم رسیده بود. بین اوضاع چجوری بوده عمه نگار نه نیاورده.

محسن مردانه می خندد و تکیه اش را به درخت می دهد. دست در جیبش می کند: آره مشتاقم این داستان فرا عاشقانه رو بشنوم. خدایی مشتاقم ببینم نگار و مازیار رو چجوری به این وصلت راضی کردین؟

چشمکی می زند و ادامه می دهد: نکنه خبری بوده؟

برخلاف تصورم که انتظار دارم مهبیار دعوا به پا کند، با ته مایه ای از خنده می گوید: بس کن پسر! اینجا جاش نیست.

محسن بلند قهقهه می زند و من به یاد تمام خنده های شیطانی قصه ها میفتم. به یاد تمام جادوگر هایی که نقشه می کشند و با هر قدمی که بر میدارند بلند تر قهقهه می زنند.

دستم را به دور بازوی مهبیار کیپ تر می کنم و سعی می کنم ذهنم را به کار بگیرم. سعی می کنم راهی برای فرار از این مخمصه پیدا کنم. سعی می کنم دروغ و سرپوشی برای حرف های احتمالی محسن پیدا کنم.

محسن با همان خنده ی مزخرفش می گوید: انقدر اذیتشون نکنیم. به وقتش خودشون حرف میزنند به نظرم. بریم سر شام.

و بدون حرف دیگری دور می شود. انگار با دور شدنش ترسم می ریزد که فشار دستم را روی بازوی عضلانی اش شل می کنم. نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و ناخود آگاه زیر لب خدا را شکر می کنم. این بار بخیر گذشت. نباید کفر بگویم، نباید از خدا دلگیر باشم. شاید اتفاقی بوده. شاید این یک مورد را از دستش در رفته که در تقدیرم نوشته. شاید او هم فکر امروز و اینجا را نکرده بوده. باید با تمام وجود به دست و پایش بیفتم تا جلوی این فاجعه را بگیرد. باید التماسش کنم تا آتشی که امروز در چشمان

عسلی رنگش دیدم را خاموش کند. ان آتش باید خاموش شود! تمام شب را به خود دلداری می دهم. تمام شب از نگاه های منظور دار محسن فرار می کنم و نقشه میریزم. به راهی آسان تر برای رسیدن به مهیار. حس کسی را دارم که می خواهند عروسک محبوبش را از دستش بگیرند. می خواهم به هر قیمتی که شده زودتر او را سهم خود کنم. به تمام راه ها فکر می کنم و در اخر به بن بست می رسم. از طعم جوجه ی کبابی و بلال مغز پخت شده هیچ نمی فهمم. فقط الکی می خندم که مبادا مهیار پی به جدال درونیم بیورد. فکر می کنم و فکر می کنم. به ازدواجی که حالا جدی تر از همیشه شده است. به بکارت نداشته ام! به مدرکی که حالا رو شده تا واقعیت گذشته را برای مهیار رو کند. به نگاهی که در مردمک هایش می توانم آتش انتقام را ببینم. به همه چیز فکر می کنم و در آخر به این نتیجه می رسم که باید خیلی زودتر از موعد با مهیار ازدواج کنم. باید خیلی زودتر از زود به او برسم. بی خیال تمام ترس ها ، بی خیال تمام خاطرات تلخ! ساعت ها برایم کند تر از همیشه می گذرند و بالاخره خمیازه های کش دار سایه مهیار را راضی به رفتن می کند. نگار خانم سلام مخصوصش را به مامان می رساند و محسن باری دیگر دستم را در دست می گیرد. وقتی که مهیار مشغول خداحافظی با دایی و خاله اش است محسن به آرامی زمزمه می کند: می دونی چیه ؟

پرسشگر نگاهش می کنم. لبخندی منظور دار می زند و می گوید: هنوز همون آشغالی هستی که میشناختم. تم از داغی حرف سنگینش آتش می گیرد. می خندد و دور میشود. می رود و فکر می کنم این مرد ، طوفانی بزرگ برای زندگی ام می خواهد باشد. اما نمی گذارم ، اجازه نمی دهم. به هر قیمتی که باشد ، این بار در مقابل سر نوشت سر خم نمی کنم. به هر قیمتی که می خواهد باشد ، من مهیار را فدای تقدیر نمی کنم. حضور سایه در ماشین دست و پام را می بندد. نمی توانم آنطور که باید راجع به ازدواج با مهیار صحبت کنم. پس سرم را به شیشه ی خنک تکیه می دهم و فکر می کنم. به تمام کار هایی که باید برای داشتن مهیار انجام دهم. به تمام دروغ هایی که باید بسازم. همه چیز را در ذهنم بالا پایین می کنم. به اولین قدم فکر می کنم. به پولی که برای این کار نیاز دارم. به خاله ی یلدا فکر می کنم که دکتر زنان است. به یلدا فکر می کنم ، به یلدایی که دنیا ها حرف برایش دارم. به یلدایی که حالا باید کمکم کند. باید راهکار نشان دهد. باید محسن را از سر راهم بردارد. باید کمکم کند. حال که در یک قدمی آرامش هستم ، به هیچ قیمتی این فرصت خوب را برای زندگی از دست نمی دهم.

با دیدن مامان که گوشه ای به خواب رفته به آرامی هیس می گویم تا سایه سر و صدا نکند. به آرامی لباسش را عوض می کند. مانتوی تم را می گتم و از اتاق پتویی برای مامان می آورم. تا می خواهم پتو را روی شانه اش بکشم چیزی زیر دستش توجهم را جلب می کند. مقابلش زانو می زوم و دستش را بلند می کنم. جعبه ای چوبی را می بینم. برش می دارم و کاغذی می افتد. پشت سفیدش را بر می گردانم و با دیدن تصویر چیزی درونم تکان می خورد. نفس عمیقی می کشم تا بغض نکند. تا اشک نریزم. صدای شب بخیر آرام سایه را می شنوم و به سختی جوابش را می دهم. نگاهم را بین سه چهره ی داخل عکس می چرخانم. روی حالت صورت مردی زوم می کنم که روزی نام پدرم را یدک می کشید. دست لرزانم را روی صورتش می کشم تا لمسش کنم ، تا حضورش را احساس کنم. انگار که بعد از سال ها ، دوباره او را مقابل خود می بینم. دلم می سوزد برای مادری که مثل من ، هنوز هم به او فکر می کند. دلم می سوزد به حال خودم ، که هنوز هم نمی توانم او را نفرین کنم. تکیه ام را به دیوار می دهم و در جعبه ی کوچک را باز می کنم. عکس هایی دیگر ، از من ، از مامان و از او. اما تنها عکس سه نفره مان همین است انگار. زیر تمام تکه کاغذ ها ، سردی زنجیری را حس می کنم. برش می دارم و اینبار بغض امان نمی دهد. این گوی الماس مانند مال من بود. روی گردن من بود. هنوز هم بیادش دارم. کادوی تولدم بود ، تولد چند سالگی؟ یادم نیست! اما هدیه بود. از او ، از مردی به نام بابا! پوزخند می زنم و تلخ زمزمه می کنم: بابا!

همه ی عکس ها را جز عکس سه نفره سر جای خود می گذارم. گردن بند یادگاری را در مشت می فشارم تا امشب را یک دل سیر نگاهش کنم. تا با این عکس سه نفره تا فردا خیال پردازی کنم. یک شب است دیگر ، چه می شود مگر؟ به کجای دنیا بر می خورد؟ تشک خود را پهن می کنم و رویش دراز می کشم. نگاه دقیقم را به چهره های خندان این خانواده ی خوشبخت می دویم. تلخ می خندم و دست روی صورت مردی به نام بابا می کشم. گردن بند را سخت تر در دست می فشارم تا بتوانم چیزی از مرد گذشته ها را حس کنم. اما بی فایده است. روی این گردن بند چیزی جز گرد و غبار نیست! روی این گوی دیگر جای دست های او نیست! این گردن بند دیگر برای من هیچ چیز نیست! اما این عکس ، انگار که قضیه ی عکس فرق دارد. انگار که با هر بار دیدنش شیرینی خاصی را در دلم احساس می کنم. حسی که حتی با مهیار هم نمی شود تجربه اش کرد. به یاد مهیار می افتم. به یاد حضورش می افتم و پشت بندش محسن! بازهم بدبختی ها به سمتم هجوم می آورند. بازهم ذهنم مشغول می شود. تنها مدرکی که می توانم داشته باشم دختر بودنم است. باید فکری کنم. باید دست بجنبانم. به هزینه ی جراحی فکر می کنم ، به عوارضی که می تواند داشته باشد. به وقت محدودی که دارم. نگاهم به سمت گردن بند طلایی می رود. فکر می کنم محسن لب باز می کند یا نه؟ چیزی می گوید یا نه؟ خدایا کمک کن ، کمک کن محسن هیچ گاه چیزی از گذشته نگوید. هر عذاب دیگری را حاضرم به جان بخرم اما محسن از گذشته نگوید. مهیار نرود! فقط مهیار باشد ، جز این هیچ چیز دیگری نمی خواهم. نه پول و نه کار. ، فقط مهیار باشد من قول می دهم تا آخر عمر دیگر هیچ چیز از تو نخواهم.

نجمه رژ لب جگری را با دقت روی لب خوش فرمش می کشد. با انگشت گوشه ی بیرون زده اش را پاک می کند و رو به من می گوید: بین درست شد؟
حسادت درونیم را نسبت به لبان خوش فرمش سرکوب می کنم و به سختی لبخند می زنم: آره قشنگه.

دوباره آینه را مقابل صورتش می گیرد: کج نشده؟

آهم را خفه می کنم و بی تفاوت می گویم: نه خوبه!

لب هایش زیباست. انقدر زیبا که بتواند مردی را خیره کند. کیفش را بند شانه اش می کند و می گوید: پیشاپیش عیدت هم مبارک /
لبخندی به رویش می زنم: عید تو هم مبارک.

خداحافظی می کند و از اتاق خارج می شود. خوب آخر سالی مصیبی انقدر مهربان شده که برای همه ی کارمنداها مرخصی ساعتی رد کند. من هم می توانم زود تر از همیشه بروم و با مهیار شهر گردی کنم. می توانم روی چمن های با او بنشینم و برایش از جوک های خنده دار نجمه بگویم. می توانم از ذوق زیاد سایه برای شب گذشته بگویم. اما نمی شود، در این گرداب بلا تکلیفی در حال غرق شدنم و با هر بار دیدنش فقط ترسم بیشتر می شود. ترس نبودنش، ترس از محسن! گوشه را بر می دارم و روی نام یلدا می ایستم. کار درستی است؟ اگر روزی بفهمد چه؟ اگر روزی نگاهش دیگر مهربان نباشد من چه کنم؟ گر کارم اشتباه باشد، اگر عاقبت بدی داشته باشد؟ اما گفتنش هم درست نیست. فهمیدنش مطابق است با زودتر رفتنش. میتوان بین بد و بدتر بد را انتخاب کرد. می توانم او را داشته باشم. می توانم تا آخر عمر بترسم از روزی که محسن لب باز کند اما حداقل او را داشته باشم. کاری که می کنم درست است یا غلط نمی دانم، اما جمله ای در ذهنم جولان می دهد و مصمم ترم می کند. این که در این دنیا صداقت برنده نمی شود. این که در این دنیا من با صداقتم زمین خوردم، همیشه زمین خوردم! پس یک بار هم که شده ریسک می کنم تا برنده باشم. تا این بار شاید بتوانم به چیزی که می خواهم برسم. دکمه ی سبز رنگ را می زنم و ارتباط وصل می شود. بوق اول، بوق دوم... بوق چهارم زده تماس برقرار می شود و می گویم: سلام.
:- سلام.

با صدایی که در گوشم می پیچد مرگ را مقابل خود می بینم. تمام تنم کرخت می شود و من در یک کلام لال می شوم. صدای مردانه اش باری دیگر بلند می شود: الو؟
می ترسم، می ترسم یکبار دیگر حرف بزوم و او بفهمد. می ترسم از حالایی که گوشه یلدا را در دست دارد. با سیاهی مقابل چشمانم کلنجر می روم که صدای آشنای یلدا را از جایی دور تر می شنوم: کیه؟
:- دوستت سمیرا. ولی انگار آتن گوشیش پریده.

:- بده ببینم.

صدای گرمش در گوشم می پیچد: الو سلام. خوبی سمیرا؟

روی سمیرا تاکید می کند و من نفس حبس شده ام را بیرون می دهم. نام من را سمیرا ذخیره کرده است. لب های لرزانم را به هم می زنم و به سختی می گویم: اون... چرا...
اون اونجاست؟

می خندد: یکم پیچیدس. حتما سر فرصت حلش می کنم.

تنم یخ می کند: مشکلی هست؟ اذیتت می کنه؟

:- نه بابا چه حرفیه؟ بی خیال باش تو. خودت خوبی؟ چخبرها؟

بیاد دلیل تماسم می افتم و می گویم: باید ببینمت.

:- چرا؟

:- یک مشکلی هست. باید راجع بهش باهات حرف بزوم.

:- چه مشکلی؟

:- باید ببینمت.

:- راستش من تهران نیستم. اوادم سفر.

آه از نهادم بلند می شود و مایوس می گویم: پس من چیکار کنم؟

:- اخه چرا؟ چی شده؟

بیخیال توضیح دادن قضیه ی محسن می شوم و می گویم: اون خاله ات بود دکتر زنان زایمان.

:- خاله ام نه، دختر خاله ام بود.

- : آهان همون. آدرس مطبشو با شمارش می خوام.

مردد می پرسد: واسه چی؟ چیزی شده؟

- : هروقت اومدی تهران راجع بهش حرف می زنی. فقط این هایی که گفتمو بفرست. لطفا باهاش حرف بزنی کارمو زودتر راه بندازه.

- : چه کاری دختر؟ قضیه چیه؟

مردد می پرسد: بچه؟

بلند می خندم: نه دیوونه.

- : پس چی؟

- : تو فقط باهاش حرف بزنی باشه؟ بیای تهران کلی حرف دارم واست.

نفس عمیقی می کشد و می گوید: باشه الان بهش زنگ می زنی.

- : مرسی. خداحافظ.

سریع تماس را قطع می کنم و نفس حبس شده ام را بیرون می دهم. دلم هنوز هم از تلنگر صدای او می لرزد. یلدا چرا باید هنوز پیش او باشد؟ چرا گفت اوضاع پیچیده شده

است؟ چرا با او به سفر رفته؟ نکند دردسری برایش درست شده؟ نکند امید اذیتش می کند و یلدا چیزی به من نمی گوید؟ خدا یا نکند یلدا گرفتار باشد؟

صدای پیام گوشی بلند می شود. آدرس و شماره تماس دکتر زنان. لب به دندان می گیرم و از جا بلند می شوم. تمام تردید های درونی ام را کنار می گذارم. مهیار باید بماند

، به هر قیمتی که شده ، به هر قیمتی که باشد!

از آسانسور پیاده می شوم و از در شیشه ای داخل مطب را از نظر می گذرانم. منشی متوجهم می شود و می گوید: بفرمایید.

قدم به داخل می گذارم و رو به منشی کم سن و سال می گویم: وقت قبلی داشتم. رفیعی هستم.

نگاهی به لیست زیر دستش می کند و می گوید: بله درسته. بشینید لطفا مریض های قبلی بیان بعدش شما برین.

روی صندلی جا می گیرم و نگاهم را به منظره ی پشت پنجره ی بزرگ می دویم. این موقع شب اصلا وقت خوبی برای ویزیت و جراحی نیست اما انگار برای کارهای غیر

قانونی مناسب ترین زمان است. در باز می شود و دو زن خارج می شوند. نگاهم مات چهره ی رنگ و رو پریده ی دخترک صورتی پوش می شود. دختری هم سن و سال

خودش هم زیر پهلوش را گرفته و در قدم برداشتن همراهی اش می کند.

- : بفرمایید خانم رفیعی!

با صدای منشی نگاه از آن دو می گیرم و با ترس وارد اتاق می شوم. زنی حدودا سی ساله با چهره ای شاداب به رویم لبخند می زند: خوش اومدی ستاره جان.

دستکش های دستش را عوض می کند و می گوید: برو اونجا آماده شو بیام.

با ترس بند چرمی کیف را در دست می فشارم و راهی اتاق می شوم. به گردنبنده یادگاری فکر می کنم که قرار است فدای این جراحی شود. به فرصتی فکر می کنم که

برای پرداختش دارم. فرصتم کم بود و نتوانستم بفروشمش. بعد از عید باید در اسرع وقت پول این جراحی را با فروش آن پرداخت کنم.

ارزشش را دارد؟ ارزش دارد که تنها یادگاری مردی بنام پدر را فدای بودن مهیار کنم؟ حتما دارد ، بودن مهیار به همه چیز می ارزد اما من ، دل احق من برای آن گردنبنده

لعتنی بی تابی می کند. افکار مزاحم را کنار می زنی و مصمم قدم برمی دارم. فقط برای اینکه او باشد ، من از همه چیز می گذرم.

گردنبنده را روی پیش خوان می گذارم و می گویم: این قیمتش حدودا چند می شه؟

مرد دستی زیر چانه اش می کشد و نگاه دقیقی به گردنبنده می کند: می خوای بفروشی؟

مصمم می گویم: بله.

گردنبنده را به دست می گیرد و بررسی اش می کند. روی ترازویش چند دکمه می زند و می گوید: الماسش اصله.

سکوت می کنم تا قیمت را بگوید. نه حوصله ی چک و چانه زدن را دارم نه حرف زدن. قیمت بالایی را می گوید و مخم سوت می کشد. منتظر موافقت من برای فروشش

می ماند و من باز هم می لرزم. به تکان دادن سرم اکتفا می کنم. مرد از صندوقش اسکناس ها را بیرون می کشد و می شمرد. قلبم میجاله می شود و تصویری از روزهای

کودکی مقابل چشمم جان می گیرد. از بی رحمی های روزگار متنفرم! مرد بسته ای اسکناس را جدا می کند و من با نگاهم از مروارید زیبای گردنبنده یادگاری ام وداع می

کنم. مرد آخرین بسته ی اسکناس را هم جدا می کند و می گوید: بفرما...

حرفش تمام نشده گردنبند را از بر می دارم. مرد چشم گرد می کند و من به سختی می گویم: منصرف شدم! نمی فروشم.

با تمام سرعت از آنجا خارج می شوم. نمی توانم، من نمی توانم قید این یادگاری را بزنم. حالا که بعد از مدت ها پیدایش کردم من نمی توانم قیدش را بزنم. روی نیمکت پارک جا می گیرم و نگاهم را به آسمان می دوزم. کاش یلدا مسافرت نبود تا حالا می توانستم بخوام کنارم باشد. کاش شیوا عاشق مهبیار نبود تا بخوام حالا بیاید و با دلک بازی هایش دوباره خنده را روی لبم بیاورد. کاش مهنّا مخالف ازدواج من و برادرش نبود تا می توانستم دوستانه رویش حساب کنم. آهی عمیق می کشم و فکر می کنم من واقعا هیچ کس را ندارم. هیچ دوستی، هیچ همراهی... البته بجز مهبیار! مهبیاری که به زور دروغ هایم با چنگ و دست محکم نگهش داشتم. آهی دیگر می کشم و از جا بلند می شوم. درد های ریز و ناگهانی تنم از جراحی دیروز هنوز هم خود را نشان می دهند. قدم هایم را آرام برمی دارم تا راهی خانه شوم. من نتوانستم گردنبند را بفروشم و مامان یک سال دیگر هم روی زمین می خوابد. خیالی نیست. برای آن هم راهی پیدا می کنیم. چه می شود مگر؟ این همه سال در بدبختی سپری کردیم، یک سال دیگر را هم بدون تخت می خوابد دیگر! تقصیر من نیست، تقصیر دلم است که از خاطرات لعنتی مردی بنام پدر نمی تواند دست بکشد.

ساعت هشت و ده دقیقه ی شب سال تحویل می شود. هفت سین کوچکی در وسط سالن خانه می چینیم. همگی لباس های جدید می پوشند و من با یکی از سارافن های هر روزه ام را به تن می کنم و میانشان می نشینم. امسال خانه ماهم بوی زندگی می دهد. امسال مامان کد بانوی خانه شده، مثل هر مادر دیگری! امثال سایه هم شاداب تر از سال های قبل است. امثال همه چیز رنگ و بوی دیگری دارد. امثال اینجا بوی زندگی می دهد. سایه از سفره هفت سین عکس می گیرد و برای مهران از تلگرام ارسال می کند. هفت سی مجلل آن ها را نشانم می دهد و من سعی می کنم حسرت نکشم. سعی می کنم به خانواده ای فکر کنم که از این به بعد می توانند خانواده ی من هم محسوب شوند، البته اگر محسن بگذارد. برایم جالب است که سایه هنوز بطور کامل خواندن نوشتن را یاد نگرفته اما برای مهران پیام می فرستد. اینکه مهران اینطور خوب و برادرانه سایه را حمایت می کند دل گرم کرده. اینکه سایه دیگر احساس تنها بودن نمی کند دلخوشم کرده. امسال در زندگی ما بمبی از معجزه منفجر شده. چون که هیچ یک از ما سه نفر دیگر احساس تنهایی نمی کنیم. هنوز هم نبودن هایی هست اما، بودن هایی هست که جای تمام آن ها را پر می کند. امسال نبودن ها خیلی کم رنگ تر از قبل شده. انقدر کم رنگ که من دیگر برگشتن پدرم را نمی خواهم. دیگر چشم انتظارم را به روزی که او باز گردد نمیدوزم. این بار فقط از خدا می خواهم که مهبیار باشد. که محسن لب باز نکند. می خواهم همانطور که سال پیش صدایم را شنید و معجزه ای برایم فرستاد، امسال هم معجزه کند و من سال بعد در چنین روزی کنار او باشم.

به محض پرتاب توپ سال نو صدای موزیک شاد خانه را پر می کند و صفحه ی گوشی من روشن خاموش می شود. با دیدن نام مهبیار محمدی لبخندی بزرگ روی لبم می نشیند و فکر می کنم چقدر دلم برایش تنگ شده. تماس را وصل می کنم و بلافاصله صدای شادش در گوشم می پیچد: عیدت مبارک تک ستاره! شیرینی خوبی در دلم می پیچد و من می خندم. مامان پرسشگر نگاهم می کند و من به سختی لبخندم را جمع می کنم: عید تو هم مبارک! می خندد: امسال سال شانس ما میشه. اینو بهت قول می دم.

در دل به خدا التماس می کنم که همینطور باشد. که امسال سیاهی ها را کنار بزند و فقط شادی ها را برایمان رقم بزند. - ستاره مامان می خواد باهات صحبت کنه، چند لحظه.

تنم یخ می کند و قبل اینکه اعتراض کنم صدای گرم مادرش در گوشم می پیچد: سلام دخترم. سال نوت مبارک. لب می گزم و و می گویم: سلام. مرسی ممنون. سال نو شما هم مبارک.

می خندد: مرسی فداتشم. خودت خوبی مامان خوبه؟

نگاهی به مامان می کنم که چهارچشمی نگاهم می کند و می گویم: بله مرسی اون هم سلام داره خدمتتون.

-: چه خوب. گوشی رو میدی باهاش یک صحبتی کنم؟

چشم گرد می کنم: با مامانم؟

-: بله.

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: چشم یک لحظه.

گوشی را به سمت مامان می گیرم. مردد از دستم می گیرد و می گوید: الو... سلام خانم... ممنون عید شما هم مبارک. این چه حرفیه؟ ... خواهش می کنم... خواهش...

امروز؟ نه... قدم رنجه میفرمایید، وظیفه از ما بوده. البته...

می خندد: درسته!... حتما... انشالله... با اجازه... حتما... خدا حافظ.

تماس را قطع می کند و می پرسد: چی می گفت؟

خاکسرتی که تنش را قاب گرفته ، با موهایی که ژل خورده و شانه شده ، با صورتی اصلاح شده و در یک کلام ، متفاوت تر از تمام روزمره هایمان! لبخندی که می رود رو لبم بنشیند را پس می زرم و محترمانه سلام می کنم. دسته گل را به ستم می گیرد و می گوید: عیدت مبارک.

گل ها را از دستش می گیرم و می گویم: ممنونم.

وقتی که تمام نگاه ها روی ماست بیش از این نمی توانم نگاهش کنم. به سمت آشپزخانه پاندم می کنم. صدای تعارفات مامان از قبیل خوش آمدید و صفا آوردید می شنوم. صدای پاسخ خوب و محترمانه ی مادر مهبیار را می شنوم. تمام نکاتی که مامان گفته را در ذهن مرور می کنم و چیزی بیاد نمی اورم. گفته بود اول جای باشد یا شیرینی؟ اول کدام یک را ببرم؟ از شیرینی خودمان ببرم یا شیرینی که خودشان آوردند؟

صدای سایه را از کنارم می شنوم: آجی بده بشقاب ها رو ببرم.

نگاهم را در آشپزخانه می چرخانم و لب می گزم. پس این بشقاب ها کجا هستند؟

-: روی کابینته آجی.

خنده ام می گیرد از این دست پاچگی که حتی سایه هم به آن پی برده. بشقاب ها را از روی کابینت برمی دارم و به سمتش می گیرم. می گوید: کارد ها؟

لب می گزم و بازهم اطراف را نگاه می کنم. اینبار زودتر روی اُپن می بینم و به سمتش می گیرم. با رفتنش به سمت قوری می روم تا جای بریزم. یاد شیرینی ها می افتم و کلافه به سمت اپن می روم. همین که سایه بشقاب ها را می چیند و کنار مهران می نشیند من پایه سالن می گذارم. طبق گفته ی مامان اول مقابل پدرش می ایستم. خم می شوم تا شیرینی بردارد. دستت درد نکنه ای می گوید و شیرینی برمی دارد. نگار خانم با همان لبخند دوست داشتنی اش می گوید: مرسی دخترم.

نفر بعد مهران ، سایه و بالاخره مهبیار. شیرینی را بر می دارد و هیچ چیز نمی گوید. فقط لبخند می زند. مامان شیرینی بر نمی دارد. به آشپزخانه می روم و جای می ریزم. با دقت و سنجیده، طبق گفته ی مامان خوش رنگ! جای را هم به همان روال قبلی بر می دارند اما قبل از اینکه دوباره به آشپزخانه بروم صدای مادر مهبیار را می شنوم: بیا بشین دیگه ستاره جان.

قبل از اینکه لب باز کنم و چیزی بگویم مامان می گوید: بیا بشین. بقیشو بعدا میاریم.

با گفتن مامان مطمئن می شوم که باید بنشینم. سینی را روی اُپن می گذارم و کنار مامان می نشینم. برخلاف نگاه منتظرم که نگار خانم را هدف گرفته ، پدرش لب باز می کند: تو برنامه ات برای آینده چیه دخترم؟

دخترم گفتنش چیزی را در دلم تکان می دهد. انگار که این صدای بم و مردانه با خطاب کردن من به عنوان دخترش ، نبودن پدرم را پررنگ تر از همیشه به چشم کشید. آب دهانم را قورت می دهم و دست هایم را در هم قفل می کنم: خوب من ، می خوام درسو تموم کنم. یک شغل ثابت داشته باشم. یک در آمد خوب که بتونه زندگی مونو اداره کنه.

لب تر می کند : امروز اینجا اومدیم ، اولش برای تبریک عید و آشنایی با خانواده. دوم هم برای اینکه تورو برای پسر خواستگاری کنیم.

نگاه به مامان می کند: البته با اجازه ی شما!

مامان متین می خندد و پدر مهبیار ادامه می دهد: من از مرد های قسی القلب نیستم که بخوام برای زندگی بچم تصمیم بگیرم. تنها چیزی که می خوام خوشبختی شونه. انتخاب مهبیار تو هستی. من هم به عنوان یک بزرگتر پیش قدم شدم که برای زندگی کمکش کنم.

تمام تنم از استرس می لرزد. حسی درونم می گوید این مرد حرف های زیادی برای گفتن دارد. با این حال سکوت می کنم تا ادامه دهد. دست هایم را در هم قفل می کند.

این بار نه از من بلکه از مامان می پرسد: از همسر سابقتون خبری دارید؟

چشم های مامان تا آخرین حد خود گرد می شود و قلب من میریزد. پدر مهبیار ادامه می دهد: قصد آزار ندارم. تا یک جایی قضیه ی طلاقتون رو از مهبیار شنیدم. فقط برای جاری شدن خطبه ی عقد رضایت پدر دختر اجباریه. مگر در صورتی که فوت شده باشن. برای همین لازمه که ایشون هم تشریف بیان.

مامان سر به زیر می اندازد. دانه های عرق نشسته روی پیشانی اش می بینم. فکر می کنم مهبیار تا کجا ها برایشان گفته؟ گفته بود از ازدواج دوم مامان چیزی نمی گوید. گفته بود باید تاریخ طلاق مامان را بعد از تولد سایه بگویم. میگفت خیلی چیز ها را به خانواده اش نمی گوید. مامان لب باز می کند: درسته حرف شما متین. اما من از ایشون هیچ خبری ندارم. تنها چیزی که می دونم اینه که رفته خارج از کشور. هیچ راه ارتباطی هم باهاش ندارم.

سکوتی سنگین بر فضای خانه حاکم می شود و فکر می کنم تمام شده. تا همین جا بوده ، حق من از تمام خوشی ها تا همین جا بوده. حالا که پدر لعنتی من زنده است من حتی حق ازدواج را هم ندارم. ضعف دوباره خود را نشان می دهد. بازهم بغض می کنم و باز هم متنفر می شوم از این بغض. بالاخره صدای مادر مهبیار است که این سکوت خفقان آور را به هم می زند: ولی غیابشون اثبات شده باشه حلاله. مشکلی پیش نیاد.

حس خوبی در دلم می پیچد. حس کسی را دارم که از قفسی تنگ آزادش کرده باشند. این بار نمی توانم لبخندم را جمع کنم. نفسی عمیق می کشم و صدای پدر مهبیار را می شنوم: به نظر من نیازی به کش دادن مسئله نیست. به اندازه ای که باید از همدیگه شناخت داریم. بچه ها هم همدیگه رو می شناسن.

دست خودم نیست که نمی توانم نگاه از مهبیار بگیرم. دست خودم نیست که نمی توانم لبخندم را جمع کنم. فقط سر به زیر می اندازم و گوش به حرف هایشان می سپارم. حرف از مهریه می شود. مامان می گوید نظر خاصی ندارد. مادر مهبیار چهارده سکه بهار آزادی را پیشنهاد می کند و پدرش تایید می کند. مهریه را به توافق می رسند و از مراسم ها حرف می زنند. برایم زیادی غیر قابل باور است که این مراسم متعلق به من است. این حرف های، این برنامه ها، زندگی زیادی برای من خوب می گذرد و من می ترسم. دست خودم نیست. برای من هیچ خوشی دائم و بی پایان نبوده. برای من همیشه خوشبختی مثل بادی زود گذر از زندگی ام عبور کرده و رفته. دست خودم نیست که نمی توانم نزدیک بودن خوشبختی را باور کنم. از نامزدی حرف می زنند. از جهازیه، از مراسم نامزدی و ازدواجی که سال بعد برگزار می شود. از صیغه ی محرمیت یک ساله، کاش می توانستم حرف بزنم. کاش می توانستم بگویم م تا یک سال نمی توانم صبر کنم. من نه، محسن ممکن است تا سال بعد خیلی کرم ها بریزد. من می ترسم. من از هر ثانیه ای که می گذرد می ترسم. مهبیار دخالت می کند و راجع به جهیزیه می گوید. از اینکه دوست ندارد باری روی دوش مامان باشد. می گوید که دوست دارد خودش وسایل خانه را بخرد و به اندازه کافی هم سرمایه دارد. مامان از خانه می پرسد و مهبیار کارگاه نقلی مان را می گوید. از کارگاهی که حالا می خواهد خانه ای برای ما باشد. ساختمان هدف، طبقه ی دوم، واقعا چنین چیزی را در خواب هم نمی دیدم.

باز هم حرف از مراسم می شود. همه با عید سال بعد موافقت می کنند و من می ترسم. من میدانم تا سال بعد نمی شود دهان محسن را بسته نگه داشت. من آتشی که در چشمش شعله می کشید را دیدم. گوشی را از جیب پلیورم بیرون می کشم و می نویسم: (یک سال دیره. بگو چندماه دیگه). صدای بلند پیامک از گوشی مهبیار بلند می شود اما بی توجه به حرف زدن ادامه می دهد. کلافه می شوم و باری دیگر پیامی خالی ارسال می کنم. مهبیار باز هم بی توجه به بحثش ادامه می دهد. گوشی را جوری میان زانوانم قرار می دهم که جلب توجه نکند. دکمه ی تماس را لمس می کنم. صدای زنگش بلند می شود و مهبیار بالاخره دست از حرف زدن می کشد. زود تماس را قطع می کنم. همه ی نگاه ها مهبیار را می کاود و بالاخره مادرش می گوید: کی بود؟ مهبیار لبخندی عریض می زند و می گوید: دوستمه.

از سرخ شدن نسبی پوستش این را می فهمم که به زور جلوی خود را می گیرد نخندد. سرفه ای می کند و می گوید: ولی به نظرم تا سال بعد خیلی دیر میشه. با این حرف پدرش چشم غره ای ریز نثارش می کند و مهبیار محترمانه ادامه می دهد: خوب بنظر من مراسم نامزدی و این چیزها لزومی نداره. اگه ستاره هم موافق باشه ما تا آخر بهار می تونیم وسایل مورد نیاز خونه رو بخریم. دیگه نیازی به نامزدی و این چیزها نیست. فقط هزینه ی الکی میشه. ترجیح میدم پولی که قراره خرج اون مراسم بشه رو خرج خونه کنم. البته باز هم می گم اگه ستاره موافق باشه. جمله ی آخرش را مثل متلکی پررنگ دریافت می کنم. لب می گزم تا نخندم. پدرش متفکر دستی به چانه اش می کشد و می گوید: این هم حرفیه. مادرش گله مند می گوید: ولی مراسم نامزدی لازمه. تو که دیدی منیر خانم چه مراسمی واسه پسرش گرفت مگه مهبیار من چی از اون کم داره؟ مهبیار ریز می خندد و می گوید: خوب ماهم عروسی رو خوب و مجلل می گیریم.

پدرش رو به من می گوید: نظر خودت چیه دخترم؟ سر به زیر می اندازم و در حالی که سعی می کنم خنده ام را کنترل کنم میگویم: منم با مهبیار موافقم. پدرش می خندد: پس با این حساب جوون ها خودشون حرف هاشونو زدن. دیگه حرفی نمیمونه که. مهبیار می خندد و من سرم را بیشتر در یقه ام فرو می برم. مبارک می گویند و کف می زنند. زیر چشمی مهبیار را نگاه می کنم. خواب که نیست، هست؟ یعنی واقعا این خوشبختی برای من است؟ این حس خوب، این خوشی، واقعا همه ی این ها برای من است؟

روی صندلی پلاستیکی می نشینم و گله مند می گویم: یعنی بعد این همه بدبختی فقط کافیه این آزمایش ها بزنه همه چیو خراب کنه. می خندد و آب پرتقال را به ستم می گیرد: حرص نخور الکی. هیچی نمیشه.

آب پرتقال را می گیرم و نی را در دهان می گذارم. دستی زیر چانه اش می کشد و می گوید: تو جدی ضعف نکردی؟ چشم گرد می کنم: مگه قرار بود ضعف کنم؟

- خوب ازت خون گرفتن. اکثرا تو اینجور مواقع دختر ها غش می کنند. خودمو آماده کرده بودم. بلند می خندم و می گویم: فیلم هندی زیاد دیدیا!

از آب پرتقالش کمی می نوشد و می گوید: من چه بدونم خوب. دخترها از این لوس بازی ها زیاد دارن.
اخم می کنم و او با دست لپم را می کشد: اخم نکن ببینم. همه ضعف و ضوف ات رو تموم کن پاشیم بریم.
نگاهی به ساعت مچی ام می کنم و می گویم: کجا؟

-: بریم ناهار بخوریم. بعد هم...

به میان حرفش می برم: امروز نمیشه.

اخم می کند: چرا نمیشه؟

-: امروز با یلدا قرار دارم.

جفت ابرو هایش را بالا می دهد: یلدا؟

از روی نیمکت بلند می شوم. چشم خیلی کم سیاهی می رود. بند کیف را روی شانه ام میندازم و می گویم: آره. یلدا. یکی از دوست های قدیمی.

بلند می شود: ندیدمش تاحالا!

-: می خوای بیای ببینیش؟

چشم گرد می کند: واقعا؟

-: آره خوب. چون اونم مشتاقه تورو ببینه.

دستی زیر چانه اش می کشد: عجب!

به سمت ماشین پاتند می کند: پس بریم یلدا رو ببینیم.

روی صندلی جلوی ماشین جای می گیرم و چپ چپ نگاهش می کنم. استارت می زند و می گوید: حالا کجا بریم؟

-: کافه مهتاب بود فکر کنم. یا هم آفتاب.

-: کافه آفتاب یا مهتاب؟

-: دقیق یادم نیست. صبر کن ازش بیرسم.

از آفتاب بودن کافه مطمئن می شوم و آدرس دقیقش را باری دیگر از یلدا می پرسم. ماشین را مقابل کافه پارک می کند. کیفم را بر می دارم و می گویم: تو نمیای؟

می خندد: نه بابا. تموم شدی زنگ بزنی پیام دنبالت.

-: باشه جانم.

پا در کافه می گذارم و با نگاه دنبال یلدا می گردم. جلوتر می روم و صدای زنگ موبایلم بلند می شود. بلافاصله بعد از وصل شدن ارتباط می گوید: من بالام.

سرم را بالا می گیرم. می بینمش و به سمت پله ها پا تند می کنم. به محض رسیدنم از جا بلند می شود و در آغوش می کشدم. حسی خوب در وجودم می پیچد. حسی مثل

دلتنگی! حسی خوب مثل گذشته ها! جدا می شود و نگاهی کلی به سر تا پایم می کند: واای چه قدر عوض شدی!

متعجب می گویم: واقعا؟!

می خندد: آره. خیلی تپل شدی!

اخم می کنم: چاق شدم؟!

مشتی نثار بازویم می کند: چاق نه دیوونه. تپل شدی. صورتت پر شده.

پشت میز جای می گیرد. مقابلش می نشینم و می گویم: چه خبر؟ مسافرت چطور بود؟ اذیتت نکرد؟

می خندد: نه بابا! چه اذیتی...

-: چرا رفتین مسافرت؟

-: خوب یکجورایی برای خداحافظی.

پوزخند می زنم: خداحافظی! چه رویی داره!

-: بیخیال. تموم شد دیگه. از خودت بگو. از مهیار.

دست چپم را بالا می آورم و حلقه ام را نشانش می دهم. دو دستش را مقابل دهانش می گذارد و می گوید: واااای یعنی عقد کردی...؟!

لب می گزم: دائم که نه. یک صیغه ی موقت تا روز عروسی.

-: حالا عروسی کی هست؟

-: هنوز معلوم نیست. سعی می کنیم جهیزیه رو جور کنیم. مهیار گفته جهاز نمی خواد. در واقع خودمون وسایل خونه رو می خریم. نیازی به اون رسم و رسومات ندید.

-: چه خوب! پس یعنی همین که خونه رو چیدین عروسیه؟

لب می گزم: به این سادگی هم که نه. بالاخره جشنی مراسمی چیزی میخوان بگیرن. وقت میبره تدارکاتشو کامل کنیم.

-: آهان. پس خدا رو شکر همه چی خوبه.

-: آره فقط یک چیزی.

پرسشگر نگاهم می کند: چی؟

زیپ کیف را باز می کنم و جعبه ی کاغذی را بیرون می کشم و به طرفش می گیرم. متعجب می گوید: این چیه؟

-: گردنبنده. طلاست. الماسش هم اصله.

درش را باز می کند و نگاهی گذرا به گردن بند می کند: خوب؟

-: می خوام ازم بخریش.

چشم گرد می کند: وا. چرا؟

-: این... اینو بابام داده بود. یک یادگاریه. می خواستم بفروشمش. به پولش نیاز دارم. برای پول جراحی از حساب پول برداشتم الان مجبورم جاشو پر کنم چون واقعا لازمه.

مخصوصا با این قضیه ازدواج و جشن و این چیزها، حداقل از لحاظ مالی نمی خوام جلوشون کم بیارم. نتونستم از دستش بدم. تو بخرش. یک روزی دوباره ازت می خرم.

باشه؟

-: این چه حرفیه دختر؟ مگه من و تو داریم؟ تو بگو هر چقدر که لازم...

به میان حرفش می پریم: نه. اصرار الکی نکن یلدا چون قبول نمی کنم. اگه می خوام کمکم کنی اینو ازم بخر. باشه؟

پوف کلافه ای می کشد و به اجبار می گوید: قبوله! چقدر هست بگو شب می ریزم حسابت.

قیمت را می گویم و او بدون مخالفت سرتکان می دهد. گارسون را صدا می کند و قهوه ای داغ برای من سفارش می دهد. می پرسد: خوب دیگه چه خبر؟ همه چی خوبه؟

مشکل خاصی که نداری؟

دست هایم را در هم قفل می کنم و عاجزانه می گویم: یک مشکل خیلی بزرگ دارم. یعنی دیگه عادیه. انگار دیگه عادت کردم که وسط همه ی خوشی هام یک طوفان

بزرگ وسط زندگیم به وجود بیاد.

چشم گرد می کند: چرا آخه؟

سر به زیر می اندازم و گوشی را از کیفم بیرون می کشم. عکسی که دو روز پیش از شماره ی ناشناس در تلگرام برایم ارسال شده بود را باز می کنم و به طرفش می گیرم. با

دیدن عکس هیج بلندی می کشد و من ناامید می نالم: محسن!

سر بلند می کند: اما... اما آخه... از کجا پیدات کرد؟ چجوری شمارتو پیدا کرده؟

لب می گزم و سر به زیر می اندازم: بدبیاری پشت بد بیاری! محسن پسر خاله ی مهیاره!

جیبی خفیف می کشد و باری دیگر عکس دو نفره ی من و محسن را نگاه می کند. یکی از روزهای آخر پاییز بود. موبایلش را تازه خریده بود. من بودم که پیشنهاد دادم

عکس بگیریم. وقتی که نزدیکش شده بودم لب گزیده بود و من مصرانه گوشی بزرگ گلکسی اش را در دست گرفته بودم. با تمسخر گفته بودم: یک دبقه عین آدم وایسا

خوب.

به سختی لبخند زده بود و من دکمه را فشرده بودم. با صدای یلدا از گذشته ها فاصله می گیرم: ستاره من... من باورم نمیشه! این محاله!

تلخ می خندم و او می گوید: می خوام چیکار کنی؟

شانه ای بالا می اندازم: نمی دونم. هیچی نمی دونم یلدا.

گوشی را روی میز می گذارد و می گوید: این یعنی فاجعه! ستاره اون... اون مرد یک روانیه.

دست هایش را در هم قفل می کند: می خواستم بهت بگم ولی خودت نداشتی.

متعجب می گویم: منظورت چیه؟

آب دهانش را قورت می دهد. اضطراب را از تک تک عکس العمل هایش دریافت می کنم. لب باز می کنم: منظورت چیه یلدا؟

سر به زیر می اندازد. نگاه نمی کند. فقط صدایش را می شنوم که می گوید: محسن با امید دوسته.

از حال خود هیچ نمی دانم. فقط گوش تیز می کنم تا حرف هایش را دقیق تر بشنوم. تا مطمئن شوم که اشتباه شنیدم. تا مطمئن شوم یلدا اشتباه می کند.

- همه چی زیر سر اون بوده. کسی که تورو به امید معرفی کرده. کسی که خواسته اون فیلم لعنتی رو ازت بگیرن. همش زیر سر اون بوده.

صدای شکستن لیوان شیشه ای گوشم را پر می کند. از تصور چیزیی که می گوید تمام تنم می لرزد. از تصور فیلمی که بوده، از تصور تمام سیاهی هایی که به یکبار به

ستمم هجوم می آورند، از تصور تمام لمس شدن های دنیا، از تصور تمام بوسه های نفرت انگیز شبی پاییزی، از تصور تمام رسوایی هایی که برای محسن دیده شده... فقط

عقم می گیرد. فقط کثیف شدن میز شیشه ای مقابلم را می بینم. فقط می توانم بگویم که حال من خوب نیست!

کلید را در قفل می چرخانم و وارد می شوم. چراغ های خاموش را روشن می کنم. مبل های طلایی رنگ چیده شده به رویم نیشخند می زنند. از کنار فرض های لوله شده ی

کنار دیوار می گذرم و روی مبل می نشینم. نگاهم را در کل خانه می چرخانم و تلخ می خندم. چقدر دلم آرامش می خواهد. کاش میشد محسن را حذف کرد. کاش یک

پاک کن داشتم تا او را به کل از این زندگی پاک و نابود کنم. کاش که محسن نباشد! فکر می کنم اگر نبود، اگر وجود نداشت، هیچ گونه سیاهی برای من نبود. فکر می

کنم اگر محسن نبود، من حالا از هیچ بوسه ای وحشت نداشتم. اما اگر نبود... اگر امید نبود... اگر آن شب نحس پاییزی نبود حالا مهیاری هم نبود. نمی دانم باید چه بخواهم.

نمی دانم تمام تلخی های گذشته به حضور مهیار می ارزد یا نه. نمی دانم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ دیگر حتی نمی دانم که باید چه آرزویی کنم!

سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و چشم می بندم. یلدا از زانگی گفت... از اجبار! باید برای نگه داشتن مهیار زن باشم. زنش باشم. از مرد بودن مهیار گفت، از اینکه چطور

باید او را وابسته کنم. از اینکه مجبورم او را بپاندم این زندگی کنم. گفت مجبورم پایه های این زندگی را زودتر بنا کنم تا با هر ضربه ای متلاشی نشوم، تا این زندگی از بین

نرود. آه می کشم و نگاهم را به لوستر بالای سرم میدوزم. با محسن باید چه کنم؟ با تماس هایش، با پیام های مشکوکش... با بانو نوشتن های پر تمسخرش... من با محسن باید

چه کنم؟ با مهیار باید چه کنم؟

صدای چرخیدن کلید را در قفل می شنوم. سرم را کج می کنم و هیبت آشنای مهیار را می بینم. با کیسه ای بزرگ در دست داخل می شود. نگاهش به من می افتد و متعجب

می گوید: اینجایی؟

از جا بلند می شوم. سعی می کنم مصنوعی هم که شده باشد بخندم. سعی می کنم تمام دغدغه های درونی ام را پنهان کنم و نزدیکش شوم. اشاره ای به کیسه ای که در دست

دارد می کنم و می گویم: چیه؟

جلو تر می آید و کیسه را روی میز می گذارد: پرده ها. دوختش تکمیل شد. همونجوری که می خواستی شده. امروز میان نصبشون کنند.

در حال حرف زدن به آشپزخانه می رود. طبق عادت همیشگی اش بطری آب را سر می کشد و می گوید: فکر کنم باید واسه این یخچال هم یک فکر اساسی کنیم. خیلی

کوچیکه. می خوام جدیدشو بخرم.

بطری را سر جای خود می گذارد و دوباره به سالن بر می گردد: چه خبر از دوستت؟ خوش گذشت؟

نیشخند تلخم را پنهان می کنم. سر به زیر می اندازم: خوب بود.

صدای نزدیک شدن قدم هایش را می شنوم. دست گرمش را زیر چانه ام حس می کنم. چشم می بندم تا نگاهی میشی رنگ نبینم. تا شب پاییزی را بیاد نیآورم. صدایش را می

شنوم: تو خوب نیستی خانم!

چشم باز می کنم و نگاهم را به دکمه ی پیراهن سیاهش معطوف می کنم. با اصرار سرم را بلند می کند و می گوید: نگاه کن ببینم.

کاش که انقدر اصرار نکند. کاش من منزجر نشوم. نگاهش می کنم و می گوید: باز چته تو؟

لب می گزم و سر به زیر می اندازم. جوابی ندارم. من برای بد بودن حالم هیچ توضیحی ندارم که بتوانم برای او بگویم. من از امید، از محسن، از تمام مشکلاتی که دورمان

را احاطه کرده است نمی توانم برایش بگویم. فقط باید زن باشم، باید اسیرش کنم، باید وادارش کنم به پای گذشته ی سیاه من بماند. نگاهم را به لبش می دوزم. لرزش تنم

دست خودم نیست. از تصور کاری که می خواهم کنم از خودم متنفر می شوم. اما مجبورم، مجبورم او را پایبند کنم. بعد از تمام شکست های بی وقفه ی زندگی ام برای

یک بار هم که شده می خواهم برنده باشم. به هر قیمتی که باشد می خواهم مهیار را برای خود داشته باشم.

قدمی جلو تر می گذارم. چشم هایش را نگاه نمی کنم. می خواهم به هیچ چیز فکر نکنم. به تکالیفی فکر می کنم که دوستشان نداشتم اما مجبور بودم بنویسم. به خط و نقطه

هایی که خسته ام می کردند اما برای دانش آموز بودن مجبور بودم بنویسم. صدای گرمش را می شنوم که نامم را صدا می کند. لبم را در یک میلی متری صورتش نگه

میدارم. پاشنه ی بلند کفش هایم را کم میاورم تا قد کوتاهم را به او برسانم. دستش که دورم حلقه میشود، سرش که خم می شود ، لبم که اسیر می شود ، محکم چشم هایم را می بندم تا نبینم. تا متنفر نشوم. تا فقط همراهی کنم. تا او را برای خود داشته باشم. تا اینبار برای داشتن چیزی که برای من است بجنگم. حتی اگر شده با همه ی دنیا، من با همه ی دنیا ، با خودم ، با ترسم ، با هرکسی که می خواهد او را از من بگیرد می جنگم.

سرش را جدا می کند. می خندد و من حتی جرات ندارم نگاهش کنم. سر روی شانه ام می گذارد و زمزمه می کند: بالاخره طلسم شکست!

می خواهم بیرسم چه طلسمی؟ لب می زنم اما صدایی ندارم. هیچ صدایی توان خارج شدن از حنجره ام را پیدا نمی کند. دست هایش تنگ تر می شود و آغوشش نزدیک تر. نفسی عمیق می کشم و سرم را به شانه اش تکیه می دهم. لبخندی کم رنگ روی لب می نشانم و فکر می کنم که ، من از مهیار نمی ترسم! از آغوشش ، از بوسه اش ، من از نزدیکی او نمی ترسم.

فصل ششم

نگاه ماتم را به دامن سفیدم می دوزم. دستم را روی تورش می کشم تا واقعی بودنش را باور کنم. نگاهم را بالا میبرم. به گودی خوش فرم کمرم در تاب سفید و درخشان می دوزم و بعد از مدت ها از این برآمدگی ها و این زیبایی ها متنفر نمی شوم. بعد از مدت ها من از زن بودنم منزعج نمی شوم. وقتی که مهیار مرد باشد ، زن بودن به زیبایی رویاها می شود. صدای زنگ مداوم گوشی نگار خانم سکوت را به هم می زند و مهنا کلافه می گوید: جواب بده دیگه مامان!

نگار خانم بدون اینکه نگاه گرم و مهربانش را از من بگیرد می گوید: بیخیال مهیاره!

مهنا دست از تور لباس می کشد و می گوید: وا! خوب جواب بده کارش واجبه لابد.

نگار خانم می خندد: نه بابا. میگه می خوام پیام ببینمش.

مهنا دوباره با درست کردن تور دور کمر مشغول می شود: خوب بگو بیاد.

نگار خانم لب می گزد: قبل عروسی شگون نداره تو لباس عروس ببینتش. نحسی میاره.

ترس خفیفی در دلم جای می گیرد. دست خودم نیست. این روزها من از هر چیزی که بخواهد او را از من بگیرد می ترسم. مهنا شانه ای بالا می اندازد و می گوید: هر جور صلاح بدونی.

رو به من می گوید: بین اینجوری زیاد تنگ نیست؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم: نه زیاد!

-: پس حله دیگه. وایسا برم صداتش کنم.

نگار خانم می گوید: تاجشو درست نمی کنی؟

مهنا بی حوصله می گوید: مامان عروسی نیست که. فقط لباسو باید پرو کنه.

بلافاصله بعد از رفتنش نگار خانم نزدیک می شود و دلجویانه می گوید: یک وقت از تلخی هاش دلگیر نشی. یکم تو زندگیش مشکل داره بخاطر اون بی حوصلست.

لبخندی مصنوعی به لب می نشانم و می گویم: نه دلخور نیستم اصلا! شما خیالتون راحت.

دستش را نوزاش وار روی سرم می کشد و می گوید: ماشالا. مثل یک تیکه ماه شدی.

خجالت زده سر به زیر می اندازم و او می خندد. با ورود مهنا و دوستش شراره ، نگار خانم دور می شود. شراره لباس را در تنم از نظر می گذرانند و می گوید: همینو

زیگزاگ برم؟ چیز دیگه ای که نمی خوای؟ منجفی چیزی..

سرم را تکان می دهم: نه نمی خواد. همینجوری ساده بهتره.

-: پس باشه جانم. لباسو در بیار تورشو واست بدوزم. ایشالا هفته بعده دیگه؟

لبخندی کم رنگ می زنم و آرام بله می گویم. نگار خانم و شراره از اتافک خارج می شوند. مهنا نزدیکم می شود و می گوید: برگرد زینتو باز کنم. پشت به او می کنم و

دستش را روی تنم حس می کنم. چشم می بندم و تنم را جمع می کنم. حرکت دستش را می فهمم که سعی می کند به پوستم برخورد نکند. زیپ باز می شود و او تلخ زخم

می زند: وقتی از این تماس کوچیک می ترسی چجوری می خوای عروس بشی؟

آب دهانم را قورت می دهم و تمام سعیم را می کنم تا جوابش را ندهم. صدای پوزخندش را می شنوم . بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: میشه بری بیرون لباسمو عوض

کنم؟

مقابل دست به سینه می زند و می گوید: نمیرم. تو لباس تو عوض کن.

نفس عمیقی می کشم تا آرامش را حفظ کنم. نگاه خیره ام را به چشمانش می دوزم و می گویم: مشکل با من چیه؟
پر تمسخر می خندد و می گوید: راستشو بگم؟

قدمی به سمت بر می دارد و در فاصله ی کمی مقابل می ایستد: باور نمی کنم مهیار رو دوست داری. نمی تو نم باور کنم انقدر که نشون می دادی خوب باشی! مشکلک اینه که حس می کنم خر فرضمون کردی. مشکلک اینه که نمی تو نم تحمل کنم تو زن داداش من باشی. من با تو مشکل نداشتم ، خودت دیدی که. دوستم بودی ، رفیقم بودی ولی اینجوری نه. من دلم واست می سوخت. برای زندگیت... برای همه چی. فکر کردی من نمی فهمم دردت رو؟ فکر کردی نمی دونم اینکه وقتی بهت دست می زند عین بید می لرزی برای چیه؟ توی خونه ای که فساد باشه کدوم دختری سالم مونده که تو دومیش باشی؟

حقارت پشت حقارت ، تلخی بیشتر از تلخی! نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و نگاهم را به زمین می دوزم. تاب دیدن نگاه پر کینه اش را ندارم. تاب تحمل سنگینی حرف هایش را ندارم. بالحنی نسبتا نرم تر ادامه می دهد: خودتو بذار جای من. یک دختر غیرنرمال که هیچی از گذشته اش نمی دونیم. یک دختر که هیچ کارش عادی نیست. یکی که با دیدن یک مرد به اسم امید تا مرز جنون میره و میاد. یکی که مادرش بدکاره بوده و خونشون خونه فساد... ستاره تو خودت بودی راضی می شدی همچین کسی زن داداش بشه؟

حرف هایش از ظرفیت صبرم را تکمیل می کند و من پرخشم و بدون فکر می گویم: چرا تو خودتو جای من نمی ذاری؟ من تموم عمرمو جای این و اون زندگی کردم. من بد ، من فاسد ، اصلا من خراب! ولی حالا می خوام زندگی کنم. می خوام خودم باشم. تو خودتو بذار جای من. من حق ندارم خودم باشم! اصلا تو خوست نمیداد. چرا این ها رو به من می گی؟ من از اون خواستگاری نکردم که. من پیشنهاد ندادم. اون پیش قدم شد. چرا به اون نمیگی؟ چرا بهش نمیگی من مناسب نیستم؟
می خندد: اگه می تونستم به اون که نه ، به همه می گفتم که تو کی هستی. که مادرت کیه. نمی گم حق زندگی نداری. ولی داداش منم حق زندگی داره ، یک زندگی خوب و سالم...

به میان حرفش می پریم: تا روزی که مهیار خودش نخواد من پامو از زندگیش بیرون نمی کشم. اینو تو گوشت فرو کن.
لب به دندان می گیرد و من تمام خشمش را حس می کنم. بدون حرف پشت می کند و از اتاقک خارج می شود. به سمت آینه بر می گردم و فکر می کنم چه چیزی باعث شده که او نتواند حرف بزند؟ گفت اگر بتوانم به همه می گویم ، چه چیزی است که نمی گذارد او حرف بزند؟ بیخیال شانه ای بالا می اندازم و تاب را در میاورم. لباس هایم را به تن می کنم و بازهم در فکرم اعتراف می کنم همین که او چیزی نمی گوید خوب است. دلیلش را باید از مهیار بیروسم. حتما چیزی هست که نمی گذارد مهنا لب باز کند.

مانتوی شیری رنگی که چند روز قبل با مهیار خریدیم را به تن می کنم و از اتاقک پرو خارج می شوم. چرب زبانی ها و تعارفات معمول را نگار خانم انجام می دهد و من با یک خداحافظی خلاصه وار از مزون خارج می شوم. مهنا پشت دوپست و شش سفید رنگش جای می گیرد و من گوشه ای می ایستم. موبایلم را از کیف بیرون می کشم و با سیلی از تماس های بی پاسخ از مهیار روبرو می شوم. شماره اش را می گیرم و ب محض شنیدن الو می گویم: من تموم شدم.

می خندد: من آخر سر نتونستم به تو سلام گفتن را یاد بدم.

لیخندی می زنم و می پرسم: کجایی؟

- : دست چپ دو تا عقب تر از مزدا سیاهه.

به سمت چپ بر می گردم و با چشم دنبالش می کنم. چراغ می زند و متوجهش می شوم.

- : با مامانت خداحافظی کنم پیام.

گوشی را قطع می کنم و نگاه منتظرم را به در مزون می دوزم تا نگار خانم خارج شود. باری دیگر ویریه ی گوشی را حس می کنم و با لیخند از جیب مانتو بیرون می کشم. با دیدن شماره ی آقای ایرانسل اخم می کنم. حتی نمی خواهم باری دیگر صدای نحسش را بشنوم. گوشی را خاموش می کنم و بلافاصله نگار خانم خارج می شود. خداحافظی مختصری می کنم و جدا می شوم. به محض اینکه روی صندلی جای می گیرم می گوید: جواب این توطئه ی زنانه تون رو یک روزی به هر سه تون میدم. می خندم و کمر بند را می بندم: من بی تقصیرم. مامانت گفت شگون نداره.

استارت می زند و می گوید: بی خیال بابا. این ها همش خرافاته. اول و آخر قراره ببینم دیگه. چه فرقی داشت حالا؟ اصلا شاید من از مدلش خوشم نیومد. اونوقت چیکار کنیم؟

می خندم و تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم: مدلش قشنگه. جلوش با روبان تزئین شده. دو بندیه. یک بندش کلفت و و یکی نازک. طرح خاصی داشت. روی کمرش با

یک تور حالت برو یا درست می کنه و دامنش هم تور ساده ولی پابینش شکوفه های ریز سفید داره.

می خندد: بنظر جالب میاد.

نگاهم را به طبیعت بیرون می دوزم. این روزها هوا بهاریست. قشنگ است. مهیار هم که هست ، همه چیز زیبا تر از همیشه خود را نشان می دهند. ذهنم درگیر حرف های مهنا می شود... همه چیز مشکوک است. یک جای کار خیلی اساسی می لنگد.

-: باز که بکری تو... چیزی شده؟

با صدایش نگاه از بیرون می گیرم و نگاهش می کنم. مثل همیشه سعی نمی کنم خود را شاد نشان دهم. صادقانه می پرسم: چجوری مهنا رو راضی کردی هیچی به خانوادت نگه؟

چهره اش حالتی جدی به خود می گیرد. دستی گوشه ی لبش می کشد و می گوید: چطور مگه؟

-: راضی نیست. از من متفرد. می تونست خیلی آسون همه چی رو کنه ولی این کار رو نکرده. خودش هم اعتراف کرد که مجبوره سکوت کنه و گرنه خیلی قبل ترها جلوی این ازدواج رو می گرفت.

مهیار نفسی عمیق می کشد و ماشین را گوشه ای پارک می کند. برای گفتن چیزی دست دست می کند. کلافه است و این را از تمام حرکاتش می فهمم. بالاخره نگاه خیره اش را به چشم هایم می دوزد و می گوید: چیزی که بهت می گم باید بین خودمون باشه. یعنی هیچ وقت و هیچ وقت نباید جایی درز کنه. قبوله؟ لب تر می کنم و مردد می گویم: قبوله!

دست هایم را در هم قلاب می کند و می گوید: می دونی که مهنا نمیتونه بچه دار بشه. درواقع اولش فکر می کردن نازاییه. ولی الان متوجه شدن که مشکل از هیچ کدوم نیست. این دو نفر باهم نمی تونند بچه دار بشن. انگار سلول هاشون باهم ترکیب نمیشه. می فهمی چی می گم؟

سرتکان می دهم و فکر می کنم چه ربطی دارد؟ مهیار باری دیگر به لبش دست می کشد و نگاهش را از صورتم می گیرد: یک راهی هست که میتونند بچه دار بشن. اینکه یک نفر اسپرم اهدا کنه و اون رو با یک جراحی به بدن فرد مونث انتقال بدن. یک مورد نادره که کمتر کسی استفاده می کنه مخصوصا توی ایران. از این کار برای آزمایش های ژنتیکی بیشتر استفاده میشه. الان مهنا با این روش می تونه بچه دار بشه. ولی خوب اون بچه اگه بوجود بیاد از نظر ژنتیکی بچه ی شوهرش نیست! مهنا به اسم درمان می خواد این جراحی رو انجام بده ولی بهروز نباید بفهمه. یعنی اگه بفهمه محاله که قبول کنه. این چیزی بود که من و مهنا میدونستیم. وقتی خواست راجع به تو بگه ، منم تهدیدش کردم که این جریان رو به بهروز می گم.

با شنیدن آخرین جمله اش چشم هایم تا آخرین حد ممکن گرد می شوند. مهیار بالحنی ناراحت می گوید: فکر بدی راجع به من نکن. مجبور شدم. درواقع محاله من اینو رو کنم ولی خب مجبور بودم بجوری بترسونمش و ساکتش کنم.

دستم را بین دست هایم می گیرد و زمزمه می کند: نمی خوام از دستت بدم ستاره! به هیچ قیمتی نمی خوام از دستت بدم!

خنده ای که روی لبم ظاهر می شود الکی نیست! کاملا واقعی و از ته دلم است. همین که بفهمم نمی خواهد از مرا از دست بدهد ، همین که اینطور صادقانه اعتراف می کند ، برای خندیدن من کافیهست. دیگر هیچ چیز به چشم نمی آید. وقتی که اینطور خوب و دوست داشتنی می شود هیچ مشکلی برای من به چشم نمی آید! از خنده ام جرئت می گیرم و می خندد. دستم را بالا می برد و بوسه ای گرم روی دستم می زند. دلم می ریزد و من فقط می خندم. ماشین را روشن می کند و فرمان را به دست می گیرد: راستی کار اتاق خواب هم تموم شد.

مشتاق می پرسم: واقعا؟ مگه تحت رو آوردن؟

-: آره امروز صبح.

مشتاق می گویم: بریم ببینیم؟

فرمان را می چرخاند و مسیر را عوض می کند: بله که میشه. ولی کارگر زیاده ها.

اخم می کنم: کارگر چرا؟ دیگه چیز خاصی نمونده که.

-: راستش دلم خواست دیوار های سالن رو رنگ بزнім. یک طرح جدید و ساده بود. برای همین اومدن.

دلخور می گویم: چرا به من نگفتی؟

چشمکی می زند و می گوید: نترس قول میدم تو هم خوش بیاد.

حرفی نمی زنم و ضبط را روشن می کنم. دستش را بند لپم می کند و می کشد: قهر نباش دیگه.

آخی می گویم و او می خندد. آهنگ ها را جلو می زنم تا به آهنگ محبوبم برسم. می پرسد: دنبال ستاره ای؟

بدون این که دست از ضبط بکشم می گویم: اوهوم.

دستم را کنار می زند و فلشی دیگر را وصل می کند. بعد از رد کردن چند اهنگ می ایستد. آهنگ غمگین ستاره است. همان که می گفت نگو خدا نگو دار ستاره دست نگو

دار. با اخم می گویم: این نه. از این خوش نمیداد.

می خندد: چرا آخه؟

-: منتش بده. حس منفی داره. به زور داره تلقین می کنه همه چی بده.

می خندد: اوووه چه دلت پره از این اهنگ. ولی من دوستش دارم.

اخمم را غلیظ تر می کنم: اینو نگو دار وقتی مردم گوش کن. الان بزن اون یکی.

-: خدا نکنه دیوونه. چرا مزخرف می گی؟ صبر کن الان می زنم اون یکی.

چند تایی رد می کند و می ایستد: بفرما. اینم آهنگ درخواستی شما.

لبخند می زنم و تکیه ام را به پشتی صندلی می دهم. صدای خوب و حرف های زیبایی خواننده روحم را نوازش می دهد:

توی تاریکی شب هام تویی تنها تک ستاره

بیا باز باهم بمونیم با یک چشمک دوباره

بیا تو چشم هام نگاه کن می خوام از چشم هات بخونم

دنیای قلبت قشنگه بذار تو دنیا بش بمونم

.
. .
. .

با دیدن اتاق خواب سبز و سفیدمان لرز می گیرم. دست خودم نیست. این بخش از خانه تمام دلهره ها را در وجودم به جوش می آورد. مهیار با شادمانی از تبحر دبیزایر در کارش می گوید. از پول کلانی می گوید که برای طراحی اینجا داده. از خوب شدن اتاق می گوید. گوشه ی تخت می نشیند و از من هم می خواهد بشینم. الکی می خندم و به بهانه ی کارگرها از اتاق خارج می شوم. خطوط ریز و کوچکی که روی دیوار سالن کار می کنند به دلم می نشیند. کابینت های چوبی کار شده در آشپزخانه را بیشتر از هر چیز دیگری دوست دارم. شاید چون همانطور که مامان گفت، آشپزخانه قلب خانه است. نبض زندگی است. همان جایی که یک زن بیشتر ساعات روزش را در آن سپری می کند. به خانه می روم. مامان به گرمی هرروز در خانه حضور دارد. سایه به شادابی همیشه از درس و مدرسه اش می گوید و من تمام این ها را در ذهنم ثبت می کنم. دلم می گیرد از آخرین بودن این روزهایم! آخرین های دختر این خانه بودن، آخرین های این خانواده ی سه نفره. دلم می گیرد از تنهایی سایه و مامان! هر چند قرار نیست که چیزی خراب شود. قرار نیست که آن ها را نبینم. اما دست خودم نیست، این احساس نگران کننده، این ترس و دلهره، همه و همه غمگینم می کنند. محسن و تماس هایش کلافه ام می کند. دلم می خواهد او را به یکباره از صفحه ی روزگار حذف کنم. دلم می خواهد چاقویی به دست بگیرم و نفسش را برای همیشه قطع کنم. این حس توهم یا خیال نیست، حتی از سر خشم هم نیست. نتیجه ای است که بعد از کلی فکر کردن به آن رسیدم. بعد از بارها حساب کتاب کردن و سنجیدن، من به این نتیجه رسیدم که تقاض کاری که با من کرده چیزی جز مرگ نمی تواند باشد. می ترسم از عاقبتش، از عاقبت این پیامهای مرموز و بودار، می ترسم از عکس هایی که برایم می فرستند، می ترسم بدجایی زخم بزند و همه چیز را خراب کند.

برای فرار از تمام این ترس ها کاغذ و قلمی به دست می گیرم و دوباره نقاشی می کشم. مدت هاست که خطوطم بی هدف و بی شکل نیستند. مدت هاست که تمام خطوط بزرگ و کوچکم در چهره ای مردانه خلاصه می شود. مدت هاست که خطوط من چهره ی او را ترسیم می کنند. هندزفری را در گوشم می گذارم و آهنگی که این روزها برایم نوای زندگی می زند را پلی می کنم. با عشق هاشور های صورتش را می زنم و هم زمان با خواننده زمزمه می کنم:

چه چیزی تو عمق چشاته که من

یک نگاه تورو به یک دنیا نمیدم

که بعد از تماشای چشم های تو

از زمین و زمان عاشقانه بریدم

تو با کل رویای من اومدی
تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه
که زیبا ترین خط شعر های من
از تماشای چشم تو هرشب شروع شه
اومدی تا بره فصل دیوونگی
شدی آرامش کل این زندگی
با تو هر ثانیه عاشقانس برام
آرزو هامو از کی به جز تو بخوام؟

هاشور صورتش تمام می شود و با لبخند چهره اش را نگاه می کنم. دست روی جزء به جزء صورتش می کشم و با لبخند زمزمه می کنم:

دلم از تماشای چشم های تو
یک حسی مثل پر گرفتن گرفت
چشم های تو تا پیش چشم منه
مگه میشه این حال رو از من گرفت؟
تمام وجودم رو هر ثانیه
تو دریای فکر تو حل می کنم
نگاه کن ببین چون که تو با منی
چجوری خدا رو بغل می کنم

بیاد تمام لحظه هایی که با او سپری کردم ، بیاد تمام احساسی که بی هوا در دلم جا خوش کرد و مسیر زندگی ام را تغییر داد. دست خودم نیست که با فکر به بودنش تمام کم و کاستی ها برایم محو می شوند. دست خودم نیست که از فکر زندگی با او ، تمام ترس هایم ته نشین می شوند. کافیسیت یک لحظه باشد تا همه ی بدی ها برایم نیست و نابود شوند. می خندم و تخته را به دیوار تکیه می دهم. نگاهم را به چشم های مهربانش می دوزم و متن زیبای اهنگ را زمزمه می کنم:

اومدی تا بره فصل دیوونگی
شدی آرامش کل این زندگی
با تو هر ثانیه عاشقانس برام
آرزو هامو از کی به جز تو بخوام؟

تور سفید رنگ را در مشتت جایجا می کنم و نگاهم را به افراد حاضر در تالار می دوزم. دست خودم نیست که خوشحال نیستم دست خودم نیست که تمام وجودم را اضطراب احاطه کرده است. نگار خانم که مهیار موظف کرده مامان صدایش کنم دستبندی گران قیمت را برای هدیه عروسی تقدیم کرده. بقیه ی هدیه ها پاکت هایی سربسته بود که حالا در کیف سفید و منجق کاری شده ام جای گرفته اند.

مهیار از علت پکر بودنم می پرسد و من فقط لبخند می زنم تا قانعش کنم حال خوب است. نمی توانم برایش بگویم. از نگاه سنگین محسن که درست روی نزدیک ترین میز به عروس و داماد جای گرفته ، از شبی که برای همه رویایی و عاشقانه است و تاریکی اش برای من تمام وحشت ها را به ارمغان می آورد. از زمزمه های تلخی که طول امروز به گوشم رسیده نمی توانم برایش بگویم. دختری که گفته بود: عروس هیچ فامیلی نداره یعنی؟
دختر بغل دستی اش پیج پیج کرده بود: نه مهران می گفت خارج از کشورن.

- : وای! دروغه بابا. یعنی یک فامیل هم نداشتن بیاد عروسی؟ حتی باباش هم نیست. باباش زندس؟

- : نه انگار طلاق گرفته.

- : پس همینو بگو. لابد خارج رفتنش هم دروغه بابا تو باور نکن.

- : چه می دونم والا این مهیار هم عجب کسیو انتخاب کرده.

دست مہیار کہ روی دستم می نشیند از فکر زمزمه ها دور می شوم. دلخور نگاهم می کند و آرام می گوید: چی اذیتت می کنه؟

به سختی می خندم و می گویم: هیچی. فقط استرس دارم.

می خندد: چه استرسی؟

می خواهم جوابش را بدهم که فردی صدایمان می کند. شیوا و شهاب و ویدا را مقابل مان می بینم. به احترامشان بلند می شویم. خشک و رسمی احوال پرسی می کنیم. تنها کسی که با صمیمیت بغلم می کند ویداست. با دیدن شهاب حضورش را به ترس هایم اضافه می کند و لب می گزم.

دور تر که می شوند نفس حبس شده ام را بیرون می دهم. نگاهم را در پهنای تالار می چرخانم و فکر می کنم این مراسم برای من است. این موزیک ، این بزن و بکوب ، همه ی این ها بخاطر من است. حیف نیست چنین روز قشنگی را با تلخی ها برای خود زهرمار کنم؟ کنار مہیار در جایگاه عروس جای می گیرم و تمام سعیم را می کنم محسن را نگاه نکنم. سایه می رقصد ، نگین می رقصد ، بقیه را نمی شناسم... ساعتی با همین رقص ها سپری می شود و کم کم زوج ها وارد میدان می شوند. بدن هایشان را با ریتم آهنگ پیچ و تاب می دهند و دی جی مزده ی رقص عروس و داماد را می دهد. چطور و چگونه اش را نمی دانم. فقط مثل رباتی کوک شده تمام حرکاتی که فیلم بردار برایم بارها گفته را تکرار می کنم. گرمی دست مہیار را روی گودی کمرم حس می کنم. سر به زیر می اندازم و همراه با موزیک ملایم خود را حرکت می دهم. برخلاف تمام فیلم های عاشقانه ای که این صحنه را پر از زمزمه های یواشکی تداعی کرده اند ، رقص ما در اوج سکوت شروع می شود و با صدای جیغ و سوت اطرافیان تمام می شود. دوباره سر جای خود می نشینیم و بازهم طبق گفته ی عکاس ژست می گیریم تا عکس بگیرد. مہنا به رسم قدیم برایمان غسل و شربت می آورد و شاباش می گیرد. همه چیز زیادی محال و غیر ممکن به نظر می رسد. می ترسم چشم ببندم و با پلک زدنی بفهمم تمام آن چه که دیدم خوابی بیش نبوده.

نمی دانم ساعت ها چطور پشت سر هم می گذرند که شام را سرو می کنند. از استرسی که تمام وجودم را سنگین کرده یک قاشق بیشتر نمی توانم بخورم و غرزدن های مہیار را به جان می خرم. در رختکن شنلم را سر می کنم و باری دیگر سر تا پایم را از نظر می گذرانم. برخلاف نظر مہنا و نگار خانم که خواستار شینیون بودند موهایم را فقط فر کردم و با تاج مزینش کردم. آرایشم با وجود کم رنگی اش زیادی به چشم می آید و دلیلش چهره ی بی آرایش و بی رنگ و روی همیشگی ام است.

شنلم را درست می کنم و موهایم را داخل می دهم. پدری ندارم که از زیر قرآن ردم کند و برایم دعای خیر بخواند. اما پدر مہیار این بزرگی را در حقمان می کند که بعد از رفتن مہمان ها دستم را بگیرد و به دور قرآن بچرخانم. که نام ائمه را زمزمه کند و خوشبختی ام را از خدای هفت آسمان بخواهد. دستم را در دست مہیار می گذارد و برایمان آرزوی عاقبت به خیری می کند. مامان حق هق هایش را خفه می کند و اشک هایش را پاک. محکم بغلم می کند و بغضم تحریک می شود برای شکستن! فقط جمله ی خوشبخت باش را زیر گوشم زمزمه می کند. سایه غمگین تر از همیشه گوشه ای ایستاده. مقابلش زانو می زنم. بغلش می کنم و او که انگار منتظر همین بوده های های گریه می کند. قول می دهم هر روز از حالش خبر بگیرم. قول می دهم که زود زود سر بزوم و هیچوقت تنهایشان نگذارم. قول می دهم و او کسی ، فقط کمی آرام تر می شود. پشت به خانواده ها کرده و راهی خانه ی مشترکمان می شویم. با هر طبقه ای که آسانسور پشت سر می گذارد یک درجه از دمای بدنم کم می شود. با ورودمان به خانه استرس وجودم شدید تر می شود. مہیار دستم را می گیرد. نرم نوازش می کند و من را پشت سر خود می کشد. مقصدش جایی جز اتاق خوابان نیست. چراغ را که روشن می کند ، نگاهم مات گلبرگ های سرخ روی تخت می شود. می خندد: خوشت میاد؟

لب های لرزانم را به می زوم و به سختی زمزمه می کنم: اوهوم. قه...قشنگه.

در را پشت سرش می بندد و داخل می شود. همانطور که کراواتش را باز می کند می گوید: خودم چیدم نگی دادم به بقیه. حس خوبی بهم می داد.

تکیه ام را به تنه ی سرد و چوبی در می دهم و بدون حرف تخت را نگاه می کنم. مگر همین را نمی خواستم؟ مگر حضور مہیار بزرگ ترین آرزویم نبود؟ مگر این مراسم و این لباس و این تشریفات همان چیزی نبود که برایش ثانیه شماری می کردم؟ پس چرا حالا مثل ماستی وا رفته یک جا مانده ام؟ مگر قرار نبود به عنوان یک زن در زندگی همراهی اش کنم؟ مگر با خود قرار نگذاشتم که هیچ کمبودی برای مہیار در زندگی نگذارم؟

مہیار دکمه های پیرهن سفیدش را هم بدون نگاه کردن به من باز می کند. با ترس و با دست هایی که به شدت می لرزد با بند گره خورده ی شنلم مشغول می شوم. حتی نمی توانم حسش کنم چه برسد به این که این گره سخت و پیچیده را باز کنم. دست های مردانه اش را که می بینم ، تمام تنم یخ می کند. بدون اینکه صورتم را نگاه کند گره شنلم را باز می کند و با لحن شوخ همیشگی اش می گوید: ولی خوب شد حنا نگرفتیم. خرجش ورشکستمون می کرد. یک هفته بگذره یک تعطیلات چهار روزه بخاطر میان تعطیلی های رسمی داریم. می خوام یک ویلا کرایه کنم بریم شمال ، نظرت چیه؟

بخاطر نگاه خیره اش به اجبار سر بلند می کنم و تمام دردم را در خنده ام خلاصه می کنم: خو...به.

شنلم را از روی دوشم بر می دارد و به رخت اویز می اویزد. پیرهن سفیدش هم کنار شنلم جاحوش می کند. باوجود رکابی سفید رنگش من باز هم می ترسم. دست خودم نیست ، این تصاویر سیاه ، این خاطرات پر درد هرگز رهایم نمی کنند.

شوقاژ را چک می کند و می گوید: هوا خنکه. فکر نکنم نیاز باشه روشن کنیم. نظر تو چیه؟

پرسشگر نگاهش می کنم و می پرسد: سردت که نیست؟

به سختی سرم را به چپ و راست تکان می دهم و نزدیکم می شود: چرا اونجا واسادی؟ می خوام لباستو عوض کنی؟

تمام درد های عالم یکجا روی دلم سنگینی می کنند. اما قدم های سست و ناتوانم را به جلو بر می دارم. نزدیکش می شوم و سعی می کنم به دروغ هم که شده مثل تمام تازه عروس های دیگر باشم. آب دهانم را قورت می دهم و لب می گزم. سر به زیر می اندازم و آرام زمزمه می کنم: زپیش پشته. کمکم می کنی؟

نرم می خندد و نزدیک می شود. گرمای دستش پوست تنم را می سوزاند. چشم هایم را روی هم می فشارم و لبم را به دندان می گیرم تا چیزی نگویم. تا داد نزنم. تا دوباره مثل روانی ها رفتار نکنم و مَهر تایید را به حرف های مهنا نزنم. صدای باز شدن زیپ را می شنوم. حرکت دستش را روی شانه ام حس می کنم و فشار دندانهایم را روی لبم بیشتر می کنم. داغی لبانش گودی گردنم را احاطه می کند و من در یک لحظه جان می دهم! دلم می خواهد بمیرم و تمام شوم. دلم می خواهد امشب تمام شود. می خواهم او را داشته باشم، مهیار را دوست دارم اما دست خودم نیست که حرکت دستانش، بوسه هایش، تمام نحسی های گذشته را پشت پلک های بسته ام زنده می کند. دور شدن تنش را می فهمم و مردد چشم باز می کنم. صدایش از فاصله ی زیادی به گوشم می رسد: برو لباستو عوض کن.

تمام انقباض تنم به یکباره رها می شود. بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در پاتند می کنم. لحظه ی آخر صدایش را می شنوم: لباسات توی کمده.

آب دهانم را قورت می دهم و به اجبار به سمتش می چرخم. تکیه اش را به دیوار پشتش داده و نگاهم می کند. در نی نی نگاهش دلخوری را می بینم. از خودم متنفر می شوم و در کمد را باز می کنم. می خواهم چیزی بگویم و کاری کنم. می خواهم که این ناراحتی را از چشم هایش پاک کنم. یک دست لباس برای خود بر می دارم و به سمتش بر می گردم. خیره نگاهم می کند. از خودم بخاطر دلخوری نگاهش متنفر می شوم. قدمی به سمتش بر می دارم و می پرسم: ..ناراحتی؟

تلخ می خندد. خنده اش دروغی است و منی که تمام عمرم را با این خنده های سر کرده ام بهتر از هر کس دیگری این را می فهمم. قدمی دیگر به سمتش بر می دارم و او روی بر می گرداند. باصدایی بغضدار صدایش می کنم. پرده ی سبزرنگ اتاق را کنار می زند و نگاهش را به بیرون می دوزد: برو لباستو عوض کن دختر خوب. من ناراحت نیستم.

با همان صدایی که سعی می کنم لرزشش را کم کنم می گویم: پس چرا نگاه نمی کنی؟

دستی به گوشه ی لبش می کشد و سر می چرخاند: چون اگه نگاهت کنم قول نمیدم بتونم خودمو کنترل کنم.

قطره اشکی لجاج از گوشه ی چشمم راه پیدا می کند. باز هم به لبش چنگ می زند و می گوید: نمی خوام اذیتت کنم. پس بدو لباستو عوض کن بیا بخوابیم. باشه؟

لب می گزم و سر به زیر می اندازم. من تا آخر عمر شرمنده ی این مرد هستم. از خودم و از تمام ترس های وجودم بیزارم که اجازه نمی دهند نرمال باشم. از وجود نحس متنفر می شوم که این مرد را آزرده است. بدون اینکه سرم را بلند کنم زمزمه می کنم: ببخشید!

صدای خنده ی تلخش را می شنوم، صدای قدم هایی که نزدیک می شود. لرز می گیرم و جرئت نمی کنم سر بلند کنم. بوسه ای روی موهایم می زند و زمزمه می کند: دلخور نیستم. باور کن!

هق می زنم و حرفی که مثل خوره تمام جانم را می خورد را به لب می اورم: از خودم متنفرم. من... من خیلی کمم.

دستش را بند چانه ام می کند و سرم را بالا می آورد. نگاه مهربان همیشگی اش را به چشم هایم می دوزد و می گوید: هیچ وقت اینجوری فکر نکن. فقط به زمان نیاز داری. منم مشکلی ندارم. باشه؟

-: دلخور نیستی؟

می خندد و با دست تره ای از موهای فرم را پشت گوشم می زند: نه نیستم.

صدای هشدار گونه ی یلدا در گوشم زنگ می خورد. حرف هایش مثل پتکی روی سرم فرود می آید و من فکر می کنم که باید او را پایبند کنم اما از همین روز اول او را از خود دل زده می کنم. مثل کودکی بهانه گیر که منتظر تایید مادرش است می پرسم: ولم نمی کنی که؟ می خندد: ولت نمی کنم.

بوسه ای دیگر نثار پیشانی ام می کند و می گوید: حالا هم برو لباستو عوض کن.

بدون حرف به سمت کمد می رود. شلواری راحتی برای خود بر می دارد و من بالاخره می توانم از اتاق خارج شوم. به سختی دامن بزرگ را از تن در میاورم و شلواری سیاه رنگم را می پوشم. تاپ سفید و پر زرق و برق را با سارافنی قهوه ای رنگ عوض می کنم. وارد اتاق می شود و هیبت مردانه اش را در تیشرتی آبی رنگ می بینم. روی تخت دراز کشیده و سقف را نگاه می کند. لباس عروس را به رخت آویزم و به سمت تخت می روم. خود را کنار می کشد و منتظر نگاهم می کند. با ترس و تردید پتو

را کنار می زخم و زیرش می خزم. مهیار دوباره نگاهش را به سقف می دوزد و من جزء جزء چهره اش را از نظر می گذرانم. فکر می کنم تابلوی بعدی باید نیم رخ چهره اش را کار کنم. چشم می بندم و آه می کشم. کاش انقدر کم نبودم، کاش انقدر زیادی خوب نبود! کاش انقدر وابسته اش نبودم تا ترس نبودش اینطور من را نلرزاند. کاش محسنی نبود، کاش امیدی نبود، کاش هیچ سایه ی سیاهی در گذشته ام نبود تا امشب می توانستم مثل تمام عروس های دنیا برایش زن باشم. کاش من انقدر برایش کم نبودم! حرکت نرم دستی را روی صورتم حس می کنم. صدای زمزمه هایی از دور دست در سرم می پیچد. مردی را می بینم با سیبیل های پرپشت و سیاه رنگ که کریح می خندد و می گوید: صدات در بیاد جیزت می کنم کوچولو!

جمله ی ولم کن را بار ها زمزمه می کنم و مرد بی توجه به حرکت دست هایش ادامه می دهد. دست و پا می زخم و از دستش رها می شوم. پشت به او می خواهم پاتند کنم که چشم هایی میشی رنگ مقابلم ظاهر می شوند. قاب چشم ها سرخ تر و سرخ تر می شود و من هر چقدر که عقب می روم بازهم به جایی نمی رسم. چشم های لعنتی در یک قدمی ام ایستاده اند و و پر هوس نگاهم می کنند. لب های لرزانم را به هم می زخم: بس. بذار برم...

صدای آشنایی نامم را صدا می زند و من نگاه سرگردانم را در اطراف می چرخانم. مهیار کجاست که صدایش را می شنوم؟ کجاست تا من را از این نگاه های میشی دور کند؟ گرمای دستی را حس می کنم و با تمام وجود کنارش می زخم. تنم تکان شدیدی می خورد و سیاهی از بین می رود. تنها چیزی که می بینم مهیار است و نگاه نگرانش. زمزمه می کند: خوبی؟

نگاهم مات خون جاری روی صورتش می شود. به سختی دستم را بالا می آورم و نشانش می دهم: صورتت...

دستی روی صورتش می کشد و با دیدن خون نشسته روی دستش می گوید: مهم نیست! تو خوبی؟ خواب بد می دیدی؟

خواب بد؟ کابوسم را می گوید؟ دستی به سرم می کشم و نگاهی به اطراف می کنم. انگار تازه چراغ های مغزم فعال می شود و بیاد می آورم کجا هستم. باری دیگر نگاهم را به زخم صورتش می دوزم و خجالت زده می گویم: من کردم؟

می خندد: بی خیال بابا. اولین کتک زندگی زناشویی را به خوردمون دادی.

دستمالی روی زخمش می گذارد و من بغض می کنم. خیلی بیشتر از دیشب از خود متنفر می شوم. با صدایی که سعی می کنم نلرزد می گویم: درد داره؟

-: نه بابا دیوونه. خودتو نگاه نکن که من با این چیز ها دردم نمی گیره.

سرم به زیر می اندازم و او می پرسد: نمی خوای از خوابت بگی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و او بدون هیچ اصرار دیگری از تخت پایین می رود. در را باز می کند و لحظه ی آخر به سمت بر می گردد: راستی...

پرسشگر نگاهش می کنم. باخنده ادامه می دهد: موی فر خیلی بهت میاد.

می خندم و او از اتاق خارج می شود. از تخت پایین می روم و نگاهی گذرا در آینه به خود می کنم. می خندم و خرید یک بابلیس را به برنامه ام اضافه می کنم. زیر دوش

آب گرم می ایستم و به عکس العمل غیر عادی ام فکر می کنم. به توجیح این رفتار غیر نرمال فکر می کنم و در آخر به بن بست می رسم. باید این کابوس های لعنتی را تمام کنم. باید این حرکات دیوانه وار تمام شوند تا مهنا دیگر جرئت نکند به من غیر عادی و جنونی بگوید. باید به قدری خوب باشم که مهیار رهایم نکند.

حواله ی سفید را به دورم می پیچم و از حمام خارج می شوم. زود به اتاق می روم تا من را در این وضعیت نبیند. مقابل آینه می ایستم و چهره ام را از نظر می گذرانم. یلدا می

گفت هر کس دیگری جای تو باشد با این زیبایی مردش را اسیر خود می کند. یلدا می گفت تو فقط کمی تلاش کنی کافیت. می گفت با کمی دلبری می توانی او را برای

همیشه و همیشه کنار خود داشته باشی! سوار را از دراور بر می دارم و به برق می زخم. روشنش می کنم و به موهای سیاه و بلندم فکر می کنم. به موهایی که مهیار گفت فر

زیبایش می کند. حالا که موفر کن ندارم امروز باید مدلی دیگر درستشان کنم. به بافت های زیبای کودکی ام فکر می کنم و دلم قنچ می رود. کاش کسی بود موهایم را

بیافد. ولی من حتی بافتن مو را هم بلد نیستم. پس باید دم اسبی ببندم. ساده و مثل همیشه! پوفی می کشم و سوار را خاموش می کنم. موهایم را شانه می زخم و فکر می کنم

مدت هاست موهایم را از فرق سر جدا نکرده ام. یا به پشت شانه کردم و یا یک طرفه بوده. موهایم را از فرق سر جدا می کنم و بالای سرم می بندم. چهره ام کمی متفاوت

تر از همیشه می شود. جعبه ی لوازم آرایشم را باز می کنم و نگاهم را بین رنگ های مختلف رژ ها می چرخانم. رژ جگری رنگ را بر می دارم و روی لبم می کشم. چشم هایم

در مقابل رنگ تندش بی روح به نظر می رسند. با دست های لرزانم خطی کمرنگ با مداد پشت چشمم می کشم و بالاخره راضی می شوم. نفسی عمیق می کشم و فکر می کنم

اگر امروز هم از پیشش بر نیایم باید در اولین فرصت به یک روان شناس مراجعه کنم. باید پایه های این زندگی را بنا کنم و در اولین قدمش عاجز مانده ام. به هر قیمتی که

شده باید برای یک بار هم که شده تن به دست هایش بسپارم و پایه پای مردانگی اش زنانگی به خرج دهم. باید دلبری کنم و دلش را اسیر! باید این بت نحسی که از گذشته ها

در ذهنم مانده را پس بزخم و تمام ترس ها را دور بریزم. من باید بتوانم! باری دیگر نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و از اتاق خارج می شوم.

می بینمش که در آشپزخانه پشت میز نشسته و از فنجانش چیزی می نوشد. مقابلش می نشینم. با خنده می گوید: جای یا قهوه؟

-: هیج کدوم. میل ندارم زیاد.

اخم می کند: لوس نشو ببینم. دیشب که حرف گوش ندادی. امروز دیگه حرف حرف منته.

از جا بلند می شود و برایم فنجان چای پر می کند. مقابلم می گذارد و می گوید: یک قطره هم نباید تهش بمونه.

یک تای ابرویم را بالا می دهم و پر شیطنت می پرسم: و آگه بمونه؟

دستی به زیر چانه اش می کشد و می گوید: تو انگار هنوز نفهمیدی اینجا چه خبره خانمــــــــــــــــــــــــوم!

به سمتم خم می شود: دیگه من مردِ خونه ام! حرف گوش ندی می زنم سیاه و کبودت می کنم.

بلند قهقهه می زنم و او می گوید: نگاهش کن تورو خدا! الان تو باید گریه کنی. نه اینکه هر هر بخندی!

به سختی خنده ام را قورت می دهم و می گویم: بس کن مهبیار! این جوری خشن بودن اصلا بهت نمیداد.

می خواهد چیزی بگوید که صدای تلف خانه مانعش می شود. از آشپزخانه خارج می شود و من جرئه ای دیگر از چایم می نوشم. صدای سلام و احوال پرسی اش را می شنوم

و می فهمم فرد پشت خط مادرش است. می خندد و می گوید: اون هم خوبه... آره... آره نگران نباش. بله مامان جان... باشه چند لحظه... ستاره؟

از جا بلند می شوم و به سمتش می روم. قبل از اینکه تلفن را به دستم بدهد با صدایی خیلی آرام زمزمه می کند: بگو خوبی و درد نداری. کاجی هم بگو خوردی.

خونی که به صورتم می دود را حس می کنم و خجالت زده سر به زیر می اندازم. صدای گرم نگار خانم در گوشم می پیچد: الو.

لب می گزم و می گویم: سلام مامان جان.

می خندد: مامان فدات بشه ، خوبی دخترم؟

-: خداکنه. مرسی خوبیم. شما خوبین؟

می خندد: من هم خوبم گلم. مشکلی که نداری؟ اوضاعت رو برآهه؟ چیزی نیازی نداری؟

آب دهانم را قورت می دهم و شرم می کنم. این همه خوب بودنش دلم را به درد می آورد. دروغ هایی که گفته ام عذابم می دهد. با این حال می گویم: مرسی خوبم. مشکلی

نیست.

-: منم جای مادرت. اصلا رودروایستی نکن. هر کمکی که لازم داشتی بهم بگو خوب؟

لبخند میزنم و می گویم: چشم.

-: چشمت بی بلا. این پسر ما که اذیتت نمی کنه؟

-: نه اصلا.

-: خدارو شکر. ببخشید مزاحمتون شدم نگرانم بودم.

لب می گزم: نه بابا چه مزاحمی.

-: دیگه ما چندتا پیرهن بیشتر از شماها پاره کردیم دختر جون. همین که جواب دادین خودش خیلیه. قدیما تو این روز کلا تلفن رو از برق می کشیدن. شماها سهل انگاری

کردین.

برای شوخی اش ریز می خندم. خداحافظی می کند و تلفن را سر جایش می گذارم. از دروغی که برایش گفتیم خجالت می کشم. دست مهبیار روی شانه ام می نشیند و

دلجویانه می گوید: ببخشید.

پرسشگر نگاهش می کنم که می گوید: میدونی که از دروغ بدم میاد ولی اینبار رو مجبور شدم.

فکر می کنم حق دارد دیگر! وقتی به عنوان یک زن از تمام وظایفم شانه خالی کرده ام دروغ هایش روی شانه ی او سنگینی کرده. فکر می کنم حق دارد برای اولین بار در

زندگی اش دروغ بگوید ، برخلاف منی که تمام پایه و اساس زندگی ام دروغ است. سر به سینه اش می گذارم و نفسی عمیق می کشم. دستش به دورم حلقه می شود و من

فکر می کنم کاش تمام عاشقانه های دنیا در این آغوش خلاصه می شد. کاش قدمی فراتر از این وجود نداشت. کاش می شد مثل تمام فیل هایی در صحنه ی بوسیدن یکدیگر

تمام می شوند ، درست در لحظه ی بوسیدنش زمان بایستد و جلو نرود. کاش روال عادی زندگی برای من انقدر سخت نبود!

روز اول ازدواج مان درست مثل روزمره های همیشگی مان می گذرد. که در فروشگاه ها چرخ بزنیم و سری به گالری هنر بزنیم. شام را در رستورانی سنتی ماهی بخوریم و او

برایم استخوان هایش را جدا کند. گوشه ی پارک در سکوت قدم بزنیم و در آخر بخاطر سردی هوا نزد ماشین برگردیم. مثل عادت های همیشه سرم را به شیشه تکیه بدهم و

بیرون را تماشا کنم. موبایلم زنگ بخورد و نام منزل روی آن حک شود. فکر می کنم دیگر اینجا منزل من نیست. باید نام این شماره را منزل مادر بنویسم. جواب داده و

می خندد و از جا بلند می شود. با هر قدمی که به سمتم بر میدارم عقب تر می روم و به تنه ی چوبی در می چسبم. مقابلم می ایستد و می گوید: که چی از جونت می خوام؟ سرش را به سمت مایل می کند و من چشم می بندم. صدایش را می شنوم: گذشتمو ازت می خوام. می خوام تموم اون لحظه هایی که ساختی رو از ذهنم پاک کنی. چشم باز می کنم و دلخوری را در عمق چشمانش می بینم. بی رحمانه ادامه می دهد: یک عمر خوشی رو برای من حروم کردی. بخاطر توی عوضی من نمی تونم عادی زندگی کنم. بعد تو ازدواج می کنی؟ هه.

تمام جرتم را به خرج می دهم و می گویم: یک جور حرف زن که انگار هنوز همون آدمی. همون قدر که زندگی تو بد شده، توم خوشی رو برای من حروم کردی. نیشخندی تلخ می زخم و ادامه می دهم: تو هم خوب تونستی از من یک آدم غیر عادی بسازی که اسمشو بذارن جنونی. چشم گرد می کند و من با تمام قوایی که در تن دارم می گویم: می دونم همش زیر سرتو بود. امید... اون مهمونی... اون شب... فاصله می گیرد و عقب می رود. می خندم: پس یر به یر شدیم. هیچ حسابی بین ما نمونده. الانم از خونه من برو بیرون. می خندد: چطور و از کجا فهمیدی اش رو نمی دونم. ولی بدون حقت بوده. هر بلایی که سرت آوردم، ده بار هم تکرار بشه من باز هم دلم خنک نمیشه. می ترسم و سعی می کنم خود را بی تفاوت نشان دهم. می ترسم و نمی دانم لرزش تنم را چطور باید مخفی کنم.

-: فکر کردی واسه من آسون بود؟ من می خواستم تلافی کنم. می خواستم مثل خودم بدبخت بشی. می خواستم به جایی برسی که دوباره بیای سراغ من. تعجبم را نمی توانم پنهان کنم. چشم هایم تا آخرین حد ممکن گرد می شوند و من مطمئن می شوم مرد مقابلم یک دیوانه است! طول خانه قدم می زند و می گوید: من احمق بودم. من عین خر تورو دوست داشتم.

قهقهه ام بی اختیار است. بلند می خندم و فکر می کنم کدام انسان عاقلی دوست داشتنش را اینطوری ابراز می کند؟ کدام عاشقی چنین کاری می کند؟ تمام صحنه های تلخ آن شب پاییزی مقابلم جان می گیرد و من بی اختیار یقه اش را می گیرم. به حدی خشم دارم که می توانم همین لحظه او را بکشم. تکانش می دهم و داد می زنم: تو یک آشغال! تو یک عوضی پست...! توی نامرد گند زدی به زندگی من! بین منو... بین. بدبخت تر از من هم دیدی؟ که شب و روزش پر از کابوس باشه؟ بدبخت تر از من هم دیدی؟ بخاطر توی آشغال من همیشه بازندم. بخاطر تو و احساس مسخرت. بخاطر تو و عقل نداشتت. هه عاشقم بودی؟ خواستی باتو باشم؟ کدوم عاشقی این کار رو می کنه؟ کدوم عاشقی دو تا غول تشن رو میندازه به جون یک دختر...؟ هه... انجره ام درد می گیرد اما زخم های کهنه ام بعد از مدت ها سرباز کرده اند. بعد از مدت ها عامل تمام بدبختی هایم را مقابلم می بینم و می خواهم تمام حرص این چند سال را بر سرش خالی کنم. با صدایی آرام تر ادامه می دهم: چطور تونستی؟ ها؟ تو می دونی چقدر سخته؟ تو... تو هیچ می دونی ترس چقدر بده؟ تو می دونی با من چیکار کردی لعنتی؟

دستم را از یقه اش جدا می کند و از بین دندان های قفل شده اش می غرد: می دونم. خیلی بهتر از تو می دونم. این که یک نفر تمام وجودتو زیر پاش له کنه و بره. این که غرورت بشکنه و خر بشی. حالا تو هم می تونی بفهمی شکستن چقدر می تونه بد باشه! وقتی که التماس کردم رو یادته؟ وقتی که عین چی گریه کردم. من حتی واسه مرگ کسی هم گریه نکرده... و ولی برای توی لعنتی گریه کردم. حرف آخرتو یادته؟ یادته چجوری منو سوزوندی؟

سعی می کنم روز آخر را بیاد بیاورم که قبل از من می گوید: گفתי تقصیر خودته محسن، چیز خاصی بین ما نبود تو زیادی جدی اش گرفتی! جمله ای که الهام گرفته از حرف اخر کیوان بود را بیاد می آورم. انتقام لحظه به لحظه ی خرد شدنم را از او گرفتم. چشمانش را نگاه می کنم و کمی، فقط کمی به این خشم لانه کرده در چشم هایش حق می دهم. اما حق نداشت با آبروی من بازی کند. حق نداشت برای من کابوسی بنام امید بسازد. لب های لرزانم را به هم می زنم و می گویم: به تو دست درازی نشده. تو... تو ندیدی تجاوز چجوریه. تو... تو زیر... دست و پای... زبانم می گیرد و نفسم می رود. انگار تمام اکسیژن اطرافم یک جا تمام می شود. اما مصرا نه ادامه می دهم: از تو... فیلم... کلافه می شود. موهایش را به هم می ریزد و می گوید: بسه.

دست هایم را به دورم حلقه می کنم و به دیوار پشتم تکیه می کنم. دلم عجیب مرگ می خواهد. تصاویر سیاه آن شب مقابلم جان می گیرد و من بی اختیار هق می زنم. نامم را صدا می کند و من با تمام توانی که از خود سراغ دارم داد می زنم: گمش... و بی... رون!

اخم می کند: داد زن.

بی توجه به حرفش دوباره داد می زنم: فقط ب... رو!

نزدیک می شود و مصمم می گوید: تا حرف هامو گوش ندی جایی نمی رم.

پرسشگر نگاهش می کنم تا ادامه بدهد. لب تر می کند و می گوید: با من باش!

باتعجب نگاهش می کنم. می خواهم مطمئن شوم گوش های غلط شنیده. اما او مصمم تر می گوید: هیچ کس هیچی نمیفهمه. قول می دم.

دستم را بالا می برم و با تمام توانی که از خود سراغ دارم به صورتش می گویم. متحیر نگاهم می کند و من با انزجار می گویم: برو بیرون.

می خندد: انقدر واسه من جانماز آب نکش. با این ادا و اصول شاید سر مهیار بدبخت رو شیره بمالی ولی منو نمیتونی.

با صدایی بلند تکرار می کنم: گمشو! —————

خنده اش را بلند تر می کند: برای آخرین بار بهت فرصت می دم. هم تو و هم من می دونیم که تو چجور آدمی هستی. فیلم نیا ستاره. این آخرین فرصتته.

با تنفر از میان دندان های قفل شده ام می گویم: از خونه من گمشو بیرون!

می خندد. پراز خشم و پراز کینه می خندد و می گوید: تقاص این سیلی و این حرف رو بدجور پس میدی ... ستاره بانو!

در را باز می کند و می رود. گوشه ی دیوار چمپاته می زنم و زانویم را بغل می کنم. طوفان های زندگی من کی قرار است تمام شود خدا!؟

با صدای زنگ خانه از جا می پرسم. از چشمی صورت مهیار را می بینم و نفس حبس شده ام را بیرون می دم. دستی به صورت خیس از اشکم می کشم و در را باز می کنم. با

لبخند همیشگی اش وارد می شود و بلند سلام می گوید. بوسه ای نرم روی گونه ام می گذارد و می پرسد: چخبرها بانو؟

بانو گفتنش صدای نحس محسن را در سرم زنده می کند و من عجیب از لفظ بانو متنفر می شوم. کتکش را در می آورد و نگاهش میخ گل های روی این می شود: مهمون

داشتیم؟

تمام ترس عالم به دلم می ریزد. تته پته کنان می گویم: اره...چیزه...

بی خیال دروغ گفتن و دردرس زیادش می گویم: پسر خالت. محسن. دید خونه نیستی رفت.

لبخند می زند. او هومی می گوید و راهی اتاق می شود. نفس حبس شده ام را بیرون می دم و فکر می کنم که چه خوب سوال پیچم نکرد. با هر قاشقی که مهیار در دهان

می گذارد نگاهم بیشتر رنگ و روی حسرت می گیرد. نکن امروز آخرین روز بودنش باشد؟ نکند این لحظه آخرین لحظه ی خنده هایش باشد؟ محسن کینه دارد و حالا دوباره

می خواهد تلافی کند. چیزی از اعماق دلم حق را به او می دهد. شاید من هم جای او بودم به این اندازه از ستاره متنفر می شدم. اما قضیه ی تجاوز در ذهنم نمی گنجد. یک

انسان چقدر باید پست باشد تا چنین کاری کند؟ می گوید دوستم دارد... هه. در مغزم نمی گنجد. این همه تناقص در مغزم نمی گنجد. مهیار از مهمانی آخر هفته ی مادرش

برای پاکشا می گوید. از فردایی که باید به مامانم سربرنم می گوید. مشکوک دلیل بی حوصلگی ام را می پرسد و من باخنده می گویم خسته ام! از کلاس های نقاشی می

گوید که در فرهنگسرا تشکیل می شود. پیشنهاد می دهد آن جا مشغول شوم و من با گفتن ببینم چی میشه بحث را خاتمه می دم. کار در شرکت را بخاطر او رها کردم.

چون دوست نداشت در جایی که با پارتی بازی شهاب کار پیدا کرده بودم مشغول باشم. حق هم داشت. به دانشگاهی فکر می کنم که هر دو یک ترم از ان را عقب افتادیم. آه

می کشم و مهیار می گوید تو یک چیزیت هست!

دلم می گیرد از نبودنش! اگر برود من چه کنم؟ اگر من را نبخشند... اگر رهایم کند من چه کنم؟ بازهم به دست و پای خدا میفتم تا محسن را ساکت کند. مهیار که با شبکه

های تلویزیونی مشغول می شود وضو می گیرم و به اتاق خوابان می روم. بعد از مدت ها قامت می بندم. بنده ی خوبی نیستم که همیشه در اوج مشکلاتم بیاد نماز میفتم. بنده

ی ناشکری هستم که برای شکرگزاری نماز نخواندم و حالا بازهم در قعر مشکلاتم به خداوند روی آورده ام. اما او که خدای خوبی است. او که دستم را گرفت و از تنهایی

بیرونم کشید. او که مهیار را وارد زندگی ام کرد، حتما دوستم دارد دیگر! التماسش می کنم که مهیار را از من نگیرد. التماسش می کنم محسن را خفه کند. نماز تمام می

شود و من مهیاری را می بینم که دست به سینه در قاب در ایستاده و نگاهم می کند. به محض اینکه نگاهان در هم قفل می شود می گوید: قبول باشه.

می خندم. شاید امروز آخرین روز بودنش باشد. پس امروز را فقط باید بخندم. بلند می شوم و قدمی به سمتش بر می دارم. دلم انگار که از تمام سیاهی ها پاک شده. انگار با

همین دو رکعت نماز حاجت تمام ترس هایم فرو ریخته اند. انگار خدا باری دیگر دستم را گرفته و در جاده ی زندگی همراهی ام می کند. انگار هیچ گذشته ای وجود ندارد

که من این طور بدون ترس دست دور بدنش حلقه می کنم. چه حس خوبی است که من از حرکت دستانش نمی ترسم. چه قدر خوب است که از بوسه هایش منزجر نمی

شوم. مردی جز مرد مقابلم را نمی بینم. هیچ چیزی در ذهنم نیست. انگار صفحه ی مغزم پاک از تمام گذشته ها شده. انگار با همین دو رکعت نماز خداوند معجزه کرده که من

می توانم در این هم آغوشی همسرم را همراهی کنم.

حرکت دستش بین موهایم متوقف نمی شود. صدایش را می شنوم که می گوید: خوبی؟

چشم باز نمی کنم و به گفتن او هوم اکتفا می کنم. روی نگاه کردن در چشم هایش را ندارم. حسی عجیب تمام وجودم را احاطه کرده است. باری دیگر صدایش در گوشم می

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و صدای خنده ی آرامش را می شنوم: تکون دادن این سر چند کیلویی آسون تر از اون زبون چند مثقالیه؟ آب دهانم را قورت می دهم و چشم باز می کنم. دیگر از نگاهش وحشت نمی کنم. دیگر از این نزدیکی نمی ترسم. کاش که این لحظه هیچ وقت تمام نشود. با موهایم بازی می کند و من به دنبال جمله ای می گردم تا حسم را برایش بیان کند. اما نیست، تمام دایره ی لغاتم به هم ریخته و مغزم خالی است. نمی دانم در نگاهم چه می بیند که می گوید: انگار سردته آره؟

پتوی خوش رنگ تخت را تا روی شانه ام بالا می کشد و من بازهم بدون حرف نگاهش می کنم. انگار سکوتم آزارش می دهد که می پرسد: ناراحتی؟ بازهم تکان دادن سر چند کیلویی ام را به زبان چند مثقالی ام ترجیح می دهم و او می گوید: یک چیزی بگو.

لب هایم را به هم می زنم و عاجزانه می گویم: می ترسم.

دستش را تکیه گاه سرش می کند و گرهی دیگر از موهایم را با دست دیگرش می گیرد: از چی؟

- انگار خوابه. می ترسم تموم شه.

می خندد: منم حس می کنم خوابه. یک خواب خوب.

-: کاش این خواب هیچ وقت تموم نشه. کاش بیدار نشم.

می خندد و نفسی عمیق می کشد. بوسه ای روی شانه ی بدون پوششم می نشاند و بوسه ی بعد گونه ام را هدف می گیرد. چشم می بندم و عطر تنش را باتمام وجود به مشام می کشم. کاش این خواب هرگز تمام نشود. سرش را در فاصله ی چند سانتی صورتم روی بالشت می گذارد و می گوید: هیچ وقت تموم نمیشه.

-: قول میدی؟

می خندد: چه قولی؟

-: که ولم نکنی. من... من می ترسم. هر چیزی که بهش دلخوش کردم از دستم پرید. من، من هیچ وقت نتونستم خوب باشم. همیشه زود تموم شده. می ترسم باز تموم بشه.

-: من ولت نمی کنم ستاره. گذشته ها رو بریز دور. الان فقط به آینده فکر کن. به آیندمون. به زندگی مون.

چشمکی ریز می زند و می گوید: بچه هامون.

تلخ می خندم و به آینده ای فکر می کنم که در خطر است. به محسنی که قول تلافی داده. آه می کشم و مهیار موی سرم را می کشد. گله مند می گویم: درد گرفت!

باخنده می گوید: دیگه آه نکش. هروقت ببینم ناراحتی موها تو می کشم.

می خندم و او ادامه می دهد: هیچ وقت موها تو کوتاه نکن.

لبخندی به رویش می زنم و می گویم: چشم.

سرم را جایی میان سینه اش پنهان می کنم و گوش به اوب اوب دل نواز قلبش می سپارم. خدایا، نکنند این ها آخرین لحظه های بودنش باشد؟ خدایا نکند یک لحظه ی دیگر

را بدون او باشم؟ صدایش می کنم و او جانم خاص همیشگی اش را نثارم می کند. لبخندی می زنم و بدون ترس، بدون خجالت، بدون ذره ای غرور لب می زنم: خیلی

دوست دارم!

می خندد و حصار دست هایش را به دورم تنگ تر می کند: نمردیم و این جمله رو از ستاره بانو شنیدیم.

می خندم و او بالودگی ادامه می دهد: نخند. این افتخار بزرگیه که نصیب شده. تو که یادت نیست، ولی من یادمه اخم و تخم این ستاره بانو رو نمیشد جمع کرد. اوف

عصبانیتشو بگسو. مگه آدم جرئت می کرد حرف بزنه وقتی با اون ابروهای گره خوردش نگاهت می کرد؟ مگه جرئت داشتم بهش بگم دوستش دارم؟

از ته دل می خندم و فکر می کنم خنده ی بدون درد چقدر می تواند لذت بخش باشد. مهیار چانه اش را به سرم تکیه می دهد و می گوید: معادله ی چند مجهولی بالاخره حل شد.

می خندم و فکر می کنم چه خوب که او هست! چه خوب که وجودش انقدر آرامش دارد!

چه چیزی تو عمق چشاته که من یک نگاه تو رو به یک دنیا نمیدم

که بعد از تماشای چشم های تو از زمین و زمان عاشقانه بریدم

تو با کل رویای من اومدی تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه

که زیبا ترین خط شعرهای من از تماشای چشم تو هرشب شروع شه

دیگر می تواند از ته دل بخندد؟ یعنی او هم خوشبخت است؟ کاش که باشد! از جا بلند می شوم و برای ماشین درستی دست بلند می کنم. روی صندلی عقب ماشین جای می گیرم و آدرس ساختمان هدف را می گویم. تمام طول مسیر را به دلیلی که یلدا ازدواجش را از من پنهان کرده فکر می کنم و در آخر حتی یک جواب نصف و نیمه هم پیدا نمی کنم. کرایه را حساب می کنم و پیاده می شوم. به دومین ناهاری فکر می کنم که باید برای مهیار درست کنم و دلم قنچ می رود. چهره ام را در آینه ی آسانسور از نظر می گذرانم و لیخند می زنم. حالا دیگر یک دلیل خوب برای زیبا به نظر رسیدن دارم. حالا من هم برای خرید رژ های رنگارنگ انگیزه دارم. در کیفم به دنبال کلید می گردم و کلافه نفس حبس شده ام را بیرون می دهم. در خانه جا گذاشتمش. آسانسور می ایستد و پیاده می شوم. می خواهم زنگ را بزنم که صدای بلند شکستن چیزی به گوشم می رسد. پشت بندش صدای فریاد مهیار گوشم را پر می کند: خفه شو! —————

تمام وجودم پر از ترس می شود. صدای آشنای محسن را می شنوم: سرتو عین کبک کردی زیر برف...
بازهم صدایش قطع می شود. بازهم چیزی می شکند. دستم را به دیوار بند می کنم تا نیفتم. پس طوفان رسید ، بازهم گردباد شد. بازهم آرامش پر کشید. بازهم سیاهی ، بازهم بدبختی! صدای فریاد مهیار را می شنوم: یک کلمه ی دیگه حرف بزنی زندت نمی دارم. گمشو بیرون.

صدای خنده ی تلخ محسن را می شنوم. باترس قدمی به عقب بر می دارم. باید برم یا نه؟ باید بمانم توضیح بدهم. حتی نمی دانم محسن چه گفته که او را اینطور عصبانی کرده. یعنی محسن از من چه گفته؟ نکند فیلم رسوایی من را برایش رو کرده باشد؟ نکند چیزی از امید گفته باشد؟

رفتم درست نیست. باید بروم و توضیح دهم. باید سعیم را کنم. باید مهیار را حفظ کنم. حالا که همسرم شده ، حالا که هم نفسم شده ، حالا که در آغوش آرام می گیرم محال است رهايش کنم. می خواهم زنگ در را بزنم که در باز می شود و محسن با شدت به سمتم می پرد. چشم می بندم و عقب می روم. صدای متعجب مهیار که نامم را صدا می زند را می شنوم و چشم باز می کنم. محسن پرتمسخر می خندد: بیا خودشم او. می تونی...

قبل از اینکه حرفش تمام شود مهیار مشتت نثار صورتش می کند و داد می زند: گمشو! —————

تازه متوجه خون سرازیر شده از دماغش می شوم. تازه خون روی لبش را می بینم و دلم ریش می شود. سر و صورت خونی محسن مهم نیست. فقط زخم مهیار را می بینم و فکر می کنم درد دارد؟ دستم را می گیرد و به داخل خانه می کشد. در را می بندد و تکیه اش را به در می دهد. تمام جرئتم را جمع می کنم و نزدیکش می شوم. مقابلش می ایستم و صدایش می کنم. سر بلند می کند. در نگاهش چیزی عجیب را می بینم. چیزی شبیه به علامت سوال. منتظرم دلیل دعوای خود با محسن را بگویم. منتظرم مواخذه ام کند. منتظرم که داد بزند و بیرونم کند. اما او فقط سکوت کرده. دستمالی از کیفم بیرون می کشم و خون لبش را پاک می کنم. او بازهم چیزی نمی گوید. خون دماغش را پاک می کنم. حتی آخ هم نمی گوید. فقط نگاهم می کند و من درد می کشم! عذاب وجدان خفه ام می کند و بالاخره لب باز می کنم: چرا... چرا دعوا کردین؟ بالاخره مهر سکوت لبانش را می شکند. مصنوعی می خندد و می گوید: هیچی!

تعجب می کنم. چشم گرد می کنم و می پرسم: یعنی چی؟

تنه اش را از در جدا می کند: یک دعوای مردونه بود. بیخیال.

قلبم مجاله می شود. مهیار چرا مواخذه ام نمی کند؟ چرا دلیل نمی پرسد؟ چرا سعی می کند بی تفاوت باشد؟ نمی دانم در نگاهم چه می بیند و بغلم می کند. نمی دانم چرا عطر تنش بغضم را می شکند. نمی دانم چرا آغوشش ، عجیب بوی آخرین بودن می دهد!

زمزمه هایی آرام و زیر لب گوشم را پر می کند. اما به قدری آرام است که متوجه نمی شوم. دست هایش به قدری تنگ به دورم می پیچد که حتی نمی توانم نفس بکشم. اما سکوت می کنم. باید از این آغوش استفاده کنم. باید عطر وجودش را به قدری بو بکشم که در ذهنم ثبت شود. باید سعی کنم با طوفانی که پیش رویم قرار دارد رو به رو شوم. جدا می شود. رهایم می کند و به سمت میز وسط سالن می رود. پاکتی را می بینم که بر می دارد. باترس می پرسم: اون چیه؟
بازهم به تلخی زهرمار می خندد: هیچی نیست.

به سمت در پاندم می کند و مانعش می شوم. مقابلش می ایستم و باترس می گویم: کجا میری؟

دستی به لبش می کشد و بدون اینکه نگاه از زمین بگیرد می گوید: یکم کار دارم.

سر خم می کنم و حق به جانب می پرسم: برمی گردی دیگه؟

بالاخره نگاه از زمین می گیرد. بالاخره نگاه خیره اش را به چشمم می دوزد و مصمم می گوید: میام.

به اجبار کنار می کشم. به اجبار قدم به قدم دور شدنش را تماشا می کنم. به اجبار رفتنش را می بینم و سکوت می کنم. در آن پاکت هر چه هست ، خوب می دانم سند نابودی زندگی من است. خوب می دانم رفتن مهیار بازگشتی ندارد. حتی اگر بازگردد، محال است مهیار به خوبی قبل باشد. محسن تلافی کرد. محسن انتقامش را گرفت و حالا من باید منتظر طوفانی باشم که در راه است.

تمام شیشه های شکسته ی خانه به رویم پوزخند می زنند. مانند تنم را روی مبل رها می کنم و به آشپزخانه می روم. با جارو و خاک انداز به سالن باز می گردم. باید خانه را مرتب کنم. باید همه چیز مثل قبل شود. باید کم و کسری نباشد. باید او را حفظ کنم. باید بهترین زن ممکن برایش باشم تا رهایم نکند. ساعت ها می گذرند و شب فرا می رسد. شام درست می کنم. برایش کشک بادمجان می پزم و منتظرش می مانم. یک ساعت دیگر هم می گذرد و بازهم مهیار نمی آید. حتی جرئت نمی کنم تماس بگیرم. بارها شماره اش را می گیرم و ثانیه ای نگذشته تلفن را سر جایش می گذارم. گوشه ی مبل می نشینم و نگاه دقیقم را به حرکت عقربه ها می دوزم. هر دقیقه ای که می گذرد را می شمارم تا او بیاید. او می آید، او قول داده! مهیار زیر قولش نمی زند. حتی اگر قرار است گله مند بیاید، حتی اگر قرار است کتکم بزند، بازهم باید بیاید. حاضرم پردرد ترین کتک ها را از دستش بخورم اما از دستش ندهم. کلید که در قفل می چرخد مثل فتراز جا می پریم. مقابل در منتظر می ایستم. هیبت آشنایش در قاب در ظاهر می شود. نگاه خسته اش را به صورتم می دوزد و من لب باز می کنم: سلام.

نمی خندد، داد هم نمی زند. کاش که کاری کند. کاش که اینطوری نگاهم نکند. دستش را بالا می آورد و من پاکت سفید رنگ را می بینم. با یک حرکت پاکت را به رویم پرت می کند و من چشم می بندم. صدای نا آشنایش را می شنوم که زمزمه می کند: چرا؟

تمام جرئتم را برای نگاه کردن به او از دست می دهم. روی زمین مقابل پاکت زانو می زنم و برش می دارم. عکس های داخلش را بیرون می کشم و صدای مهیار بلند تر می شود: چرا؟؟

عکس دونفره ام با محسن، عکس دسته جمعی در مهمانی امید، تصویری از نوع فجع پوشش من، یک عکس دیگر از نمای دور، از دست من و سعیدی که در هم قفل شده و گوشه ی خیابان راه می رفتیم. بیاد می آورم که گفته بود کسی تعقیبان می کند. بیاد می آورم وقتی محسن را گیر انداخته بود. وقتی محسن خود را دوست پسر من معرفی کرده بود تا میانه مان را به هم بزند. وقتی که داد زد و گفتم تو فقط مزاحمی. وقتی گفته بود دوستم دارد و من حقیرانه نگاهش کرده بودم. صدای فریاد مهیار چهار ستون بدنم را می لرزاند. یقه ی لباسم را می گیرد و بلندم می کند. داد می زند: تو کی هستی؟ ه...؟ تو کی هستی لعنتی...؟

بین لکنت زبانی که بی موقع دامنم را گرفته سعی می کنم حرف بزنم: این... این ها... ا... ی

داد می زند: دروغ نگو ستاره! بسه دیگه دروغ نگو.

یقه ام را رها می کند. فاصله می گیرد و پردرد می گوید: می دونی چند تا آتلیه رفتیم؟ می دونی چند جا رفتیم این ها رو نشون دادم تا بگن ساختگیه؟ تا بفهمم فوتوشاپن؟

بغض می کنم و می خواهم توضیح دهم. می خواهم حرف بزنم اما زبانم نمی چرخد. مهیار داد می زند: تو کی هستی؟ تو... تو بامن چیکار کردی؟

-: مس...مه...مهیار من... من توضیح می دم. این ها...

نزدیک می شود. دست هایم را می گیرد و عاجزانه می گوید: بگو دروغه. بگو ساختگیه. صد تا آتلیه ی دیگه می ریم. هر جایی که باشه می ریم تا ثابت شه ساختگیه. بگو که این ها تو نیستی ستاره!...

هق می زنم و او تکانم می دهد: گریه نکن. الان وقتش نیست. حرف بزن. بگو این ها تو نیستی.

از بین اشکی که دیدم را پوشانده نگاهش می کنم. چشم های سرخش را می بینم و دلم می گیرد. مهیار تکانم می دهد و من به سختی لب باز می کنم: ت... توضیح..

مس...می...می...دم. من...

دست هایم را رها می کند. عقب می رود. نزدیکش می شوم تا مبادا ولم کند. مبادا پشت کند و برود. دستش را می گیرم: من... من بد بودم. من... اون موقع... حالم خوب

نبود. من عوض شدم... مهیار من...

دستم را پس می زند. اشک می ریزد و من می نالم: مهیار...

-: بازیم دادی...

-: نه بخدا. مهیار من...

-: بازیم دادی ستاره! گفت پسرهارو تیغ می زنی. گفت با خیلیا بودی. چرا... چرا من فکر می کردم پاکتی؟

می خواهم چیزی بگویم که پردرد می خندد: امید هم همینو گفت. گفت باهاش بازی کردی. با محسن هم بازی کردی. ه... تو با شهاب هم بازی کردی. لنگ اون حلقه

بودی؟ معطل پول بودی فقط؟ از من چقدر زدی؟

از وجود نحس متنفر می شوم. داد می زنم: من امید رو بازی ندادم.

می خندد: بسه ستاره!

پشت می کند و دست به دستگیره بند می کند که خود را به در می رسانم. مقابلش می ایستم و می گویم: گوش کن. تورو خدا گوش کن مهیار.

بدون حرف نگاهم می کند و من باعجله می گویم: کیوان ولم کرد. حال خوب نبود. یلدا گفت جاشو پر کنم... یلدا گفت پول بگیرم. ما پول نداشتیم. ما مانم هرزه شد. چون من گشتم بود. غذا نداشتیم. پول می خواستم... ولی بعدش امید... بخدا امید منو بازی داد. امید و محسن دوستن. باهم بازی دادیم. ما پول نداشتیم. ما مانم هرزه شد. چون من گشتم بود. غذا نداشتیم. پول می خواستم... ولی بعدش امید... بخدا امید منو بازی داد. امید و محسن دوستن. باهم بازی دادیم.

مهیبار بلند می خندد و من عاجزانه می نالم: بخدا راست می گم. خنده اش را قطع می کند و بالحنی جدی می گوید: می دونی چی فکر می کردم؟ فکر می کردم آسیب دیدی. اون اداهات، ترسیدنات، فکر می کردم بهت تجاوز شده! ولی براوو.

دست می زند و من درد می کشم. دست می زند و من می میرم. با همان لحن گزنده اش ادامه می دهد: بازیگر خوبی هستی! اشک می ریزم و صدایش می کنم. چرا باورم نمی کند؟ چرا می خندد؟ چرا چشم هایش اشک دارد؟ چرا گوش نمی کند؟ نزدیکش می شوم. می خواهم او را نگه دارم. نزدیک تر می شوم و زمزمه می کنم: بازیگر ندادم. من دوست دارم. محکم هلم می دهد و من می شکم. خرد می شوم. چیزی بد تر از این برای من وجود ندارد، مهیار پسم زد! بانفرت از بین دندان های قفل شده اش می گوید: همین امروز جوب و پلاستو جمع می کنی و میری.

من نابود می شوم. بیخیال غرور شکسته، بی خیال بغض ترک برداشته ام. حق می زنم و می گویم: توقول دادی! اشک لجوجش بالاخره پایین می آید. صورت مردم خیس می شود و دلم ریش! لعنت به من! لعنت به محسن! باید همه ی دنیا بایستد وقتی که مرد من گریه می کند. ببین درد به کجا رسیده که مهیار گریه می کند. با همان لحن سرد، با صدایی لرزان می گوید: تو خودت نبود. تو اونی که من می شناختم نبود. من به توقول ندادم. به ستاره ای که زنم بود. ستاره ای که محکم بود. ستاره ای که فکر می کردم تو این جامعه ی پر از گرگ، توی اون خونه ای که فساد بوده خودشو حفظ کرده. ستاره ای که من می شناختم خوب بود. بقیه رو تیغ نمی زد.

تن صدایش بالاتر می رود: ستاره ی من هرزه نبوده! —————

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. زار می زنم و التماس می کنم تا باورم کند. تا ثابت کنم هرزه نیستم. بی توجه به من راه اتاق خواب را پیش می گیرد. پشت سرش می روم و بیدرننگ برایش از گذشته می گویم: مهیار تو نبود... مهیار بخدا راست می گم. من تنها بودم. کیوان کمکم کرد. مهیار اون مرد اذیتم می کرد ولی کیوان دیگه نداشت. ببین، مهیار ببین جاش هنوز مونده. با سیگارش دستمو می سوزوند.

آستینم را بالا می زنم و رد کمرنگ سوختگی را نشانش می دهم. تلخ می خندد و می گوید: باور نمی کنم!

چمدان قهوه ای رنگمان را از کمد بیرون می کشد. دست هایش را می گیرم و التماس می کنم: مهیار این کار رو نکن. مهیار من هیچ جا نمیرم. تورو خدا. تورو به جون عزیزت قسم. مهیار توم بری من می میرم. به خدا می میهم مهیار!

زانو می زنم و می نشینم. گریه می کنم و غرورم را لگدمال، شاید که ببخشد. شاید نرود. سر به زانویش تکیه می دهم و میان حق هق هایم می گویم: خیلی تنهام. مهیار تو نرو. توم بری می... میرم.

مقابلم می نشیند. تکیه به تخت می دهد و می گوید: چرا من؟ مگه چی داشتم؟

حق می زنم و او بی صدا اشک می ریزد. لب می زند: ماشینم که میلیاردری نبود. تیپ آنچنانی هم که نداشتم.

بلند می خندد: البته تقصیر تو هم نیست ها. من زیادی سیریش بودم.

از جا بلند می شود. تمام محتویات کمد را با خشم در چمدان خالی می کند. از جا بلند می شوم و می خواهم مانعش شوم. بی توجه کنارم می زند و من با صدای بلندی می گویم: من هیچ جایی نمی رم.

می ایستد. مردد نگاهم می کند: چرا؟ چرا باید نری؟ فیلم جدیدی؟ سکانس تازست؟ دستت رو شده برام بانو! —————

حق می زنم و تکرار می کنم: من دوستت دارم.

می خندد: که دوستم داری!

دستی گوشه ی لبش می کشد و نگاه خیره اش را به چشمم می دوزم: دقیقاً چقدر؟ چند تومنی دوستم داری؟

نزدیک تر می شود و دستش روی بازویم حرکت می کند: چند حساب می کنی بانو؟ واسه همه ناز می کنی یا ترس هات فقط برای منه؟

طرز نگاهش، حرکت دستش، عجیب عذاب آور شده اند. کنارم می کشم و او می خندد: چیه؟ خوشت نیومد؟ نکنه چون قیمتش پایینه؟ هوم؟ رودروایسی نکن. بگو چند می خوای؟ اوخ اوخ حساب پریش رو یادم رفت. اونو واسم چند حساب می کنی؟ محسن می گفت برای هر بوس ازش یک کادو می خواستی. بگو ببینم قیمت بوس های

دیشب چنده؟ سر هم چقدر بدهی دارم بگو تصویریه حساب کنیم خب.

تمام وجودم پر از درد می شود. حرف هایش قلبم را رخاش می دهد و من لال می شوم. از این مردی که اینطور بی مهابا حرف می زند ، از مردی که نگاهش اینطور آتش گرفته است می ترسم. میان حق هقم می گویم: اشتباه می کنی! مس...من... من بازی ندادم. بخدا من... سیلی سنگینش حرفم را ناتمام می گذارد. دردش در مقابل آتش درونم چیزی نیست. دردش در مقابل درد عمیق قلبم هیچ است. سیلی دومش نثار سمت چپ صورتم می شود. بدون ذره ای شکایت به استقبال ضربه هایش می روم. حق دارد. هر چقدر که بزند حق دارد. اما کاش که ببخشد. کاش که باورم کند. ضربه هایش یکی پس دیگری نثارم می شود و من شوری خون را در دهانم حس می کنم. اما بازهم کنار نمی کشم. بازهم می خواهم ببخشد. بازهم می گویم: بزنی... هرچقدر... می خوای. بزنی. فقط بذار بمونم...منو ببخش مهبیار.

انگار جمله ام اثر می کند. انگار چیزی در دلش تکان می خورد که کنار می کشد. دور می شود و زمزمه می کند: باشه. می بخشم.

ناباور نگاهش می کنم و او ادامه می دهد: جونتو می بخشم. دیگه نمی کشمت.

چشم گرد می کنم و او نگاه از من می گیرد. همانطور که به سمت در می رود می گوید: شب که میام اینجا نباش!

قدمی برداشته به سمتش پاتند می کنم. مانعش می شوم و زار می زنم: قسم می خورم اشتباه می کنی. من عوض شدم. به قرآن ، به جون سایه من بازیت ندادم.

بی توجه به کلمه ای از حرف هایم کنار می زند. برای نگه داشتنش خود را روی پایش می اندازم. پاچه ی شلوارش را می گیرم و داد میزنم: تورو خدا مهبیار! من... من

هیچکسو ندارم. مهبیار منو بکش. ولی ولم نکن. من... من می میرم. بری من می میرم. دیگه بسمه. بخدا دیگه بسمه.

نگاه سردش را به چشمم می دوزد و می گوید: هرجوری که دوست داری برو بمیر. فقط پاتو از زندگی من بیرون بکش.

پایش را کنار می کشد و دور می شود. دلم می ریزد، می میرد. صحنه ای آشنا در ذهنم جان می گیرد. همین التماس ها ، همین حق زدن ها... به پای او هم افتادم. التماس او را

هم کردم. او هم پایش را کشید و رفت. او هم من را ندید. صدای زمزمه ی مهبیار از گذشته دورم می کند: حق با مهنا بود!

سر سنگین شده ام را به سمتش می چرخانم دستش را روی دستگیره ی در می بینم. نگاهش بوی غم می دهد. نگاهش برایم نا آشناست. زمزمه می کند: توم دختر همون

مادری!

غرورم ، احساسم ، تمام وجودم خرد می شود و او می رود. حتی صدای به هم کوبیده شدن در هم آزارم نمی دهد. مرگ را حس می کنم. مرگ همین است. من همین لحظه

و همین جا ، مرگ را احساس می کنم. با نبضی کند ، با نفس هایی سنگین ، من مرگ را به چشم می بینم. تکیه ام را به دیوار سرد می دهم و نگاه به طرح های ریز روی دیوار

مقابلم می دوزم. دلم با هوای رو یاسازی می کند. دلم هوای بچگی می کند. به دور از مهبیار و بودنش ، بعد از مدت ها دلم بابا می خواهد. بابا! کلمه ی غریبی است. نا

آشناست!

از جا بلند می شوم و زمزمه می کنم: بابا.

در و دیوار خانه را از نظر می گذرانم. عطر بجای مانده از مهبیار را بو می کشم و آتش می گیرم. دلم مهبیار می خواهد. دلم گذشته می خواهد. بازهم در سیاهی گیر کردم.

بازهم خوشی ها پایان یافت. بازهم منم و من! بازهم منم و یک عمر تنهایی! دیگر از حق زدن نمی ترسم. دیگر از هیچ چیز نمی ترسم. برای من دیگر نه احساسی مانده و نه

آبرویی. با تمام وجودم داد می زنم: ازت متنفرم _____رم باب_____!

گلدان چینی و بلندی که باهم خریدیم را نقش زمین می کنم. بلند تر داد می زنم: بمیری. تو باید بمیری _____ری باب_____! باید تا آخر عمرت

بسوزی باب_____! باید نابود شی... باید بدبخت ترین آدم روی زمین شی باب_____!

وقتی که تمام خانه را شیشه های شکسته پر می کند می ایستم. وقتی که دیگر چیزی برای شکستن پیدا نمی کنم روی زمین می نشینم. حق می زنم و گریه می کنم. با تمام

قوایی که در تنم مانده داد می زنم: ازت بدم میاد باب_____! از همتون بدم میاد.

نگاه سردم را به آسمان خاموش پشت پنجره می دوزم و زمزمه می کنم: دیگه از تو هم بدم میاد. توهم نخواستی من خوب باشم. تو نداشتی من خوشبخت باشم.

داد می زنم: چرا نداشتی...؟ تو که خدایی. تو که بزرگی. چرا نداشتی محسن نیاد؟ چرا مهبیار نبخشید؟ چرا...چرا...چرا...

تمام شب را حرف می زنم. تمام شب را نفرین می کنم و سر بیچاره ام را به دیوار می کوبم. تمام شب را جان می دهم تا آسمان روشن شود. تا صبحی دیگر آغاز شود و

خورشید طلوع کند. نحس ترین صبح زندگی ام را آغاز می کنم و از جا بلند می شوم. مهبیار گفت وقتی که آمد اینجا نباشم. پس نباید باشم. وقتی که او بیاید هیچ جا نمی

خواهم باشم. داخل اتاق خواب نگاه می چرخانم. چمدان نیمه پر شده را می بینم و پوزخند می زنم. گفت اینجا نباشم. گفت باید بروم. گفت پا از زندگی اش بیرون بکشم.

کیف دستی ام را از کم بیرون می کشم و روی تخت می نشینم. از زیپ مخفی اش چاقوی ضامن دارم را بر می دارم. همانی که بعد از تجاوز امید همیشه با خود نگه می داشتم

تا از خود دفاع کنم. همان چاقویی که می خواستم با آن روزی امید را بکشم. لبه ی تیزش را روی دستم حرکت می دهم و فکر می کنم باید نباشم. تا وقتی که مهیار می آید نباید اینجا باشم. گفت هر جوری که دوست داری بمیر. فشار دستم را روی چاقو زیاد می کنم. می خواهم بمیرم اما... به بی عدالتی فکر می کنم. این عادلانه نیست. چرا من بمیرم و آنها زندگی کنند؟ چرا امید هنوز زمین گیر نشده؟ چرا بابا بدبخت نشده؟ چرا همه ی دردهای زندگی روی شانه ی من سنگینی می کنند. می خندم و فکر می کنم زندگی عادلانه نیست! خداهم عادل نیست. شاید هم هست و برای من نیست. شاید خود خدا هم با من خصومت شخصی دارد که اینطور آزارم می دهد. این همه نمی تواند تاوان باشد. همه ی این ها برای تاوان گناهان گذشته ام زیادی زیاد است. چرا امید تاوان پس نمی دهد؟ چرا بابا نه؟ چرا فقط من؟ از جا بلند می شوم. من بدترین و بدبخت ترین دختر روی زمینم. قطعاً همینطور است. وقتی همه فکر می کنند گناه کارم. وقتی که همه و همه من را هرزه می دانند. وقتی که مهیار نپرسید چرا بد بودم، چرا باید خوب باشم؟ وقتی که در هر صورت طرد می شوم دلیلی ندارد من خوب باشم. جینی می پوشم به همراه مانتویی سیاه. چاقوی ضامن دارم را بر می دارم و نگاه آخر را در آینه به خود می کنم. گناه کارم و بد! شخصیت بد این زندگی منم. دروغگو منم. هرزه منم. دستمالی شده منم. خراب منم... کثیف منم. هیچ کس نپرسید که چرا؟ هیچکس نپرسید چرا دروغ؟ چرا کثیف؟ فقط قضاوت کردند. فقط قضاوت شدند. بد این روزگار منم. پس بد می شوم. با تمام کسانی که من را به بی راهه کشیدند. بد می شوم با تمام کسانی که من را گناه کار کردند.

محض تنوع از پله های طبقه پایین می روم و می شمارم. چهل و چهار پله را طی می کنم تا به لابی برسم. بیست قدم دیگر بر می دارم تا از ساختمان خارج شوم. سه قدم دور نشده گوشی را بیرون می کشم و شماره ی آشنای محسن را می گیرم. من دیگر از بد بودن نمی ترسم! به محض الو گفتنش می گویم: باغ پشت پارک رو یادته. همونکه کنار درخت گردوش عکس گرفتیم.

می خندد: چه عجب!

بی حوصله می گویم: یک ساعت دیگه اونجا منتظر تم.

منتظر نمی مانم چیزی بگوید. قطع می کنم و می خندم. اگر محسن همان عاشق پیشه ی چند سال پیش باشد، اگر محسن همان کسی باشد که دیروز از عشقش برایم می گفت، قطعاً می آید. در صفحه ی گوشی نگاهی به ساعت می کنم. هفت و نیم صبح. بالاخره یک تاکسی می بینم و برایش دست بلند می کنم. سوار می شوم و چشم می بندم. خاطره ای دور از شبی بارانی را مرور می کنم که مردی آشنا با این روزهایم گفته بود: من تاکسی نیستم!

مقابل درخت بزرگ و تنومند می ایستم و پوزخند می زنم. دست روی تنه اش می کشم و فکر می کنم چه پیر شده! تکیه ام را به تنه ی محکمش می دهم و چشم می بندم. چرا بغضم تمام نمی شود؟ چرا دلم بعد از ساعت ها گریه کردن بازهم گریه می خواهد؟ این بار سنگین دلم کی قرار است سبک شود؟ چاقوی ضامن دارم را از جیب مانتو بیرون می کشم. تیغه اش را در می آورم و نگاهش می کنم. می توانم؟ می توانم بکشم؟ می توانم حق خود را از این دنیا بگیرم؟ هنوز او را ندیده دستم می لرزد. هنوز چیزی نشده عذاب وجدان خفه ام می کند. زیادی مسخره است که می خواهم آدم بکشم؟ شاید حماقت است. شاید من زیادی احساساتی شدم. اما باید چه کنم؟ بعد از این را چطور باید سر کنم؟ وقتی که مهیار رفت، وقتی که مهیار نیست من باید چه کنم؟ دیگر حتی سایه هم اندازه ی کافی را برای زندگی کردن در وجودم روشن نمی کند. دیگر حتی فکر کردن به سایه هم نمی تواند مانع شود. قطره اشک لجوج را از گوشه ی چشمم پاک می کنم و به روزی فکر می کنم که سایه پرسیده او را بیشتر دوست دارم یا مهیار را! بغضم باری دیگر می شکنم و فکر می کنم زیادی بد است که من مهیار را خیلی بیشتر از او دوست دارم؟ خیلی بد است که بخاطر مهیار قید سایه را می زنم؟ حالم خوب نیست! خوب نیستم که دیگر نمی توانم به آینده ی سایه فکر کنم. شاید هم چون دیگر جایی برای نگرانی وجود ندارد. مامان مثل هر زن شرافتمند دیگری کار می کند تا سایه را تامین کند. دیگر هیچ غریبه ای پا در خانه مان نمی گذارد. شاید حق دارم دیگر نگران سایه نباشم. حق دارم این بار فقط به خودم فکر کنم. به خودم و زندگی سیاهم. من که در این سیاهی غرق شده ام. نمی دانم سیاهی اطرافم را به حساب خطاهایم بگذارم یا آزمون الهی، اما از هر طرف که نگاه می کنم خطاهایم به این سیاهی نبوده اند. این تنهایی... این درد... این زندگی حق من نبود! چاقو را در جیب می گذارم و نفس حبس شده ام را بیرون می دهم. چرا اینجام؟ چرا مغزم درست کار نمی کند؟ چرا نمی دانم باید چه کنم؟ بروم همانطور که مهیار گفت جول و پلاسم را جمع کنم و بروم؟ به همین سادگی؟ مگر می شود لحظه لحظه ی بودنش را به همین سادگی فراموش کرد؟ مگر حالا که تمام وجودم بند نفس هایش شده می توانم فراموشش کنم؟ صدای بلند موتوری را می شنوم و سر می چرخانم. موتور مقابلم می ایستد و فرد موتوری پیاده می شود. کلاه کاسکت را از سرش بیرون می کشد و من چهره ی آشنایش را می بینم. جین سیاه با پیراهن نخودی. با دست موهایش را مرتب می کند و مقابلم می ایستد. لیخندی که بیشتر شبیه پوزخند است روی لب می نشاند و می گوید: سلام بانو! —————

فکر می کنم از امروز تا آخر عمرم از کلمه ی بانو متنفرم خواهم بود! نیشخندی تلخ به رویش می زنم و می گویم: دو به یک، به نفع تو!

یک تای ابرویش را بالا می دهد و من بی اندازه یاد شیطنت چشم های مهیار می افتم.

- این یعنی چی؟ توی چه مسابقه ای بردم که خبر ندارم؟

دست از هم باز می‌کنم و می‌گویم: همین بازی که راه انداختی.

می‌خندد: پس من بُردم؟

لب به دندان می‌گیرم تا نشکنم. تا داد نزنم و خود را دیوانه ای بی عقل نشان ندهم. بازهم درد هایم را پشت خنده ام پنهان می‌کنم و برایش دست می‌زنم. همان قدر پر درد که مهیار برای من کف زده بود. لب باز می‌کنم: کارت عالی بود. هوشمندانه بود. یعنی می‌تونم بگم بهترین انتقامی شد که می‌تونستی از من بگیری.

قدمی به سمتش بر می‌دارم و زمزمه می‌کنم: مهیار بیرونم کرد. نپرسید چرا دروغ؟ توضیح نخواست. نشد بهش بگم توی اون مهمونی دونفر خفتم کردن. نتونستم بگم که چرا دروغ گفتم.

یک قدم دیگر به سمتش بر می‌دارم: درضمن، تو نبردی هنوز. دو به یک، از من جلو زدی.

می‌خندد: پس او مدی ضربه ی دومت رو بزنی؟

مردمک چشمم را می‌چرخانم: شاید!

بازهم می‌خندد و کف می‌کند. دلم می‌خواهد قدرتی داشتم تا می‌تونستم تمام دندان هایش را در دهانش خرد کنم. نزدیک می‌شود و زمزمه می‌کند: ولی من فکر

دیگه ای می‌کنم.

پرسشگر نگاهش می‌کنم: چه فکری؟

نگاهش رنگ جدیت می‌گیرد: این که تو باختی. دیگه هیچی نداری و الان باز قلابتو انداختی سمت من.

دست هرزش را روی گونه ام می‌کشد و من حتی نمی‌توانم تکان بخورم: حالا به نظر تو من این قلاب رو می‌گیرم یا نه؟

فکر می‌کنم این مرد نیازی به ترحم و دلسوزی ندارد. این مرد لایق عذاب وجدان هم نیست. فکر می‌کنم مرگ بهترین جواب می‌تواند برایش باشد.

صورتم را از زیر دستش کنار می‌کشم و می‌گویم: راست می‌گی. همه چیو باختم.

دست در جیبم می‌کنم و چاقو را بیرون می‌کشم: ولی فکر نمی‌کنی از کسی که دیگه هیچی برای باختن نداره باید بترسی؟

می‌خواهد چیزی بگوید اما سکوت می‌کند. دنباله ی نگاهش را می‌گیرم و به چاقوی دستم می‌رسم. ضامنش را می‌کشم و بالا می‌آورمش. بازهم می‌خندد: تو دیوونه شدی!

می‌خندم: تو فکر کن آره.

قدمی به عقب بر می‌دارد: تویک روانی هستی.

می‌خندد: فکر کردی بچه بازی؟ که سر یک دعوا پاشی آدم بکشی؟

نزدیکش می‌شوم و او بازهم پر تمسخر ادامه می‌دهد: این کارها به قد و هیكلت نمی‌خوره دختر.

نزدیک تر می‌شوم و زمزمه می‌کنم: من باختم. بخاطر تو من تنها شانس زندگیمو باختم.

اخم می‌کند: منو مقصر ندون. تو جواب کارهای گذشته ات رو پس دادی. تو تقاص گذشته ی من رو پس دادی.

بی اختیار داد می‌زنم: من هم... و شب لعنتی تقاص پس دادم. من چند سال تموم کاب... و س دیدم! تو هیچ می‌فهمی؟ تو

آدمی؟ تو می‌دونی من چ... کشیدم؟ می‌دونی من چندبار خواستم بمیرم؟ تو دیدی من چقدر می‌ترسیدم؟

می‌خواهد چیزی بگوید که بازهم با فریادم مانعش می‌شوم: توی لعنتی همه ی زندگی منو خراب کردی.

یک قدم دیگر عقب می‌رود و دو قدم به سمتش می‌روم: تو هم باید تقاص پس بدی. تو، امید، همه ی کسایی که زندگی منو خراب کردن باید تقاص پس بدن.

می‌خندد: تو عقلتو از دست دادی. تو حق خوشبختی نداشتی وقتی که منو از خوب بودن محروم کردی. وقتی که من نمی‌تونم هیچ دختری رو دوست داشته باشم تو هم

حق نداری خوشبخت باشی.

تلخ می‌خندم و فاصله را به صفر می‌رسانم: پس تو هم حق زندگی نداری!

چشم می‌بندم و چاقو را جلو می‌برم. من دیوانه ام. عقلم را هم از دست داده ام. من به بعد از این فکر نمی‌کنم. من فقط می‌خواهم حقم را از این زندگی بگیرم. حالا که دنیا

برای من ناعادلانه می‌چرخد، من خودم عدالت را اجرا می‌کنم.

چشم های گرد شده اش ترس را در دلم می‌ریزد. نگاهم را به پایین سر می‌دهم و سرخی خون را می‌بینم. سسکه ی بدموقعی امانم را می‌گیرد. از ترس است یا غم؟ چرا می

لرزم؟ دست های خونی شده ام را عقب می‌کشم و صدایش را می‌شنوم: تو... تو... چیس... کار... کردی.

قدمی به عقب بر می دارم. روی زمین زانو می زند. هر دو دستش را به دور تنه ی چاقو می پیچد. فریادی می کشد و چاقو را از تنش خارج می کند. تمان تنم از ترس می لرزد و حتی توان نفس کشیدن را هم در خود نمی بینم. من چه کردم؟ می میرد؟ دارد می میرد؟ چیزی می گوید انگار. حواسم را جمع می کنم تا بشنوم اما نمی شنوم. کر شده ام، لال شده ام. حتی چشم هایم هم تار و ناواضح می بینند. من چه کردم؟ تمام حواسم از کار افتاده انگار! نگاهم را بین چاقوی خونی که روی زمین افتاده و پیرهن سرخ شده اش می چرخانم. من چه کردم؟ صدای فریادش بالاخره به گوشم می رسد: زنگ بزن آمبولانس لعنتی!

آمبولانس؟ بعدش چه؟ شکایت می کند؟ اگر بمیرد چه؟ اگر دستگیرم کنند چه؟ به وحشتناکی میله های زندان فکر می کنم و گریه ام می گیرد. من که دلم می خواست بمیرد. من که همین را می خواستم. سعی می کنم خود را جمع و جور کنم. سعی می کنم به خودم بیایم. سعی می کنم فریادهای مهیار را به یاد بیاورم و نفرتم از این مرد را تجدید کنم. نباید دلسوزی کنم، نباید به حرف های آبکی وجدانم گوش دهم. باید بروم. از اینجا و این مرد باید تا جایی که می توانم فرار کنم. او باید بمیرد، من باید فرار کنم. خم می شوم و چاقوی خونی ام را از زمین بر می دارم. قدمی برداشته صدای فریادش را می شنوم: کج...؟ ن...رو... روا...نی!

به قدم هایم سرعت می بخشم و لحظه ی آخر می شنوم که می گوید: بدبختت می کنم ستاره!

می خندم و فکر می کنم مگر نکردی؟ مگر به اندازه کافی بدبختم نکردی؟ مگر بد تر از این هم وجود دارد؟ وقتی که مهیار از من متنفر شده، وقتی که مهیار می رود دیگر چیزی برای از دست دادن باقی نمی ماند. دیگر ترسی هم برای تهدیدهایش وجود ندارد. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، حالا من در عمق سیاهی مطلق زندگی ام دیگر از هیچ چیزی نمی ترسم.

با تمام توان می دووم تا از آن منطقه دور شوم. دست هایم را در جیبم مشت می کنم که مبدا کسی خونی بودن دستانم را ببیند. سسکه ام قطع نمی شود. مقابل آب سرد کن می ایستم. اطراف را نگاه می کنم و از نبودن کسی که مطمئن می شوم دست هایم را از جیب بیرون می کشم. با آب سرد خون دست هایم را می شورم لرز می گیرم. دست هایم را به دورم حلقه می کنم تا شاید اینطوری شدت سرما را برای خود کم کنم. هوا زیبا هم سرد نیست اما تن یخ زده ی من، با این آب یخی که روی دستانم نشست وضعیت را بدتر کرده است. روی ایستگاه اتوبوس می نشینم و به خیابان خیره می شوم. حالا باید چه کنم؟ باید کجا بروم؟ باری دیگر تن خونی اش را در ذهن می بینم و لب می گزم. می میرد؟ من قاتلم؟ مگر نگفتم حقم را از زندگی می خواهم؟ چرا هنوز هم درد را در دلم حس می کنم؟ چرا هنوز هم سبک نشده ام؟ تلخ می خندم و فکر می کنم زیاد هم سخت نبوده. شاید سختی اش برای بعد از این باشد. برای دادگاه هایی که باید تشکیل شود. برای دستبندی که قرار است به دستم زده شود. حتی آن هم به سختی زندگی من نیست! زندان است دیگر، یک نقل مکان به جایی دیگر برای زندگی. حتی زندان هم به سختی طرد شدن از سمت مهیار نیست! من که تنهایی را خوب بلدم. من که تمام روزهای عمرم را به جز این اواخر با تنهایی سر کرد، بعد از این هم می توانم؟ بازهم توانایی دارم که یک تنه در مقابل سیلی از مشکلات بایستم و سکوت کنم؟ من همان آدمم؟ همان دختری که با سیگار سوزاندنش و دم نزدی؟ من همانیم که برای کیوان شبانه بی صدا گریه کردم تا کسی نفهمد؟ چرا من افسرده نشدم؟ مثل تمام دخترهایی که دیدم، مثل تمام کسانی که ماه ها به خاطر شکست عشقی اعتصاب می کنند. چرا من مثل ان ها نیستم؟ چرا من نمی توانم خود را لوس کنم و کسی نازم را بکشد؟ چرا من بخاطر تجاوز و وحشیانه ی امید راهی تیمارستان نشدم؟ چرا هیچ روانشناسی نداشتم؟ چرا هیچ کس نبود؟ چرا من همیشه بارها را به تنهایی به دوش کشیدم؟

برای جواب تمام سوالاتم فقط یک کلمه در ذهنم می درخشد. سایه! فقط برای او بود که دم نزدم. برای او بود که نفس کشیدم و زندگی کردم. حالا که سایه خوب است. حالا که مدرسه می رود و مامان را دارد و وقتش نیست من هم کمی دیوانه بازی در بیاورم؟ وقتش نیست من هم افسرده باشم و اعتصاب کنم؟ کسی چه می داند شاید هم راهی تیمارستان شدم. نیشخندی تلخ به تفکرات مسخره ام می زرم و فکر می کنم وقت جا زدن نیست. بعد از این حتی افسردگی و تیمارستان هم مشکلات را حل نمی کند. بازهم کسی نیست که نازم را بکشد. اصلا من را چه به این لوس بازی ها؟ من ستاره ام! من این بار نباید شکست بخورم. من این یکبار را باید از این زندگی بیرم. باید واقعیت را نشان دهم. کاش بتوانم واقعیت را به مهیار نشان بدهم. کاش بتوانم ثابت کنم. به فیلم تجاوز فکر می کنم و لرز می گیرم. یلدا گفت نابودش کرده. اما حالا که محسن هم است، حالا که تمام عکس های من را حفظ کرده و از لحظه لحظه ی قرارهایم از دور عکس گرفته، محال است آن ویدئوی رسوایی را نداشته باشد! کلافه افکارم را کنار می زرم و از خود متنفر می شوم. رو شدن آن فیلم چیزی را درست نمی کند. دل مهیار را بامن صاف نمی کند. فقط شاید کمی، فقط کمی ترحمش را تحریک کند. فقط شاید کمی دلش برایم بسوزد. مهیاری که من دیدم، محال است من را ببخشد مگر اینکه بی گناهی ام ثابت شود. این هم که محال است. آهی می کشم و فکر می کنم کاش می شد زمان را عقب برد. کاش یک شب دیگر در آغوشش چشم می بستم. کاش آن شب در آغوشش می میردم و بیدار نمی شدم. کاش دنیای من همان روز و همان لحظه می ایستاد. سر به سمت آسمان بلند می کنم و می گویم: همین هم از دستت بر نمی اوامد؟ چی میشه منو ببری؟ هوم؟ خودت خسته نشدی از این صحنه ی تکراری بدبختی من؟ از بازی کردن با من خوش میاد؟

نگاهم را به دختر صورتی پوش آن سوی خیابان می دووم و می گویم: چرا با اون بازی نمی کنی؟ چرا اون تقاص پس نمیده؟ بین تپیشو. بین چند نفرو می تونه با این ماتونی کوتاه از راه بکشه. چرا اون تقاص پس نمیده؟ مگه کار اون گناه نیست؟

صدای بلند آژیر آمبولانس دل نگرانم می کند. تمام تنم پر از ترس می شود. چرا راهی که می رود به سمت آن پارک لعنتی است؟ از جا بلند می شوم و با قدم هایی بلند از ایستگاه دور می شوم. باید تا می توانم دور شوم. می ترسم یا نه خودم هم نمی دانم. خوشحالم یا غمگین، نمی دانم. فقط می دانم که دلم عجیب به مرگش راضی است. بیخیال تمام مجازات ها که باشم، دلم مرگش را می خواهد. بی خیال تمام ترس هایم که شوم، دلم مرگ خیلی ها را می خواهد. زیاد سخت نیست. یک قدم است که باید جلو بروم و یک حرکت دستم است که باید چاقو را بیرون بکشد. زیاد سخت نیست. اگر بی خیال تمام اما و اگر های زندگی شوم، دلم عجیب می خواهد امید را هم از بین ببرم. با همین چاقو، با همین حرکت. زیاد سخت که نیست، هست؟

نمی دانم چند ساعت است که بی هدف قدم می زنم. نمی دانم چقدر گذشته که پاهایم از درد زوق زوق می کنند. نمی دانم محسن زنده است یا مرده، نمی دانم تا ساعتی بعد چه چیزی انتظارم را می کشد. اما دلم می خواهد قبل از تمام شدن و قتم خیلی کارها کنم. تصمیم گرفتم بعد از سال ها تن به این خواری بدهم و خود را از روی زمین محو کنم. هرچقدر که فکر کردم، از هر زاویه ای که نگاه کردم دیگر دلیلی برای نفس کشیدنم پیدا نکردم. اما تا فرصت هست باید خیلی کارها کنم. می خواهم برای بار آخر هم که شده سایه را محکم بغل کنم و بخوام هیچ گاه دروغ نگوید. باید بخوام که هیچ گاه مثل من نشود. می خواهم باری دیگر سر روی پای مامان بگذارم و بخوام برایم لالایی بخواند. بعد از اینکه یک دل سیر دیدمشان، باید به سمت خانه ای ویلایی بروم. باید باری دیگر قدم در کابوس شبانه ام بگذارم و با وحشت زندگی ام رو به رو شوم. بی عقلی است یا دیوانگی نمی دانم ف اما دلم می خواهد امید را نابود کنم. می خواهم خردش کنم. لهش کنم، می خواهم نابودی اش را به چشم ببینم و بخندم. می خواهم تمام دردی که آن شب لعنتی کشیدم را او هم بکشد. می خواهم معنای درد را به خوبی درک کند، به همان خوبی که من می فهمم. نگاهی به ساعت گوشی می کنم. دو ظهر. زیادی زود گذشت! زیادی زود، زیادی سخت... برای تا کسی درستی دست بلند می کنم. آدرس می گویم و اخم می کند: پایین شهره! خیلی دوره آبی. لب می گزم تا منفجر نشوم. آب دهانم را قورت می دهم تا بر سرش فریاد نکشم. با لحنی که سعی می کنم خشمگین نباشد می گویم: کرایه اش هرچقدر باشه می دم. دستی به سبیل پریشتم می کشد و بالاخره می گوید: گرون میشه ها.

بدون اینکه منتظر ادامه ی حرفش باشم روی صندلی عقب ماشین جای می گیرم و می گویم: باشه. مغزم حتی یک لحظه هم خالی نمی شود. تمام طول راه را صحنه های دیروز برایم مرور می شود. تمام طول راه را سعی می کنم اشک نریزم. تمام طول راه مقاومت می کنم تا بغض سست و بی اراده ام دوباره نشکند.

ماشین را سر کوچه پارک می کند و می گوید: داخل نمیشه رفت. بی خیال بحث و جدل با این راننده ی بی اعصاب می شوم و کرایه را حساب می کنم. قدمی داخل کوچه نگذاشته ماتم می برد. اولین چیزی که می بینم ماشین پلیس است. خود را پشت دیوار می کشم تا دیده نشوم. عرق سردی که پشت کمرم می نشیند را حس می کنم. پلیسی را می بینم که مقابل خانه ی ما ایستاده. چطور فهمیده اند؟ یعنی زنده است؟ یعنی شکایت کرده؟ سرم را چپ و راست می کنم و بالاخره تن چادر پوش مامان را می بینم. دلم می لرزد و به اشک لعنتی ام باری دیگر اجازه ی آمدن می دهم. قدمی به عقب بر می دارم و به فرار فکر می کنم، به گم و گور شدن. به این که هیچکس و هیچ جایی را ندارم و باید گم و گور شوم. نگاه آخر را از چهره ی مامان می گیرم و شروع به دویدن می کنم. حرفم را پس می گیرم، حتی از رفتن مهیار هم بدتر می تواند وجود داشته باشد. چیزی مثل مجرم بودن من، چیزی مثل پلیس مقابل در خانه مان! چیزی به سردی دستبند سرد فلزی...

پاتند می کنم تا دور تر شوم و فکر می کنم، سه به دو. بازهم به نفع محسن! بازهم به نفع تمام کسانی که مقابلم ایستاده اند. چرا من نباید برنده باشم؟ چرا من نباید به بدی آن ها باشم؟ باری دیگر برای تا کسی دست بلند می کنم. حتی هنگام گفتن آدرس هم زبانه می گیرد. به راستی توان روبرویی با آن خانه و آن مرد را دارم؟ بعدش چه؟ بعد از امروز قرار است چه شود؟

سرم را به شیشه ی سرد تکیه می دهم و نگاهم را به آسمان ابر گرفته می دویم. پاییز در راه است. باران هم می رسد. این پاییز چه چیزی انتظارم را می کشد؟ می توانم پاییز امسال را ببینم؟ می توانم انقدر شجاعت به خرج دهم که رگ حیاتم را یک بار برای همیشه قطع کنم؟ می توانم با کابوس شبانه ام رو برو شوم و نلرزم؟ می توانم حقم را از امید پس بگیرم یا نه؟ ماشین می ایستد و من کرایه را حساب می کنم. پیاده می شوم و نگاهم را از سنگ فرش هایش بالا می کشم. نمای سیاه و سفیدش دلم را می لرزاند. این خانه را هیچ وقت نمی توانم فراموش کنم. تکانی به تن لرزانم می دهم و جلو می روم. آب دهانم را قورت می دهم و بازدم حبس شده ام را بیرون می دهم. دست بالا میبرم تا زنگ را بزنگم. فکر می کنم باید چه بگویم، اگر پرسید شما باید خود را چه کسی معرفی کنم؟ با ترس سر تکان می دهم و عقب می روم. این کار من نیست. چیزی در دلم فریاد می کشد محسن را زدی، پس امید را هم می توانی. اما نیمه ی دیگر وجودم با ترس زمزمه می کند محسن محسن بود، امید فرق دارد. امید همان کسی است که تمام امید من را برای زندگی از من گرفت. امید همان مردی است که چشم های میشی رنگش شب و روزم را سیاه کرده. مقابله با او کار آسانی نیست. معلوم نیست اگر ببینمش می توانم روی پای خود بایستم یا نه. اصلا چه کاری است؟ چرا باید چاقو بدست اینجا بیایم؟ بازهم نیمه ی ناامیدم می گوید که محسن زنده است. محسن شکایت کرده و پلیس به

دنبالت است. دیگر چیزی هست که بخوای برایش زندگی کنی؟ دیگری انگیره ای داری؟ دیگر یک چیز هم نمانده که بخوای برای ماندنش تلاش کنی. تو باختی ستاره ، تو همه چیزت را باختی. دلت می آید آن ها زندگی کنند؟ وقتش نیست تو هم قد علم کنی و تقاص تمام درد هایت را از دشمنانت بگیری؟ ندیدی محسن چه خوب و ماهرانه انتقام دل شکسته اش را گرفت؟ مگر دل تو دل نیست؟ مگر دل تو نشکست؟ دل که هیچ ، تو تمام وجود شکست و حالا نمی توانی خودی نشان دهی؟ یعنی انقدر ضعیفی که نمی توانی در چشم های میشی رنگش نگاه کنی؟ به کابوس بودنش فکر نکن. به آن شب نحس پاییزی فکر نکن. روز اولی که او را دیدی را بیاد بیاور. فقط یک مرد بود ، یک مرد معمولی با تیپی جذاب ، با چشم هایی گیرا. امید ترسناک نیست. قدمی به جلو بر می دارم و فکر می کنم امید همان مردی بود که در فروشگاه سبد من را اشتباهی برداشته بود. قدمی دیگر به جلو بر می دارم و بیاد می آورم که چطور دوان دوان با پلاستیک دستش خود را به من رساند و گفت جابجا برداشتم. خنده ی جذابش را بیاد می آورم و ماشین گران قیمتش را ، افکار پلید خود را بیاد می آورم و نگاه پر شیطنتم را.

دست روی زنگ می گذارم و فکر می کنم امید اصلاً ترسناک نیست! زنگ را می زوم و فکر می کنم اگر پرسید شما می گویم یک دوست ، یک همکار ، می گویم یک مهمان ناخوانده! یا گذاشتن به این خانه نمی تواند زیادی ترسناک باشد. به دور از آن شب لعنتی ، این خانه همان جایی است که درخت های بزرگش روز اول دلم را برد. این خانه همان جایی است که برایش نقشه های زیادی در ذهن کشیدم. باری دیگر زنگ را می زوم و فکر می کنم نه ، خود را معرفی نکنم. باید چیزی بگویم که به داخل راهم دهد. باید بگویم بسته ای آوردم ، یا مثلاً برای مشکلات فنی از فلان شرکت آمده ام. انتظارتم به درازا می کشد و برای بار سوم زنگ در را می زوم. ناامید از جواب عقب می روم و آه می کشم. نگاه سرگردانم را در اطراف می چرخانم تا ردی یا نشانی از او بگیرم. بالاخره که می آید. برای سرکوب کردن ترسی که تنها می کند عقب گرد کنم و از اینجا دور شوم ، گوشه ای دور از دید می نشینم و نگاهم را به ویلای وحشتم می دوزم. او بالاخره می آید و من باید منتظرش بمانم.

برای وقت گذرانی هم که شده گوشی را از کیف بیرون می کشم و با سیلی از تماس های بی پاسخ روبرو می شوم. همه از مامان و خانه. بی خیال در کیف می اندازمش و اطراف را نگاه می کنم. کاش کاغذ و مدادی داشتم تا وقتم را با نقاشی سپری می کردم. بازهم زیپ کیف را باز می کنم و بعد از کلی گشتن بالاخره خودکاری پیدا می کنم. نگاهم را در اطراف می چرخانم تا کاغذ پیدا کنم. تمام خیابان را از نظر می گذرانم و بالاخره تکه ای کارتون نظرم را جلب می کند. از جا بلند می شوم و به سمتش می روم. گرد و غبار رویش را می تکانم و سر جای خود باز میگردم. بازهم خطوط بی هدفم و بی شکلم را رسم می کنم. بازهم خط خطی های نامفهومی رسم می کنم و می خندم. بیاد روزی که مهیار خط خطی را از زیر دستم بیرون کشید و گفت چه قشنگه! کلاس رفتی؟

آهی می کشم و تمام خشمم را روی خودکار خالی می کنم. با صدایی سر بلند می کنم و پیرزنی را می بینم که با کلی خرید مقابل خانه ایستاده و با کلید در را باز می کند. همه چیز را روی زمین رها می کنم و به آن سمت می دوم. قبل از اینکه در بسته شود با دست مانعش می شوم و می گویم: یک لحظه!

زن در را باز می کند و پرسشگر نگاهم می کند: بفرمایید.

نفسی عمیق می کشم و می گویم: من ، من با آقا امید کار دارم.

نگاه دقیقش را از نوک پا تا فرق سرم می کشد و می گوید: چه کاری؟

سعی می کنم مصمم باشم و بدون هیچ ترسی می گویم: شخصیه.

- : مسافرته.

آه از نهادم بلند می شود و عاجزانه می گویم: کی میان؟

- : امشب می رسن.

- : ساعت چند؟

تند می گوید: من چه بدونم. از خودش بپرس.

در را می بندد و عقب می روم. فکر می کنم کار تقدیر است یا هرچه نمی دانم ، اما پای اراده ام عجیب برای این کار دارد سست می شود.

سرجای خود می نشینم و نگاه منتظرم را به خیابان می دوزم. نگاه های پرتمسخر زیادی از مقابلم عبور می کنند و می روند. ساعت های زیادی می گذرد و دلم ، بیدار شدن از این کابوس تاریک را می خواهد. می خواهم پلکی بزنم و ببینم در اتاق خواب سبز و سفیدمان روی تخت خوابیده ام. می خواهم چشم باز کنم و نگاه مهربان مهیاری را ببینم که می گوید نترس کابوس دیدی! آهی می کشم و چشم باز می کنم. تاریکی خیابان به رویم پوزخند می زند و من یکبار دیگر ناامید می شوم. اتفاقات امروز را در ذهنم مرور می کنم و می خندم. این همه بدختی در عرض چند ساعت زیادی غیر قابل باور است. این همه دیوانگی در عرض یک روز زیادی غیر ممکن است. منی که از سایه ی امید هم می ترسیدم حالا مقابل خانه اش منتظر نشسته ام. تردید لحظه ای رهایم نمی کند. تردید اینکه دستم میلرزد یا نه؟ تردید اینکه وجدانم درد می گیرد یا نه؟ وقتی که از زخمی کردن محسن ناراحت نیستم ، پس از کشتن او هم ناراحت نمی شوم. مگر می شود حیوان صفتی اش را دهن داشته باشم و برای مرگش عذاب وجدان بگیرم. اصلاً

- : و! چند لحظه...

بازهم صبر ، بازهم مکث... بالاخره در باز می شود. باری دیگر نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و داخل می شوم. پا روی سنگ فرش های آشنای حیاط می گذارم و قدم بر می دارم. شبی را مرور می کنم که با تمام وجود این جا را می دویدم. شبی که دو بار زمین خوردم تا به در برسم. رغبت نمی کنم به درخت های مورد علاقه ام نگاه کنم. از پاهای بالا می روم و مقابل در چوبی می ایستم. می خواهم قدمی دیگر بردارم که باز می شود. دستم را در جیبم ، به دور چاقو حلقه می کنم. فکر می کنم امید که محسن نیست. امید امید است ، با امید نمی شود حرفی زد ، یعنی حرفی هم برای گفتن نیست وقتی که با دیدنش لال می شوم.

- : تو!

با صدایش به خود می آیم. نگاه متعجبش را می بینم و... می لرزم. دست خودم نیست! من از این مرد تا حد مرگ وحشت دارم.

- : اینجا چیکار می کنی؟

مشتم محکم تر می شود. می خواهم چیزی بگویم. می خواهم حرف بزنم. بازهم صدایش به تنم رعشه می اندازد: اسم جدیدت یلداست؟ می ترسم ، از نوع نگاهش ، از حرف هایش ، من از وجود این مرد وحشت دارم. می توانم نابودش کنم؟ توانش را دارم که او را بزنم؟ من حتی نمی توانم چند ثانیه مداوم خیره به چشمانش نگاه کنم ، بعد می خواهم با این چاقو او را بکشم؟ نزدیک می شود و من عقب می روم. دست به سینه می زند و بی حوصله می گوید: چی می خواهی؟ لب باز می کنم: من... من...

خیلی خنده دار است اگر بگویم می خواهم بکشم؟ خیلی خنده دار است اگر بگویم ازت متنفرم؟ بعد حتما می خندد و می گوید برای همین اومدی!

قدمی به جلو بر می دارم. می خندد و من آتش می گیرم. لب می زنم: نابود شدم!

پرسشگر نگاهم می کند و ادامه می دهد: بخاطر تو... بخاطر اون...

قدمی دیگر به جلو بر می دارم و چاقو را بیرون می کشم. بهت را در چشمانش می بینم. محسن هم همینطور نگاه کرد. او هم فکر کرد نمی زنم. بلند قهقهه می زند و من می لرزم. قهقهه هایش فراموش نشدنی است. مگر آن شب می تواند از ذهن من دور شود؟ مگر من می توانم صدای خنده هایش را فراموش کنم؟ داد می زنم: نخند! بخدا می زنمت!

دست هایش را به پشت می برد و چیزی بیرون می کشد. ماتم می برد. سر اسلحه را به سمتم می گیرد و می گوید: منم تورو می زنم.

چرا انقدر شجاع است؟ چرا نمی ترسد؟

چاقو را بالا می برم و زمزمه می کنم: می زنم.

می خواهم جلو تر بروم که صدایی مانع می شود: وایسا!

سیر امید می شود و زمزمه می کند: این کار رو نکن.

امید با اخم کنارش می زند: تو دخالت نکن یلدا! برو تو.

اعتراف می کنم از اسلحه ای که به سمتم گرفت زیاد نترسیدم اما از حضور یلدا چرا. نگاه متعجبم را به آن ها می دوزم تا جواب بگیرم. امید با زور می خواهد او را وارد خانه کند و یلدا مقاومت می کند. دست به اسلحه اش می گیرد و می گوید: بندازش زمین. بخاطر من امید!

چشم هایم گرد می شود. به خاطر او؟ چرا باید امید به خاطر او اسلحه اش را بیندازد؟

انگار از منصرف کردنش ناامید می شود که به سمت من بر می گردد. بدون ترس جلو می آید و می گوید: التماس می کنم برو ستاره! دستش را بند چاقوی دستم می کند. چاقو را از دستم بیرون می کشد و می گوید: این راهش نیست!

نگاهم میخ حلقه ی طلایی رنگی می شود که روی انگشتم جاخوش کرده. وقتی که دبیرستان بودیم و نیلوفر ازدواج کرد همه از حلقه اش می گفتند. اخم کردم و گفتم خوش نمیداد ، خیلی زرق و برق داره. یلدا باخنده گفته بود طلاست دیگه دیوونه. طلا قشنگیش به زرق و برقشه.

شانه ای بالا انداخته بودم: پس من هیچوقت حلقمو طلا نمی خرم.

حلقه ی اشک را در چشمم می بینم و حرف های دختر خاله اش در ذهنم جان می گیرد. گفت که رفته سفر ، گفت با شوهرش رفته. با شوهری که من نمی شناختم. باهمان عشقی که هیچ وقت راجع بهش چیزی نگفت. زن خدمتکار گفت که امید سفر رفته. هر دو سفر بودند. ماموریت کاری شوهرش بوده! مدتها قبل ازدواج کرده بوده.

یلدا دو دستم را در دست می گیرد و آرام زمزمه می کند: ببخشید!

ببخشم؟ یلدا را یا امید را؟ کدام یک را ببخشم؟ خیانت یلدا را یا جان امید را؟ بازهم امید داد می زند: تو چیکار به اون داری؟ مگه میشناسیش؟

می خندم و یلدا با ترس به سمتش بر میگردد: نه . ولی ما زنییم. حرف همو. بهتر می فهمیم.

امید اخم می کند: خودتو با اون یکی ندون. بیا برو تو تا اون روی سگم بالا نیومده.

من نابود می شوم. یلدا نباید با من یکی شود. حلقه هایشان را نگاه می کنم و تلخ می خندم. نگاه هردو به سمت من چرخد. می خندم و قدمی دیگر به عقب بر می دارم. امید

پوزخند می زند: دیوونه شده!

یلدا می نالد: التماس می کنم برو تو. برو منم میام.

-: من تورو با این روانی تنها نمی دارم.

هه ، روانی! حق دارد دیگر! به قدم هایم سرعت می بخشم. با تمام توانی که در جان دارم می دوم تا از این ویلای نحس دور شوم. بازهم زمین می خورم. بازهم بلند می شوم و

خود را به در می رسانم. در را می بندم و می خندم. می خندم یا گریه می کنم ، نمی دانم. صورتم خیس خیس است و دلم قهقهه ای بلند می خواهد. رعد و برقی آرام در

آسمان می زند و توجهم را جل می کند. نیشخندی می زخم و زمزمه می کنم: ده هیچ به نفع تو! تو بردی.

تنه ام را از در جدا می کنم و قدم بر می دارم. سست و خسته، چقدر شبیه آن شب پاییزی است. دردناک است. خیلی دردناک تر از آن شب پاییزی. قدم های خسته ام را با

خود می کشم و باری دیگر دیده هایم را مرور می خندم. بازهم می خندم و اشک می ریزم. قطرات باران ریز ریز روی صورتم می نشیند و من بی دلیل می خندم. ماشینی از

مقابلم می گذرد و دوباره قدم بر می دارم. به درختچه ی کوچکی می رسم که سال ها پیش به آن تکیه کرده بودم. همان درختی که تکیه گاهم شد. مقابلش می ایستم و به

تنه اش تکیه می دهم. می خندم و صورت خیسم را با پشت دست پاک می کنم. همان جا روی زمین می نشینم و نگاه منتظرم را به خیابان می دوزم. می شود یک بار دیگر

زمان به عقب باز گردد؟ می شود یک بار دیگر آن شب نحس پاییزی تکرار شود؟ یک بار که سهل است ، می خواهم هزار بار دیگر آن شب نحس را ببینم و تحمل کنم اما

تهش مهباری باشد که سر برسد. می خواهم بارها و بارها زیر دست و پایشان جان بدهم اما ، یکبار دیگر مهبیار دستم را بگیرد و بلندم کند. حق می زخم و دست هایم را مشت می

کنم. یلدا با امید! امید با یلدا. گفته بود که کسی را دوست دارد. گفته بود کسی هست که نمی تواند به او برسد. گفته بود عشق خوب است. گفته بود دروغ بگو... یلدا

گفت که دروغ بگویم. دختر خاله اش گفت ازدواج کرده ، گفت خیلی وقت است. گفت تو چطور خبر نداری؟

حق می زخم و فکر می کنم یلدا گفته بود من محاله ازدواج کنم. عروسی و ازدواج الان بچه بازیه. اوج احساس مردهای الان خلاصه میشه توی یک شب خوابیدن باهات. پس

سعی می کنم با شیوه خودشون جلو برم. دل نمی بندم که الکی خودمو عذاب ندم.

باران تند تر می شود و تک و توکی ماشین از مقابلم رد می شوند. هیچ کدام مهبیار نیست. مهبیار نمی آید. در این سب نحس بارانی ، دیگر مهباری نیست نجاتم دهد.

سرم را به درخت تکیه می دهم و چشم به آسمان می دوزم: قبول. تو خدایی! با تو همیشه جنگیدم. دمت گرم. هم تقدیرت سفت و سخته هم حکمتت. اصلا من تسلیم. چیز

زیادی نمی خوام. نه مهبیار می خوام نه بابامو می خوام. دیگه هیچی نمی خوام. فقط میشه تمومش کنی؟ یکبار برای همیشه ، بذار هم من راحت بشم هم اون ها. حتی... حتی خودت هم راحت میشی. منو می بری پیش خودت؟ اصلا منو بنداز تو قعر جهنم بسوزم. فقط از اینجا ببرم. بین... من دیگه ... نفسم بالا نیامد. دیگه خستم. دیگه بسمه.

باران شدیدتر می شود و سرم سنگین تر. چشم می بندم و گوش به صدای نم نم باران میسپارم. نمی دانم چقدر می گذرد اما تمام تنم از سرمای هوا کرخت و بی حس شده

است. نمی دانم صدای چندمین ماشینی است که در این نزدیکی توقف می کند و دلم را به بازی می گیرد. صدای قدم هایی را می شنوم که نزدیک می شوند. عطری آشنا در

مشامم می پیچد و من از این رویای زیبا غرق در لذت می شوم. نفس هایش را خیلی نزدیک تر از خواب و رویا حس می کنم و وقتی که دستهایم به دورم می پیچد ، مطمئن

می شوم که خواب نیست! پلک های خیسم را به هم می زخم تا جشم باز کنم. نمی دانم چند ساعت است زیر این بارانم که اینطور بی حس شده ام. دیدم به حدی تار و ناواضح

است که نمی توانم چهره اش را تشخیص بدهم. در ماشین باز می شود و من روی صندلی نرمی جای می گیرم. بوی تند سیگار را حس می کنم و ناراحت می شوم. مهبیار و

سیگار؟ نگاهم فضای آشنای ماشین را می کاود و پشت بندش مرد آشنایم پشت فرمان جای می گیرد. نگاهش می کنم. دیگر دیدم تار و ناواضح نیست. نگاهم را به موهای

خیسش می دوزم و لب می زخم: گفتمی واست مهم نیست!

صدایم به قدری گرفته که برای خودم هم نا آشناست. چیزی نمی گوید و کفری می شوم. بخاری را روشن می کند و فکر می کنم از کجا فهمید سردم شده؟ می پرسم: از کجا

فهمیدی اینجام؟

بازهم سکوت می کند. بازهم نگاهم نمی کند. عاجزانه صدایش می کنم: مهبیار!

سرعتش را زیاد می کند و پر حرص می گوید: هنوزم مهم نیست!

بغض می کنم و صدایم می لرزد: پس چرا اومدی؟

بالاخره نگاهم می کند. بالاخره چشمهایم را می بینم و دلم می لرزد.

- : چون به مامانت قول دادم که پیدات کنم.

بغضم می شکنند و زمزمه می کنیم: کاش نمیومدی!

می خندند: کسی زیر بارون نمرده تو دومیش باشی. راه بهتری واسه فیلمت پیدا کن.

بغضم می شکنند ، قلبم تکه تکه می شود و فکر می کنم این مرد مهیار نیست! من هم دیگر ستاره نیستم. لب می زنم: نگه دار!

نگاه پر حرصش را به چشمم می دوزد و می گوید: تا بری یک بدبخت دیگه رو لت و پار کنی؟

نگاه از چشمانش می گیرم. این مهیار مهیار من نیست! این مرد مهیاری که می شناسم نیست. بگذار تمام خاطراتم از مرد خوبم در خنده هایش خلاصه شود. بگذار این تلخی ها پاک شود.

تمام طول راه را سکوت می کنیم. تمام طول راه صدای نم نم باران سکوت بین مان را می شکنند. ماشین را مقابل خانه پارک می کند. دستم را به دستگیره می گیرم و بازش می کنم. لحظه ی آخر صدایش در گوشم می پیچد: ستاره!

از پنجره ی باز شده نگاهش می کنم. نگاه خیره اش را به چشمم می دوزد و می گوید: فردا می ریم توافقی ازهم جدا می شیم.

هیچ عکس العملی نشان نمی دهم. شاید چون حس ندارم ، شاید چون درد برایم زیادی تکراری شده! ادامه می دهد: به جاش از خاله ام رضایت می گیرم. شکایتشونو پس می گیرن. فقط می خوام بی سر و صدا تمومش کنم.

هیچ نمی گویم و کمر راست می کنم. دورتر می شوم و زنگ در را می زنم. ماشین لعنتی اش هنوز هم پشت سرم ایستاده ، برایش مهم نیست اما هنوز هم تا لحظه ی آخر بانگاه بدرقه ام می کند. صدای سایه در آیفون می پیچد و من جواب می دهم. در باز می شود. نگاه اخر را به چهره ی عبوسش می کنم و داخل می شوم. تکیه ام را به در می دهم و نگاه به خانه می دوزم. بازهم من ، بازهم اینجا. بازهم پارکینگ سرد خانه به استقبال گریه هایم می شتابد.

فصل هفتم

زندگی می گذرد

همچو شیرینی یک خواب بلند

همچو زیبایی یک عشق قشنگ

زندگی می گذرد

تلخ تر از صحنه ی بی رحم وداع

سخت تر از این تلخی بی انتها

بازهم می گذرد

زندگی همچو درختی پربزرگ

مثل پاییز و خزان ریزش برگ

بازهم می گذرد

همچو سرمای زمستانی پر برف

همچو صبحی به غم انگیزی مرگ

این نیز می گذرد

زندگی بر سر صخره ی طوفانی دل

برسر ویرانه ای بی حس و دل

می ایستد ، می میرد

بازهم پایان نیست

این نیز می گذرد!

- بعدش چی؟ طلاق گرفتی؟

پا روی پا می اندازم و دست به سینه می زنم: اوهوم. دقیقا فرداش رفتیم دادگاه. یکم عجیب بود. درست پنج روز بعده تاریخ عقد رفته بودیم برای طلاق. چون توافقی بود وقت زیادی نگرفت. یک روز بعدش طلاق نامه امضا شد. برخلاف خواست مهیار همین هم بی سر و صدا تموم نشد. خبر طلاق تازه عروس دومادی که یک هفته از عروسی شون نگذشته بود مثل بمب توی فامیلشون ترکید. خبر چاقو کشیم روی محسن هم که دیگه بدتر. مادرش به همه گفته بود زن مهیار دیوونه است. میگفت تعادل روانی نداشته. یکی می گفت دختره باکره نبوده که طلاقش دادن. اووو خیلی حرف های، خیلی قضاوت ها. ولی گذشت. مادرش زنگ زد برم و سایلمو از اون خونه جمع کنم. ولی تنها چیزی که برداشتم گوی شیشه ایم بود و لباس هایی که خودم از قبل داشتم. نمی خواستم بگه تیغش زدم. نمی خواستم بگه فیلم بازی کردم. نمی خواستم آدم بده باشم. فقط اون گوی رو برداشتم که هدیه بوده. البته گردنبندی که برام خریده بود هم برداشتم. فقط همین ها. خیلی سخت بود برام. همه چی واسم عجیب بود. انگار که کل زندگیو یک دور گشتم و حالا رسیدم به نقطه ی اول. سخت ترین قسمتش سوال های مامان بود. مامانی که از هیچی خبر نداشت. منی که مجبور شدم یکبار دیگه مو به مو گذشتمو مرور کنم و براش بگم. اما باهاش خیلی حرف زدم. از تموم نگفته هایی که روی دلم مونده بود. براش از دلتنگیم گفتم. از دلی که خیلی بابامو می خواست. گفتم که تا لحظه ی آخر منتظر برگشتن بابام بودم. حرف های زیادی پشت سرم گفته شد. آدم های زیادی قضاوتم کردن. کسایی که یک بار بیشتر ندیده بودن ولی با انگشت نشونم می دادن و می گفتن همون دختریه که فردای عروسی طلاقش دادن.

نازی دست هایش را در هم قفل می کند و روی میز می گذارد: از قدیم هم گفتن که دهن مردم رو نمیشه بست.

نگاهم را به نقطه ای از کاشی های سفید زمین می دوزم و سکوت می کنم. نازی می گوید: بعدش چی؟

بدون اینکه نگاه از کاشی بگیرم می گویم: بعدش هیچی. بازهم صبر. بازهم ادامه. اینبار برای سایه نبود، برای مامان هم نبود. اعتراف می کنم نتونستم خودمو بکشم. از مرگ ترسیدم. خیلی زیاد! از اینکه بمیرم می ترسیدم. از اینکه اون تیغ رو بکشم می ترسیدم. امروز و فردا کردم تا وقتی که دیدم یک ماه گذشت. برای اینکه به خودم پیام بازهم به نقاشی رو آوردم. بازم خط خطی کردم. بازهم تموم حرصمو بین خط های ریز و درشت خالی کردم. پارکینگمون شد کارگاه من. اولین تابلویی که بعد از مدت ها شروع به کشیدنش کردم یک عکس قدیمی بود. همون عکسی که چهارشنبه سوری از دست مامان پیدا شد. بعد از مدت ها با دیدن اون عکس یک انگیزه ی خاصی پیدا کردم. یک حس خوب! شروع به کشیدنش کردم. بابا و مامان رو کنار هم کشیدم. پیش بابا خودمو. پیش مامان سایه رو. حتی مهیار هم پیش خودم و بابا کشیدم. همه ی محالات ذهنم توی اون تصویر واقعی شد. می تونستم ببینمش. می تونستم حسش کنم.

می خندد: چه جالب! اینی که می گی رو تو نمایشگاه ماه پیش گذاشته بودی؟

- راستش نه. اون تابلو رو هیچکس ندیده، البته بجز سایه. اون یک رازه. یک شاه کلید. شایدم یک رویای محال. ولی خیلی دوستش دارم. هر وقت که دل تنگ میشه و کم میارم به اون نگاه می کنم. بهم حس زندگی میده.

- میدونی توی تموم جلسه هایی که داشتیم یک چیزی رو خوب فهمیدم.

پرسشگر نگاهش می کنم که ادامه می دهد: تو آدمی پر قدرتی هستی.

بلند می خندم و می گویم: مسخره می کنی؟

- نه دختر خوب! مسخره چیه. این واقعیه. چیزهایی که تو پشت سر گذاشتی مسائل خیلی سختی بوده. هر کسی نمی تونه یک تنه از پس این همه مشکل بریاد.

تلخ می خندم: منم زیاد نتونستم. فقط مجبور شدم ادامه بدم.

- تو الان اینجایی، یک آدم سالم و عاقل. همین یعنی تونستی از پشش بریایی.

آهی می کشم و دوباره نگاهم را به کاشی می دوزم. نازی مشتاق می پرسد: نمایشگاه بعدی کیه؟

شانه ای بالا می اندازم: نمی دونم والا. هنوز که پول زیادی تو دست و بالم نیست. تعداد کارم هم کمه.

اخم می کند: یک سالی از آخرین نمایشگاهت می گذره، چرا باید تعداد کارت کم باشه؟

- شاید چون یک عکس رو چند باری کشیدم و تکراری شده.

یک تایی ابرویش را بالا می دهد: عکس مهیار؟

سر به زیر می اندازم: اوهوم.

- از پس همش بر اومدی ولی این یکی نه. تا کی قراره ادامه بدی؟

شانه ای بالا می اندازم : نمی دونم.

-: به یک شروع دوباره فکر کن. به یک زندگی جدید ، یک مرد جدید.

تلخ می خندم: منو نخندون. میدونی که نمیشه.

-: چون تو نمی خوای همیشه ، آگه بخوای...

از جا بلند می شوم و به میان حرفش می برم: من نمی خوام که بشه.

کیفم را بند شانه ام می کنم و مصمم می گویم: من از زندگیم راضیم. اسمش دیوونگی باشه یا هرچی نمی دونم. ولی به بودن عکس هاش هم راضیم.

آهی می کشد و می گوید: چی بگم والا! تو اومدی اینجا که کمکت کنم ولی خودت نمیداری.

-: آره خب. تو خیلی به من کمک کردی نازی.

لبخند می زند و من می گویم: باز ممنون. جلسه ی بعدی کی باشه دکتر؟

می خندد: هر وقت که خواستی.

کمی فکر می کنم و می گویم: هفته دیگه میام.

-: باشه پس ، بهم خبر بده.

-: حتما.

از مطب خارج می شوم و راه ایستگاه اتوبوس را پیش می گیرم. باری دیگر لیست خریدی که سایه نوشته را در گوشی چک می کنم و خرید را برای عصر نگه می دارم.

نگاهی به ساعت مچی ام می کنم و خیالم از وقت راحت می شود. هنوز یک ساعتی تا رفتن به دفتر وقت دارم. اتوبوس می رسد ، با دیدن صندل های پر شده اش آه از نهادم

بلند می شود و سرپا می ایستم. دستم را به میله ی اتوبوس می گیرم و نگاهم روی حلقه ی ساده ام می ماند. لبخندی می زنم و نگاهم را به بیرون می دوزم. به قول نازی هر

وقت که دیدی گذشته ها به سمت هجوم می آورند بی محلی کن. فکرت را با چیز دیگری مشغول کن تا همه ی خاطرات پراکنده شوند. مامان زنگ می زند و از گوشت و

برنج تمام شده می گوید. حسایی سر انگشتی در ذهنم می کنم و پولی که در حساب دارم را بیاد می آورم. در آخر قول می دهم شب بخرم و خرید گوشت و برنج را هم به

لیست خریدم اضافه می کنم. اتوبوس می ایستد و پیاده می شوم. پله های دفتر را یکی پس از دیگری بالا می روم و برخلاف بقیه ی کارمندان اصلا از درست شدن آسانسور

گله نمی کنم. نمی دانم چرا اما بالا رفتن از این پله های بلند حس خوبی به من می دهد. نفس نفس زنان به دفتر می رسم و در را باز می کنم. آقای توسلی آبدارچی دفتر سلام

و خسته نباشید می گوید. روی صندلی منشی جای می گیرم و ممنونی می گویم. می پرسد: چای می خورین خانم؟

در حالی که دفتر جلسات مهندس را چک می کنم می گویم: نه ممنون. یکم آب فقط.

-: باشه خانم.

دور می شود و پرونده ی قرارداد دیروز را نگاه می کنم. امروز ساعت چهار قرار جلسه گذاشته. آقای توسلی با لیوانی آب سر می رسد. جرئه ای می نوسم و می پرسم:

مهندس اسدی هنوز نیومدن؟

-: نه هنوز.

آب را تمام می کنم و لیوان را در سینی می گذارم. تشکری می کنم و شماره ی مهندس اسدی را می گیرم. از جلسه ی امروز آگاهی می کنم و او فقط باشه باشه ی همیشگی

اش را می گوید. قرارداد های تایی را از کمد بیرون می کشم و شروع به تایپ کردن می کنم. مهندس می رسد و آمار جلسه های امروز را می پرسد. جلسه ی شب را با

ذولفقاری کنسل می کند و به اتاقش می رود. از روی عطری که امروز روی خود خالی کرده و اینطور تیپ زده حدس می زنم که شب را با نامزد لوسش قرار داشته باشد.

از یادآوری ناخن های فرنیچ شده و تیپ تیتیش مامانی اش عقم می گیرد. مهمان های مهندس می رسند و من کارهای امروز را هم تمام می کنم. کلافه از سکوت اطراف

کاغذی بر می دارم و جامدادی را از کیفم بیرون میکشم. مثل تمام این سه سال ، خود را با خط خطی هایم سرگرم میکنم.

گردی صورتش را رسم می کنم. ابروهای پرپشت و حالت دارش وقت زیادی می گیرد اما بالاخره تمام می شود. نوبت به چشم هایش می رسد. چشم هایش...

چشم هایش را به یاد می آورم. می خواهم فقط چشمانش را بیاد بیاورم اما ، خاطراتش در ذهنم جان می گیرد. آن روزی که در آلاچیق تصویرش را می کشیدم. چشمانش را

کج کرده بود و به دماغش باد داده بود. چشم می بندم و برای یک لحظه هم که شده به همان روز برمی گردم.

باخنده گفتم: همینجوری میکشما!

زود قیافه اش را درست می کند. بدم نمی آید کمی سر به سرش بگذارم.

چشمانش را کج می کشم و دماغش را بزرگ. حالت موهایش را می کشیدم که غر زد: من خسته شدم! تا کی قراره اینجوری بشینم؟
شانه ای بالا می اندازم: هر کی خربزه بخوره پای لرزشم می شینه.

-: بجان خودم کمرم رگ به رگ شد. می شه عکس بگیری بعد از روی اون بکشی؟

می خندم: اگه قرار بود از روی عکس بکشم چرا منو آوردی نشوندی اینجا؟ خوب عکستو می دادی توی خونه می کشیدمت.

پوفی می کند. گوشی را از کیفم بیرون می اورم و در حالی که عکسش را می گیرم می گویم: حالا اخم نکن... این یدفعه رو دعوات نمی کنم.
لبخندی به روی دوربین میزند و چیک ؛ عکس ثبت می شود.

-: خوب خدا رو شکر... می تونم پیام اونجا؟

بدون اینکه نگاهم را از نقاشی بگیرم گفتم: البته!

از جا بلند می شود و دست به کمر میزند: آی آی آی.

می خندم. به سمتم می آید و کنارم می نشیند: ببینمش!

تخته شاسی را در دست می گیرد. اخم می کند و می گوید: ستاره!!

با لبخندی پیروزمند نگاهش می کنم.

تخته شاسی را به دستم می دهد و می گوید: درستش کن!

شانه ای بالا می ندازم و می گویم: من چیکار کنم؟ همینطوری بود دیگه!

خیلی جدی تکرار می کند: درستش کن!

-: خیلی خوب بابا... چه اخمی هم می کنه!

تخته را از دستم می گیرم.

چشم ها و دماغش را پاک می کنم.

حالت دماغش را بیاد دارم. می کشمش.

اما چشمانش... سرم را بلند می کنم و صورتش را به سمت خودم می گیرم. تمام حواسم به حالت چشم هایش است. فاصله مان کم است و نفس های گرمش ، پوست صورتم

را مور مور می کند. باید روی حالت چشمانش تمرکز کنم اما تمرکز ندارم. چشمانش بادومی است. حالت بادومی و کشیده ای دارد رنگش هم قهوه ای.

-: بیخشید خانم!

با صدای مرد از گذشته هایم دور میشوم.

-: بله... بفرمایید.

-: با مهندس اسدی کار دارم.

-: قرار قبلی داشتید؟

-: خیر متاسفانه.

-: پس باید منتظر بمونید مهندس مهمون دارن.

-: که اینطور.

روی مبل مینشیند. پس منتظر میماند. دوباره حواسم را به نقاشی ام میدهم. چشمانش را هم کامل می کنم. چشمان بادومی و کشیده اش را!

در این مدت، نمیدانم چندمین تصویری است که از چهره ی او میکشم.

عجیب است که از کشیدنش.... خسته نمیشوم! دورتا دور اتاق را پر کرده ام از تصویر های نقاشی شده ی او در حالت های مختلف.

خنده... شادی... ناراحتی... دلخوری... هیجان زده... خسته... عاشق... و... و تنفر!

آن تنفری که لحظه ی آخر در چشمانش دودو میزد. آن حالت راهرگز فراموش نمیکنم!

جامدادی ام را از کیف بیرون میاورم. رنگ های قهوه ای ، زرد، نخودی و سیاه را برای مردمک چشم هایش بر میدارم.

-: ببخشید خانم!

صدای مردی را بالای سرم میشنوم.

بدون اینکه نگاهم را از چشمان خندان و شاداب عزیزم بگیرم میگویم: مهندس جلسه دارن.

-: ببخشید ولی.... من با شما کار دارم.

سرم را بلند میکنم و متعجب نگاهش میکنم. مردی میانسال ، قد بلند باموهای خاکستری. چهره اش آشناست اما نمیتوانم بیاد بیاورمش.

-: ببخشید ولی بجا نیاوردم.... بامن چیکار دارید؟

مرد مقابل سکوت میکند و سرش را پایین می اندازد. حس میکنم بغض کرده است.

کت و شلوار گران قیمت و ساعت مارکدارش ؛ این اجازه را به من نمیدهد که فکر کنم دیوانه است.

-: چیزی شده آقا؟

نگاه اشکی اش را به من میدوزد و میگوید: نشناختیم سیما؟

باشنیدن نام واقعی ام از زبان او تعجب بیشتر میشود.

او کیست که نام واقعی من را میدانند؟

دقیق تر نگاهش میکنم.

چشم های مرد مقابلم.... سیاه است.

قد بلند و پوست جوگندمی...

چهره اش برایم آشناست اما بیاد نمیآورمش!

قدمی به سمت میز برمیدارد. میخواهد دستش را روی دستم بگذارد.

به شدت دستم را عقب میکشم و میگویم: چیکار داری میکنی آقا؟ تو کی هستی؟

مردی که روی مبل نشسته و منتظر تمام شدن جلسه بود با صدای بلند من میگوید: مشکلی پیش اومده خانم؟ ایشون مزاحمتی ایجاد کردن؟

بدون توجه به او ، رو به مرد مقابلم میگویم: تو کی هستی؟ اسم منو از کجا میدونی؟

مرد با صدای لرزانش میگوید: منو نشناختی بابا؟ حق داری... حق داری که شناسیم دخترم!

حرف هایش را در ذهنم تجزیه تحلیل میکنم.

بابا؟

دخترم؟

من را میگوید؟

آن مردی که از روی مبل بلند شده است دوباره تکرار میکند: خانوم اگه مشکلی هست میتونم نگهبان را صدا کنم.

جرئه ای آب مینوشم. مغزم را دوباره بکار میگیرم.

این مرد با چشمانی سیاه... باقدی بلند و موهای خاکستری اش...

به نظرم آشناست اما... به من گفت دخترم... گفت بابا...

بابا؟ بابای من؟ دقیق نگاهش میکنم. بابای من...

سعی میکنم چیزهایی را از بابایم بیاد بیاورم.

موهایش سیاه سیاه بود.

خاکستری نبود.

چشم های پدرم درشت و سیاه رنگ بود.

پدر من....

پدر من....

مرد مقابلم.....

بی اندازه شبیه پدر من است.

حس میکنم نفسم بالا نمی آید.

مات و مبهوت.... فقط نگاهش میکنم.

لیخندی گرم به رویم میپاشد و میگوید: شناختی سیما؟ یادت اومد؟

بابای من است.

همانی که لحظه ی آخر پاچه ی شلوارش را گرفتم و التماس کردم: نرو بابا... تو رو خدا نرو!

اما او... باخشم پسم زد و از خانه خارج شد.

رفت و دیگر.... هرگز ندیدمش!

پدر من....

چقدر عوض شده!

چقدر پیر شده است!

کمی دیگر آب مینوشم.

نیاز به اکسیژن دارم... به ذره ای هوا تا بتوانم عمیق نفس بکشم.

از جا بلند میشوم.

با دستهایم که به وضوح میلرزید وسایلم را در کیف خالی میکنم.

نقاشی را تا کرده و درون کیفم میگذارم.

پدرم....

پدر پیر شده ام میگوید: باید باهات حرف بزنم!

نگاهش نمیکنم.

هه...هه...

بعد از پانزده سال...

آمده است بامن حرف بزند.

کیف را روی شانه ام میندازم و از کنارش رد میشوم.

به دنبالم می آید و التماس میکند: یک لحظه صبر کن... باید به حرفام گوش کنی سیما... تو....

بازویم را میگیرد. داد میزنم: دستتو بکش!!!!

صدایم انقدر بلند بود که بی چون و چرا دستش را کشید.

بی خیال آسانسور میشوم و از پله ها پایین میروم.

تند تند یکی پس از دیگری...

پدرم به من نمیرسد.

نفس نفس میزند.

پدر من روزی....

تمام سی پله ی خانه مان را باشتاب بالا و پایین میرفت.

از روی نرده ها سر میخوردیم و مامان غر میزد.

پدر من پیر شده است. نفس نفس میزند!

راستی.... پدر من الان.... چندسال دارد؟

وارد خیابان میشوم. قیل از اینکه به من برسد باید خود را گم و گور کنم. تاکسی ها مثل همیشه پشت هم پارک کرده اند و منتظر مسافرنده.

نمیخواهم بینمش.... نمیخواهم بامن حرف بزند.

بعد از پانزده سال ، میخواهد چه بگوید؟

برای جبران نبودنش چکار میخواهد بکند؟

نمیخواهم کوتاه بیایم.

تمام آنچه که به سرم امد تقصیر او بود ، بخاطر نبودن او بود.

اگر حرف بزند ، اگر توجیه کند ممکن است کوتاه بیایم.

اما نمیخواهم... نمیخواهم کوتاه بیایم.

باید تقاص تمام سختی های که کشیده ام را پس بدهد!

روی صندلی عقب پرادوی مشکی رنگی مینشینم و میگویم: میدان جهاد.

نگاهم به در دفتر است.

دارد دنبالم میگردد.

صدای نفس های تند شده ی راننده را میشنوم.

حتما یکی از مردان هیز است ، همان هایی که با دیدن یک دختر آب از لب و لوجه شان آویزان میشود.

سنگینی نگاهش را روی خود حس میکنم و دوست ندارم نگاهش کنم.

بدون اینکه نگاهم را از پدر پیر شده ام که دنبالم میگشت بگیرم میگویم: برو دیگه!

-: اشتباه گرفتی... من تاکسی نیستم!

با شنیدن صدایش...

صدای گرم و دلنشین....

نفسم حبس میشود!

بازهم انگار اکسیژن هوا تمام میشود.

از آینه ی ماشین چشمانش را نگاه میکنم تا مطمئن شوم خودش است.

چشمان بادومی کشیده اش.... چشمان قهوه ای اش....

خودش است.

لب های خشک شده ام را بهم میزنم و با صدایی که خودم به سختی شنیدم زمزمه میکنم: مهبیار!

نگاهم میکند. به قدری عمیق که تمام سلول های تنم شروع به سوختن می کنند. آب دهانم را قورت میدهم.

حتی جرئت پلک زدن را هم ندارم. می ترسم در عرض یک پلک زدنی رویای زیبای مقابلم ناپدید شود. با دیدنش بعد از سه سال حق دارم که اینطور تشنه ی دیدنش باشم

دیگر! قلبم بدون کنترل خود را به در و دیوار وجودم میکوبد و من فقط میتوانم باری دیگر زمزمه کنم: مهبیار!

احم کمرنگی میان ابروانش می نشیند و می گوید: میتونی پیاده شی... ماشین جلویی تاکسیه.

اشکی که از گوشه چشمم به بیرون راه پیدا میکند دست من نیست! دهان باز میکنم حرفی بزنم که در جلوی ماشین باز میشود و صدای پر نشاط دختری در گوشم مپیچد:

سلام عشق...!

با دیدن من "م" مالکیتش را میخورد و مبهوت نگاه میکند. دختر آشنای مقابلم را از نظر میگذارم و حرفش را در ذهنم مرور میکنم... عشقم!

شیوا از بهت خارج میشود و نامم را صدا میزند: ستاره!

میخندم... بی اختیار میخندم و به مهبیار اشاره میکنم: عشقت؟!

فکر می کنم این هم از دوست دیگرم. این هم از شیوا! بازهم به نفع دنیا! بازهم من بازنده ام. شیوا لب میگزد: من... راستش من...

میخندم... فقههه میزنم و اینبار نگاه به یک جفت چشم آشنایی که از آینه نگاهم میکند میدوزم. بی اختیار زمزمه میکنم: عشقت!

مردمک چشمم از چرخش بین نزدیک ترین ها و نامرد ترین های زندگی ام خسته میشوند.

دست لرزانم را به دستگیره میگیرم و بازش میکنم. یک قدم برنداشته شیوا مانع میشود. دستم را میگیرد: بخدا توضیح میدم... ستاره من...

پسش میزنم و از بین دندان های قفل شده ام میغرم: گمشو... فقط گمشو.

اشک میریزد و مینالد: ازم ناراحت نباش... تورو خدا ستاره... من فرصت طلب نیستم. من... من از اول دوستش داشتم ولی دیدم دوستش داری... ستاره نخواستم مانتون بشم...

ستاره من چند سال بود که میسوختم و دم نمیزدم...

پوزخند میزنم و هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم.

قلبم تاب توضیحاتش را ندارد. قلبم تاب دیدن انگشتر دستش را ندارد. فکر می کنم تمام انگشتر های طلایی برای من نحس هستند. تمام انگشتر هایی که در این مدت دیده ام

فقط قلبم را به درد آورده اند. شیوا حرف می زند و من بی توجه به میان حرفش می پریم: نمیبخشت. هیچکدومتونو نمیبخشم.

دور میشوم. قدم هایم سنگین میشوند و پای اراده ام سست ، اما من با قدرت بیشتری قدم برمیدارم. میخندم به بازی های روزگار. به عاشقی دوستانم. به عشق یلدا... عشق شیوا...

حلقه ای که هنوز هم در انگشت نشانم جاخوش کرده را لمس میکنم. دلم و سوسه می شود برای رهایی از این بند... وقتی او توانسته ازدواج کند و عشق کس دیگری باشد چرا

من نتوانم؟ چرا وقتی که او شاد است من نباشم؟ چرا وقتی که او فراموش کرد من نتوانم؟ وقتی او هنوز هم بی من زندگی میکند چرا من نتوانم؟

انگشتر را بیرون میکشم و لحظه ی آخر نفسم بند می آید. من چقدر هم تلاش کنم بازهم اسیر این بندم. چه باشد چه نباشد، چه بخواید چه نخواهد، من تا آخرین لحظه ی عمرم اسیر این عشق لعنتی میمانم. حالا چه این حلقه باشد چه نباشد!

خیابان شلوغ را پشت سر میگذارم و فکر میکنم... به حلقه ی نگین دار شیوا... به اخم مهبیار... قلبش نزد؟ بیتاب نشد؟ او مثل من دلتنگ نبوده؟ پس چرا من تمام این سال ها را با یاد او سپری کردم؟ چرا منتظر روزی بودم که بازگردد و بگوید من را بخشیده؟

بغضم میشکند و من اشک های ضعیفم را پس میزنم. دیگر حالم از این ضعف بی اندازه به هم می خورد. حالم از این زندگی و بازی هایش به هم می خورد. ستو پایان این

زندگی لعنتی کی قرار است زده شود؟ چندبار دیگر باید زمین بخورم و بلند شوم؟ چندبار دیگر باید جان دهم تا این قلب لعنتی دیگر نتپد؟

قدم برمیدارم و بغضم را قورت میدهم. بازهم تظاهر به قوی بودن میکنم و از درون مچاله میشوم. صدای لعنتی اش در گوشم زنگ میخورد: من تا تهش هستم ... چه تو بخوای چه نخوای!

پوزخند میزنم و بازهم قدم برمیدارم. نگاهم میخ کفش های سیاه رنگم است و فکرم هزار جا جولان میدهد. مثلاً به پدری که برگشته فکر می کند. به پدری که سال ها منتظرش بودم و حالا خیلی بی دلیل پشت سر جا گذاشتمش. پدری که سال ها آمدنش را از خدا خواستم و حالا از بودنش فرار می کنم. فکرم از پدر لعنتی به سمت مهبیار لعنتی

جهش می کند. فکرم تمام روزهای بودنش را مرور می کند. فکر لعنتی من نمی تواند او را حذف کند. فکر لعنتی من بازهم ناباورانه آغوشش را برایم ترسیم می کند. آهی می کشم و فکر می کنم دلم آغوشش را می خواهد. حتی اگر شده برای یک ثانیه ، حتی یک لحظه. کاش من یکبار دیگر زمین بخورم و بازهم او برای بلند کردنم دست دراز

کند. کاش فقط یک بار دیگر آغوش لعنتی اش برای من باشد و برای یک لحظه هم که شده ، او عشق شیوا نباشد! عشق او شیوا نباشد!

صدای بوق بلندی گوشم را پر میکند. تا سر بچرخانم تمام دیدم سیاه می شود. تمام تصاویری که در ذهنم بودند قطع می شوند.

مثل یک مشکل فنی، مثل پریدن برق، دنیای سیاهی احاطه ام میکند و صداها کم و زیاد میشوند. صدای داد... صدای ناله... در این بین صدای نفس هایم از همیشه بلند تر

گوشم را پر میکند. همه جا تاریک است و پلک هایم باز نمیشود. حال خود را نمیدانم فقط عجیب ماتم برده...

تم درد میکند و من هم حسش میکنم هم حسش نمیکنم. عطری شیرین مشامم را پرمیکند. دستهایی گرم تن دردناکم را در برمیگیرند و انگار فیلم قطع شده ی گذشته ام دوباره

روشن میشود. از پشت پلک های بسته ام باری دیگر چهره ی آشنایش را می بینم. سعی می کنم نامش را صدا کنم. سعی می کنم بگویم مهبیار ، اما انگار لب هایم به هم

دوخته شده. لبخندی میزند و موهایم را پشت گوشم میدهد: تو تک ستاره ی منی!

می خندم و فکر می کنم آرزویم چه زود بر آورده شد. چنین معجزه ای در زندگی من محال است. انگار خدا بالاخره شمشیرش را کنار گذاشته و می خواهد برای یک بار هم

که شده با دل من راه بیاید. می خندم و مهبیار نزدیک می شود. بوسه ی گرمش عجیب سرمای تنم را تشدید می کند و من با آغوش باز به استقبال تاریکی درونم می روم.

عجیب میان تمام سیاهی ها ، صدای دلنشین مامان گوشم را بر می کند:

لالا لالا گل اناب شدم از گریه هات بی تاب

لالا لالا گل خیری چرا آروم نمی گیری

لالا لالا گل زیره چرا خوابت نمی گیره

لالا لالا گل بادوم بخواب آروم بخواب آروم

لالا لالا گل نرگس بلا بر تو نیاد هرگز

لالا لالا گل بادوم بخواب آروم بخواب آروم

فصل آخر (هشتم)

پشت در اتاق عمل منتظر نشسته اند. مهبیار کیف ستاره را به دست گرفته و تمام حرصش را به سر بند مچاله شده ی کیف خالی میکند. شیوا آشکارا گریه میکند و حق میزند.

مرد میانسال طول راهرو قدم میزند و نگاه نگران و منتظرش را لحظه ای از در اتاق عمل دور نمیکند.

شیوا میان حق هایش زمزمه میکند: منو نمیبخشه... گفت نمیبخشه...

مهیار خفه شویی در دل نثارش میکند و پوفی میکشد. شیوا باز هم میان حق هفش به حرف می آید: آگه چیزیش بشه چی؟ مهیار آگه دیگه راه نره... آگه... آگه زمین گیر شه... مهیار آگه...

مهیار با صدای بلندی به حرف می آید: میشه بس کنی!؟

شیوا خفه خون میگیرد و در دل ادامه میدهد: چیزیش بشه هیچوقت خودمو نمیبخشم.

از جا بلند میشود و مثل مرد میانسال طول راهرو قدم میزند.

یک ساعت و نیم گذشته و هنوز خبری نشده. مهیار حرکات مضطرب مرد میانسال را دنبال می کند و پوزخند می زند. این هم سوژه ی جدیدش است لابد!

-: من میرم حیاط. دارم خفه می شم.

برای حرف شیوا فقط بی صدا سر تکان می دهد و شیوا دور می شود. انگار که منتظر همین فرصت بوده باشد، کیفی که در دست داشت را بالا میکشد و زیش را باز میکند.

اولین چیزی که به چشم میخورد کاغذ تا شده ی داخل کیف است. بیرونش میکشد و بازش میکند. با دیدن تصویر خود ماتش میبرد. نمیداند این لحظه را باید بخندد یا ناراحت

باشد. نقاشی ناقص بود. خاطره ای دور از یک آلاچیق در روزی بهاری در ذهنش جان میگیرد. فرصت ریشه دواندن را به خاطراتش نمیدهد و گوشی موبایل سفید رنگ را

بیرون میکشد. گوشی را تازه خریده! برای پیدا کردن مدرکی از این سوژه ی جدید قفل صفحه را باز میکند. با دیدن تصویر دوتایی خودشان قلبش به درد می آید. این ها که

دیگر نقشه نیست... هست!؟

یکبار دیگر اشتباهی سوار ماشینش شدن، درست جایی که قرار بود شیوا را سوار کند. پیاده شدنش... تصادف کردنش...

محتویات این کیف که نمیتوانست جزئی از نقشه باشد وقتی صاحبش پشت در های بسته در حال جان دادن بود! رمزی که روی گوشی قبلی ستاره بود را میزند و در کمال

تعجب درست از آب در می آید. چه لزومی دارد که هنوز رمز گوشی او شکل ترسیمی حرف ام لاتین باشد!؟

صندوقچه ی پیام هایش را باز میکند. سایه، مامان، خراسانی، اسدی. هیچ مورد مشکوکی نیست! شاید هم یکی از همین اسم های رسمی متعلق به این مرد خوشتیپ و میانسال

باشد. مخاطبینش را چک می کند و باز هم چیز عجیبی نمی بیند. هیچ نام مذکری نمی بیند. همه ی مردها با فامیلی ثبت شده اند.

با نزدیک شدن شیوا محتویات را سریع به داخل کیف باز میگرداند. هیچ دوست ندارد دوباره حسادت خفته ی شیوا را نسبت به ستاره تحریک کند. ستاره ای که همیشه مانعی

بین رابطه شان بوده و هست و شیوا آشکارا گفته تو هنوز درگیر گذشته ای! گذشته ای بنام ستاره!

شیوا بسمت پرستاری میرود و میپرسد: چجوری خبر بگیریم؟ دو ساعت گذشته.

پرستار بدون اینکه سر از کاغذی که در دست دارد بلند کند می گوید: باید منتظر باشید چیزی نمیشه فهمید تا عمل تموم شه.

مرد میانسال با کنجکاوای از شیوا میپرسد: چه نسبتی باهاش داری؟

-: دوستشم... شما چطور؟ تا حالا ندیده بودمتون.

مرد شرمگین سر به زیر میندازد و به آرامی میگوید: پدرشم.

گوش های مهیار به چیزی که شنیده شک میکند. از جا بلند میشود و بسمتش میرود. مسعود متعجب مرد بلند قامتی که به سمتش می آید را نگاه میکند. مهیار فاصله را به هیچ

میرساند و با لحن بدی میگوید: پدرشی؟

-: بله.

مهیار پوزخند میزند: خوش اومدی. چه عجب یادت افتاد!

شیوا لب میگذرد و با لحنی هشدار گونه صدایش میزند: مهیار!

مهیار دست به شانه ی مسعود میگذارد و پر از حرص میگوید: کی اومدی جناب پدر؟ پدر نمونه سال...

مسعود اخم میکند: تو کی هستی؟

مهیار بی اختیار داد میزند: تو کــــــــــــی هستی؟! بعد صد سال یادت افتاده این گوشه دنیا یک بچه پس انداختی؟ تازه یادت افتاده بیای حالا به خودت لقب هم میدی؟
هه... پدر... تو گند کشیدی به اسم پدر...

مسعود کوتاه نمی آید و میگوید: من هر کاری هم کرده باشم به خودم مربوطه.

مهیار دست به تخت سینه ی مسعود میزند: به خودت مربوطه؟ اونو به لجن کشیدیش (و با دست به اتاق عمل اشاره میکند) زنتو به لجن کشیدی. الان شکر زیادی خوردی برگشتی دنبالشون. تو بیجا کردی اومدی ادعای پدری میکنی!
پرستاری به سمتشان میشتابد و هشدار میدهد: آروم لطفا. چه خبر تونه؟
مسعود با صدایی آرامتر میگوید: زمین بره آسمون... دنیا زیر و رو بشه اون دختر منه. من واسه رفتنم دلیل داشتم. تو این وسط چیکاره ای اصلاً؟!
شیوا مینالد: تورو خدا بسه... آبرومون رفت...

مهیار به دست به تخت سینه اش میزند: من شوهرشم! تو این وسط چیکاره ای؟ سرپیزی یا تهش؟

مسعود چشم گرد میکند و شیوا خفه میشود. مات و مبهوت شوهر قانونی اش را نگاه میکند که اینطور از ته دل ادعای شوهری ستاره را میکند.
مسعود مات و مبهوت مرد مقابلش را از نظر میگذراند و میپرسد: شوهرشی؟!
قبل از اینکه مهیار لب باز کند شیوا تلخ میگوید: بهتره بگیرم شوهر سابقش.

مهیار انگار تازه متوجه شیوا میشود. نگاهش میکند که شراره های آتش تمام مردمکش را احاطه کرده است. هیچ حرفی برای توجیح پیدا نمیکند و مسعود شوکه میپرسد:
طلاق گرفته؟ چرا؟

مهیار خسته میگوید: فقط بدون هر بدبختی که داریم زیر سر توئه... فقط تو!

دوباره روی صندلی اش مینشیند و به حرف های ستاره فکر میکند: (دلم بابامو میخواد... دلم براش تنگ میشه... این همه سال گذشته مهیار ولی من... هنوز هم احمقانه منتظرم که اون یک روزی بیاد! خیلی احمقانه... حتی نمیدونم هنوز اسممو یادشه یانه)

مهیار سرش را بین دستانش میگیرد که صدای مسعود در گوشش میپیچد: منظورت چی بود که بدبختی هاتون زیر سر منه؟

مهیار سر بلند میکند و میگوید: این همه سال کجا بودی؟

لحنش برخلاف دقایقی قبل آرام و بدون دشمنی است. مسعود کنارش جای میگیرد و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم میدوزد: گمشون کردم!

مهیار پوزخند میزند: چرا رفتی که گمشون کنی؟

-: اشتباه قضاوت کردم.

مهیار با پوزخند ادامه می گوید: بله درسته... فریبا خانم!

مسعود اخم میکند: تو هیچی نمی دونی...

همین لحظه صدای داد سمیرا فضا را پر میکند: دخترم کجاست؟ کجا بردنش؟

مهیار با دیدنش اخم میکند: کی بهش خبر داد؟

شیوا لب میزند: من.

و به سمت سمیرا میرود تا آرامش کند. مسعود مات و مبهوت زن شکسته شده ی مقابلش را نگاه میکند. بی اختیار از جا بلند میشود و به سمتش میرود.

سمیرا با شنیدن نامش از صدایی آشنا ماتش میبرد. مرد مقابلش شباهت زیادی به اسطوره ی جوانی اش دارد. تن بلند صدایش فروکش می کند زمزمه میکند: مسعود!

انگار برقی چند ولتاژ در بدنش به جریان در می آید که ناگهان به سمت مسعود حمله میکند: اینجا چی میخوای؟! واسه چی اومدی لعنتی؟!!

مسعود کنجکاو میگوید: چه بزرگ شدی بابایی!

به سمت سیمای کوچک برمیکردد و نگاهش میکند. سیمای کوچک لبخند میزند و سیما تکرار میکند: سایه!

مسعود میپرد و چشم باز میکند. دکتر لبخند میزند: برگشت!

شیوا به سختی به کمک پرستار از جا بلند میشود و روی صندلی مینشیند. ستاره گفت هیچوقت نمیخشمت... ستاره اینبار غوغا کرده بود! ستاره بی هوا رفته بود... بی هوا...

با نگاه دنبال مهبیار میگردد. شوهری که داد زده بود شوهر ستاره است!

دنبالش میگردد و پیدایش نمیکند. رو به پرستار میگوید: مهبیار! مهبیار کجاست؟

-: مهبیار کیه؟

-: اون...اونی که اینجا بود.

-: رفت... چند دقیقه ای میشه.

شیوا از جا میپرد و دنبالش میگردد. دنبال شوهری که حتم دارد رو به انفجار است. مهبیاری که فاصله ای با جنون ندارد.

ساعتها گشتن در بیمارستان بی نتیجه میماند. مهبیار حتی ماشینش را هم باخود نبرده بود.

ساعت ها اطراف بیمارستان را میگردد ، هر جایی که مهبیار با پای پیاده بتواند رفته باشد را می گردد اما بی فایده است.هیچ اثری از مهبیار نیست!

گوشی موبایلش را بیرون میکشد و برای بار دهم شماره اش را می گیرد. بازهم بوق های بی جواب گوشش را آزار می دهد و به اجبار قطع می کند.شماره ی خانه ی پدری

شوهرش را میگیرد. بعد از دومین بوق صدای رسای نگار در گوشش میپیچد: الو.

-: سلام مامان.

-: سلا شیوا جان. خوبی؟ مامان خوب هست؟

شیوا دستی به شقیقه اش میکشد: مرسی ممنون. سلام دارن.

-: خدا رو شکر. صدات چرا گرفته دخترم؟

-: چیزی نیست سرما خوردم. مامان ... مهبیار خونه است؟

-: نه. قرار بود بیاد دنبالت که.

-: آهان... آره...

-: هنوز نیومده؟

-: چرا اومد. ولی یهو رفت. نگران شدم. الان پیداش میشه.

نگار شرمنده از سر به هوایی پسرش لب میگزد: ببخش شیوا جون. حتما براش کاری پیش اومده خودتو ناراحت نکن.

شیوا خداحافظی مختصری میکند و اینبار شماره ی مهنا را میگیرد. به بوق سوم نرسیده مهنا جواب میدهد: سلام زن برادر عزیز! چه عجب ...

شیوا بی حوصله میگوید: مهبیار اونجاست؟

مهنا از گرفتگی صدای شیوا تعجب میکند و جدی میشود: نه. چطور؟

-: هیچی... خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشد تماس را قطع میکند. پس مهبیار کجاست!؟

مهبیار ساعت هاست که قدم میزند. دسته ی کیف در دست چپش و وسایل که پرستار گفت برای مرحوم است در دست راستش فشرده میشود. ساعتهاست که راه میرود و

مشت هایش را سخت به هم میفشرد. هوا رو به تاریکی میرود و مهبیار هنوز هم بی کلام قدم میزند. به یاد ندارد به چند نفر تنه زده و از چند نفر حرف شنیده. صداهای دیگری

در گوش زنگ میخورند.

صدای دکتری که گفت متاسفم. صدای پرستاری که گفت وسایل مرحوم. صدای گریه های شیوا... همه چیز عجیب به نظر میرسید. برانکاردی که ستاره را روی خود حمل میکرد، ملافه ی سفیدی که صورتش را پوشانده بود.

خواب است یا کابوس؟! پس چرا بیدار نمیشود؟ چرا این کابوس شباهتی به کابوس های قبلی ندارد؟ چرا بیدار نمیشود؟ چرا این جاده تمام نمیشود؟

به خودش که می آید مقابل ساختمان هدف ایستاده است. چرا اینجا؟! خودش هم نمیداند. حالش را نمیفهمد تا اینجا یک قطره اشک هم نریخته ، حتی بغض هم نکرده. فقط قلبش ریش شده. قلبش کمی ، فقط کمی آتش گرفته همین!

بازهم قدم برمیدارد... مقابل در که می ایستد میفهمد کلید لازم دارد. کلیدی برای باز کردن در. کلید هایش را کجا میگذاشت؟

جیبش... مشت دستش را باز میکند و انگشت های چفت شده اش صدای ترق بلندی ایجاد میکنند. باترس کیف ولو شده روی زمین را برمیدارد. مبادا گم شود. مبادا این کیف را گم کند. هردو را به دست چپش میگیرد و با دست راست جیب هایش را میگردد.

کدام کلید مال این در بود؟ تک تک امتحان میکند و عجیب است که بی حوصله نمیشود. خسته نمیشود. انگار خودش هم از واقعیت آن خانه هراس دارد!

در باز میشود و پا به ساختمان میگذازد. بدون هیچ دلیلی از آسانسور میگذرد و پله ها را بالا میرود. به طبقه ی دوم میرسد و مقابل در قهوه ای رنگ می ایستد. انگشت های درد ناکش را که به خاطر ساعت ها مشت شدن خشک شده اند را بالا میاورد و مردد تقه ای به در میزند.

بازهم میزند. جوابی نمیشود. پس ستاره کجاست؟ گفته بود برای ناهار منتظرش است. نه نه. اینکه دیروز بود. امروز ستاره مهمان خانه ی مادرش بود.

زندگی مشترکشان فقط سه روز طول کشید. فقط سه روز بود که ستاره پشت این در به انتظارش نشسته بود. مغزش را به کار میگیرد. امروز چه روزیست؟

سه شنبه یا چهارشنبه؟ بلند تر به در مشت میزند. چرا در را باز نمی کند؟ خوب شاید بیرون است. کلیدی را از دسته کلیدش جدا می کند.

کلید را در قفل میچرخاند و در باز میشود. تاریکی خانه به رویش پوزخند میزند. چراغ را روشن میکند. همه چیز جای خود نشسته. میز تلویزیون، مبل ها، چراغ آشپزخانه را روشن میکند و غر میزند: خونه رو خاک گرفته که!

کیف را روی میز میگذازد: باز وسایلتو جا گذاشتی . نگفتم حواستو جمع کن؟

نگاه جستجو گرش را در خانه میچرخاند. پس ستاره کجاست؟ به آشپزخانه میرود و یخچال را باز میکند. خشمگین داد میزند: چرا هیچی واسه خوردن نداریم؟!

بازهم جوابش سکوت است. در یخچال را به هم میکوبد و راهی اتاق خواب میشود: پس کجایی؟

دیوانه وار در کمد ها را باز و بسته میکند. پس ستاره کجاست؟

کلافه دستی به لبش میکشد و نگاهش میخ آینه میشود. پیرهن سفید خونی به رویش دهن کجی میکند. تصاویری در ذهنش جان میگیرد. مثل صدای بلند تصادف... مثل داد شیوا... جمعیتی که یک جا جمع شده بودند و مهیار با خشم کنارشان زده بود.

ستاره ای که غرق خون روی زمین افتاده بود. مردی که با ناله خودش را توجیح میکرد و به سرش میکوبید. راننده ی کامیون میگفت بوق زده اما ستاره نشینده.

دست به لباسش میکشد و زمزمه میکند: خونیه!

واقعیت ها یکبار دیگر به ذهنش هجوم میاورند و مهیار بازهم تلاش میکند به گذشته ها فرار کند. محال است ستاره مرده باشد. شاید زمین گیر شود ، شاید هم فلج. اصلا شاید

تقصا گناهان گذشته اش را باید اینطوری بدهد. به سالن کوچک خانه پناه میبرد. جای خالی تابلوی بزرگ روی دیوار هم آواری به روی واقعیت های تلخش میشود.

روزی که به آتش کشیدش در ذهنش جان میگیرد و مهیار گوشه ی خانه روی زمین زانو میزند. وسایل مرحوم... متاسفم...

کیف را از روی این پایین میکشد. یکبار دیگر چهره ی ناقص کار شده اش را بیرون میکشد.

هنوز شوکه است. هنوز هم بغض ندارد. واقعیت ها زیادی فراتر از ظرفیت است. در مخیله اش نمیگنجد. ستاره؟ مرحوم؟ متاسفم؟

این یعنی چه؟ شیوا میگفت اگر زمین گیر شود. اگر نتواند راه برود. چرا همه چیز انقدر عجیب و پیچیده شده که نمیتواند بفهمد؟ صداهایی از بیرون به گوش میرسد. تقه

مرده... مرده... ستاره مرده!

منو تا یک جایی میرسونی؟ لطفا... به کمکت نیاز دارم!

میشه انقدر برای من سوپرمن بازی در نیاری آقای محترم؟

مهیاری من میترسم. از رفتنت... من هر چیو که خواستم از دست دادم. ولی از اینکه تورو هم از دست بدم میترسم!

مهیاری التماس میکنم... فقط بذار بمونم! من نمیروم... من هیچ جا نمیروم...

مگه نگفتی پیشم میمونی... مگه نگفتی هر چی بشه پیشم میمونی؟ مهیاری التماس میکنم!

صحنه های رفته مقابل چشمش جان میگیرند و در نظر او هنوز هم ستاره مقصر است اما... این همه بغض، این همه اشک! ستاره خائن ترین زن دنیا هم که بود مهیاری برایش مرگ نمیخواست!

مشت محکمش را نثار زمین میکند و داد میزند. از ته دل... از اعماق وجودش... تمام درد امروز را روی حنجره اش خلاصه میکند و داد میزند.

اما به راستی با داد میتوان بار سنگین قلبش را کم کرد؟ با گریه چطور؟ با دنیایی از اشک هم این بغض و این دردی که امروز مهمان قلبش شده از بین نمیروند!

شاید اینبار دارد دنیا به نفع ستاره می چرخد. شاید اگر ستاره بود می گفت دو یک به نفع من!

تونگو که خیال محاله

رفتنت واسه این دل تنها

یک سواله

یک عذابه

نمی دونی چه تیره و تاره

حال قلبی که از تو و دوریت

بی قراااااره

بی قراااااره

نگو دیره ، که نمیره

آخرین نفس هامه و بی تو

دارم حس می کنم که میمیرم

لااقل بذار این دم اخر

از چشم هات همه چی رو بگیرم

لا اله الا الله... لا اله الا الله... لا اله الا الله...

تن کفن پوش شده توسط مسعود در قبر گذاشته میشود. سمیرا داد میزند و زاری میکند. شیوا کنار برادرش ایستاده و گریه میکند. ویدایی صدا اشک می ریزد و شیوا زیر لب زمزمه می کند: منو نمیبخشه... گفت منو نمیبخشه...

شهاب سعی میکند خونسردی خود را حفظ کند و غرور مردانه اش را با اشک زیر سوال نبرد. هرچقدر هم انکار کند ، هر چقدر هم از این واقعیت فرار کند. ستاره هنوز هم بخش اعظمی از قلبش را صاحب است و چند سال هم بگذرد این حجم عظیم کم نمیشود؛ عوض نمیشود. کسی جانشین ستاره ی چشم زمردی در قلب این مرد نمیشود. مداح نوحه میخواند و درد پر سوز قلب ها را بیشتر میکند. مهنا گریه میکند، شیوا گریه میکند و شهاب عینک دودی به چشم میزند و به اشک هایش اجازه ی ریزش میدهد.

بلدا بدو بدو خود را میرساند و نگاه متعجبش را به افراد میدوزد. با دیدن اعلامیه ی آشنا با آخرین سرعت خود را رسانده بود. هنوز هم باور نداشت آن سیما رفیعی همان دوست خویش باشد! همان کسی که لحظه ی آخر فقط تنفرش را ابراز کرده بود!

گوشه ای زانو میزند و گریه میکند. نگاه ها به سمت تازه وارد میچرخد و بلدا فقط گریه میکند. صدایی در گوشش میپیچد که به شوخی گفته بود: (تو فکر کن من بمیرم... سرقبرم مگس هم پر نمیزنه!)

نگاهش را بین هفت هشت نفری که دور قبر ایستاده اند میچرخاند. مادرش، سایه، نگین، شیوا، برادرش و ویدا. مردی میانسال و... مهیار و مهنا!

در بین تمام جمعیت زاری کننده فقط نگاه سایه و مهیار بود که بدون اشک مانده بود!

بدون زاری. بدون بغض! فقط خیره توده ی خاکی که بر سر عزیزشان ریخته میشد را نگاه میکردند. ستاره خاک میشود. دعا خوانده میشود و همه چیز مثل کابوسی وحشتناک به نظر میرسد. مهیار با هر پلکی که میزند میخواهد از این خواب بیدار شود.

چرا این کابوس لعنتی انقدر طولانی شده؟

جمعیت متفرق میشوند. تسلیت میگویند و دور میشوند. مهنا کنار گوش مهیار زمزمه میکند: تو نمبای؟!!

مهیار نگاهش میکند. حرف زیادی داشت. مثل اینکه میگوید کجاییم؟ چرا بیام؟ مگه قراره من جایی بیام؟

مهنا بی حرف دور میشود و بسمت شیوا و شهاب میرود: نییاد. شیوا اخم میکند: اون که چیزی نگفت.

صدای دلخور شهاب بلند میشود: نمیدونم دامادمون تا کی قراره تو این وضع سر کنه ولی اصلا از این وضع خوشم نییاد.

پشت میکند و بسمت ماشین میرود. مهنا برای دلداری دادن به شیوا دستی به شانه اش میزند: تو خیلی خوبی. سعی کن درکش کنی. بهت قول میدم دو سه روز که بگذره همه چی به حالت اولش برمیگرده.

شیوا پوزخند میزند: قبل از اینم وضعمون خوب نبود. ستاره همیشه بوده... بعد از اینم پررنگ تر از همیشه!

شانه ای بالا میندازد: اشتباه خودمه. تقصیر هیچکس نیست. خودم پای عواقبش وایمیستم.

مهنا: اینجوری نگو. تو خوبی شیوا.

-: خوب نیستم. اگه خوب بودم از این فرصت سو استفاده نمیکردم. کاش همونجوری که تا اونموقع سکوت کرده بودم بعدش هم ساکت میموندم.

بغضش را قورت میدهد: اگه من زن مهیار نبودم ستاره زنده بود. ستاره منتظرش بود. ستاره با دیدن من به اون حال و روز افتاد. من هیچوقت خودمو نمیبخشم.

مهنا سکوت میکند و چیزی نمی گوید. شیوا پشت میکند و بسمت ماشین برادرش پاتند میکند.

مهنا به سمت بهروز میرود و زیر گوشش میگوید: دیگه بریم.

-: مهیار چی؟

-: اون نییاد.

-: چرا؟ دیدی که مادرت نگران بود. گفت بریمش.

-: بچه که نیست. الانم نییاد...

-: میترسم... ممکنه بلا ملایی سر خودش بیاره.

-: مهیار انقدر هاهم بچه نیست.

بهروز پوفی میکشد: نمیدونم دیگه والا!

فقط چهار نفر دور قبر مانده اند. سمیرا نمیتوانست دل بکند. دلش برای تنهایی فرزندش میسوزد. دلش برای جوانی فرزندش که قرار بود زیر این خاک ها بیوسد میسوزد.

هذیان میگوید و کسی نمیشنود. مسعود نگاه پر حسرتش را به خاک ها دوخته است. بعد از سال ها انتظار دخترش را پیدا کرده بود... به آغوش کشیدنش را بارها تصور کرده

بود اما یک درصد هم فکر نمی‌کرد تن سرد دخترش را در قبر بگذارد.

بارها به خودش لعنت فرستاد که باعث مرگ دخترش شده است. ستاره مثل خیلی‌های دیگر تصادف کرده بود اما عجیب است که همه به گونه‌ای خود را مقصر مرگش میدانستند. مسعود دست زیر بغل سمیرا میندازد: پاشو... پاشو دیگه بریم.

- نه... اون تنهاست... اون تنهاست مسعود. اون خیلی میترسه. تو که نمیدونی چیا سرش اومده. اون از مردها میترسه. اذیت میشه مسعود.

مسعود اشک می‌ریزد و بلندش میکند: پاشو اون جاش خوبه. بهت قول میدم جاش خوبه.

مهیار نگاه غمگینش را از خاک می‌گیرد و به سایه میدوزد. دخترک هنوز گریه نکرده بود، بیاد شوک عظیمی که دو شب قبل از سرگذرانده بود میفتد و فکر میکند سایه دقیقاً حال او را دارد. سایه هنوز مرگ خواهرش را قبول ندارد.

صدایش میکند: سایه!؟

برخلاف انتظارش دخترک زود جوابش را میدهد: بله؟

دستی به موهای لختش میزند و پشت گوشش میدهد: چرا گریه نکردی؟

سایه بجای جواب می‌پرسد: تو چرا گریه نکردی؟

مهیار تلخ می‌خندد. دستی به گوشه‌ی لبش میکشد و شانه‌ی بالا میندازد: نمیدونم.

سایه دوباره نگاهش را به خاک میدوزد: ولی من میدونم.

-: اینکه چرا گریه نمیکنم!؟

-: اینکه خودم چرا گریه نمیکنم.

-: خوب چرا؟

-: چون خوب شد.

مهیار چشم گرد میکند: منظورت چیه!؟

سایه باهمان خونسردی می‌گوید: خوب شد که رفت. اونجا جاش خوبه. دیگه راحت میخوابه. دیگه کابوس نمیبینه. دیگه باترس از خواب نمیپره.

مهیار تعجب میکند. مسعود به سختی سمیرا را از خاک جدا میکند و به سمت ماشین میبرد. حالا فقط مهیار است و سایه.

مهیار می‌پرسد: دلت واسش تنگ نمیشه؟

-: میشه.

سایه دستی به خاک‌ها میکشد و می‌گوید: ولی عوضش اون خوبه. همین مهمه.

-: تو ناراحت نیستی از رفتنش؟

-: ناراحتم ولی... اون ناراحت نیست!

دست از خاک میکشد و اینبار خیره مهیار را نگاه میکند: ستاره رو امروز فقط خاکش کردن. اون خیلی وقته که مُرده.

مهیار باز هم تلخ می‌خندد: خیلی بزرگ شدی سایه.

-: نمیخوای بدونی ستاره کی مرده؟

مهیار فقط نگاهش میکند. سایه با بی‌رحمی ادامه میدهد: روزی که بیرونش کردی. روزی که از خودت روندیش. آجی من اونموقع مُرد. از اونموقع به بعد هرشب که چشم

میبست میگفت کاش دیگه بیدار نشم. خوشحالم چون به چیزی که میخواست رسید.

از گوشه‌ی خاک بلند میشود و روسری سیاه رنگش را سفت میکند: من مثل تو خود خواه نیستم. قبل از خودم به اون فکر میکنم. ولی تو همیشه خودتو بیشتر از اون دوست

و از کنارش رد میشود. بغض داشت.. قلب کوچکش تحمل نبود خواهرش را نداشت اما مهم ستاره بود. ستاره ای که به خواسته اش رسید. ستاره ای که بالاخره به روی تمام سیاهی های دنیا چشم بست تا شاید آن بالا به سفیدی ها برسد. با دیدن جای خالی ماشین مسعود خان پوفی میکشد. او را فراموش کرده بودند. حتی مادرش هم بیاد نداشت دختر کوچکش سر قبر مانده. همیشه همین بوده ، سمیرا حتی لالایی هایش را هم نثار دختر بزرگش کرده بود و سایه از روی شانس لالایی مادرش را شنیده بود. سمیرا همیشه ستاره را میخواست. سمیرا هیچوقت سایه را آنطور که باید دوست نداشت. تنها کسی که سایه را میخواست ستاره بود و حالا با رفتنش ، سایه به عاقبت مېهمش فکر میکند. ستاره میگفت من موندم بخاطر تو ، سایه تو نباید مثل من شی. سایه آگه تو نبودی من خیلی وقت پیش میرفتم ولی تو همه چیو عوض کردی. سایه تو تنها امید زندگی منی. اما بعد از مھیار حتی سایه هم نتوانسته بود امید خوبی برای ستاره باشد.

- : من میرسونمت.

به سمت مھیار برمیگردد که دو برابر او قد دارد. بدون مخالفت قبول میکند. هیچکس نبود او را به خانه برساند. مادرش فراموشش کرده بود و این مرد کمک بزرگی به او میکرد. روی صندلی کمک راننده جای میگیرد و کمر بند میندند. بیاد روزهای شادی میفتد که در ماشین همراه با مھیار و ستاره سپری کرده بود.

آهی میکشد و ماشین حرکت میکند. سایه سکوت بین شان را میشکند: بهت حسودیم همیشه.

مھیار متعجب میبرسد: چرا؟

- : چون اولین کسی بودی که بیشتر از من دوست داشت...

مکتی می کند و ادامه می دهد: ولی لیاقتشو نداشتی.

مھیار کلافه دستی به لیش میکشد و شیشه را پایین میدهد. این دختر بچه امروز کمر به قتلش بسته بود.

بعد از کمی نفس گرفتن لب باز میکند: چرا این فکر و میکنی؟

- : همیشه بخاطر من میموند. ولی بعد از تو دیگه به منم فکر نکرد. فقط میخواست بره. هر شب میگفت میرم ولی قول بده تو مثل من نشی.

مھیار بی خجالت اشک میریزد و سایه با خونسردی بیرون را نگاه میکند. این دختر بچه بیش از اندازه شبیه ستاره است.

حرف زدنش، حالت تکان دادن دستهایش و مهم تر از همه نگاهش، چشم هایش! بقول مهران خانواده ی چشم قشنگ.

- : ولی تو زیادی شبیه اونی. بزرگ که بشی خوده ستاره میشی ولی مواظب باش عاقبتت مثل اون نشه.

سایه اخم میکند: من به اینکه مثل ستاره بشم افتخار میکنم!

مھیار لال میشود. این دختر شاید خیلی چیزها را نمیدانست. سایه که انگار ذهنش را خوانده باشد میگوید: توم جای اون بودی به همینجا میرسیدی... با همون اشتباهات.

مھیار دوباره لال میشود و چیزی نمیگوید. اینبار سایه هم تلاشی برای شکستن این سکوت نمیکند.

ماشین مقابل در قهوه ای رنگ پارک میشود و سایه با گفتن ممنونی زیر لب پیاده میشود. زنگ در را میزند و منتظر میماند. مھیار هم پشت سرش می ایستد که سایه میبرسد:

نمیری؟

- : نه.

بعد از لحظه ای در باز میشود. سایه بی حرف راه پارکینگ را پیش میگیرد.

مھیار بالا میرود و یالله گویان وارد میشود. مسعود پپای مھمان ناخوانده بلند میشود: خوش اومدی.

مھیار نگاه پردردش را از سمیرایی که گوشه ای مچاله شده میگیرد و به مسعود میدوزد: راستش اومدم بینم کمکی از دستم برمیاد؟!

و نامحسوس به سمیرا اشاره میکند. مسعود آهی میکشد و میگوید: از دست هیچکس کاری برنمیاد! بیا بشین.

- : نه دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم.

- : مزاحم چیه...

قبل از تمام شدن حرفش صدای سمیرا بلند میشود: مزاحمه. بذار بره.

مسعود با اخم به سمتش برمیگردد: سمیرا!

رو به مهیار میگوید: من معذرت میخوام حالش خوب نه...

سمیرا داد میزند: حالم خوبه! خوب هم میفهمم چی میگم. اون مزاحمه. برو... برو و دیگه اینجا نیا.

رو به مسعود میکند: خوده توم مزاحمی. همتون مزاحمید. وقتی زنده بود نداشتید یک آب خوش از گلوی بچم پایین بره. چشمش به در خشک شد از بس انتظار بابای بی شرفشو کشید.

سرش را به سمت مهیار می چرخاند: تو چی؟ کم پای تو سوخت؟ کم برات اشک ریخت؟ بیشتر از این نامرد منتظرت بود. دختر من تا آخرین روزش چشم به راه بود! بازهم بغضش میشکند و بازهم گریه میکند: دخترمو چشم به راه فرستادین اون دنیا. دخترمو دق دادین. همین شماهایی که اومدید مردونگیتونو ثابت کنید. چرا اومدین؟ چرا الان اومدین؟ مُرد و رفت. راحت شد. خسته شد از بس منتظر نامرد جماعت موند.

نفس کم میاورد و گریه میکند. مهیار بی حرف پشت میکند و خارج میشود. گوشه ی پله مینشیند و بغضش را میشکند. چنده قطره ای بی صدا خود را پایین میکشند.

صدای زنگدار خاطرات که در گوشش زنگ میخورد گریه اش شدت میگیرد. مشت دستش را به دهان میکوبد تا صدایش بلند نشود!

از پله های سرد دل میکند و بلند میشود. توجهش به در باز مانده ی پارکینگ جلب میشود. قدم هایش بی اراده به آن سمت کج میشوند. در را هل میدهد و بازهم صدای ستاره در سرش جولان می دهد.

(- : به پناهگاه من خوش اومدی!

- : پناهگاه؟

- : اوهوم... بیشتر از اون بالا اینجا خونه ی منه.)

پا به داخل میگذارد و با اولین چیزی که مبیند چشم هایش در بیشترین اندازه گشاد میشوند. عکس خودش... عکس خودش... و بازهم عکس خودش!

پناهگاه ستاره به نمایشگاهی بزرگ از مهیار تبدیل شده است!

بقول مهنا هایپر رئالیسم! این تصاویر هر کدام نشان از دقت و زمان زیادی است که رویشان کار شده. بقول ستاره نمیشود تشخیص داد عکس است یا نقاشی!

عکس ها که تمام میشوند نگاهش روی دخترک مجاله شده ای می افتد که گوشه ای نشسته و سر به زانو گذاشته.

مقابلش زانو میزند و شانه اش را لمس میکند: سایه؟

سایه هوم کم صدایی میگوید. مهیار حرفی برای گفتن پیدا نمیکند. دستش را برمیدارد و کنارش تکیه به دیوار میدهد. دلش حرف زدن با این دختر بچه را طلب میکند. دلش

بیشتر فهمیدن از ستاره ی این سال ها را میخواهد.

- : ستاره... خیلی عذاب کشید؟

- : اوهوم.

- : ازم متنفر شد؟

صدای پوزخند سایه را میشنود و تکرار میکند: متنفر شد؟

سایه با صدای لرزانی میگوید: نشد... هیچوقت نشد!

مهیار بی اختیار لبخند میزند: ولی من شدم... وقتی اون عکس ها رو دیدم... ازش متنفر شدم.

سایه سر بلند میکند و اینبار چشم های سرخ شده اش توجه مهیار را جلب میکند.

سایه نیش دار میگوید: تو م قبل از ستاره دوست دختر داشتی! فقط حیف ازش عکس نداشتی...

سایه نیش میزند... بدجور نیش میزند. مهیار توجیح میکند: قضیه فرق میکنه. تو بچه ای نمیفهمی.

- من بچه هم باشم خیلی بیشتر از تو میدونم و میفهمم. تو از ستاره هیچی نمیدونی. چون اصلا عاشق نبودی! چشم و ابروش دلتو برده بود. یک عاشق واقعی هیچوقت پشت نمیکنه. هیچوقت با حرف بقیه ولش نمیکنه.

مهیار ماتش میبرد. این حرف ها زیادی بزرگ تر از دهان سایه بودند! سایه ای که او میشناخت دختری خجالت و سر به زیر بود این دختر عصیان کرده هیچ شباهتی به سایه ای که او میشناخت ندارد. سایه پوزخند میزند و چانه اش را روی زانوانش میگذارد. با دست تابلویی را نشان میدهد و میگوید: آخرش هم ناقص موند.

مهیار انگشت اشاره اش را دنبال میکند. به تابلویی روی زمین میرسد. تابلویی از چهره ی دونفره ی سایه و ستاره. چهره ی سایه تمام شده بود اما ستاره... نصف صورتش کار شده بود و بقیه سفید با طرح های اولیه باقی مانده بود. سایه با صدای بغضدارش ادامه میدهد: قرار بود تمومش کنه بزیمش خونمون. ولی بازم داشت عکس تورو کار میکرد. گفت تابلو آخری رو تموم کنه دیگه یک هفته کلا روی تابلوی خودمون کار میکنه تا تمومش کنه.

میبینی... همیشه تو اول تر از من بودی.

و به تابلوی کنارش اشاره میکند. چهره ی مهیار بدون لبخند و بدون اخم. یک چهره ی خنثی!

سایه انگار که یک جفت گوش شنوا برای حرف هایش یافته دوباره ادامه میدهد: ستاره میشم. خوده خودش میشم. میخوام نقاشی یاد بگیرم. بعدش تابلو مونو تموم میکنم. میزنمش خونه.

مهیار برای باز هزارم طول این دوروز بغض میکند و اشک میریزد. از جیب شلوارش کاغذ تاشده را بیرون میکشد و به سمت سایه میگیرد. سایه پرسشگر نگاهش میکند و مهیار میگوید: اینم کامل کن.

سایه کاغذ را میگیرد و نگاهش میکند. باز هم چهره ی مهیار!

پوزخند میزند: این ها همه اش مال توئه...

و به تابلوها اشاره می کند.

-: اینم میخوام.

-: از کجا آوردیش؟

-: تو کیفش بود.

سایه کاغذ را به تخته شاسی کنارش وصل میکند و میگوید: کاملش میکنم.

بلند میشود و به سمت تابلو ها میرود. یکی را از پشت بیرون میکشد و نشانش میدهد: عکس روز عروسیتون... تنها عکسی بود که دوتا تونو یک جا کشید. هروقت دلش میگرفت نگاهش میکرد و میخندید... انگار باور میکرد اونجاست!

تابلو را کناری تکیه میدهد و دیگری را بیرون میکشد: اینم خانواده اش. مامانش... باباش... خودش... هه... حتی منم هستم. تو هستی.

اینو برای دلش کشید. هیچ واقعییتی پشت این عکس وجود نداره. میگفت رویاست ولی قشنگه!

سرش را خم میکند: خیلی خوبه آدم بتونه آرزوهاشو به تصویر بکشه.

مهیار مشتش را مقابل دهانش میگیرد و سایه پشت میکند: گریه کن. گریه کردن که ترس نداره.

مهیار فکر می کند سایه در این سه سال زیادی بزرگ شده! ستاره برایش چقدر از درد هایش گفته که این دختر بچه انقدر عاقل شده.

سایه گوشه ای می نشیند و می گوید: دیگه رفته. دیگه نیست. باید گریه کنیم. نه برای اون... اون خوبه ولی من خیلی تنهام. من دیگه هیچکسو ندارم!

مهیار میخواهد دخترک کوچک را دلداری دهد. کنارش جا میگیرد و دست نوازشی به سرش میکشد: قول میدم مواظبت بشم. تنهات نمیذارم.

سایه پوزخند میزند: به ستاره هم این قول رو داده بودی. ولی سرش نموندی... پس نخواه بهت دل خوش کنم. ستاره گفت فقط به خودم تکیه کنم. تو این دنیا هیچ آدمی نمیتونه تکیه گاه خوبی باشه.. همه یک روزی جا میزنند و میرن. فقط خودتی که تا آخرش میمونی!

مهیار باز هم کم می آورد: راست میگویی! حق باتوئه.

هر دونفر عزادار گوشه ای چمپاته میزنند و نگاه میکنند. تابلوهای نقاشی را، آرزوهای ستاره را. رویاهایی که هر کدام به نحوی در نابودی شان نقش داشتند.

چقدر مرور خاطرات شیرین میشود وقتی عزیزی می رود. صدای زنگ خانه بلند میشود و هردو سر میچرخانند. سایه است که میپرسد: یعنی کیه؟

مهیار شانه ای به معنای ندانستن بالا میندازد و از جا بلند میشود. از پارکینگ که خارج میشوند یلدا را میبینند. مقابل مسعود ایستاده است. مهیار جلوتر می رود: چیزی شده؟

یلدا سلامی میکند و میگوید: نه. راستش... یک چیزی بود. باید برش میگرددوندم.

جعبه ی کوچکی را از کیفش بیرون میکشد و بسمت سایه می رود. مقابلش زانو میزند و جعبه را بسمتش میگرداند: ماله ستارست. دستم امانت بود.

سایه جعبه را باز میکند و متعجب به گردنبنده الماسی نگاه میکند: این؟ اینو میشناسم. مال بچگیش بود. این دست تو چیکار میکنه؟

یلدا آه میکشد: یک مشکلی داشت پول میخواست. اینو فروخت به من تا نگهش دارم یک روزی دوباره ازم بخره.

مسعود نگاه پر غمش را به گردنبنده میدوزد: من خریده بودم!

یلدا با تکان سر تایید میکند. مهیار میپرسد: پول رو برای چی میخواست؟

یلدا لب میگذرد: چه فرقی میکنه؟

یلدا مقابلش می ایستد و دستی به شانه اش میزند: انقدر سعی نکن تو ذهنت بهش شک کنی. یکم چشم باز کنی میبینی هر کاری کرده فقط برای تو بوده.

گوشی اش را بیرون میکشد: شمار تو بگو.

مهیار چشم گرد میکند: برای چی؟

-: یک حرف هایی هست که باید زده بشه. باید بفهمی. تا وقتی که بود نداشت لب باز کنم. خودش هم چیزی نگفت. میدونی چرا؟

مهیار فقط پرسشگر نگاهش می کند. یلدا ادامه می دهد: هر کی واقعیتو شنید بدو بدو رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. بهت نگفت تا نگهت داره ولی میدونی... حس میکنم

توم لیاقتشو نداشتی!

مهیار آب دهانش را قورت میدهد. این دومین کسیست که بی لیاقتی اش را نسب به ستاره به رویش میگوید.

شماره اش در گوشی یلدا سیو میشود و یلدا عزم رفتن میکند. سایه داخل خانه مقابل آینه می ایستد و گردنبنده را مقابل خودش میگیرد. هدیه ی پدرش بوده... پدر ستاره! با

مرواریدی به زیبایی ستاره!

گردنبنده را میبندد و رو به آینه زمزمه میکند: ستاره میشم!

یلدا روی صندلی کمک راننده جای میگیرد و سلام میکند. مهیار جواب سلامش را میدهد و بی حوصله میگوید: نمیدونم این پلیس بازی ها برای چیه. چرا توی ماشین؟ گفتم

که بریم کافه.

-: چون یک چیز هایی هست که باید ببینی. مقدمه چینی نمیکنم راست میرم سر اصل مطلب.

لب تابی را از کیف بیرون میکشد و دکمه ی پاورش را میزند. همزمان با بالا آمدن و بندوز یلدا بدون نگاه گرفتن از صفحه ی لب تاب لب باز میکند: باهاس که آشنا شدم سوم

راهنمایی بود. توی یک کلاس افتادیم. یک دختر ساکت و افسرده که کاری به بقیه نداشت. باهیچکی گرم نمیگرفت... حتی درس هم نمیخواند. واسم شد علامت سوال!

مهیار تلخ در ذهنش مرور میکند معادله ی چند مجهولی!

پسورد لب تاب را میزند و ادامه میدهد: منم تنها بودم. کسی باهام دوست نمیشد. چون دختر بد مدرسه شناخته شده بودم. سوار ماشین پسر ها میشدم. مهمونی میرفتم و

مشروب میخوردم. نزدیکش شدم و درد و دل کردم. دلم یک دوست میخواست و یک چیزی ته دلم میگفت ستاره منو میفهمه. حدسم درست بود. ستاره خیلی تنها تر از من بود. بابا مامان من شاغل بودن و منو زندگیمو فقط با پول تامین میکردن. من با وجود بودنشون یتیم از محبت پدر مادر بودم. ستاره هم مثل من... پدری داشت که ولش کرده بود و مادری که تن فروشی میکرد.

ولی این وسط یک چیز دیگه هم بود. ستاره عاشق بود! عاشق مردی که ازدواج کرده بود. مردی که با جون و دل کمکش کرده بود و الان رفته بود.

بهش گفتم مردها قلب ندارند. گفتم پسرها فکر میکنند خیلی زرنگند ولی باید بهشون ثابت کنیم دخترها هم میتونند با یک پسر بازی کنند.

پوشه ای را در لپ تاب باز میکند: بابک... مهرداد... بهزاد... خسرو... محسن من باهاشون دوستش میکردم. من پیدا میکردم و اون دوست میشد. من مهمونی دعوت میشدم و ستاره رو میبرد. من یاد میدادم پسره رو بوس کنه و ازش کادو بخواد. تولد الکی بگیره و طرف واسش کادو بیاره. روزی که بابک بوسیدش گریه میکرد. میگفت حس بدی داره.

صدایش کم کم لرز میگیرد: میگفت حس میکنه کنیف شده! حتی کیوان هم اونو نبوسیده بود. ولی گفتم عادت کن. به بوسه ها به نوازش ها. ستاره از حدش نگذشت. ستاره

همیشه دختر موند. اوج خلاف ستاره بوسه بود! فقط بوسه. تا اینکه آخر های سال چهارم بودیم با امید آشنا شد. یک خرپول بی درد. دوست شدن. مهمونی دعوت شد و

رفت. ولی اون مهمونی آخر خوبی نداشت. اینبار ما گول خوردیم. اینبار ستاره بازی خورد.

مهیار لب باز میکند: منظورت چیه؟

یلدا فایل مور نظر را پلی میکند و لپ تاب را بسمت مهیار میگیرد.

مهیار صدای آشنای ستاره را شکار میکند. با شتاب لپتاب را میگیرد و نگاهش را به فیلم میدوزد. جیغ های ستاره... خنده های فیلمبردار... چهره ی آشنای امید...

نفسش بند می آید! ستاره داد میزند. ستاره خدا را صدا میزند و مرد فیلمبردار میخندد. امید نفس نفس میزند و ستاره تقلا میکند. امید لذت میبرد و ستاره... ستاره میمیرد!

رگ غیرتش برآمده میشود... زن زندگی اش اینطور زیر دست و پای نامرد دست و پا میزند و مهیار هم میمیرد. فیلم تمام میشود اما لرزش مهیار قطع نمیشود. نگاهش میخ

صفحه ی لپ تاب شده که یلدا دوباره به حرف می آید: بهش تجاوز کردن. هردو تاشون. تهدیدش کرده بود این ماجرا به بیرون درز کنه فیلمشو پخش میکنه. ستاره اون شب

که از اونجا فرار کرده تورو میبینه. میرسونیش خونه. بقیشو میدونی ولی نه کامل! ستاره اون شب بیار مرد و تموم شد ولی بازهم بلند شد. بخاطر سایه! بخاطر اینکه سایه مثل

اون نشه خودشو جمع کرد. بازم زندگی کرد. درس خونده. دانشگاه قبول شد. کار پیدا کرد ولی این وسط وسواس گرفت. از مردها فراری شد. از اون فیلم میترسید. از روزی

که بی آبرو بشه میترسید. امید منو نمیشناخت. نقشه کشیدیم برم خونه ی امیدو فیلم رو پیدا کنم.

آهی می کشد و ادامه می دهد: با امید دوست شدم و فیلم رو پیدا کردم ولی امید ضربه ی بدتری زده بود. به تو حرف هایی گفته بود که از ستاره بدت بیاد. ستاره بعد از

مدتها گفت میخواد ازش انتقام بگیره. میگفتم اگه سی دی رو تحویل دادگاه بدیم تجاوزش را ثابت میکنیم ولی ستاره قبول نکرد. من بودم که گفتم صحنه ی تجاوز رو صحنه

سازی کنیم. که امید به یک نفر دیگه تجاوز کنه. خودم داوطلب شدم. ستاره فکر کرد این سی دی نابود شده. خودش سی دی رو شکوند ولی فیلمو نگه داشتم واسه روزی

که بتونم جرم امید رو کنم و بی گناهی ستاره رو ثابت. من... من تا نصف راه رو رفتم ولی فهمیدم امید از مافیاست. یک مردی که فوق لیسانس داروسازی داره و توی یک

شرکت معتبر داروسازی می کنه. ولی خب این فقط ظاهرش بود. اعضای بدن آدمهارو قاچاق می کرد و غیره. تصمیم گرفتیم از جرمش مدرک پیدا کنیم و صحنه سازی رو

بیخیال بشیم. تازه به نتیجه می رسیدم که ستاره گفت بیخیال شم. گفت دیگه براش مهم نیست. گفت داره از صفر شروع میکنه. گفت میخواد عاشق بشه! همین روزها بود که

محسن رو شناختم. ولی من نتونستم برم. من باخته بودم! دلمو به یک متجاوز باخته بودم. به ستاره گفتم تموم شده ولی خودم با امید ادامه دادم.

وقتی میخواستید ازدواج کنید بهم زنگ زد. میخواست بره ترمیم بکارت. اون گردنبندی که دیروز آوردم برای همون قضیه بود. ستاره قصدش بازی دادنت نبود. فقط

میخواست تورو نگه داره. وقتی شهاب ازش خواستگاری کرده بود واقعیت هارو بهش گفته بود ولی شهاب رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد.

ستاره همیشه بخاطر واقعیت زندگیش شکست خورد. کیوان رفت... شهاب رفت. فقط نمیخواست تو از دست بده. گردنبندی که یادگار بچگیش بود رو میخواست بفروشه ولی

به من فروخت و گفت نگهش دارم تا یک روز دوباره ازم میخره.

مهیار سرخ میشود، کبود میشود. چه حرف هایی به ستاره گفته بود! وقتی ستاره لرزیده بود، وقتی ستاره یکبار نابود شده بود، مهیار چه نامردانه ستاره را کشته بود! حق با سایه بود. ستاره همان روزی که بیرونش کرد مُرد.

فیلم را دوباره پلی میکند. دوباره صدای داد ستاره. انگار می خواهد به دروغی بودنش پی ببرد. انگار می خواهد یک نکته برای قبول نکردنش پیدا کند. چه قدر قبول واقعیت سخت است، چقدر بد قضاوتش کرده بود! یلدا بی رحم تر از مهیار میشود که با دیدن حالش ادامه میدهد: آخرین باری که دیدمش او مد خونه ی امید. او مده بود امید رو بکشه. میگفت زندگیش نابود شده! منو که دید تعجب کرد. من بودم که التماس کردم چاقو رو بندازه. من جلوشو گرفتم که امید چیزیش نشه. ستاره رفت. رفت و من با دست های خودم دوستمو نابود کردم. این آخرین دیدارمون بود. بعدش دیگه ندیدمش. فقط شنیدم یک هفته نشده طلاقش دادی. فقط شنیدم کار پیدا کرده. شنیدم و فهمیدم ستاره یکبار دیگه شکست خورده. حدسش کار سختی نبود. بازهم واقعیت های گذشته اش رو شده بود و توم رفته بودی. مثل بقیه. مثل کیوان، مثل شهاب. مهیار نگاه از صفحه ی لپ تاب میگیرد و به یلدا میدوزد. توان حرف زدن را ندارد. یلداست که لپ تاب را برمیدارد و میگوید: امید رفته آلمان. ماموریت کاری... تا ماه بعد برمیگرده.

مهیار پرسشگر نگاهش میکند تا قصدش را بفهمد. یلدا فایلی را به فلش انتقال میدهد و میگوید: هیچکس برای ستاره از خودش نگذشت... همه مون بد کردیم بهش. پاپای سرنوشتش... پا به پای روزگار ماهم بد کردیم.

فلش را به سمتش میگیرد: من ولی جبران میکنم. به حرمت تموم دوستی که این سال ها داشتیم. بخاطر توم خوبی هاش. زندگی اون بخاطر من نابود شد. من به این راه کشیدمش. من از امید... از...

مردد میشود... لب میگذرد و ادامه میدهد: من از بابای بچم گذشتم. ستاره حقهش بی گناهیست ثابت شه. ستاره باید به حقش برسه. واسه این جبران دیره ولی... شاید با این کار بتونم آرامش رو تو اون دنیا درست کنم. شاید دیگه پر از نفرت نگاهم نکنه.

اشک میریزد و ادامه میدهد: دیره. خیلی دیره ولی من گذشتم. بقیه اش به تو مربوطه. بین چه تصمیمی میگیری. اگه خواستی برش دادگاه. فیلم تجاوززه. اگه خواستی ببر دادگاه اگه هم نخواستی...

ادامه نمیدهد. در دل میگوید خدا کند که نخواهی! مهیار دست لرزانش را بالا میاورد و فلش را میگیرد. خیلی بیشتر از یلدا به ستاره بدهکار است. فکر می کند باید چه کند. اگر بگوید او را بخشیده کافی است؟ می شود ستاره یک بار دیگر بازگردد؟ می شود بگوید او را بخشیده و قبولش می کند؟ می شود ستاره یک بار دیگر چشم های ستاره دارش را باز کند؟

فلش را در مشت میفشارد و مصمم میگوید: شکایت میکنم.

یلدا حق میزند و بدون درنگ از ماشین پیاده میشود. دلش هوای مردش را میکند. مردی که نامردی را در حق دوستش تمام کرده بود اما برای او خوب بود. شیرین بود و حالا چشم انتظار کودک دوماهه اش بود! امید برخلاف تصورش دعوا نکرده بود. جنجال به راه نینداخته بود! خوشحال به آغوش کشیده بودش و دوستت دارم های عاشقانه ای در گوشش خوانده بود.

امید بعد از تمام نامردی هایش عاشق شده بود و حالا... یلدا چه بیرحمانه دستور قتل شوهرش را صادر کرده بود! دست بر شکمش میگذارد و میگوید: تنها میمونیم. به تقاص اشتباه بابات، اشتباه من. توم تنها میشی.

حق می زند و ادامه می دهد: توم یک ستاره ی دیگه میشی.

ساعت ها در خیابان بی هدف قدم می زند. نمی داند چرا راهش به این سمت کج شده. نمی داند چرا باید حالا مقابل این خانه بایستد. باخود فکر می کند ستاره حق داشته او را با چاقو بزند! کاش خودش هم می توانست انقدر شجاع باشد که یک بار برای همیشه جان او را بگیرد. کاش از هیچ چیزی ترس نداشت!

قدم بر می دارد و به ساختمان دو طبقه با نمای سفید نزدیک می شود. زنگ در را می زند و منتظر جواب می ماند. ثانیه ای نگذشته صدای نرم خاله در گوشش می پیچد: بله؟

سرد می گوید: مہیارم. محسن خونہ است؟

خالہ در را باز می کند و می گوید: بیا تو عزیزم.

در را هل می دهد و می گوید: با محسن کار دارم. میشہ بیاد دم در؟

-: چرا نمیای تو پسر؟ ما رو قابل نمی دونی؟

کلافہ از این چرب زبانی ہا می گوید: بعدا خالہ. می خوام محسن رو ببینم.

-: باشہ پسر صبر کن.

صدا قطع می شود و تکیہ اش را بہ دیوار می دہد. از روی خالہ اش شرم می کند اما برای منصرف شدنش کافی نیست! باید جواب های زیادی از محسن بگیرد. محسن در را

باز می کند و متعجب می گوید: چہ عجب! خورشید از...

مشتی کہ مہیار روی صورتش فرود می آورد مانع حرف زدنش می شود. متحیر نگاہش می کند: چتہ؟

مہیار یقہ ی لباسش را می گیرد و بلندش می کند. سرش را بہ دیوار می کوبد و داد می زند: دردت چی بود؟

محسن چشم گرد می کند: من... منظور...

مہیار فریاد می زند: تو دروغ گفتی! بہ ستارہ تجاوز شدہ بود.

باری دیگر با زندہ شدن آن تصاویر درد اور آتش می گیرد و محکم تر سرش را بہ دیوار می کوبد: منو بازی دادی! دورم زدی عوضی!

محسن تقلا می کند و دست ہایش را از دور یقہ اش باز می کند: من بہ تو دروغ نگفتم.

-: بسہ. بسہ لعنتی.

مشتی دیگر می زند و محسن ہلش می دہد. مہیار داد می زند: بیچارہ می کنم. بہ خداوندی خدا قسم کہ بیچارہ می کنم محسن!

محسن نیشخند می زند: چیشد کہ الان یادت افتاد؟ بعدہ چند وقت تازہ فیلت یاد ہندستون کردہ؟

مہیار پر درد داد می زند: ستارہ مردہ!

خالہ با شنیدن صدای فریاد بہ سرعت چادری روی سرش می اندازد و دوان دوان خود را بہ آن ہا می رساند: چتوہ؟ خدا مرگم بدہ... این چہ وضعیہ؟

مہیار بدون این کہ چشم از نگاہ پرحیرت و ناباور محسن بگیرد تکرار می کند: بیچارہ می کنم. ہم تورو ، ہم اون شریکعوضی تر از خودتو. ہمتونو بہ خاک سیاہ میسونم.

محسن حتی نای پلک زدن را ہم در خود نمی بیند. خالہ با دل نگرانی می گوید: چی شدہ مہیار؟ منظورت چیہ؟

مہیار قدم ہایش را بہ عقب بر می دارد و تکرار می کند: بیچارہ توں می کنم. ہمتونو بیچارہ می کنم.

بہ محض ورودش بہ خانہ ہمہ از جا بلند می شوند. بدون اینکه چیزی بگویند راہ اتاقش را پیش می گیرد. شیوا بغضش را قورت می دہد و مہنا با لحنی مہربان می گوید:

خودتو ناراحت نکن. درست میشہ.

شیوا پرحرص می گوید: کی قرارہ درست بشہ؟ ہوم؟

مہنا لب می گزد: مہیار رو کہ می شناسی...

نگار برای آرام کردن جو می گوید: یک مدت طول می کشہ. باید دندون رو جیگر بذاریم.

شیوا لب می گزد تا داد نزند. مشککش نہ مہیار است و نہ ستارہ ، مشککش خودش با این انتخاب غلط است. مشکل خودش با این دل بیچارہ اش است. با اینکه ہمہ چیز را می

دانست ، با اینکه از احساس مہیار بہ ستارہ خبرداشت بازہم عقب نکشیدہ. در بدترین روزہایی کہ مہیار سپری می کرد کنارش ماند و بہ پای درد و دل ہایش نشست. نمی

توانست بہ خود دروغ بگوید ، از جدایی شان خوشحال بود. دعا ہایش مستجاب شدہ بود کہ باری دیگر این فرصت را داشت با مہیار باشد. اشتباہش وقتی بود کہ بہ

خواستگاری ناگهانی مهیار پاسخ مثبت داد. با اینکه در اعماق قلبش می دانست هیچ احساسی در کار نیست، اما باز هم امیدوار بود بتواند خود را در قلب مهیار جا کند. مهیاری که مدت ها بود دیگر مهیار نبود. مهیاری که سال ها بود دیگر مهدیار صدا می شد. مهیاری که دیگر نتوانس لفظ مهیار را تحمل کند. تمام مهیار گفتن های دنیا، صدای شیرین ستاره را در ذهنش زنده می کردند. می خواست فراموش کند. به هر دری می زد تا روز های با او بودن را فراموش کند.

صدای گریه ی کودک خانه را پر می کند و مهنا از جا بلند می شود. کودک هفت ماهه اش را در آغوش می گیرد و سعی می کند آرامش کند. به اتاق می رود و شیرش می دهد. کودک آرام می گیرد و می خوابد. به آرامی اشک می ریزد و دست روی چشم های کم سوی کودکش می کشد. عاقبت دخترکش با این چشم های نابینا چه خواهد شد؟ به راستی که عاقبتش چه می شود؟

شیوا از جا بلند می شود و قدم های مرددش را به سمت اتاق مهیار می کشد. از عکس العمل مهیار هیچ پیش زمینه ای ندارد. نمی داند مرد شکسته ی این روزها چطور می خواهد با او رفتار کند. قبلا ها به زور هم که شده سعی می کرد بخندد و لبخند بزند. قبلا ها برای تظاهر هم که شده، سعی می کرد خوب رفتار کند. اما این روزها مهیار زیادی خشک است، زیادی سرد است. از عاقبت این سردی ها می ترسد. تقه ای به در می زند و وارد می شود. مهیار که گوشه ی تخت نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود سر بلند می کند. شیوا آب دهانش را قورت می دهد و جلوتر می رود. برای شکستن این سکوت سنگین لب باز می کند: خوبی؟

مهیار تلخ می خندد و زمزمه می کند: خوب!

شیوا دلگیر می گوید: خسته شدم. تا کی قراره اینجوری باشی؟

مهیار باز هم می خندد و نگاهش را به پنجره ی رو به بیرون می دوزد: که خسته شدی!

شیوا پشیمان از چیزی که گفته لب باز می کند: نه... نه. فقط می خوام زودتر خوب بشی. از این وضعیت خوشم نیاید.

مهیار تند نگاهش می کند و شیوا می گوید: تو که ازش متنفر بودی... مرگش واسه هممون سخت بود ولی... قرار نیست که بخاطرش از خودمون بزیم.

مهیار از جا بلند می شود و به سمتش می رود در یک قدمی اش می ایستد و می گوید: دروغ بود... همش دروغ بوده. ستاره بد نبود!

شیوا اخم می کند: چیشده که به این نتیجه رسیدی؟

مهیار طبق عادت این چند ساله که حرف هایش را برای او می گفت، باز هم لب باز می کند: بهش تجاوز شده بود.

شیوا می خندد: کی گفته؟ اصلا چرا الان فهمیدی؟ که چی بشه؟

مهیار اخم می کند: چته تو؟

شیوا تلخ می خندد: چمه؟ من چمه؟ باید چجوری باشم؟ تو بگو من باید چجوری باشم وقتی شوهرم داره بخاطر یکی دیگه نابود میشه؟ تو که ازش متنفر بودی... تو که گفتی می خوام عذابش بدی!

مهیار دستی گوشه ی لیش می کشد و سکوت می کند. هیچ توجیحی ندارد! انگار برای ثانیه ای فراموش کرده بود که این دختر سنگ صبورش نیست که دو سال تمام به پای درد و دل هایش نشست. انگار یادش رفت که این دختر حالا لقب همسر شرعی و قانونی اش را یدک می کشد. همان کسی که مثلا نامزدش است اما، از هر نزدیکی به او تا حالا فرار کرده است. فکر می کند به او هم ظلم کرده، زندگی او راهم به بازی گرفته. نگاه شرمنده اش را به چشم های خیس از اشک شیوا می دوزد و می گوید: بیا جدا بشیم.

نفس شیوا حبس می شود. ماتش می برد. از چیزی که شنید مطمئن نیست. در دل خدا خدا می کند که اشتباه شنیده باشد! مهیار سر به زیر می اندازد و می گوید: دیگه نمی توئم ادامه بدم. خیلی بی فکر عمل کردم. زندگی تو هم خراب کردم. ولی از این بیشتر نمی خوام عذابت بدم.

شیوا بی اختیار دست بالا میبرد و سیلی محکمی نتارش می کند. با صدایی که سعی می کند نلرزد می گوید: اگه می خوام عذابم ندی بمون!

مهیار پشت به او می کند و به سمت پنجره می رود. شیوا ملتس صدایش می کند: مهدیار!

بدون اینکه نگاه از آسمان ابر گرفته ی پشت پنجره بگیرد می گوید: اگه می خوام تا آخر عمرت تنهایی توی خونه بیوسی باشه بمون، ولی اینو بدون از من نباید انتظار

زندگی کردن داشته باشی!

شیوا پر درد می نالد: فقط بخاطر ستاره... یعنی انقدر دوستش داری؟

نگاه از بیرون می گیرد و نگاه مصممش را به شیوا می دوزد: آره ، خیلی دوستش دارم!

شیوا بازهم تلاش می کند: گفתי ازش متنفری. تو که گفתי فراموشش می کنی...

مهیار تکیه اش را به دیوار پشتش می دهد: فکر می کردم بازیم داده. می خواستم ازش متنفر باشم. می خواستم با تو باشم و عذابش بدم.

شانه ای بالا م اندازد: ولی بین ، اون رفت. اون بد نبوده. من بد بودم. تو بد بودی. هممون بد بودیم ولی اون بدن بود.

شیوا اشک هایش را با پشت دست پاک می کند و نزدیکش می شود. سر روی سینه اش می گذارد و می نالد: قول می دم کمکت کنم. قول می دم فراموشش کنی.

مهیار با دست کنارش می زند و به سمت در می رود. لحظه ی آخر می گوید: من هیچوقت نتونستم فراموش کنم ، بعد از این هم نمی تونم.

شیوا روی زمین می نشیند و زار می زند. برخلاف تمام عذاب و جدانی که دارد بلند می گوید: لعنت به تو ستاره!

مسعود سینی غذا را مقابلش می گذارد و می گوید: لج نکن سمیرا. بازهم حالت بدمیشه...

نگاه پر کینه اش را به چشم های همسر سابقش می دوزد و می گوید: چرا نمیری؟

مسعود روی زمین می نشیند و آه می کشد: نیومدم که برم. اومدم پیشتون باشم...

نبودن ستاره را بیاد می آورد و حرفش را تصحیح می کند: دیگه پشت باشم...

سمیرا با یک دست تمام محتویات سینی را چپ می کند و داد می زند: نمی خوام پیشم باشی! نمی خوام اینجا باشی.

مسعود سر به زیر می اندازد: من که بهت گفتم...

سمیرا داد می زند: صد بار هم بگی ، هزار بارهم بگویی. زندگی من بر نمی گرده. دخترم بر نمی گرده!

مسعود بغض مردانه اش را قورت می دهد و سر بلند می کند: همه مون عذاب می کشیم. سمیرا منم خوب نیستم. واسه منم آسون نیست!

سمیرا می نالد: مگه برای ما آسون بود؟ مگه آسون بودن تنها اینجا دووم بیاریم؟

مسعود دست تکیده اش را می گیرد: من هیچ جوری نمی تونم جبران کنم. اشتباه کردم. خطا کردم. ولی بعد از این چی؟ بازهم می خوام خودتو عذاب بدی؟ بعد از این تنها

می خوام چیکار کنی؟

سمیرا هق می زند: سیمام رفت! هنوز باورم نمیشه.

مسعود قطره اشک را با دست می گیرد تا سمیرا نبیند. در این شرایط سخت او نباید بشکند. او باید بماند. او باید مراقب امانت سیما کوچولوش باشد. باید به هر قیمتی که

شده حداقل نصفی از سختی هایی که به زندگی این زن تحمیل کرده را جبران کند.

بغلش می کند و نفسی عمیق می کشد. باید تکیه گاه او و دخترکش باشد. با اینکه دختر خودش نیست ، با اینکه برای او نیست اما ، عجیب شبیه سیماست. برایش عجیب

نمادی از سیماست. سایه یک نمونه ی کوچک شده از سیماست. سایه و چشم های سبز رنگش این حس را به او می دهد که سیما نمرده ، که سیما هنوز هست. حضور سایه

دلگرمش می کند. حضور سایه با چشم های آشنایش ، دل داغ دیده اش را آرام می کند. حتی اگر دختر او نباشد! از زبان سمیرا دردهای سیمایش را شنیده بود. از هر آنچه

که دخترش در این سال ها کشیده شنیده بود و درد کشیده بود. شنیده بود و شکسته بود. به خاطر سیما ، به خاطر چیزی که لحظه ی آخر دیده بود و زمزمه های سایه گفتن

سیمایش که در عالم رویایش دیده بود ، محال بود بگذارد سایه هم به تلخی دچار شود. به جبران تمام زخم هایی که دخترش خورده بود ، برای بدست آوردن دل دخترش هم

که شده ، باید سایه را حفظ می کرد. باید از سایه یک سیمای خوب می ساخت! یک سیمای بدون درد... بدون ترس ، یک سیمای عادی. یک سیما بدون هیچ حسرت و

آرزویی. یک سیما بدون هیچ ستاره بودنی!

با صدای زنگ در از هم جدا می شوند. مسعود به سمت حیاط پاتند می کند. به محض باز شدن در زنی چادری داخل می شود و زار می زند. متعجب او و پسر بچه ی کوچکی که به همراه دارد را نگاه می کند. انگار زن سوال را از چشم هایش می خواند که می گوید: نرگس هستم. همسر محمد احمدی.

نام محمد احمدی چیزی نیست که به این سادگی ها از یاد ببرد. قاتل سیمایش را محال است که از یاد ببرد. زن اشک می ریزد و می نالد: التماستون می کنم رحم کنید. من همین یک بچه رو دارم. بچم شش سالشه. شما رو به خدایی که می پرستی به ما رحم کن. من جز محمد هیچکسو ندارم. من این بچه رو بی پدر نمی تونم بزرگ کنم. مسعود نگاه پر دردش را به پسر بچه می دوزد. چیز عجیبی در نگاهش است. التماس خاصی در نی نگاهش است. زن ادامه می دهد: دیه اش هر چقدر که باشه می دیم. فقط شما رو به هر کی می پرستی قسم رضایت بده.

نگاه زن به سایه می افتد که مقابل پارکینگ ایستاده. با دست به او اشاره می کند و می گوید: شما رو قسم به جوونی بچت ، راضی می شی بچت بی پدر بزرگ شه؟ راضی میشی بچت یتیم شه؟ خدا شاهده محمد زورش به مورچه هم نمیره. اون تصادف اتفاق بوده. شما رو به بزرگی خدات قسم رضایت بده آقا. بغض خفه اش می کند و هنوز در گیر جمله ی قبلی زن است. چطور باید بگوید که راضی شده فرزندش را تنها رها کند؟ چطور باید بگوید که سالها بی خبر از حال فرزندش زندگی کرده؟ آهی می کشد و زن بلافاصله مقابلش زانو می زند: به خدا هر کاری که بگید انجام میدم. یک عمر کنیزی خونتون رو می کنم... مسعود دلگیر می گوید: بلند شو خانم. جلو بچت خوب نیست.

دستی روی سر پسر بچه می کشد و در نگاهش التماس را می بیند. چقدر نگاهش او را یاد آخرین نگاه سیمایش در کودکی می انداخت! رو به زن می کند و می گوید: به خاطر این بچه ، به خاطر بی پدر نشدنش... رضایت می دم.

محسن نگاه مات و مبهوتش را به خاک می دوزد. به چوبه ای که نام سیمای رفیعی را در خود دارد. باورش زیادی سخت است. سیمای زیر این خاک باشد؟ سیمای که ستاره ی او نیست ، هست؟ مقابل خاک زانو می زند و دستی به زمین می زند. یعنی تقصیر اوست؟ اینکه می گویند ستاره اینجا خوابیده تقصیر اوست؟ باری دیگر نام سیمای رفیعی را زمزمه می کند و از جا بلند می شود. محال است. این محال است که ستاره اینجا باشد. بغضی که بالا می آید را پس می زند و بازهم دیوانه وار فکر می کند ستاره فقط گم و گور شده. ستاره فقط نیست شده ، فقط همین. محال است که ستاره زیر این خاک ها خوابیده باشد! ماشین را مقابل خانه پارک می کند و پیاده می شود. متعجب ماشین پلیسی که آنجا ایستاده را نگاه می کند و نزدیک می شود. سرهنگی که با مادرش صحبت می کرد با دیدنش ساکت می شود و می پرسد: محسن خلیل وند؟ محسن مردد می گوید: بله خودم هستم.

سرهنگ نگاه تلخی به صورتش می کند و می گوید: شما به جرم همکاری با آقای امید گودرزی بازداشتید.

باترس می گوید: چی؟ این دروغه؟ چه جرمی؟

سرهنگ با جدیت می گوید: همکاری توی جریان تجاوز به خانم سیمای رفیعی.

مادرش با شنیدن این حرف هیج بلندی می کشد و می گوید: دروغه جناب! بچه من اصلا اینجوری نیست.

تا به خود بجنبند دست هایش را در دستبند اسیر می کنند و او به دروغه گفتن هایش ادامه می دهد. مادرش تمام سعیش را می کند مانع شود و سرهنگ بی حوصله می گوید: خانم بقیشو تو کالانتری مشخص می کنیم.

مادرش داد می زند: همش از گور اون دختر چشم سفید بلند میشه. جناب بچه من دل پا که همچین کاری نمی کنه. اون دختره مشکل داره. همین دو سه سال پیش بچمو با چاقو زده بود. اون دختره دیوونست. شوهرش سه روز از دواجشون نگذشته طلاقش داد. باور کنید عیب از اون دخترست...

سرهنگ تند می گوید: جرم پسر تون فقط مربوط به خانم رفیعی نیست. توی قاچاق اعضای بدن انسان هم دست داشتن. این که دیکه ربطی به کسی نداره.

مادرش مات می شود و ساکت می ماند. چیز هایی که شنیده در باورش نمی گنجد مگر می شود محسنش بد باشد؟ محال است پسرش قاطی چنین کارهایی شود!

مهیبار وارد کافه می شود و نگاه جستجو گرش را در محوطه می چرخاند. با دیدن مرد درشت اندامی که روی صندلی مقابل پنجره نشسته به آن سمت پائند می کند. مسعود با دیدنش بلند می شود و سلام می گوید. مهیار روی صندلی جای می گیرد و می گوید: کاری داشتی؟

مسعود از تلخی اش حساب کار دستش می آید و بی مقدمه اصل مطلب را می گوید: دیروز یک احضاریه فرستادن خونه.

مهیبار دستی به ریش بلند شده اش می کشد و می گوید: خب؟

-: تو شکایت کردی، از طرف ستاره. قضیه چیه؟

مهیبار تلخ می خندد: به نظرت یکم واسه فهمیدنش دیر نیست؟

مسعود کلافه می گوید: نیومدم نصیحت کنی. می خوام قضیه رو بدونم. سمیرا هیچی نگفت.

مهیبار دست هایش را در هم قفل می کند و می گوید: دقیقا چیو می خوای بدونی؟ زندگیشو؟ بدبختیاشو؟

مسعود از کنایه هایش خشمگین می شود و تلخ می گوید: یک جور حرف می زنی انگار خودت خیلی خوب باهاش کنار اومدی.

کمی به سمتش مایل می شود: می دونم با زندگی دخترم چیکار کردی.

مهیبار تلخ می خندد: خوبه که می دونی، هه... پدرنمونه ی سال!

مسعود بی حوصله می گوید: نیومدم باهات دعوا کنم. حوصله ی بحث هم ندارم. فقط بگو قضیه ی این شکایت چیه؟

مهیبار جدی می شود: باشه می گم. از همون اولش میگم. به ستاره تجاوز شده.

تغییر زیادی در چهره اش نمی بیند و ادامه می دهد. تمام چیزی که یلدا برایش تعریف کرده بود را از سیر تا پیاز برایش تعریف می کند. رنگ مسعود هر لحظه پریده تر از

قبل می شود. قلبش درد می گیرد از تمام خفتی که دخترش در این سال ها تحمل کرده. مهیار حرفش را تمام می کند و از جا بلند می شود: حق باتوئه. نه من خوب بودم نه

تو! فکر کنم هر دو مون قراره تا آخر عمر با این عذاب وجدان دست و پا بزیم.

قدمی بر می دارد و منصرف می شود. دوباره سر جای خود می نشیند و می گوید: یک سوال!

مسعود نگاه خسته و پرسشگرش را به او می دوزد. مهیار می پرسد: چرا رفتی؟ چرا ولشون کردی؟

سر به زیر می اندازد و آه می کشد. مهیار می پرسد: جوابش خیلی سخته؟

مسعود سر بلند می کند و پر درد می گوید: گول خوردم. یعنی گولم زدن. بد قضاوت کردم.

مهیبار تلخ می خندد و فر می کند او هم بد قضاوت کرده! مسعود دست هایش را در هم قفل می کند: اخلاق سمیرا یک مدت عوض شده بود. بهش شک کردم. فریبا این

شک رو بیشتر کرد. گفت سمیرا یکی دیگه رو می خواد. گفت با رئیسش رابطه داره. وقتی دیدم ناهار و شامش رو با اون مرتیکه می خوره باور کردم. خواستم تلافی کنم،

با فریبا که مطلقه بود عقد موقت کردم. بازهم دووم آوردم به خاطر سیما ولی... اون لعنتی گفت سیما دختر من نیست. انقدر گفت و گفت که شک کردم. از شونه اش مو

برداشتم و بردم برای آزمایش دی ان ای.

آهی دیگر می کشد و می گوید: فریبا با پول جواب آزمایش رو عوض کرده بود. فکر کردم رو دست خوردم. واسه همینم جمع کردم رفتم.

مهیبار در دل می سوزد برای بیچارگی ستاره اش. چقدر بد قضاوت شده بود. چقدر بد قضاوتش کرده بودند! می پرسد: چی شد که برگشتی؟

بازهم آه می کشد و می گوید: فریبا سرطان داره. این دم آخر انقدر خواب دیده که تصمیم گرفته حرف بزنه. همه چیو گفت.

مهیبار کنجکاو می پرسد: وقتی فهمیدی چیکار کردی؟

مسعود تلخ می خندد: کاش روی پاش بود. کاش می تونستم تا می خوره بزمنش. کاش با دست های خودم می کشتمش و دلم خنک می شد.

مهیبار تلخ می خندد و از جا بلند می شود. بدون هیچ قصد و منظوری و بدون کنایه می گوید: مطمئن باش اگه می کشتیش هم آروم نمی شدی.

دور می شود و فکر می کند اشتباه را ما کردیم. مانا عادلانه قضاوت کردیم. من هرچقدر هم محسن را کتک زدم آرام نشدم. حتی با انداختن امید و محسن و فریدون پشت میله های زندان هم آرام نشدم. شاید روزی که آن سه به دار آویخته شوند هم آرام نشوم. من و تو تا آخر عمر به خاطر این قضاوت باید عذاب بکشیم.

-: سایه جان زود باش!

-: اووومدم!

آخرین تابلوی باقی مانده از ستاره را هم در جعبه ی بزرگ جا می دهد و از پارکینگ خارج می شود: تموم شد.

مسعود لبخندی به رویش می زند و می گوید: خوبه. بشین تو ماشیت این ها رو باز بزنم میام.

سایه نگاهی به ساعت مچی اش که هدیه ای از مسعود بود می کند و می گوید: گفتین پرواز ساعت چنده؟

مسعود نزدیک می شود. دستی روی موهای بافته شده اش می کشد و می گوید: تو نگران این چیز ها نباش. هنوز وقت هست.

سایه لبخندی به محبتش می زند و می گوید: باشه. بازهم مرسی.

مسعود به سمت پارکینگ می زود: خواهش می کنم کوچولو!

سایه اخم می کند و فکر می کند من که کوچولو نیستم. چرا دوست داره اینجوری صدام کنه؟ روی صندلی عقب ماشین جای می گیرد و به مادرش می گوید: همشو جمع

کردم. سمیرا آهی می کشد و می گوید: خوبه.

سایه از پنجره نگاهش را به هیبت آشنای مهبیار بین کارگرا می دوزد و لبخند می زند. به زور تمام تابلو های خود را برداشته بود. می گفت عکس من است و باید پیش من

باشد ف او که نمی فهمید سایه می خواهد تک تک یادگاری های خواهرش را با جان و دل حفظ کند. بعد از کلی جنگ و دعوا تابلو ها را به تعداد نصف کرده بودند. که

نصف تابلو های مهبیار برای خودش باشد و بقیه کارهای و تابلو ها به همراه چند تایی از تصاویر مهبیار برای سایه!

تمام بار خانه خالی می شود و مسعود پشت فرمان جای می گیرد. مهبیار چند تقه به شیشه ی سایه می زند و سایه پنجره را باز می کند. نگاه دقیقش را به چشم های سایه می

دوزد و می گوید: نری فراموشمون کنی دختر!

سایه شیرین می خندد: فراموش نمی کنم.

مهبیار کارتی از جیب بیرون می کشد و چیزی رویش می نویسد. کارت را به سمتش می گیرد و می گوید: شماره جدیدمه. باهام در تماس باش.

سمیرا نیش می زند: چه لزومی داره؟

مهبیار که به ایت تلخی هایش عادت کرده بی تفاوت می گوید: منو سایه دوستیم. مگه نه؟

سایه می خندد: دوستیم.

و کارت را در کیفش می گذارد: آقا مسعود تو گوشیش یک برنامه داره. میشه باهاش تصویری حرف زد. توم نصبش کن باشه؟

مهبیار می خندد: حتما! حالا این برنامه اسمش چی هست؟

سایه کمی فکر می کند و از مسعود می پرسد: اسمش چی بود؟

مسعود: ایمو.

-: آهان همون. حتما نصبش کن.

-: چشم.

مسعود نگاهی به ساعت می کند و می گوید: زود باشید دیر میشه.

مهبیار می گوید: قولمون که بادت نرفته؟ یک روز میام سراغت که اون نقاشی کامل شده رو ازت بگیرم.

- : اگه تمومش کردم بهت میگم.

مهیار دستش را دراز می کند: پس فعلا خداحافظ.

سایه دستش را می گیرد و می گوید: خداحافظ.

ماشین حرکت می کند و برای سایه ، مهیار دورتر و دورتر می شود. از تنفرش نسبت به این مرد چیز زیادی نمانده. هر چقدر که بد ، همه به گونه ای جبران کردند. مهیار هم

تقاضا پس مس دهد ف با دردی که در چشم هایش لانه کرده و رفتنی نیست!

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و گردنبنده الماسی اش را لمس می کند. مسعود می گوید: می خواهید بریم سرخاک از اونجا بریم؟

سمیرا آهی می کشد و سایه مصمم می گوید: من توی اون قبرستون کسی رو ندارم!

مسعود متعجب نگاهش می کند و سایه می گوید: اون همیشه پیشمه. نمی خوام فکر کنم اونجاست. پس بریم فرود گاه.

مسعود و سمیرا آهی می کشند و سکوت می کنند. سایه نگاهش را به بیرون می دوزد و زمزمه می کند: می دونم که پیشمی!

گلاب را روی سنگ سیاه میریزد و میگوید: خیر دارم فراوون... بچه ی یلدا به دنیا اومد.

ستاره در حالی که گلبرگ های رز قرمز را لمس میکند میگوید: چه خوب... پسر بود یا دختر؟

- : پسر بود.

ستاره پوزخند میزند: لابد اسمشو گذاشت امید!

مهیار سرش را بالا پایین میکند: نه بابا. گذاشت کاوه. اسم رو با امید انتخاب کردن

ستاره نگاهش را به مهیار میدوزد: شبیه باباشه؟

- : نه... بیشتر شبیه یلداست. امید کلی خدا رو شکر میکرد که قبل مرگش بچشو تونست ببینه.

- : مگه تونست؟

- : آره. با سرباز ها اومده بود بیمارستان.

- : که اینطور.

مهیار گلاب را تمام میکند و سر بلند میکند: دارن تقاضشو میدن.

ستاره با بی رحمی میگوید: ولی کمه!

مهیار بحث را عوض میکند: دو هفته ی دیگه حکمشون اجرا میشه.

ستاره لبخند میزند و همچنان با گلبرگ ها بازی میکند. مهیار ادامه میدهد: خاله ام بست نشسته بود جلو در خونه تون تا رضایت بدین. هه ، تازه می خواست منم واسطه کنه.

- : یلدا چی؟ اونم اومد؟

- : فقط یک بار ، با من حرف زد. گفتم نه. گفتم ستاره راضی نیست. اونم رفت و دیگه نیومد. تازه بابای اون پسر فریدون هم میاد. میرفت در خونه ی شما. کلی التماس

باباتومی کرد.

ستاره می خندد و مهیار برای عوض کردن بحث ادامه می دهد: دیروز آخرین دادگامم با شیوا بود. بالاخره تموم شد.

ستاره اخم میکند: هنوز نمیتونم بفهمم چرا طلاقش دادی.

مهیار مصمم میگوید: بخاطر تو!

ستاره میخندد: من که مُردم!

-: مُرده یا زنده. تو هستی... تا وقتی هستی نمیتونم مرد یکی دیگه باشم.

ستاره بازهم پوزخند میزند: ولی بودی که! مرد اون بودی. حلقه دستش کردی... بوسیدیش...

-: خطا کردم میدونم. ولی من اونموقع فکر بدی میکردم درکم کن. میخواستم عذابت بدم.

ستاره میخندد: پس تبریک میگم. موفق شدی.

مهیار اخم میکند: تو هنوزم دلخوری؟

-: نباشم؟

-: دوست دارم نباشی. من همه تلاشمو میکنم که منو ببخشی.

ستاره پوزخند میزند و خیره نگاهش میکند: میتونم دلخور نباشم ولی نمیتونم ببخشم.

مهیار اخم میکند و میگوید: امید داره اعدام میشه. بچه اش بی پدر میمونه. یلدا تنها میشه. ستاره این ها کافی نیست؟

ستاره جفت ابروهایش را بالا میندازد: نه. نیست. به یلدا تجاوز نمیشه. امید خرد نمیشه. امید پس زده نمیشه. به یلدا انگ هرزگی نمیزند. امید رو از خونه اش بیرون نمیکنند.

میبینی یک درصد از چیزهایی که کشیدم هم سرشون نمیداد.

مهیار پوفی میکشد و تکیه اش را به سنگ قبر پشت سری میدهد: خوب تو بگو من چیکار کنم ببخشیم؟

ستاره سر به زیر میندازد و بغض میکند: سایه رو میخوام.

مهیار غمگین میگوید: زنگ زدم. گفته ماه بعد میان.

-: من الان میخوامش. دلم براش تنگ شده.

مهیار میخندد: میفهمم. اونم دلش تنگ شده. مسعود گفت کارهاشو ردیف میکنه ماه بعد بیان.

ستاره میخندد: بابام دوستش داره؟!؟

-: آره. میگه یاده تو میندازتش. حق داره. سایه زیادی شبیه توئه.

ستاره لبخندی پر از رضایت میزند. مهیار ادامه میدهد: فریبا خانم آخر عمری خیلی حرص میخوره. فکر کنم اونم تقاص خیانتشو پس میده. بابات طلاقش داده و دوروز

نگذشته با مامانت ازدواج کرده. سایه میگفت حتی مهمونی هم ترتیب داده.

ستاره لب باز میکند: حقه! همه ی این سال ها منو مامانمو آواره کرد. یک زن چطور میتونه انقدر بد باشه؟ حتی شیوا هم با اینکه تورو دوست داشت بخاطر من چیزی نگفته

بود.

مهیار لبخند میزند: آدم ها باهم فرق دارن.

-: اوهوم. خاله فریبا رو دوست داشتم. فکر نمیکردم همچین آدمی باشه. معلوم نیست اگه سرطان نمیگرفت تا کی قرار بود این راز کثیفو توی خودش نگه داره.

-: بابات طلاقش داده. گفته عامل مرگ تو اونه. بابات همه چیو فهمید. قضیه ی امید رو... راستشو بخوای پارتی بازی های بابات بود که حکم رو به اعدام کشوند. وگرنه

قاضی داشته به حبس راضی میشده. فریبا اونموقع به ناحق مامانتو پیشش خراب کرده. یک قرار کاری رو به یک قرار عاشقانه نسبت داده... ذهن باباتو نسبت به مامانت خراب

کرده. باباتم واسه تلافی کار مامانت فریبا رو صیغه کرده.

ستاره نیشخندی به نوشته های قبر میزند و میگوید: چقدر سرنوشت منو مامانم شبیه هم بوده! البته فقط پنجاه درصد. شاید اگه بخوام عادلانه حساب کنم من از مامانم خوش

شانس تر بودم.

-: اوهوم.

ستاره دامن سفیدش را جمع میکند و میگوید: ستاره رو دیدی؟!؟

- : دختر باباتو؟

- : اوهوم.

- : آره سایه عكشسو برام فرستاد. قیافش معمولیه. به خوشگلی تو نیست.

و چشمکی شیرین نثار ستاره میکنه. ستاره لبخند گرمی میزند و سنگ قبر را نگاه میکند: سام چی؟

- : پسر بامزه ایه. سایه باهاش راحت. میگه دوست های خوبی شدن.

- : اذیتش نکنه؟

- : اذیتش نمیکنه!

ستاره دوباره نوشته های قبر را میخواند و سکوت میکند. مهیار از این سکوت کلافه میشود و میگوید: به چی فکر میکنی؟

- : به دنیا! آدم ها... به شعر.

- : شعر؟!!

ستاره شروع به خواندن میکند:

در حیرتم از مرام این مردم پست

این طایفه ی زنده کش مرده پرست

تا هست ز ذلت میکشندش به جفا

تا مُرد ز یادش میبرندش سر دست.

مهیار بغض میکند و ستاره بدون نگاه گرفتن از سنگ میگوید: گریه کن... نمیگم ضعیفی!

مهیار قطره اشک کوچکی که قاب چشمش را شکافته با دست میگیرد و میگوید: کاش بودی!

- : نه. خوبه که نیستم. اگه نمیرفتم هیچی درست نمیشه. امید متهم نمیشه. شیوا پشیمون نمیشه. شهاب گریه نمیکرد. تو باورم نمیکردی...

مهیار خشمگین میپرسد: شهاب گریه میکرد؟!!

- : اوهوم. دوروز پیش اومده بود.

لبخندی به اخم های مهیار میزند: حسود نباش! من مُردم!

مهیار نفس حبس شده اش را بیرون میدهد: ازش خوشم نیاد.

ستاره میگوید: سایه گریه میکنه.

- : چرا؟!!

- : اذیتش میکنند. بهش میگن حرومی. ولی خوبه که بابام پشتشه و حمایتش میکنه. خوبه که اون مثل من نمیشه.

- : نگرانش نباش. قول میدم مواظبش باشم.

ستاره لبخند میزند و نگاهی به آسمان میکند: داره شب میشه.

- : اوهوم.

- : نمیری خونه؟!!

- : حوصلشو ندارم. اینجا بهتره.

- : خوب برو خونه مامانت!

- : نه. حوصله اونم ندارم.

- : درضمن انقدر تو خونه بامن حرف نزن. کم کم دارن به عقلت شک میکنند.

احم میکنم: منظورت چیه؟

ستاره شانه ای بالا میندازد: به کسی که باخودش حرف بزنه چی میگن؟ دیوونه. مهنا فکر میکنه دیوونه شدی.

- : به خودمم گفتم.

- : نذار فکر کنند دیوونه ای. تو باید مواظب سایه باشی.

- : هستم. راستی سایه کلاس نقاشی ثبت نام کرده.

ستاره لبخند میزند: میدونم.

رعد و برق میزند و مهیار به خود میلرزد. ستاره میخندد: سرده؟

- : نه زیاد.

ستاره از جا بلند میشود. دامن بلندش را کنار میزند: باشو برو خونه.

- : میخوام بمونم.

- : ولی من میرم.

مهیار احم میکند: بی انصاف نباش!

ستاره میخندد: دارم بهت لطف میکنم که سرما نخوری.

- : میای خونه؟

ستاره سرش را کج میکند: یک کاری نکن به عقلت شک کنم. تخیلات هر جا که بخوای میان.

احم میکنم: تو تخیلی نیستی!

ستاره میخندد: هستم!

- : میگم نیستی.

ستاره نیشخند پر شیطنتی میزند: یک روح انقدر بیکار نیست که بیست چهار ساعته بشینه باهات حرف بزنه.

مهیار از درون میشکند. به روی تصوراتش لبخند میزند: هر چی که باشه. توهم یا خیال. همینکه هستی خوبی.

ستاره لبخند میزند: خیس شدی دیگه. برو خونه.

- : باشه. هر چی که تو بگی.

- : پس خداحافظ.

پشتش را میکند و میرود. ستاره ی بعد از مرگ خیلی بی انصاف شده که حتی خداحافظی هم نمیکند.

وسط راه ستاره به سمتش برمیگردد: منکه پیشتم. پس دلیلی نداره خداحافظی کنم.

مهیار لبخند میزند و میگوید: شب میای؟

- : نه. برو بخواب. فردا میام.

مهیار دستی تکان میدهد و پشت میکند. سوار ماشین میشود و جای خالی ستاره را از پشت پنجره نگاه میکند. رفته بود.

- : بخاریو روشن کن سرده!

به سمت ستاره ای که باهمان لباس سفید روی صندلی کمک راننده نشسته برمیگردد. لبخند میزند و ماشین را روشن میکند.

سکوت تلخ جاده را صدای همصحبتی مهیار با ستاره ی خیالاتش میشکافد.

ماشین حرکت میکند و به سمت آینده ی نامعلوم می رود. مسیرش جایی جز واحد دوم آپارتمان هدف نیست! ممکن است مادر نگرانش باز به انتظار پسرش آنجا باشد. ممکن

است خانه خالی باشد و بتواند ساعت ها با تک ستاره اش حرف بزند.

از آینده ای که در انتظارش است هیچ نمیداند جز اینکه تا آخرین لحظه ی عمرش از نبودن ستاره فرار خواهد کرد. حتی اگر همه ی دنیا او را دیوانه بخوانند. او این دیوانگی

با ستاره را با دنیا عوض نمیکند.

برای آخرین بار ستاره دست نگهدار

فرصت تازه میخوام قبل از خدا نگهدار

بوقت دیگه میخوام واسه دوباره ساختن

این خواهش رو رد نکن ای گل هستی من

نگو خدا نگهدار ستاره دست نگهدار

فرصت تازه میخوام قبل از خدا نگهدار

به تو قسم که این بار گریه ات نمیشه تکرار

نذار دلم بگیره نگو خدا نگهدار

پایان

SEPIDAR*77_1395/7/22

